۱۱۳۸ ۱۱۱۶
۱۷۲۳۸

جنگ نظم و نثر

ضمیمه

بیست رساله

سده ۱۰

فارسی

۱۱۳۷

در تاریخ ۱۳۵۱/۷/۱۷ از طرف
کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران فیلم برداشته شد

۱۱۳۷

۱۱۳۸ ۱۱۱۶
۱۷۲۳۸

جنگ نظم و نثر

ضمیمه

بیست رساله

سده ۱۰

فارسی

۱۱۳۷

در تاریخ ۱۳۵۱/۷/۱۷ از طرف
کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران فیلم برداشته شد

۱۱۳۷

جو ایشان نو کاوه خام گوی / بسان سمالان کند سرخ روی
همه محضرا به پیمان تو / بدر دیر پیچد ز فرمان تو
سر و دل پر از کینه کرد و برفت / چگویی که عهد فریدون گرفت
ندیدیم ازین کار ما چیز نیز / بماندیم خیره بدین کار در
یکی نامور پاسخ آورد زود / که از شگفتی بباید شنود
به پیران کشور چنین گفت شاه / که بر من شد این روز روشن سیاه
که چون کاوه آمد ز درگه پدید / جو گوش من آواز او را شنید
میان من و او ز ایوان درست / شگفتی مرا در دل اندر شکست
همیدون جو او زد بهم بر دو دست / یکی آهنین کوه گفتی برست
ندانم چه شاید بدن زین سپس / که راز سپهری ندانست کس
جو کاوه برون شد ز درگاه شاه / برو انجمن گشت بازارگاه
همی بر خروشید و فریاد خواند / سراسر جهان را سوی داد خواند
از آن چرم کاهنگران پشت پای / بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد / همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست / که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند / سر از بند ضحاک بیرون کند
یکایک بنزد فریدون شویم / بدان سایه و فر او بغنویم
بگویید کین مهتر اهرمن است / جهان آفرین را بدل دشمن است
بدان بی بها ناسزاوار پوست / بدید آید آوای دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد / سپاهی برو انجمن شد نه خرد
بدانست خود کافریدون کجاست / سر اندر کشید و همی رفت راست
بیامد بدرگاه سالار نو / بدیدندش از دور و برخاست غو
جو آن پوست بر نیزه بر دید کی / بنیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست آنرا به دیبای روم / ز گوهر برو پیکر از زر بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه / یکی فال فرخ پی افکند شاه
فرو هشت ازو سرخ و زرد و بنفش / همی خواندش کاویانی درفش
وزان پس هر آنکس که بگرفت گاه / بشاهی به سر بر نهادی کلاه
بر آن بی بها چرم آهنگران / برآمیختی نو بنو گوهران
ز دیبای پرمایه و پرنیان / بر آن گونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود / جهان را ازو دل پر امید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان / همی بودنی داشت اندر نهان
فریدون جو گیتی بر آن گونه دید / جهان پیش ضحاک وارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان / بسر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنی ام سوی کارزار / ترا جز نیایش مباد هیچ کار
ز گیتی جهان آفرین برترست / ازو دان بهر نیک و بد بر دو دست
فرو ریخت آب از مژه مادرش / همی خواند با خون دل داورش
به یزدان همی گفت زنهار من / سپردم ترا ای جهاندار من
بگردان ز جانش بد جادوان / بپرداز گیتی ز نابخردان
فریدون سبک ساز رفتن گرفت / سخن را ز هرکس نهفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ همال / ازو هر دو مهتر بسال و بیال
یکی بود ازیشان کیانوش نام / دگر نام برمایهٔ شادکام
فریدون بر ایشان سخن برگشاد / که خرم زیید ای دلیران و شاد
که گردون نگردد بجز بر بهی / بما باز گردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران / یکی گرز سازند ما را گران
جو بگشاد لب هر دو بر ساختند / ببازار آهنگران تاختند
هر آنکس کزان پیشه بد نامجوی / بسوی فریدون نهادند روی
جهانجوی پرگار بگرفت زود / وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش / همیدون بسان سر گاومیش
بدان دست بردند آهنگران / جو شد ساخته کار گرز گران
به پیش جهانجوی بردند گرز / فروزان بکردار خورشید برز

پسند آمدش کار پولادگر   ببخشیدشان جامه و سیم و زر

بسی کردشان نیز فرخ امید   بسی دادشان مهتری را نوید
اگر اژدها را کنم زیر خاک   بشویم شما را سر از گرد پاک
جهان را همه سوی داد آورم   چو از نام دادار یاد آورم

رفتن فریدون بجنگ ضحاک

فریدون بخورشید بر برد سر   کمر تنگ بستش بکین پدر
برون رفت شادان بخرداد روز   بنیک اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد بدرگاه او   بابر اندر آمد سر گاه او
به پیلان گردون کش و گاومیش   سپه را همی توشه بردند پیش
کتایوش و پرمایه بر دست شاه   چو کهتر برادر ورا نیکخواه
همی رفت منزل بمنزل چو باد   سری پر ز کینه دلی پر ز داد
رسیدند بتازیان نوند   بجایی که یزدان پرستان بدند
پس آمد بدان جای نیکان فرود   فرستاد زی ایشان درود
چو شب تیره تر گشت از آن جایگاه   خرامان بیامد یکی نیکخواه
فروهشته از مشک تا پای موی   بکردار حور بهشتیش روی
سروشی بد او آمده از بهشت   که تا باز گوید بد و خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری   نهانی بیاموخت افسون گری
که تا بندها را بداند کلید   گشاده بافسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست   نه از راه بیکاره و زشت و بدست
شد از شادمانی رخش ارغوان   که تن را جوان دید و دولت جوان
خورشها بیاراست خوالیگرش   یکی پاک خوان از در مهترش
جوان نوش خورده شتاب آمدش   گران شد سرش رای خواب آمدش
جوان ایزدی رفتن کار او   بدیدند آن بخت بیدار او
برادرش پی مرد بر جا نشند   بنه کردنش را بپا خاستند
یکی کوه بود از برش برز کوه   برادرش هر دو نهان از گروه
بیابین که شاه خفته بناز   شده یکزمان از شب دیریاز
بلد برشدند آن دو بیدادگر   وزیشان بنه هیچ کس را خبر
ز خارا بکندند سنگی گران   ندیدند مر کار بد را کران
چو ایشان از آن کوه کندند سنگ   بدان تا بکوبد سرش بی درنگ
وزان کوه غلتان فرو کاستند   مران خفته را کشته پنداشتند
بفرمان یزدان سر خفته مرد   خروشیدن سنگ بیدار کرد
بافسون ان سنگ بر جای خویش   ببست و نه غلطید یکذره بیش
برادر بدانست کان ایزدیست   نه از راه بیکار و زشت و بدیست
فریدون کمر بست و هم در کشید   بکرد آن سخن را بدیشان پدید
براند و بدش کاوه پیش سپاه   دلش پر ز کینه ز ضحاک شاه
برافراشته کاویانی درفش   همایون همان خسروانی درفش
باروند رود اندر آورد روی   چنان چون بود مرد دیهیم جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان   بتازی تو اروند را دجله خوان
سیوم منزل آن شاه آزادمرد   لب دجله و شهر بغداد کرد
چو آمد بنزدیک اروند رود   فرستاد زی رودبانان درود
که کشتی و زورق هم اندر شتاب   گذارید یک سر برین روی آب
بدو تازیان گفت فیروز شاه   که کشتی بر افکن هم اکنون براه
مرا با سپاهم بدان سو رسان   ازینها کسی را بدان سو ممان
نیاورد کشتی نگهبان رود   نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان   سخن گفت با من بسی در نهان
مرا گفت کشتی مران تا نخست   جوازی بیابی بمهر درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک   وزان ژرف دریا نیامدش باک
بتندی میان کیانی ببست   بران بارهٔ شیردل برنشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را   بآب اندر افکند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر   همیدون بدریا نهادند سر

مران

مران باد پایان با آفرین   بر آب اندر و غرقه گردند زین
سر سرکشان اندر آمد بخواب   ز نادیدن چارپایان در آب
بر آب اندرون تن برآورد پاک   جهان جون شب تیره بازی بخاک
بخشکی رسیدند سر کینه جوی   به بیت المقدس نهادند روی
جو به پهلوانی زبان راندند   همی کنگ دژ هوختش خواندند
بتازی کنون خانهٔ پاک خوان   برآورده ایوان ضحاک دان
جو از دشت نزدیک شهر آمدند   از آن شهر جوینده بهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه   یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه
که ایوانش برتر ز کیوان نمود   تو گفتی ستاره بخواهد ربود
فروزنده چون مشتری بر سپهر   همان جای شادی و آرام و مهر
بدانست کان خانهٔ اژدهاست   که جای بزرگی و جای بهاست
بیارانش گفت آنکه بر تیره خاک   برآرد چنین جای بلند از مغاک
بترسم همی آنکه با او جهان   یکی راز دارد مگر در نهان
همان به که ما را بدین جای جنگ   شتابیدن آید بجای درنگ
بگفت و بگرز گران دست برد   عنان بارهٔ تیزتک را سپرد
تو گفتی یکی آتشی ایدرست   که پیش نگهبان ایوان درست
گران گرز برداشت از پیش زین   تو گفتی همی بر نورد زمین
کس از روزبانان بدر در نماند   فریدون جهان آفرین را بخواند
از اسب اندر آمد بکاخ بزرگ   جهان ناسپرده جوان سترگ
طلسمی که ضحاک سازیده بود   سرش را بابر بر فرازیده بود
فریدون ز بالا فرود آورید   که آن جز بنام جهاندار دید
یکی گرزه گاو پیکر سرش   ز دی هر که آمد همی در برش
وزان جادوان کاندر ایوان بدند   همه نامور نره دیوان بدند
سرانشان بگرز گران کرد پست   نشست از بر گاه جادوپرست
نهاد از بر تخت ضحاک پای   کلاه کیی جست و بگرفت جای
برون آورید از شبستان اوی   بتان سیه چشم و خورشید روی
بفرمود شستن سرانشان نخست   روانشان پس از تیرگیها بشست
ره داور پاک بنمودشان   ز آلودگیها بپالودشان
که پرورده بت پرستان بدند   سراسیمه برسان مستان بدند
پس آن دختران جهاندار جم   ز نرگس گل سرخ را داد نم
گشادند بر آفریدون سخن   که نو باش تا هست گیتی کهن
جه اختر بد این از تو ای نیکبخت   جه باری ز شاخ کدامین درخت
که ایدون به بالین شیر آمدی   ستمکاره مرد دلیر آمدی
جه مایه جهان گشت بر پایه بد   ز کردار این جادوی بی خرد
جه مایه کشیدیم رنج و بلا   ازین اهرمن کیش دوش اژدها
ندیدیم کس کین چنین زهره داشت   بدین جایگاه از هنر بهره داشت
کش اندیشه گاه او آمدی   دگر آرزو جاه او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که بخت   نماند بکس جاودانی بتخت
منم پور آن نیکبخت آبتین   که بگرفت ضحاک ز ایران زمین
بکشتش بزاری و من کینه جوی   نهادم سوی تخت ضحاک روی
سرش را بدین گرزهٔ گاوچهر   بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
سخنها چو بشنید از او ارنواز   گشاده شدش بر دل پاک راز
بدو گفت شاه آفریدون توی   که ویران کنی تنبل جادوی
کجا هوش ضحاک بر دست تست   گشادن جهان از کمربند تست
ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک   شده رام با او ز بیم هلاک
همی خوردن و خفت با جفت مار   چگونه توان بودن ای شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز   اگر چرخ دادم دهد از فراز
ببرم پی اژدها را ز خاک   بشویم جهان را ز ناپاک پاک
بباید شما را کنون گفت راست   کران پی بد اژدهافش کجاست
بر او خوب رویان گشادند راز   مگر اژدها را سر آید بگاز

چنان گفت بودش یکی پیش بین / که پردخته گردد از تو زمین
بگفتند کو سوی هندوستان / بشد تا کند بند جادوستان
به برد و سپری کیایان نزار / هراسان شدست اندر روزگار
فریدون بگیرد سر تخت تو / همی دون فرو پژمرد بخت تو
دلش زان زده فال پر آتش است / همه زندگانی برو ناخوش است
همی خون دام و دد و مرد و زن / بریزد کند در یکی آبزن
مگر کو سر و تن بشوید بخون / شود فال اخترشناسان نگون
همان نیز از آن مارها بر دو کفت / برنج درازست مانده شگفت
از این کشور آید بدیگر شود / ز رنج دو مار سیه نغنود
بیامد کنون کار باز آمدنش / که جایی نباشد فراز آمدنش
بگشت آن نگار جگر خسته راز / نهاده بدو گوش و گردن فراز
چو کشور ز ضحاک بودی تهی / یکی مایه‌ور بد بسان رهی

داستان کندرو و جنگ ضحاک با فریدون

که او داشتی تخت و گنج و سرای / شگفتی بدلسوزگی کدخدای
ورا کندرو خواندندی بنام / بکندی زدی پیش بیداد گام
بکاخ اندر آمد دوان کندرو / در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیش گاه / چو سرو بلند از برش گرد ماه
یک دست سرو سهی شهرناز / ز دست دگر ماه‌روی ارنواز
همه شهر یکسر پر از لشکرش / کمربستگان صف زده بر درش
سراسیمه گشت و نپرسید راز / نیایش کنان رفت و بردش نماز
برو آفرین کرد کای شهریار / همیشه بزی تا بود روزگار
خجسته نشست تو با فرهی / که هستی سزاوار شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد
فریدونش فرمود تا رفت پیش / بگفت آشکارا همه راز خویش
بفرمود شاه دلاور بدوی / که رو آلت تخت شاهی بجوی
نبیذ آر و رامشگر از انجوان / به پیمای جام و بیارای خوان
کسی کو برامش سزای منست / بدانش جهان دل زدای منست
بیار انجمن کن بر تخت من / چنان چون سزد در خور بخت من
سخنها چو بشنید از او کندرو / بکرد آنچه گفتش جهاندار گو
می روشن آورد و رامشگران / هم اندر خورش با گهر مهتران
فریدون چو می خورد و رامش گزید / شبی کرد جشنی چنان چون سزید
چو شد بامدادان روان کندرو / برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر باره راه جوی / سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید / مر او را بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت کای شاه گردنکشان / ز برگشتن کارت آمد نشان
سه مرد سرافراز با لشکری / فراز آمدند از دگر کشوری
از این سه یکی کهتر اندر میان / ببالای سرو و بچهره کیان
بسالست کهتر فزونیش بیش / از این مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه / همی تابد اندر میان گروه
باسپ اندر آمد بایوان شاه / دو پرمایه با او همیدون براه
بیامد بتخت کیی بر نشست / همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هر آنکس که بود اندر ایوان تو / ز مردان مرد و ز دیوان تو
سر از بار یکسر فرو ریختشان / همه مغزها خون برآمیختشان
بدو گفت ضحاک شاید بدن / که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ بدو پیشکار / که مهمان که با گرزه گاوسار
بمهمان آید تو رو کن حذر / گذشت او ز مهمان نکوهد اگر
بمردی نشیند در آرام تو / ز تاج و کمر بسترد نام تو
بآیین خویش آورد ناسپاس / چنین گر تو مهمان شناسی سپاس
بدو گفت ضحاک چندین منال / که مهمان گستاخ بهتر بفال

بد در جهان پانصد سال شاه / بآخر شد و ماند ازو جایگاه
جهاندار و جهان دیگری را سپرد / بجز حسرت از دهر چیزی نبرد

پادشاهی فریدون پانصد سال بود

چنینیم یکسر که و مه همه / تو خواهی شبان باش و خواهی رمه
فریدون چو شد بر جهان کامکار / ندانست جز خویشتن شهریار
برسم کیان تاج و تخت مهی / بیاراست با کاخ شاهنشهی
بروز خجسته سر مهر ماه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
زمانه بی‌اندوه گشت از بدی / گرفتند مردم ره ایزدی
دل از داوری‌ها بپرداختند / بآیین یکی جشن نو ساختند
نشستند فرزانگان شادکام / گرفتند هر یک ز یاقوت جام
می روشن و چهرهٔ شاه نو / جهان پر ز داد و سر ماه نو
بفرمود تا آتش افروختند / همه عنبر و زعفران سوختند
پرستیدن مهرگان دین اوست / تن آسانی و خوردن آیین اوست
اگر یادگارست از و ماه و مهر / بکوش و برنج ایچ منمای چهر
ورا بد جهان سالیان پانصد / نیفکند یک روز بنیاد بد
جهان چون بر او بر نماند ای پسر / تو نیز آز مپرست و اندُه مخور
نیایش کنان شد سر و تن بشست / به پیش جهاندار آمد نخست
فرانک نه آگاه بد زین نهان / که فرزند او شاه شد بر جهان
ز ضحاک شد تخت شاهی تهی / سر آمد برو روزگار مهی
پس آگاهی آمد ز فرخ پسر / بمادر که فرزند شد تاجور
نهاد آن سرش پست بر خاک بر / همی خواند نفرین بضحاک بر
همی آفرین خواند بر کردگار / بر آن شادمان گردش روزگار
همی داشت روز بد خویش راز / وزان پس بآنکس که بودش نیاز
نهانش نوان بود با کس نگفت / همی راز او داشت اندر نهفت
یکی هفته زین گونه بخشید چیز / چنان شد که درویش نشناخت نیز
دگر هفته مر بزم را کرد ساز / مهانی که بودند گردن فراز
بیاراست بستان چون جان خویش / جهان را همه کرده مهمان خویش
از آن پس همه گنج آراسته / فراز آورید و نهان خواسته
همه گنجها را گشادن گرفت / نهادن همه رای دادن گرفت
گشادن در گنج را راه دید / درم خواستش چون پسر شاه دید
همان جامه و گوهر شاهوار / همان اسپ تازی بزرین عذار
همان جوشن و خود و زوبین و تیغ / کلاه و کمر هم نبودش دریغ
همه خواسته بر شتر بار کرد / دل پاک سوی جهاندار کرد
فرستاد نزدیک فرزند چیز / زبانی پر از آفرین داشت نیز
چو آن خواسته دید شاه زمین / بپذرفت و بر مام کرد آفرین
بزرگان لشکر چو بشناختند / بر شهریار جهان تاختند
که ای شاه پیروز یزدان شناس / ستایش مر او را و زویت سپاس
همه روز روزت فزون باد بخت / بداندیشگان را نگون باد بخت
همه زر و گوهر برآمیختند / بتخت فریدون فرو ریختند
همان مهتران از همه کشورش / بدان خرمی صف زده بر درش
ز یزدان همی خواندند آفرین / بر آن تخت و تاج و کلاه و نگین
همه دست برداشته باسمان / بنیکی همی خواندندش گوان
که جاوید باد این چنین شهریار / برومند باد این چنین روزگار
وزان پس فریدون بگرد جهان / بگردید و دید آشکار و نهان
از آمل گذر سوی تمیشه کرد / نشست اندر آن نامور بیشه کرد
کجا کز جهان گوش خوانی همی / جز این نام او را ندانی همی
هر آن چیز کز راه بیداد دید / همان بوم بر کان و آباد دید
بنیکی ببست او در دست بد / جهان کز ره هوشیاران سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت / بجای گیا سرو و گلبن بکشت
ز سالش چو یک پنجه اندر کشید / سه فرزندش آمد گرامی پدید

به بخت جهاندار سه پسر / سه خسرو نژاد از در تاج زر
به بالا چو سرو و به رخ چون بهار / به هر چیز مانندهٔ شهریار
ازین سه دو پاکیزه از شهرناز / یکی کهتر از خوب رخ ارنواز
پدر بود ناکرده از ناز نام / همی پیش پیلان نهادند گام
از آن پس بدیشان نگه کرد شاه / که گشتند زیبا بتخت و کلاه
فریدون از آن نامداران خویش / یکی را گرانمایه بر خواند پیش
کجا نام او جندل راه بر / بهر کار دل سوز بر شاه بر
بدو گفت بر گرد گرد جهان / سه دختر گزین از نژاد مهان
بخوبی سزای سه فرزند من / چنان چون سزاید به پیوند من
پدر نام ناکرده از نازشان / بدان تا نخوانند باوازشان
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر / پری چهره و پاک و خسرو گهر
چو بشنید جندل ز خسرو سخن / یکی رای پاکیزه افکند بن
که پیدا دل بود و پاکیزه مغز / زبان چرب و شایسته کار نغز
به هر کشوری کز جهان مهتری / به پرده درون داشتی دختری
نهفته بجستی همه رازشان / شنیدی همه نام و آوازشان
یکایک ز ایران [illegible] شنید / بشد و همی دید هر گونه گفت و شنید
ز دهقان پرمایه کس را ندید / که پیوستهٔ آفریدون سزید

رفتن جندل نزدیک سرو شاه یمن

خردمند و روشن دل و پاک تن / بیامد بر سرو شاه یمن
نشان یافت جندل بدو بر درست / سه دختر چنان کافریدون بجست
خرامان بیامد بنزدیک سرو / بشادی چو پیش گل آید تذرو
زمین را ببوسید و چربی نمود / بر آن کهتری آفرین بر فزود
بجندل چنین گفت شاه یمن / که بی آفرینت مبادا دهن
چه پیغام داری چه فرمان دهی / فرستاده یا گرامی رهی
بدو گفت جندل که خرم بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
از ایران یکی کهترم چون شمن / پیام آوریده بشاه یمن
درود فریدون فرخ دهم / سخن هر چه پرسی تو پاسخ دهم
ترا آفرین از فریدون گرد / بزرگ آن کسی کو ندارد ش خرد
مرا گفت شاه یمن را بگوی / که بر گاه تا مشک بوید ببوی
همیشه تن آزاد بادت ز رنج / پراگنده رنج و پراکنده گنج
بدان ای سر مایهٔ تازیان / که اختر بدی جاودان بی زیان
که شیرین تر از جان و فرزند چیز / همانا که چیزی نباشد عزیز
پسندیم ز کس جز ز فرزند نیست / چو پیوند فرزند پیوند نیست
پس دیده اندر جهان گر کس است / سه فرزند را از دو دیده پس است
گرامی تر از دیده آنرا شناس / که دیده بدیدنش دارد سپاس
چو گفت آن خردمند پاکیزه مغز / کجا داستان زد ز پیوند نغز
که پیوند کس را نیارستیم / نکو گرش به از خویشتن خواستیم
خرد یافت مرد نیکی سگال / همی دوستی را بجوید همال
چو خرم بهاران بود روزگار / نه نیکو بود بی سپه شهریار
سه فرزند شایستهٔ تاج و گاه / اگر داستان را بود گاه گاه
مرا پادشاهی کز آباد هست / همان گنج و مردان و نیروی دست
ز هر کام و هر خواسته بی نیاز / بهر آرزو دست ایشان دراز
سه پور گرانمایه دارم چو ماه / سزاوار دیهیم و تخت و کلاه
ازین سه گرانمایه اندر نهفت / بباید همی شاه زاده سه جفت
ز کار آگهان آگهی یافتم / بدین آگهی تیز بشتافتم
کجا از پس پرده پوشیده روی / سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
مر آن سه را نیز ناکرده نام / چو بشنید این شد دلم شاد کام
که ما نیز نام سه فرخ نژاد / چو اندر خور آید نکردیم یاد
کنون ای گرامی دو گونه گهر / بر آمیخت باید ابا یکدگر
سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی / سزا در سزاکاری گفت و گوی

فریدون

فریدون پیام بدین گونه داد / تو پاسخ گزار آنچه آیدت یاد
پیامش چو بشنید شاه یمن / بپژمرد چون ز آب کنده سمن
بدل گفت اگر پیش بالین من / نبیند سه ماه این جهان بین من
مرا روز روشن شود تیره شب / نباید بپاسخ گشادن دو لب
گشادن بدیشان بود راز من / بهر نیک و بد باشد انباز من
شتابت نباید بپاسخ کنون / مرا چند راز است با رهنمون
بیامد در بار دادن ببست / بانبوه اندیشگان در نشست
فرستاده را جایگاهی گزید / پس آنگه بکار اندرون بنگرید
فراوان کس از دشت نیزه وران / بر خویش خواند آزموده سران
نهفته برون آورید از نهفت / همه راز با پیش ایشان بگفت
که ما را بگیتی ز پیوند خویش / سه شمع است روشن بدیدار پیش
فریدون فرستاده زین در پیام / بگسترده پیش یکی خوب دام
همی کرد خواهد ز چشمم جدا / یکی رای خواهم زدن با شما
فرستاده گوید چنین گفت شاه / که ما را سه شاه است با تاج و گاه
گراینده سه پور پیوند من / بسه روی پوشیده فرزند من
اگر گویم آری و دل زان تهی / دروغ آن نه اندر خورد با مهی
وگر آرزو را سپارم بدوی / شود دل بر آتش بر از آب روی
وگر سر بپیچم ز فرمان اوی / هراسان شود دل ز پیمان اوی
کسی کو بود شهریار زمین / نه بازیست با او سگالید کین
شنیده این سخن مردم راه جوی / که ضحاک را زو چه آمد بروی
ازین در سخن هر چه تان هست یاد / سراسر بمن بر بباید گشاد
جهان آزموده دلاور سران / گشادند یک یک بپاسخ زبان
که ما همگنان این نبینیم رای / که هر باد را تو بجنبی ز جای
اگر شد فریدون چنین شهریار / نه ما بندگانیم با گوشوار
سخن گفتن و بخشش آیین ماست / عنان و سنان تافتن دین ماست
بخنجر زمین را میستان کنیم / بنیزه هوا را نیستان کنیم
سه فرزند گر بر تو هست ارجمند / سر بدره بگشای و لب را ببند
دگر چاره گر دخواهی همی / بترسی ازین پادشاهی همی
از آوازه دورهای بر مایه جوی / که کردار آنرا نبیند روی
چو بشنید از آن کاردانان سخن / نه پیدا دید آنرا بگیتی نه بن
فرستادهٔ شاه را پیش خواند / فراوان سخنها بخوبی براند
که من شهریار ترا کهترم / بهر چه بفرمود فرمان برم
بگویش که گر چه تو هستی بلند / سه فرزند تو بر تو بر ارجمند
پسر خود گرامی بود شاه را / بویژه که زیبا بود گاه را
سخن هر چه گفتی پذیرم همی / ز فرزند اندازه گیرم همی
اگر پادشه دیده خواهد ز من / وگر دشت گردان و تخت یمن
مرا خوارتر چون سه فرزند خویش / نه بینم بهنگام بایست پیش
اگر شاه را این چنین است کام / نشاید زدن جز به فرمانش گام
بفرمان شاه این سه فرزند من / برون آنگه آید ز در بند من
کجا من ببینم سه شاه ترا / فروزندهٔ گاه و تاج ترا
بیایند ایشان بنزدیک من / بدیشان سپارم بآیین من
ببینم که دلشان بر از داد هست / بزنهارشان دست گیرم بدست
کت آید بدیدار ایشان نیاز / فرستمشان بر شاه باز
فرستاده جندل چو پاسخ شنید / ببوسید تختش چنان چون سزید
پر از آفرین لب ز ایوان اوی / سوی شهریار جهان کرد روی
بیامد چو نزد فریدون رسید / بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید
از آن رفتن جندل و رای خویش / سخنها همه پاک بنهاد پیش
چنین گفت کین شهریار یمن / سر انجمن سرو سایه فکن
چو ناسفته گوهر سه دخترش بود / نبودش پسر دختر افسرش بود
سر و شاه را پایه چون ایشان عروس / نگر پیش سر پیه دهد خاکبوس

ز بهر شما از پدر خواستم / سخنهای بایسته آراستم
بگوئیمتان بر او بباید شدن / ز هر پیش و کم رای فرخ زدن
سراینده باشید و بیداره‌وش / بگفتار او برنهادند گوش
بجز بی سخنهاش پاسخ دهید / چو پرسد سخن رای فرخ نهید
از ایرا که پرورده پادشا / نباید که باشد مگر پارسا
سخن گوی و روشن دل و پاک دین / بکاری که پیش آیدش پیش بین
زبان راستی را بیاراسته / خرد داشته گنج برخاسته
شما هرچه گویم ز من بشنوید / اگر کاربندیم خرم شوید
یکی ژرف بین است شاه یمن / که چون او نباشد بهر انجمن
همش گنج بسیار و هم لشکرست / همش دانش و رای و هم افسرست
نباید که یابد شما را زبون / بکار آورد مرد دانا فسون
بروز نخستین یکی بزمگاه / بسازد شما را ده پیشگاه
سه خورشید رخ را چو باغ بهار / بیارد برازنگ و بوی و نگار
نشاند بران تخت شاهنشهی / سه خورشید رخ را چو سرو سهی
بالا و دیدار هر سه یکی / که از هم ندانند باز اندکی
ازین هر سه کهتر بود پیش رو / مهین از پس و در میان ماه نو
نشیند کهین نزد مهتر پسر / مهین باز نزد کهین تاجور
میانه نشیند هم اندر میان / بدان کت ز دانش نباید زیان
بپرسد شما را کزین سه همال / کدامین شناسید مهتر بسال
میانه کدامست و کهتر کدام / بباید بدین گونه تان برد نام
بگویید کان برترین کهترست / مهین را نشستن نه اندر خورست
میانه خود اندر میانست راست / برآید ترا کار پیکار کاست
بدین گونه دانند کاز یمن / ز خورشید رویان سپرد و یمن
بدین گفتهای مرا بگروید / همین رازهای مرا بشنوید
که فرهنگشان هست و ارج و هنر / بدانند این را همه دربدر
گرانمایه و پاک هر سه پسر / همه دل نهاده بگفت پدر
بجز رای دانش چه اندر خورد / پسر را که چونان پدر پرورد

رفتن پسران فریدون بیمن بزن خواستن

برفتند هر سه بیاراستند / ابا خویشتن موبدان خواستند
کشیدند با لشکری چون سپهر / همه نامداران خورشید چهر
چو از آمدنشان شد آگاه سرو / بیاراست لشکر چو پر تذرو
فرستادشان لشکری خویش پیش / چه بیگانه و زانکسان و چه خویش
شدند آن سه پرمایه اندر یمن / برون آمدند از یمن مرد و زن
همه گوهر و زعفران ریختند / همه مشک با می برآمیختند
همه یال اسپان پر از مشک و می / پراکنده دینار در زیر پی
یکی کاخ آراسته چون بهشت / همه سیم و زر اندر افکنده خشت
بدیبای رومی بیاراسته / چه مایه بدو اندرون خواسته
فرود آوریدندشان کامگار / چو شب روز شد کرد گشاده خان
سه دختر چنان چون فریدون بگفت / سپهبد برون آورید از نهفت
بدیدار هر سه چو تابنده ماه / نشایست کردن بدیشان نگاه
نشستند هر سه بران هم نشان / که گفتش فریدون بگردنکشان
ازین سه گرانمایه پرسید مه / کز این سه ستاره کدامست که
میانه کدامست و مهتر کدام / بباید بدین گونه تان برد نام
بگفتند از آن گونه کاموختند / سبک چشم بیرنگ بردوختند
بدانست شاه گرانمایه زود / که آمیختن رنگ نامدش سود
چنین گفت آری چنین است ره / کهین را بگه داد و مه را بمه
بدانگه که پیوسته شد کارشان / بهم در کشیدند بازارشان
سه افسر ور از پیش سه تاج ور / رخانشان پر از خوی و شرم پدر
سوی خانه رفتند پر ناز و شرم / پر از رنگ رخ لب پر آوای نرم

سر تازیان سرو شاه یمن / می آورد و می خوان کرد انجمن
برامش بیاراست بگشاد لب / همی خورد تا تیره گون گشت شب
سه پور فریدون سه آزادوی / بخوردند می جز همه با دوتی
بدانگه که می خیره شد بر خرد / بجا خواب و آسایش اندر خورد
سبک سرو را بگیر گلاب / بفرمودشان ساختن جای خواب
بیالین زر گلستان درخت / بخفتند آن شاهزاده نیکبخت
سر تازیان شاه افسون گران / یکی چاره اندیشه کرد اندر آن
برون آمد از گلشن خسروی / بیاراست آرایش جادوی
برآورد سرما و باد دمان / بدان تا سر آرد بدیشان زمان
جهان شد که بفسرد هامون و راغ / بسر بر نیارست پرید زاغ
سه فرزند آن شاه افسون کشی / بجستند از آن تخت سرباز جای
بدان ایزدی فر و فرزانگی / بافسون شاهان و مردانگی
بران بند جادو ببستند راه / نکرد ایچ سرمایشان بکاه
چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه / بیامد سبک مرد افسون پژوه
بنزد سه دانای آزاد مرد / که بیند رخانشان شده لاجورد
فسرده برآ و برکشته کار / بمانه پس دختر و یادگار
چنین خواست کردن بدیشان نگاه / نه بر آزند گشت خورشید و ماه
سه آزاده را دید چون ماه نو / نشسته بران خسروی گاه نو
بدانست کافسون نیاید بکار / نیاید بدین برد خود روزگار
نشستن گهی ساخت شاه یمن / همه نامداران شدند انجمن
در گنجهای کهن کرد باز / گشاد آنک یکچند که بود راز
سه خورشید رخ را چو باغ بهشت / که موبد چو ایشان سه نو برنکشت
ابا تاج و با گنج نادیده رنج / بکم زلفشان دیده رنج شکنج
بیاورد هر سه بدیشان سپرد / که یک ماه نو بود و دو شاه کرد
ز کینه بدل گفت شاه یمن / که بد ز آفریدون بیامد بمن
بد از سود و هم مایه آمد زیان / بداز من که هرگز مبادم زیان
بد اختر کسی دان که دخترش نیست / چو دختر بود روشن اختر کسست
به پیش همه موبدان سرو گفت / که زیبا بود شاه را شاه جفت
بدانید کین سه جهان بین من / سپردم بدیشان بآیین من
بدان تا چو دیده بدارندشان / چو جان پیش دل بر نگارندشان
خروشید و بار غریبان ببست / ابر پشت شتر نه هیونان مست
ز گوهر یمن گشت افروخته / عماری یک اندر دگر دوخته
چو فرزند باشد بآیین و فر / گرامی بدل بر چه ماده چه نر

گفتار اندر آزمودن فریدون پسران را

عماری ببست و هیونان خویش / چنان چون بود ساز آیین پیش
بسوی فریدون نهادند روی / جوانان بیالی رای جوی
جوان باز گردیدن آن پیشاه / شد آگه فریدون بیامد براه
ز دلشان همی خواست کاگه شود / ز بدها گمانیش کوته شود
بیامد بسان یکی اژدها / کز و شیر گفتی نیابد رها
خروشان و جوشان بجوش اندرون / همی از دهانش آتش آمد برون
چو هر سه پسر را بنزدیک دید / بگرد اندرون کوه تاریک دید
برانگیخت گرد و برآورد جوش / جهان گشت از آوای او پر خروش
بیامد دمان سوی مهتر پسر / که او بود پرمایه و تاجور
پسر گفت با اژدهادوی جنگ / نه پیچد خردیافته مرد جنگ
سبک پشت بنمود و بگریخت از / بنزد برادرش بنهاد رو
میانه برادر چو آنجا بدید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
چنین گفت اگر کارزار است کار / چو شیر دمنده چه جنگی سوار
چو کهتر پسر نزد ایشان رسید / خروشید کان اژدها را بدید
بدو گفت کز نزد ما دور شو / نهنگی تو در راه شیران مرو
گرت نام شاه آفریدون بگوش / رسیدست با ما بدینسان مکوش

کنون نام داریم هر سه پسر / همه گرز داران پرخاشخر
گر از راه بی راه یکسو شوی / وگر بر بخت آفرین بد خوبی

فریدون فرخ چو بشنید دید / هنرها بدانست و شه ناپدید
برفت و بیامد بدروازه پیش / جهان جوی را آید با بین خویش

ابا کوس و با ژنده پیلان مست / همان گرز گاو پیکر بدست
بزرگان لشکر پس پشت اوی / جهان آمد پاک در مشت اوی

چو دیدند بر پایگان روی شاه / پیاده دوان برگرفتند راه
برفتند بر خاک دادند بوس / ز و با نعره بر جای پیلان و کوس

پدر دست بگرفت و بنواختشان / باندازه پایگه ساختشان
چو آمد بکاخ گرانمایه باز / به پیش جهاندار آمد فراز

پس آفرین کرد بر کردگار / کز و دید نیک و بد روزگار
وزان پس سه فرزند خود را بخواند / بتخت گرانمایگی برنشاند

چنین گفت کان اژدهای دژم / که جان خواست گیتی بسوزد بدم
کنون نامتان ساختم سیم نغز / جهان جوی باید سزاوار مغز

تو بی هنر و سلم نام تو باد / بگیتی پراکنده کام تو باد
که جستی سلامت ز کام نهنگ / بگاه گریزش نکردی درنگ

دلاور که نندیشد از پیل و شیر / تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر
میانه کز آغاز شیری نمود / بگاه درشتی دلیری نمود

ورا تور خوانیم شیر دلیر / کجا ژنده پیلش نیارد زبر
هنر خود دلیریست بر جایگاه / که بد دل نباشد سزاوار گاه

دگر کهتر آن مرد با سنگ و جنگ / که هم با شتابست و هم با درنگ
دلیر و جوان و هشیوار بود / بگیتی کس او را نشایسته بود

ز خاک و ز آتش گرانه گزید / چنان کز میان هوشیاران سزید
کنون ایرج اندر خورد نام اوی / همه مهتری باد فرجام اوی

بدان کو نه آغاز شیری نمود / بگاه درشتی دلیری نمود
بنام پری چهر کان عرب / کنون بر گشاییم زیبد دو لب

ز سلم را کرد نام آرزوی / ز تور را ماه آزادخوی
ز ایرج پاک جور بایسته / کجا بد بخوبی سهیلش دبیی

پس اختر کرد گردان سپهر / که اختر شناسان نمودند چهر
نشسته پاورد و بنهاد پیش / بدید اختر نامداران خویش

بسلم اندرون جست از اختر نشان / نبودش مگر مشتری بدگمان
دگر طالع تور فرخنده شیر / خداوند خورشید شیر دلیر

چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه / کشف دید طالع خداوند ماه
ز اختر بدیشان نشانی نمود / که آشوب و جنگ بایست بود

شد اندوهگن شاه چون آن بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بر ایرج بر آشفته دید سپهر / ببند ساز کاریش با او بمهر

باندیشه پور دشش روان / ببند جز باندیشه بدگمان
چو شاه این چنین دید کردار چرخ / گزوای جشن داند انجم برخ

بخش کردن فریدون مملکت را بر پسران

نهفته چو بیرون کشید از نهان / بسه بهره کرد آفریدون جهان

یکی روم و خاور دگر ترک و چین / سیوم دشت گردان ایران زمین
نخستین بسلم اندرون بنگرید / همه روم و خاور مراو را گزید

بفرمود تا لشکری برکشید / گرازان سوی خاور اندر کشید
بتخت کیان اندر آورد پای / همی خواندندیش خاور خدای

دگر تور را داد توران زمین / ورا کرد سالار ترکان و چین
یکی لشکری نامزد کرد شاه / کشید آنگهی تور لشکر براه

بیامد بتخت مهی برنشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان برو گوهر افشاندند / جهان پاک توران شهش خواندند

وزان پس چو نوبت بایرج رسید / مراو را پدر شهر ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه وران / همان تخت شاهی و تاج سران

بدو داد کو را سزا دید تاج / همان تیغ و مهر و همان تخت عاج
مر او را که بد هوش و فرهنگ و رای / مر او را جهان خواندند ایران خدای

نشستند هر سه بآرام و شاد / چنان مرزبانان فرخ نژاد
برآمد برین روزگاری دراز / زمانه بدل بر همی داشت راز

فریدون فرزانه شد سالخورد / بباغ بهار اندر آورد گرد
برین گونه گردد سراسر سخن / شود تیره روی و جو گردد کهن

چو آمد بکار اندرون تیرگی / گرفتند بر مایگان خیرگی
کنون باز گردم بگفتار سلم / که چون تخت ز ایرج همی جست خون

بجنبید مر سلم را دل ز جای / دگرگونه تر شد بآیین و رای
دلش گشت غرقه بآز اندرون / براندیشه بنشست با رهنمون

نبودش پسندیده بخش پدر / که داد او بکهتر پسر تخت زر
بدل پر ز کین شد برخ پرچین / فرستاده ای ساخت زی شاه چین

بگفت آنچه اندر دلش اندیشه بود / هیونی بران سوی بر افکند زود
بنزد برادر جهانگیر تور / که بود از دلش رای اندیشه دور

بدان ای شهنشاه ترکان و چین / هنرمند و روشن دل و پاک دین
ز پیل ژیان کرده گوپی پسند / منش پست و بالا چو سرو بلند

به پندار دل بنگر این داستان / کزین گونه نشنیدی از باستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت / یکی کهتر از ما سر آمد بتخت

اگر مهترم من بسال و خرد / زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته ز من تاج و تخت و کلاه / نزیبد مگر از تو ای نیک خواه

سزد گر بمانیم هر دو دژم / کزین سان پدر کرد بر ما ستم
چو ایران و دشت یلان و یمن / با ایرج دهد روم و خاور بمن

سپارد ترا دشت ترکان و چین / کز ایرج سپهدار ایران زمین
برین بخشش اندر مرا پای نیست / بمغز پدرت اندرون رای نیست

هیونی فرستاد بگذار پای / بیامد بنزدیک توران خدای
بخوبی شنوده همه یاد کرد / سپر توز بی مغز پر باد کرد

چو این راز بشنید تور دلیر / برآشفت ناگاه چون نره شیر
چنین داد پاسخ که ای شهریار / بگو این سخن هم چنین یاد دار

که ما را بگاه جوانی پدر / ازین گونه بفریفت دادگر
درختیست این خود نشانده بدست / کجا بار او خون و برگش کبست

ترا با من اکنون ازین گفت و گوی / بباید بدی اندر آورد روی
زدن رای هشیار و کردن نگاه / هیونی بر افکند نزدیک شاه

زبان آوری خوب گوی از جهان / فرستاد نزدیک شاه جهان
بدو گفت کز من بگوی این پیام / که ای شاه پیدا دل و شادکام

نباید که باید دلاور شکیب / بجایی فریبی و جایی نهیب
بسازد درنگ اندرین کار هیچ / که خام آید آسایش اندر بسیج

فرستاده چون پاسخ آورد باز / برهنه از و گشت پوشیده راز
برفت این برادر ز روم آن ز چین / بزهر اندر آمیخته انگبین

رسیدند نزدیکی هم فراز / سخن راندند آشکار و راز
گزیدند پس موبدی تیزویر / سخن گوی و روشن دل و یادگیر

ز بیگانه پردخته کردند جای / سگالش گرفتند هر گونه رای
سخن سلم پیچاند از تخت / ز شرم پدر دیده کاز ابشت

فرستاده را گفت ره بر نورد / نباید که یابد ترا باد گرد
برو زود نزد فریدون چو باد / بجز راه رفتن کاری مباد

چو آیی بکاخ فریدون فرود / نخستین ز هر دو دهش بادرود
و دیگر بگویش که ترس خدای / بباید که باشد بهر دو سرای

پیغام سلم و تور نزد فریدون

جوان را بود روز پیری امید / نگردد سیهی موی گشته سپید

چه سازی درنگ اندرین جای تنگ / شود تنگ بر تو سرای درنگ
جهان مر ترا داد یزدان پاک / ز تابنده خورشید تا تیره خاک

همه باز و خواستی رسم و راه / نکردی بفرمان یزدان نگاه
بجستی جوانگری و کاستی / نکردی به بخشش درون راستی
سه فرزند بودت خردمند گرد / بزرگ آمده ایشت پیدا ز خرد
ندیدی هنر با یکی بیشتر / کجا دیگری زو فرو برد سر
یکی را دم اژدها ساختی / یکی را بابر اندر افراختی
یکی تاج بر سر به بالین تو / نبد و شاد کشته جهان بین تو
تن و ما بمام و پدر گستریم / نه بر تخت شاهی نه اندر خوریم
ایا داد گر شهریار زمین / بدین داد مرکز مبادا آفرین
اگر تاج ازان تارک بی بها / شود دور دیا بجهان روزها
بسازی بند و گوشه از جهان / نشیند جوانا ز تو گشته نهان
وگرنه سواران ترکان چین / هم از روم گردان جوینده کین
وز آن آوریم لشکری گرزدار / از ایران و ایرج برآرم دمار
چو بشنید موبد پیام درشت / زمین را ببوسید و بنمود پشت
برآسان برتنی اندرآورد پای / که از باد آتش بجنبد ز جای
بدرگاه شاه آفریدون رسید / برآورده ایوان او را بدید
یا بر اندر آورده بالای او / زمین کوه تا کوه پهنای اوی
نشسته پدر با گرانمایگان / به پرده درون جای برمایگان
یکی دست بر سینه شیر و پلنگ / بدست دگر زنده پیلان جنگ
ز چندان گرانمایه گرد دلیر / خروشی برآمد چو آوای شیر
سپهر دید پنداشت ایوان بجای / یکی لشکری گرد دشش اندر نیای
برفتند پیدار کار آگهان / بگفتند با شهریار جهان
که آمد فرستاده نزد شاه / یکی برمنش مرد با دستگاه
بفرمود تا برده برداشتند / برانداب و بر درش بگذاشتند
بیالا چو سرو و بخورشید روی / چو کافور کرده گل سنج موی
دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم / کیانی زبان برگشا کرم
فرستاده چون دید سجده نمود / زمین بار را پیش سپهر بسود
نشاندش فریدون بجایگه زیبای / سزاوار دیدش یکی خوب جای
بپرسیدش از دو گرامی نخست / که هستند شادان دل و تندرست
بگفت کین زشت راه دراز / شدی رنجه اندر نشیب و فراز
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه / مبیناد بی تو کسی پیشگاه
ز هر کس که پرسی بکام تواند / همه پاک زنده بنام تواند
منم بنده شاه را ناسپاس / چنین برتن خویش ناپادشا
پیامی درشت آوریم بشاه / فرستنده پر خشم و من بی گناه
بگویم چه فرمایدم شهریار / پیام جوانان ناهوشیار
بفرمود تا پس زبان برگشاد / سخنها همه پیش سر کرد یاد
فریدون بدو پهن بگشاد گوش / چو بشنید خسرو برآمد بجوش
فرستاده را گفت کای شهریار / که پورش ترا خود نیاید بکار
که من چشم خود بهمین داشتم / همین از دل خویش بکاشتم
انوشه که کردند کو هر بدید / درود از شما خود نزیبد شنید
بگو آن دو ناپاک بیهوده را / دو اهرمن مغز پالوده را
از پند من مغزتان شد تهی / همان از خردتان نماند آگهی
ندارید شرم و نه ترس خدای / شما را همانا خرد نیست رای
مرا بیشتر تیرگون بود موی / چو سرو سهی قد چون ماه روی
سپهری که پشت مرا کرد کوز / نشد پست گردان بخاک سپنوز
شما را چه ماند همان روزگار / نماند جهان ایدر هم پایدار
بدان برترین نام مردان پاک / درخشنده خورشید و تاریک خاک
بتخت و کلاه و بخورشید و ماه / که من بد نکردم شما را نگاه
یکی انجمن کردم از بخردان / ستاره شناسان هم موبدان
بسی روزگاران بشد اندرین / نکردم به پیداد بخشش زمین
همه راستی خواستم زین سخن / ز کژی نه پیمود مهر زمین

همه ترس یزدان بد اندر نهان / همه راستی خواستم در جهان
چو آباد دارند گیتی بمن / نخستم بیاکندی انجمن
نکرم همچنان گنجم آباد تخت / سپارم بپیشه دیهیم بخت
شما را اگر کنون دل از راه من / بگرزی و تازی گسته از من
یکی داستان گویم ار بشنوید / همان به که کار پدران بدرو
چنین گفت با من سخن رهنمای / چرا نیست جاوید یار سرای
بتخت خرد بر نشست آز مان / چرا شد چنین دیو انبازتان
بترسم که در جنگ ایشان دلم / روان یابد از کالتان ده ها
مرا خود ز گیتی که دلبست / بهنگام تیزی و آشفتن است
ولیکن جهان گویدان سال خورد / که بودش سه فرزند آزادمرد
یکی خامش و دو برآشوب سر / نه بینم ازین سه که شد بد گهر
که چون آز گردد ز دلها تهی / همان خاک و آن گنج شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد بخاک / سزد گر نخواهیمش از آب پاک
ز دل آز و از رو نه بیرون کنیم / بدل باز بند فریدون کنیم
جهان چون شما دید و بیند بسی / نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون گر چه دانید کر کردگار / بود دستگاری بروز شمار
بجویید و آن توشه ره کنید / بکوشید تا رنج کوته کنید
فرستاده بشنید گفتار اوی / زمین را ببوسید و برداشت روی
ز پیش فریدون جهان یافت / تو گفتی که با باد انباز گشت
فرستاده سلم چون گشت باز / شهنشاه بنشست و بگشاد ران
گرامی جهانجوی را پیش خواند / همه بودنی پیش او باز راند
ز اختر چنین است شان بهره خود / که باشند شادان بکردار بد
دگرشان ز دو کشور آشفته است / گران بو مبادا درشتی درست
برادر تو چندان برادر بود / بجای هنر تاب پیرافزود
چو بر مرده شد روی رنگین تو / نکردی کسی گرد بالین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری / سرت گرد آسوده از داوری
دو فرزند من کز دو گوشه جهان / بدینسان گشادند بر من نهان
گرت سر بکار است بیسیج کار / در گنج بگشای و بربند بار
تو گر جام را دست یازی بجام / وگرنه خورند ای پسر بی تو شام
بناید ز گیتی ترا کار جست / پی آزاری و راستی کار تست
نگه کرد پس ایرج نامور / بران مهره پاک فرخ پدر
که چون باد بر ما همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
همی پرورانند گل ارغوان / کند نیزه دریای روشن روان
با غاز گنج است و فرجام رنج / پس از رنج رفتن ز جای سپنج
چو بستر ز خاک است و بالین ز خشت / درختی چرا باید امروز کشت
که هر چند چرخ از برش بگذرد / تنش خون خورد بار کین آورد
خداوند شمشیر و کاخ و نگین / چو دید پیاده چند زمین
ازان نامور تاجداران پیش / ندیدند کین اندر آیین خویش
چو دستور باشد مرا شهریار / همان بگذرانم چو بر روزگار
نبایه مرا تاج و تخت و کلاه / شوم پیش سر دو دوان بی سپاه
بگویم که ای نامداران من / جهان چون گرامی تن جان من
بگویم که از شهریار زمین / ندارید خشم و مجویید کین
بگیتی چه دارید چندین امید / نگر تاج بر کرد با جمشید
بفرجام هم شد ز گیتی بدر / نماندش جهان تاج و تخت و نگین
مرا با شما هم بنه جام کار / بناید کشیدن بدین روزگار
دل کینه ورشان بدین آورم / سزاوار تر زانک کین آورم
نباشیم با یک دگر شادمان / شویم ایمن از دشمن بدگمان
فریدون چو بشنید گفتار او / دلش شادمان شد بدیدار او
بدو گفت شاه ای خردمند پور / برادر همی رزم جوید تو سور
مرا این سخن یاد باید گرفت / زمه روشنایی نباشد شگفت

ز تو بر خرد باغ ایدون بزرد / دل تیره و پیوند ایشان گزید — ولیکن چو جانی شود بی بها / نبندی خرد در دم اژدها
چو پیش آیدش چیز کز اندیشه / که از آفرینش چنین است بهر — از ایدر بسر گر چنین است رای / بر آرای کار و بپرداز جای
پرستنده چند از میان سپاه / بشد رای کاینده با تو براه — ز درد دل اکنون یکی نامه من / نویسم فرستم بدان انجمن
کمر ماند پیشم نزاشند درست / که روشن روانم بدیدار تست — یکی نامه بنوشت شاه زمین / میان کیان چون درخشان نگین
چنین گفت کین نامه پندمند / بنزد دو خورشید گشته بلند — دو جنگی دو جنگی دو شاه زمین / یکی شاه خاور یکی شاه چین
ازان کس که هرگز نه بیند جهان / شده آشکارا برو بر نهان — گزاینده تیغ و گرز گران / فروزنده نام دلاوران
نماینده شب بروز سپید / گشاده در گنج پیش امید — کنون رنجها گشت آسان بروی / براه روشن اندر آورده روی
نخواهم همی خویشتن را کلاه / ز آگنده گنج و نه تخت و کلاه — شد فرزند خواهم بآرام و ناز / ازان پس که بردیم رنج دراز
برادر کزو بود دلتان بدرد / وگر چه از و برکشی باد سرد — روان آمد از بهر آزادتان / همان آرزومند دیدارتان
پسندید شاهی شما را گزید / جهان گزین نامداران گزید — ز تخت اندر آمد بزین برنشست / برفتی میان بندگی را ببست
بدان کو بسال از شما کهترست / نوازیدن کهتر اندر خورست — گرامیش دارید و نوشه خورید / چو پرورده شد تن روان پرورید
نهادند بر نامه بر مهر شاه / از ایران با ایرج گزین کرد راه — بشد با سپه چند با او [illegible] / جهان چون بود راه را ناگزیر
چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان / نبود آگه از رای تاریکشان — شدندش پذیره بآیین خویش / سپه سر بسر باز بردند پیش
چو دیدند روی برادر بمهر / یکی تازه تر برگشادند چهر — دو بدخواه جویا یکی نیک خو / گرفتند پرسش نه بر آرزو
دو دل پر ز کینه یکی دل بجای / برفتند سر پیش پرده سرای — بایرج نگه کرد یک یک سپاه / که او بد سزاوار تخت و کلاه
پی آرامشان شد دل از مهر اوی / دل از مهر و دیده پر از چهر اوی — سپاه پراگنده شد جفت جفت / همه نام ایرج بد اندر نهفت
که باشد سزاوار شاهنشهی / جز این را نباید کلاه مهی — بلشکر نگه کرد سلم از کران / سرش گشت از لشکر خود گران
بلشکر که آمد سری پر ز کین / جگر پر ز خون ابروان پر ز چین — سراپرده پرداخت از انجمن / خود و تور بنشست با رای زن
بتور از میان سخن سلم گفت / که یک یک سپاه انجمن گشت جفت — سخن شد برو بیده از مردمی / ز شاهی و از تاج و هر کشوری

کشتن سلم و تور ایرج را

سپاه دو شاه از نبیره شدن / دگر بود و دیگر بباز آمدن
همی گفت باز گشتن ز راه / نگه کردی سما نابدیشان نگاه — که چندان نگه داشتند / یکی چشم از ایرج نه برداشتند
از ایران دل ما همی تیره بود / باندیشه اندیشه بر فزود — سپاه دو کشور چو کردم نگاه / ازین پس جز او را نخوانند شاه
اگر ایچ او نگسلانی ز جای / ز تخت بلندت کشد زیر پای — بدین گفته از جای برخاستند / همه شب همی چاره آراستند
چو برداشت پرده ز پیش آفتاب / سپیده برآمد بپیمود خواب — دو بیهوده را دل بران کار گرم / که دیده بشوید هر دو ز شرم
برفتند با شمع هر دو ز جای / نهادند سر سوی پرده سرای — چو از خیمه ایرج برون نگرید / برانمهر دل پیش ایشان [illegible]

برفتند با او بخیمه درون / سخن پیشتر بر چه رفت چون — بدو تور گفت ار تو از ما کهی / چرا بر نهادی کلاه مهی
ترا باید ایران و تخت و کلاه / مرا بر در ترک بودن براه — برادر که کهتر نخاود بسنج / بسر بر ترا افسر و زیر گنج
چو از تور بشنید ایرج سخن / یکی پاکتر پاسخ افکند بن — نه تاج کیی خواهم اکنون نه گاه / نه نام بزرگی نه ایران سپاه
بدو گفت کای مهتر نامجوی / اگر کام دل خواهی آرام جوی — من ایران نخواهم نه خاور نه چین / نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام آن تیرگیست / بدان برتری بر بباید گریست — سپهر بلند ار کشد زین تو / سرانجام خشت است بالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر / کنون گشتم از تاج و از تخت سیر — سپردم شما را کلاه و نگین / نه از تو بس از من مبادا ایچ کین
مرا با شما نیست ننگ و نبرد / دلت را نباید بمن رنجه کرد — زمانه نخواهم بآزارتان / وگر دور مانم ز دیدارتان
جز از کهتری نیست آیین من / میازار گر دلکشی دین من — نیاندیش گفتار ایرج پسند / نبد رامش نزد او ارجمند
ز کرسی بخشم اندر آورد پای / همی گفت و برجست نزلان ز جای — بیکایک برآمد ز جای نشست / گرفت آن گران کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو نامدار / از و خواست ایرج بجان زینهار — نیامدت گفت ایچ ترس از خدای / نه شرم پدر خود همینت رای
مکش مر مرا کت سرانجام کار / بپیچاند از خون من کردگار — مکن خویشتن را ز مردم کشان / کزین پس نیابی تو از من نشان
پسنده کنم از جهان گوشهٔ / بکوشش بدست آورم توشهٔ — بخون برادر چه بندی کمر / چه سوزی دل پیر گشته پدر
جهان خواستی یافتی خون مریز / مکن با جهاندار یزدان ستیز — سخن چند بشنید و پاسخ نداد / همان گفتش آمد همان پر دبا
یکی خنجر از موزه بیرون کشید / سراپای او چادر خون کشید — بدان تیز زهر آب گون خنجرش / همی کرد چاک آن کیانی برش
فرود آمد از پای سرو سهی / بپیوست آن کمرگاه شاهنشهی — دوان خون ازان چهرهٔ ارغوان / شد آن نامور شهریار جهان
جهانا بپروردیش بر کنار / وزان پس ندادی بجان زینهار — نهانی ندانم ترا دوست کیست / برین آشکارا بباید گریست
سر تاجور زان تن پیلوار / بخنجر جدا کرد و برگشت کار — بیاگند مغزش بمشک و عبیر / فرستاد نزد جهانبخش بر
برفتند تازان دو بیداد شوم / یکی سوی چین و یکی سوی روم — فریدون نهاده دو دیده براه / سپاه و کلاه آرزومند شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود / پدر خود از ایشان نه آگاه بود — همی شاه را تخت پیروزه ساخت / همان تاج را گوهر اندر نشاخت
پذیره شدن را بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند — بتیره ببردند پیل از درش / بپیشند آذین همه کشورش
بدین اندرون بود شاه و سپاه / یکی گرد تیره برآمد ز راه — هیون برون آمد از تیره گرد / نشسته برو پیشکاری بدرد
خروشی برآمد از آن سوگوار / یکی زرد تابوتش اندر کنار — بتابوت زر اندرون پرنیان / نهاده سر ایرج اندر میان
ابا ناله و آه و با روی زرد / به پیش فریدون شد آن شوخ مرد — ز تابوت زر تخته برداشتند / که گفتار او خیره پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید / برین سر ایرج آمد پدید — بیفتاد ز اسپ آفریدون بخاک / ز بهر پسر جامه کردند چاک
سیه شد رخ و دیدگان شد سپید / که دیدن دگرگونه بود از امید — چو خسرو بدان گونه آمد ز راه / چنین باز گشت از پذیره سپاه

دریغ درفش دیگون کرد کوس / رخ نامداران برنگ آبنوس
تبیره سیه کرد و هم روی پیل / پراکنده بر تازی اسپانش نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه / پر از خاک سر برگرفتند راه
یکی پند گویم ترا من درست / دل از مهر گیتی ببایدت شست
سپه داغ دل شاه با های و هوی / سوی باغ ایرج نهادند روی
بروزی کجا پادشاهان بدی / کجا پشتن جشنگاه آن بدی
خروشیدن پهلوانان بدرد / کنان گوش از باد و آزاد مرد
مبر خود بمهر زمانه گمان / نه نیکو بود راستی در کمان
بدین گونه گردد بما بر سپهر / نخواهد نمودن چو بنمود مهر
چو دشمنش گیری نمایدت مهر / وگر دوست خواهی نه بینیش چهر
فریدون فرخ پادشاه جهان / بیامد به بر برگرفته نوان
بران تخت شاهنشهی بنگرید / پسر شاه ایرج نه با تاج دید
سر حوض شاهی و سرو سهی / درخت گل افشان و بید سهی
تهی دید از آزادگان جشنگاه / بکیوان برآورده گرد سیاه
همی سوخت باغ و همی خست روی / همی ریخت اشک و همی کند موی
نهاده سر ایرج اندر کنار / سر خویش کرده سوی کردگار
میان را بزنار خونین ببست / فکند آتش اندر سرای نشست
گلستانش برکند و سروان بسوخت / بیکبارگی چشم شادی بدوخت
همی گفت کای داور دادگر / بدین بی گنه کشته اندر نگر
بخنجر سرش جسته در پیش من / تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیداد از آن سان بسوز / که هرگز نبینند جز تیره روز
بسوزی جگرشان کی اژدها / که بخشایش آرند بیشان زده
همی خواهم ای روشن کردگار / که چندان امان یابم از روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور / ببینم بدین کینه بسته کمر
جوان بی گنه را برید سر / به برد پسران دو بیدادگر
چو دیدم چنین زان سپس شایدم / کجا خاک بالا بپیمایدم
برین گونه بگریست چندان بزار / همی تا گیا رستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین او / شده تیره روشن جهان بین او
در بار بسته گشاده زبان / همی گفت زار ای نبرده جوان
کس از تاجداران بدین سان نمرد / که مردی تو ای نامبردار گرد
سرت را بریده بزاری اهرمن / تنت را شده کام شیران کفن
خروش مغانی و چشم پرآب / ز هر دام و دد برده آرام و خواب
سراسر همه کشورش مرد و زن / بهر جای کرده یکی انجمن
همه دیده پر آب و دل پر ز خون / نشسته به تیمار و سوگ اندرون
همه جامه کرده کبود و سیاه / نشسته بر اندوه و بر سوگ شاه
چه مایه چنین روز بگذاشتند / همه زندگی مرگ پنداشتند
برآمد برین نیز یک چندگاه / شبستان ایرج نگه کرد شاه
فریدون سراسر بر ایشان بگشت / بران ماه رویان همی برگذشت
یکی خوب چهره پرستنده دید / کجا نام او بود ماه‌آفرید
که ایرج بر او مهر بسیار داشت / قضا را کنیزک ازو بار داشت
پری چهره را بچه بد در نهان / از و شاد شد شهریار جهان
از آن خوب رخ شد دلش پر امید / بنیکی سپه داد دلرا امید
چو هنگام زادن آمد پدید / یکی دختر آمد ز ماه‌آفرید
شد امید کوتاه برش دراز / به پروردش او را بشادی و ناز
جهانی گرفته پروردنش / برآمد بناز و بزرگی تنش
مران لاله رخ را ز سر تا بپای / تو گفتی مگر ایرجستی بجای
چو بر جست و آمدش هنگام شوی / چو پروین شدش روی و چون قیر موی
نیا نام زد کرد شویش پشنگ / بدو داد چندی برآمد درنگ
پشنگ آنکه پور برادرش بود / نژادش گرانمایه گوهرش بود
کوی بود از تخم جمشید شاه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه

بدادش

بدادش بدان نام بردانشی / که یک چند گاهی برآمد بشوی
بسی بر نشستی نگر چون نمود / چو یک چند بگذشت چرخ کبود

زادن منوچهر از [illegible]

یکی پور زاد آن هنرمند ماه / چگونه سزاوار تخت و کلاه
چو از مادر مهربان شد جدا / سبک تاختندش بر پادشا
بر نیا برد و گفت کای تاجور / یکی شاد کن دل بایرج نگر
جهانبخش را لب پر از خنده گشت / تو گفتی مگر ایرجش زنده گشت
نهاد آن گرانمایه را بر کنار / نیایش همی کرد با کردگار
که ای کاجکی دیده بودی مرا / که دیدار آن رخ نمودی مرا
ز بس کز جهان آفرین کرد یاد / به بخشید و دیده بدو باز داد
فریدون چو روشن جهان را بدید / بچهره نو آمد سبک بنگرید
بگفتا که این روز فرخنده باد / دل بدسگالان ما کنده باد
می روشن آورد و بایه جام / مر او را نهادش منوچهر نام
چنین گفت کز پاک مام و پدر / یکی شاخ شایسته آمد به بر
جهان پروریدش که باد هوا / بدو بر گذشتی ندیدی روا
پرستنده کش بر بر داشتی / به پیشش زمین هیچ نگذاشتی
بپای اندرون مشک سارا بدی / روان بر سرش چتر دیبا بدی
چنین تا برآمد برین سالیان / ز اختر نیامد زیانی زیان
هنرها که شاید به شاهان بکار / بیاموختش نامور شهریار
چو چشم و دل پادشا باز شد / جهان نیز با او هم آواز شد
نیا تخت زرین و گرز گران / بدو داد و پیروزه تاج سران
کلید در گنج و دُرّ و گهر / همان تخت و دیهیم و تاج و کمر
سراپرده و دیبه از رنگ رنگ / بدو اندرون خیمهای پلنگ
چه اسپان تازی بزرین ستام / چه شمشیر هندی بزرین نیام
چه از جوشن و ترگ و رومی زره / گشادند مر بندها را گره
کمانهای چاچی و تیر خدنگ / سپرهای چینی و ژوپین جنگ
برین گونه آراسته گنجها / بگرد آمده پر بسی رنجها
سراسر سزای منوچهر دید / دل خویشتن زو پر از مهر دید
کلید در گنج آراسته / بگنجور او داد از خواسته
همه پهلوانان لشکرش را / همه نامداران کشورش را
بفرمود تا پیش اوی آمدند / همه با دلی کینه جوی آمدند
بشاهی برو آفرین خواندند / زبرجد بتاجش برافشاندند
بجشن نو آیین روزی بزرگ / شده در جهان پیش پندار گرگ
سپهدار چون قارن کاوگان / سپه‌کش چو شیروی جون اوکان
چو شد ساخته کار لشکر همه / برآمد پسر شهریاران مه
بسلم و بتور آمد این آگهی / که شد روشن آن تاج شاهنشهی
چو آگه شدند آن دو بیدادگر / ز حال منوچهر و حال پدر
دل هر دوشان شد ازو پر نهیب / که اختر همی رفت سوی نشیب
نشستند هر دو بر اندیشگان / شده تیره روز جفا پیشگان
یکایک بدان رایشان شد درست / کزان رویشان چاره باید جست
که سوی فریدون فرستند کس / به پوزش کجا جان ازین بود و بس
بجستند از آن انجمن مرد دان / یکی پاک دل مرد چرب زبان
بران مرد با هوش و بارای و شرم / سخنها بگفتند بسیار گرم
در گنج خاور گشادند باز / بدیدند هول و نشیب و فراز
ز گنج کهن تاج در خواستند / همه پشت پیلان بیاراستند
بگردونها بر چه مشک و عبیر / چه دیبا و دینار و خز و حریر
ابا پیل گردون کش زنگ و بوی / ز خاور نهادند هامون بروی
هر آنکس که بد بر در شهریار / یکایک فرستادشان یادگار
چو بر دوخته شان شد دل ز جای / فرستاده آمد بیاراسته

پیام فرستادن سلم و تور [illegible]

چو دادند زو فریدون پیام
پیامی گزارم ز هر دو ...
پشیمان شده داغ دل پر گناه
سرش سبز باد و تنش ارجمند
چه گفتند گفتند کای پر خرد
نوشته چنین بود مان از نوش
و دیگر که بی باک ناپاک دیو
همان چشم داریم ازان نامور
و دیگر بهانه سپهر بلند
اگر پادشه را سر از کین ما
بدان تا چو بنده به پیشش بپای
ببوییم تا آب رخش دهیم
فرستاده آمد دلی پر سخن
بدیبای چینی بیاراستند
ابا تاج و با طوق و با گوشوار
دو رو به بزرگان کشیدند
برون آمد از کاخ شاپور گرد
چو نزدیک شاه آفریدون رسید
گرانمایه شاه جهان کدخدای
زمین گلشن از پایه تخت نیست
چو بر آفرین شاه بگشاد چهر
گشاده زبان مرد بسیار هوش
که ما بنده خاک پای توایم
خریدی ازو باز خون پدر
چو بشنید شاه جهان کدخدای

نخست از جهاندار برد نام
بر آیین دو گاه شاهنشهی
همی سوی پوزش بیابند راه
تنش بر گذشته ز چرخ بلند
هر آنکس که بد کرد کیفر برد
بر سم تو کش اندر آمد روش
بپیچد دل از ترس کیهان خدیو
که بخشایش آرد بما بر مگر
که گاهی بیاپت و گاهی گزند
شود پاک روشن شود دین ما
بیاشیم جاوید این رای
چو تازه شود تاج و گنجش دهیم
سخن را نه سر بود پیدا نه بن
کلاه کیانی به سر استند
جهان چون بود در خور شهریار
بطوق و زرین زده
فرستاده سلم را پیش برد
سر و تاج و تخت بلندش بدید
بفرمود او را پس او جای
هوا روشن از پایه تخت نیست
فرستاد پیشش بگسترد مهر
بدو داده شاه جهاندار گوش
ستاده به بند پر درای توایم
بدینار دینار و تاج و کمر
پیام دو فرزند ناپاک رای

که جاوید با آفریدون گرد
بدان کان دو بدخواه پیدا کر
پیامی که دارم ز هر دو ...
از ایرا کجا چشم ایشان نبود
بماند به تیمار و دل پر ز درد
... بجا نسوزد ... دلا
بما بر چنین تیره شد رای او
اگر چه بزرگست ما را گناه
سیوم دیو کاندر میان ...
منوچهر را با سپاهی گران
که کان درختی که از کین برست
ابا پیل و با گنج و با خواسته
بشاه آفریدون رسید آگهی
نشست از بر تخت بهروز شاه
خجسته منوچهر بر دست شاه
پیک دست بر پشته شیر و پلنگ
فرستاده چون دید برگاه شاه
ز بالا فرو برد سر پیش اوی
فرستاده بر شاه کرد آفرین
همه بنده و خاک پای توایم
پیام دو خونین بگفتن گرفت
بگفتش بدان شاه کشته پسر
ز کردار بد پوزش آراستند
فرستاده گفت و سپهبد شنید
یکایک بر گرانمایه گفت

گرفت آن یکی ایزد داور بپرد
پر از آب دیده ز شرم پدر
بدین بر زد گاه با فرهی
گر گناهشان کس تواند شنود
چو ما ما نیم ای شه رادمرد
ز جنگ قضا هم بیابد دلا
که هر دو فرزند شد جای او
به بی دانشی بر نهد پیشگاه
میان بسته دارد ز بهر گزند
فرستند نزدیک خویش گران
بیاب دو دیو توایم پست
بدرگاه شاه اندر آراسته
بفرمود تا کاخ شاهنشهی
چو سرو سهی بر سرش گردگاه
نشسته به سر بر نهاده کلاه
بدست دگر زرنج پیلان جنگ
پیاده دوان اندر آمد براه
همی بر زمین بر بمالید روی
که زیبد ترا تخت و گاه و نگین
همه پاک دین برای توایم
همه راستیها نهفتن گرفت
پیام دو فرزند پیدا کر
منوچهر را نزد خود خواستند
مران گفت را پاسخ آمد کلید
که خورشید را چون توانی نهفت

نهانی دل آن دو مرد پلید
شنیدم ز تو هر چه گفتی سخن
که گفتار خیره نیرزد به چیز
که کام دو دام بود ش نهفت
ز پنبه رو ویش نکو ناسپاه
سپهدار چون قارن رزمخواه
درختی که از کین ایرج برست
نه خوب آمدی باد و فرزند خویش
بیاید کنون چون شیر ژیان
سپاهی که از کوه تا کوه جای
که با چنین کشته گردان سپهر
که هر کس که تخم جفا اکشت
هر آنکس که پیند و دانش خرد
مکافات ایزد بهر دو جهان
بدین بد که هر گونه گون
که خون پدر داستاند بها
بدین خواسته نیست ما را نیاز
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو
بر آمد ... ساخت ... جای
که با سلم و با تور کرد آن سپهر
ز دیدار چون خاور از آبنوس
یکی پرده بر بیان ساخته
بیامد هم آنگاه سالار بار
بجستند هر گونه آگهی
و دیگر ز کردار گردان سپهر

پاسخ دادن فریدون پسران را

بگو کن که پاسخ چه یابی ز من
از این در سخن چند رانیم نیز
سرش را یکی تنگ تابوت خشت
ز پولاد بر سر نهاده کلاه
چو شاپور نستوه پشت سپاه
بخون برگ بارش بخواهیم بست
که من جنگ را کرد می دست پیش
بکین پدر تنگ بسته میان
بگیرند و گویند گیتی بپای
خرد خیره شد تیره شد جای مهر
نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
گناه از دو سالار که پوزش برد
بیابند و این هم نماند نهان
بجوییم کین و بشوییم خون
... از بحث اژدها
سخن چند خواهیم گفتن درآ
یکایک بگیر و بزودی برو
هم آنکه بزین اندر آورد پای
نه پس دیر چین اندر آرد بچهر
بهامون کشیده سرا پرده‌ها
ستاره زده جای پرداخته
فرستاده را برد زی شهریار
ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
که دارد همی بر منوچهر مهر

بگوی آن دو بی شرم ناپاک را
اگر بر منوچهرتان مهر خاست
کنون چون ز ایرج بپرداختند
ابا گرز و با کاویانی درفش
چو سام نریمان و سپرد یمن
ازان تا کنون کین او کس نخواست
کنون زان درختی که دشمن بکند
ابا نامداران ایران بهم
و دیگر که گفتند باید که شاه
شنیدم چنین پوزش نابکار
گرامی‌تر آید ز یزدان پاک
ز روشن جهاندارتان نیست شرم
سه دیگر فرستادن تخت عاج
سر تاجداران فروشیم بزر
که گوید که خون گرامی پسر
پدر تا بود زنده با پرسپر
فرستادگان هول گفتار دید
همه بود دیبا بر روشن روان
بیامد بکردار باد دمان
بیامد بدرگاه پرده سرای
دو شاه دو کشور نشسته بر از
نشستن که تو پارا بستند
ز شاه آفریدون و از لشکرش
بزرگان کدامند و در کین

ز خورشید روشن تر آمد بنزد
دو بیداد بی عهد بی باک را
تن ایرج نامورتان کجاست
بخون منوچهر بپرداختند
زمین گشته از نعل اسبان بنفش
به پیش سپاه اندرون رای زن
که بشت زمانه ندیدیم راست
برومند شاخی بر آمد بلند
چو سام نریمان و گرشاسب جم
دل از کین بشویند بخشد کلاه
که گفت آن جهانجوی ناز با
شما از خون برادر چه باک
سیه دل زبان بر ز گفتار گرم
بدین زنج پیلان و پیروزه تاج
که نه تاج باد و نه تخت و نه فر
بهایی کند پر گشته پدر
از این کین نخواهم گشادن
نپشت منوچهر سالار دید
بدیدیان گرانمایه مرد جوان
سپهری پر از ... دل بیکمان
به پرده درون بود خاور خدای
بگفتند کامد فرستاده باز
ز شاه نو آیین خبر خواستند
ز گردان جنگی و از کشورش
جهاندار شبستان و گنجور کیست

سپهدارشان چند و سالار کیست — بجنگ اندرون نام‌بردار کیست
فرستاده گفت آنکه روشن بهار — نه بیند چو بیند چنان شهریار
بهاریست خرم در اندر بهشت — همه خاک عنبر همه زرّ خشت
سپهر برین کاخ و میدان اوست — بهشت برین روی خندان اوست
به بالای میدان او راغ نیست — به پهنای ایوان او باغ نیست
چو رفتم بنزدیک ایوان فراز — سرش باسمان همی گفت راز
یکی دست پیل و یکی دست شیر — جهانی به تخت اندر آورده زیر
ابر پشت پیلان بر تخت زر — ز گوهر همه طوق شیران نر
تبیره زنان بود پیلان بپای — بهر سو خروشیدن کرّه نای
تو گفتی که میدان بجوشد همی — زمین زآسمان برخروشد همی
خرامان شدم نزد آن ارجمند — یکی تخت فیروزه دیدم بلند
نشسته برو شهریاری چو ماه — ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
چو کافور موی و چو گلبرگ روی — دلارام جوی و زبان چرب گوی
جهان از دل و بزش و امید — تو گفتی کمر زنغ شد جمشید
منوچهر چون زاده سرو بلند — بکردار طهمورث دیوبند
نشسته بر شاه بر دست راست — تو گفتی زبان و دل پادشاست
از آهنگران کاوه پیشتر — به پیشش یکی رزم دیده پسر
کجا نام او قارن رزم زن — سپهدار پیدار لشکر شکن
چو شاه یمن سرو دستور شاه — چو پرموز گرشاسب گنجور شاه
شمار در گنجها ناپدید — کسی در جهان آن بزرگی ندید
همه گرد ایوان دو رویه سپاه — بزرین عمود و بزرین کلاه
سپهدار چون قارن کاویان — به پیش سپاه اندرون او کیان
مبارز چو شیری دژم شیر — چو شاپور یل زنده پیلی دلیر
چو او بت بر کوهه پیل کوس — هوا گردد از گرد چون آبنوس
گرایند زی با جنگ آن گروه — شود دشت هامون و هامون چو کوه
همه دل پر از کین و ابرو پر زرد — جز از جنگشان نیست چیز آرزوی
بر ایشان همه برشمرد آنچه دید — سخن نیز کز آفریدون شنید
دو مرد جهاندار را دل زورد — به پیچید و شد روی شان لاجورد
نشستند و جستند هر گونه رای — سخن را نبود ایچ سر پای
بسلم بزرگ آنگهی تور گفت — که آرام و شادی شد از ما نهفت
نباید کزان بچه نره شیر — شود تیز دندان و گردد دلیر
جهان آموزی هنر چون بود — که آموزگارش فریدون بود
نبیره شده رای زن با نیا — از آن جایگه برد نیرنگ کیمیا
ز لشکر سواران برون تاختند — ز چین و ز خاور سپه ساختند
بباید پسیچید ما را بجنگ — شتاب آوریدن بجای درنگ
فتاد اندر آن بوم و بر گفت و گوی — سپاهی به ایشان نهادند روی
سپاهی که او را کرانه نبود — بدان بد که اختر جوانه نبود
دو لشکر ز خاور بایران کشید — وز ایشان که و دشت شد ناپدید
سپه چون بنزدیک جیحون رسید — هم آنگه خبر با فریدون رسید
دو خونی بکینه دل آراسته — ابا زنده پیلان و با خواسته
بفرمود تا پیش منوچهر شاه — ز پهلو بهامون گذارد سپاه
یکی داستان زد جهاندیده پی — که مردو جوان چون بود زیک پی
بدام آیدش ناسکالیده میش — پلنگ از پس پشت و صیاد پیش
شکیبایی و هوش و رای و خرد — شر بر ژیان را بدام آورد
و دیگر که بدمرد بدکنش — بد انجام روزی به پیچد تنش
منوچهر گفت ای سرافراز شاه — که آید بنزدیک تو کینه‌خواه
که بد سگالد برو روزگار — بجان و تن اندر خورد زینهار
من اینک میان را ببستم بزره — ببندم گشایم از تن گره
بکین جستن از دشت آوردگاه — برآرم بخورشید گردون سیاه
از آن انجمن کس ندارم بمرد — کجا جست خواهند با من نبرد

بفرمود تا قارن جنگ‌جوی — ز پهلو بدشت اندر آورد روی

رفتن شاه منوچهر بجنگ سلم و تور

سراپرده شاه بیرون کشید — درفش همایون بهامون کشید
همی رفت لشکر گروها گروه — چو دریا بجوشید هامون و کوه
جهان تیره شد روز روشن ز گرد — تو گفتی که خورشید شد لاجورد
ز لشکر سراپرده برآمد خروش — که کر گشت از آن گوش مردم ز جوش
خروشیدن پیل و اسبان ز دشت — ز بانگ تبیره همی برگذشت
ز لشکرگه پهلوان تا دو میل — کشیده دو رویه زده زنده پیل
بپشت اندر ایشان تخت زر — بزر اندرون چند گونه گهر
چو سیصد بدیبا نهادند بار — دو سیصد همان از در کارزار
همه زیر برگستوان اندرون — نبد شان جز از چشم آهن برون
همان نامداران و جوشن وران — برفتند با گرزهای گران
دلیران ایران چو شیر ژیان — همه بسته بر کین ایرج میان
به پیش اندرون کاویانی درفش — بجنگ اندرون تیغهای بنفش
منوچهر با قارن رزم زن — برون آمد از پیش تاروون
بیامد به پیش سپه بر گذشت — بیاراست لشکر بدان پهن دشت
چپ لشکرش را بگرشاسب داد — ابر میمنه سام یل با قباد
زده برکشیدند یک یک سپاه — منوچهر با سرو در قلبگاه
همی راند آن مه میان گروه — و با چهره کاو دل برآید ز کوه
سپهبد چو قارن مبارز چو سام — سپه تیغها برکشید از نیام
یکی لشکر آراسته چون عروس — به شیران جنگی و آوای کوس
بسلم و بتور آگهی تاختند — که کین آوران جنگ برساختند
ز پیشه بهامون کشیدند صف — بخون جگر بر لب آورده کف
دو خونی همه با سپاه گران — برفتند آگنده از کین سران
کشیدند لشکر بدشت نبرد — الانان و دریا پس پشت کرد
بیکایک طلایه برآمد قباد — چو تور آگهی یافت آمد چو باد
بدو گفت نزد منوچهر شو — بگویش که ای بی پدر شاه نو
اگر دختر آمد ز ایرج نژاد — نه از تیغ و کوپال و جوشن که زاد
بدو گفت آری گذارم پیام — برایشان که گفتی دریدی نیام
ولیکن چو اندیشه گردد دراز — خرد با دل تو نشیند براز
بدانی که کارت بود آتشس — بترسی از این زشت کردار خویش
اگر بر شما دام و دد روز و شب — همی گریدی بیستی لب عجب
که از پیش نارون تا انجمن — سواران جنگ اندر شیر افکنن
درفشیدن تیغهای بنفش — چو بیند اباکاویانی درفش
بدرد دل و مغزتان از نهیب — بلندی نداند باز از نشیب
قباد آمد آنگه بنزدیک شاه — بگفت آنچه بشنید از آن رزمخواه
منوچهر خندید و گفت آنگهی — چنین کس نگوید مگر ابلهی
سپاس از جهاندار مر دو جهان — شناسنده آشکار و نهان
که داند که ایرج نیای منست — فریدون فرخ گوای منست
کنون چون بجنگ اندر آییم — شود آشکار از نژاد و هنر
بفر خداوند خورشید و ماه — که چندان نمانم دراز پیشگاه
که بر هم زنند مژه زیر و زبر — ابی تن بلشکر نمایم سپر
بخواهم از او کین فرخ پدر — کنم پادشاهیش زیر و زبر
بفرمود تا خوان بیاراستند — نشستن که رود و می خواستند
بدانکه که روشن جهان بر گذشت — طلایه پراکند بر هر دو دشت
به پیش سپه قارن رزم زن — ابا رای زن پیر و شاه یمن
نکشتند کین جنگ را هر دو تاب — همان روز جنگ و کین جستن است
خروشی برآمد ز پیش سپاه — که ای نامداران و گردان شاه
میان بسته دارید و پند اید — همه در پناه جهاندار اید
کسی کو شود کشته زین رزمگاه — بهشتی بود گشته پاک از گناه

هر آنکس که از لشکر روم و چین — بریزند خون اندرین دشت کین
همه نیک نامید تا جاودان — بمانید با فره موبدان
هم از شاه یابند دیهیم و تخت — ز سالار رزم و ز دادار بخت
چو پیدا شود خال روز سپید — دو بهره برآید از چرخ خورشید
ببندید یکسر میان یلی — ابا گرز و با خنجر کابلی
بدارید یکسر همه جای خویش — یکی از دگر پای منهید پیش
سران سپه مهتران دلیر — کشیدند صف پیش سالار شیر
بآواز گفتند با بنده ایم — خود اندر جهان بهر تو زنده ایم
چه فرمان دهی ما همیدون کنیم — زمین را ز خون رود جیحون کنیم
سوی خیمه خویش باز آمدند — همه با دلی کینه ساز آمدند
سپیده چو از جای خود بردمید — میان شب تیره اندر خمید
منوچهر برخاست ز آرامگاه — ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
سپه یکسره نعره برداشتند — سنانها بابر اندر افراشتند
پر از خشم سر ابروان پر ز چین — همی بر نوشتند گفتی زمین
چپ و راست قلب و جناح سپاه — بیاراست لشکر چو بایست شاه
زمین شد بکردار کشتی بر آب — تو گفتی سوی جنگ دارد شتاب
بزد مهره بر کوهه زنده پیل — زمین گشت جنبان چو دریای نیل
همان پیش پیلان تبیره زنان — خروشان و جوشان و دل یا زنان
یکی بزمگاه است گفتی بجای — ز شیپور و نالیدن کرّه نای
برفتند از جای لشکر چو کوه — دل‌داده برآمد ز هر دو گروه
که پهلوان بود شیروی نام — دلیر و سرافراز و جوینده کام
بیامد زنزگان چو یک لخت کوه — شد از بیمش دلیران ستوه
چو قارن نگه کرد و او را بدید — بزد دست و شمشیر کین بر کشید
بغرید شیروی چون نره شیر — یکی نیزه زد بر میانش دلیر
دل قارن آزرده شد از نهیب — نماند آن زمان با دلاور شکیب
چو سام سپهبد در او بنگرید — بغرید چون رعد پیش دوید
نگه کرد شیروی شد چون پلنگ — به پیش دلاور در آمد بجنگ
یکی گرز زد بر سر سام شیر — که شد سام را روی همچون زریر
سوی لشکر خویش دادند روی — دو کوه سرافراز پرخاشجوی
به پیش صف آمد بکردار باد — بفرخ منوچهر آواز داد
که ای پهلوان کو سپهداریان — که گرشاسب خوانند جهانداریان
اگر در نبردم من آید کنون — بپوشانمش جوشنی لاله گون
در ایران جز او نیست همتای من — ندارد هم او نیز پایاب من
سر گرز من خون شیران خورد — همان تیغ مغز دلیران خورد
چو تیغ من از کینه آید برون — کند مست کشور چو دریای خون
چو بشنید گرشاسب دل برکشید — چو نزدیک سالار توری رسید
بشیروی گردن کش آواز کرد — ز بانگش بلرزید دشت نبرد
سرافراز گرشاسب چون بنگرید — بخندید چون ترک توری بدید
بدو گفت شیروی کای رودمند — به پیکار پیش دلیران مخند
بدو گفت گرشاسب کای نودمرد — چگونه نخندم بدشت نبرد
که پیشم تو آیی و جنگ آوری — مرا خنده آید بدین داوری
بگفت ای سپهدار گرز گران — ز زین برکشید و بپیش دران
بزد بر سرش گرزه گاو روی — بخاک اندر آمد سر جنگجوی
زمانی بغلتید بر خاک و خون — همه مغز از آن خود شد آمد برون
بدان خاک در جان شیروی داد — تو گفتی که شیروی از مادر نزاد
بغرید گرشاسب در قلبگاه — ز بیمش بلرزید خورشید و ماه
به تیغ و تبر و شمشیر تیز — در افکند در سرکشان رستخیز
بیابان چو دریای خون شد درست — تو گفتی ز روی زمین لاله رست
بپی زنده پیلان بخون اندرون — جهان چون ز بیجاده با ستون
همه چیرگی با منوچهر بود — که در روی گیتی پر از مهر بود

چنین تا شب تیره سر بر کشید — درخشنده خورشید شد ناپدید
زمانه بیکسان ندارد درنگ — گهی بهره شهد است و گاهی شرنگ
دل تور و سلم آمد از غم بجوش — براه شبیخون نهادند گوش
چو شب روز شد کین نیامد بجنگ — دو جنگی گرفتند ساز درنگ
چو از روز رخشنده بیمی برفت — دل هر دو جنگی ز کینه بتفت
بتدبیر با یکدگر ساختند — همه راه بیهوده انداختند
که چون شب شود ما شبیخون کنیم — همه دشت و هامون پر از خون کنیم
چو آمد شب و روز شد در نهان — سپاهی گرفتش سراسر جهان
دو بیدار گر لشکر آراستند — شبیخون همی بار ز دو خواستند
چو کارآگهان آگهی یافتند — روان زی منوچهر بشتافتند
رسیدند پیش منوچهر شاه — بگفتند تا برنشاند سپاه
منوچهر بشنید و بگشاد گوش — سوی چاره شد مرد بیدار هوش
سپه را سراسر بقارن سپرد — کمینگاه بگزید سالار گرد
ببرد از یلان نامور سی هزار — بیامد کمربسته کارزار
کمینگاه را جای شایسته دید — سواران جنگی و بایسته دید
چو شب تیره شد تور با صد هزار — بیامد همه شیرمردان کار
شبیخون سکالیده و ساخته — به پیوسته تیر و کمان آخته
چو آمد سپه دید بر جای خویش — درفش فروزنده بر پای پیش
جز از جنگ و پیکار چاره ندید — خروش از میان سپه بر کشید
ز گرد سواران هوا بست میغ — چو برق درخشنده پولاد تیغ
بمغز اندرون بانگ پولاد خاست — بابر اندرون آتش و باد خاست
دو لشکر بیکجا شده تنگ گوش — بگردون در افتاده بانگ و خروش
شب تیره در روی هامون چو قیر — ز هر سو بباریده باران تیر
سپهدار ترکان چو آتش دمان — به تیغ آوریدن سرانداز مان
جهانجوی قارن چو آشفته پیل — زمین کرده از خون چو دریای نیل
برآورده شاه از کمین گاه سر — ببند تور را از دو رویه گذر
پس پیش او لشکر جنگجوی — بروی اندر آورده بودند روی
یکی بانگ برزد به بیدادگر — که باش ای بیکباره پرخاشخر
چو تور آن جهان دید غمگین نبود — بدانست کش بخت برگشته بود
عنان را بپیچید و برگاشت روی — برآمد ز لشکر یکی های و هوی
دمان در پس اندر منوچهر شاه — رسید اندر آن نامور کینه‌خواه
یکی نیزه انداخت بر پشت اوی — نگونسار شد خنجر از مشت اوی
ز زین برگرفتش بکردار باد — بزد بر زمین داد مردی بداد
سرش را هم آنگه ز تن باز کرد — دد و دام را از تنش ساز کرد
بیامد بلشکرگه خویش باز — بدید آن نشستن نشیب و فراز

نامه منوچهر بنزد فریدون

بشاه آفریدون یکی نامه کرد — ز نیک و بد روزگار نبرد
نخست آفرین بر جهاندار کرد — که بختی چنین جفت پندار کرد
سپاس از جهاندار زو یاد کرد — نخستین بکرد جاودست کس
کزو در ستایش و هم دستگاه — که جاوید باشد همیشه بجای
دگر آفرین بر فریدون شاه — خداوند تاج و خداوند گاه
همش داد و دین است و هم فره‌ای — همش نام و هم تخت شاهنشهی
همه راستی راست از بخت اوست — همه فر و زیبایی از بخت اوست
رسیدم بخوبی بتوران زمین — سپه برکشیدیم و جستیم کین
سه جنگ گران کرده شد در دو روز — چه در شب چه در هور گیتی فروز
از ایشان شبیخون و از ما کمین — کشیدیم و جستیم هر گونه کین
شنیدم که ساز شبیخون گرفت — ز بیچارگی راه افسون گرفت
کمین ساختم در پس پشت اوی — پی اندر گرفتم رسیدم بدوی
بخفتانش بر نیزه بگذاشتم — چو باد از بر زینش برداشتم
بیفکندمش چون یکی اژدها — بریدم سرش زان تن پیلبار

فرستادم اینک بنزد نیا / بسازم کنون سلم را کیمیا
جنان جون پسر ایرج شهریار / بتابوت زر اندر افگند خوار
بر و بر نبخشود و ترسش نداشت / جهان آفرینم بدو بر گماشت
بدیدم سرش همچنان کان ... / جو ویران کنم بوم و بر جای اوی
بنامه درون پس سخن کرد یاد / همیونی برافکند برسان باد
فرستاده آمد رخی پر ز شرم / دو چشم از فریدون پر از آب گرم
که جون برد خواهد سپه شاه چین / بیامد بر شاه ایران زمین
گرفتند سر جنگ را بحد زین / بسوزد بر آتش پدر هم جنین
گزین پس گران بود و پورش نبرد / و دیگر که کین خواه نو بود و گرد
بیامد فرستاده شوخ روی / سپه نوذر بنهاد در پیش اوی
فریدون کی پر منوچهر / همی آفرین خواند از دادگر
بسلم آگهی رفت ازان رزمگاه / وزان تیرگی کاندر آمد بشاه
پس پشتش اندر یکی حصن بود / برآورده سر تا بچرخ کبود
جنان ساخت کاید بدان حصن باز / که دارد زمانه نشیب و فراز
پس آنکه منوچهر ازو یاد کرد / که گر سلم بپیچید روی از نبرد
الانی درش باشد آرامگاه / سپرد گر بر و بر بگیرم راه
که گر حصن دریا بود جای اوی / کسی نگسلاند ز بن پای اوی
یکی جای دارد سر اندر سحاب / ز خارا برآورده از قعر آب
نهاده ز هر چیز گنج بجای / بدو نفکند سایه پر همای
مرا رفت باید بدین چاره زود / رکاب و عنان را بباید بسود
جو اندیشه گردان بتازی گرفت / کجا بود آن رازها در نهفت
جو قارن شنید این سخنها ز شاه / جنین گفت کای شاه کینه خواه
اگر شاه پیچد ز جنگ آوران / بکهن سپارد سپاهی گران
دو باره او بگیرم بدست / کزین رای جنگ آوران را ... جست
بباید درفش همایون شاه / هم انگشتری تو با من براه
که خواهم کنون چاره ساختن / سپه را بحصن اندر انداختن
من و گرد گرشاسپ در تیره شب / برین رای بگشای بر گنج لب

رفتن قارن و گرشاسپ بپای حصار

جو روی هوا گشت جون آبنوس / نهادند بر کوهه پیل کوس
همه نامداران پرخاش جوی / ز خشکی بدریا نهادند روی
سپه را بشیروی بسپرد و گفت / که من خویشتن را نخواهم نهفت
شوم سوی دربان به پیغمبری / نمایم بدو مهر و انگشتری
جو بر دز شوم بر فرازم درفش / در افشان کنم تیغهای بنفش
شما روی یکسر سوی در نهید / جو من بر خروشم دمید و دمید
سپه را بنزدیک دریا بمان / بشیروی شیر اوژن خود براند
بیامد جو نزدیکی دز رسید / سخن گفت دزدار و مهرش بدید
جنان گفت کز نزد تور آمدم / بفرمود تا یک زمان دم زدم
مرا گفت رو نزد دربان بگوی / که روز و شب آرام خفتن مجوی
تو با او به نیک و بد یار باش / نگهبان دز باش و بیدار باش
گراید درفش منوچهر شاه / سوی دز فرستد کسی با سپاه
شما یار باشید و نیرو کنید / نگه کن کان سپاه و در انگیخته
جو دربان جنین گفتها را شنید / همان مهر و انگشتری را بدید
همانگه که دروازه بگشادند باز / ندانست هیچ آشکار از نهان
بگفتا سخن گوی دستان جه گفت / که راز آنکسی دید کو دل نهفت
مرا و ترا بند کی پیش یاد / باندیشه مان تیز اندیشه باد
به نیک و به بد هرچه باید بدن / همه راستانها بباید زدن
جو دزدار با قارن رزم جوی / بیکایک بیالا نهادند روی
بیگانه بر مهر خویشی نهاد / بود از گزاف سر مرز بیاد
جو شب روز شد قارن رزم خواه / درفشی برافراشت بر دز جو ماه
جو شیروی دید آن درفش کیی / بپوشید با هن بر بهلوی

خورشید وبهو دیکی نشان بشیروی و گردان و گردنکشان

خرد گشید

خورشید وبهو دیکی نشان / بشیروی و گردان و گردنکشان
در حصن بگرفت و سر در نهاد / سران از خون بر سپر افتاد
بیکدست قارن بیکدست شیر / ببرید سر تیغ آتش و آب
جو خورشید بر تیغ گنبد کشید / نه دز بود پیدا نه دربان پدید
نه دز بود گفتی نه گشتی بر آب / یکی دود دیدی سر اندر سحاب
درخشیدن آتش و باد خاست / خروش ایران و فریاد خاست
جو خورشید تابان ز بالا گذشت / همان دز نمود و همان بهن دشت
بکشتند از ایشان ده و دو هزار / همی دود آتش برآمد جو قار
همه روی دریا شده قیرگون / همه روی صحرا شده جوی خون
وزان جایگه قارن کینه خواه / بیامد بنزد منوچهر شاه
بشاه نو این بگفت آنچه کرد / ازین گردش روزگار نبرد
بر و بر منوچهر کرد آفرین / که ای نو جهاندار کوپال و زین
تو زین بد برفتی بیامد سپاه / نو آیین یکی نامور کینه خواه
نبیره سپهدار ضحاک بود / شنیدم که کاکوی ناپاک بود
یکی تاختن کرد با صد هزار / سواران گردنکش نیزه دار
بگفت از دلیران من جنگ مرد / که بود رند شیران روز نبرد
کنون سلم را رای جنگ آمدست / کنابارکش ز دریای گنگ آمدست
برزم اندر آورد و بستود مش / بگرز دلیران نمودی مش
ازین بار گاید سوی ما بجنگ / یکی بر گراییم هوش و سنگ
بدو گفت قارن کای شهریار / گر آید بپیش تو در کارزار
کدامست کاکوی کاکوی جیست / هم آورد نو در جهان مرد کیست
اگر هم نبرد تو باشد پلنگ / بدرد بر و پوست هنگام جنگ
جو برخاست آواز شیپور و نای / ببلک اندرون شاه بگزید جای
جنین گفت قارن بشاه جهان / جه بر آشکارا جه اندر نهان
من اکنون بهوش دل و پاک مغز / یکی چاره سازم بدین کار نغز
کزین پس سوی ما ز در هوت گنگ / جو کاکوی بی مایه ناید بجنگ
بدو گفت پس نامور شهریار / که دل را بدین کار غمگین مدار

جنگ کردن منوچهر با سلم

تو خود رنج گشتی بدین تاختن / سپه پر دل و کینه را ساختن
کنون گاه جنگ من آمد فراز / تو دم در دمی ای گرد گردن فراز
جو برخاست آواز شیپور و نای / ببلک اندرون شاه بگزید جای
خروش سواران و آوای کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
تو گفتی کرا ماس جان دارد ای / همان گرد نیزه روان دارد ای
دل اده خروش آمد و داد و گیر / هوا دام کرکس شد از پر تیر
فسرده ز خون پنجه و دست و تیغ / روان قطره خون ز تاریک میغ
تو گفتی زمین موج خواهد زدن / ور از موج بر اوج خواهد زدن
جهان گشته جون موی زنگی سیاه / برآمیخته شاه و دیگر سپاه
میان دو صف شاه آزرم جوی / همان کرد کاکوی و کرد روی
جو شاه منوچهر او را بدید / بکردار باد دمان بر دمید
جو کاکوی حمله برد سخت / برآویخت با دیو جنگی ز بخت
تو گفتی دو پیلند سرو شیان / بکشاده بر دست و پشته میان
یکی نیزه زد بر کمربند شاه / بجنبید بر سرش رومی کلاه
زره تا کمربند او بردرید / ز آهن تن پاکش آمد پدید
یکی تیغ زد شاه بر گردنش / همه جاک شد جوشن اندر تنش
دو جنگی بدین گونه تا نیم روز / که گشت از برش شاه گیتی فروز
همی جون پلنگان برآویختند / همه خاک با خون برآمیختند
جو خورشید تابان ز گنبد گذشت / بخون تشنه شد کوه و دریا و دشت
همی گشت پر خون همه کوه و دشت / از انداز آوردش اندر گذشت
دل شاه در جنگ برگشت تنگ / بپیش دران و بیازید جنگ
کمربند کاکوی بگرفت خوار / ز زین بر گرفت آن تن پیل وار

بینداخت چندان بدان گرم خاک	بشمشیر کردش برو دست چاک	شد آن مرد تازی بتیزی به باد	جهان روز بیداز مادر نزاد
چو گفتند شد آن تخت خاور خدای	شکسته شد و دیگر اشا درای	تهی شد ز کینه سر کینه دار	گریزان همی رفت سوی حصار
پس اندر سپاه منوچهر شاه	دمان و دنان برگرفتند راه	جهان شد ز بس چشمکان روی دشت	که پوینده را راه دشوار گشت
پر از خشم و پر کینه سالار نو	نشست از بر چرمهٔ تیزرو	رسید آنگهی تنگ بر شاه روم	خروشید کای مرد بیداد شوم
بیفکند برگستوان و بتاخت	بگرد سپه چرمه اندر شتاخت	بکشتی برادر ز بهر کلاه	کله یافتی چند پوئی براه
کنون تاخت آوردم ای سوز تخت	بیار آمد آن خسروانی درخت	ز تاج بزرگی گریزان مشو	فریدونت گاهی بیاراست نو
درختی که پروردی آمد ببار	ببینی برش هم کنون در کنار	گرش بار خارست خود کشتهٔ	وگر پرنیانست خود رشتهٔ
همی تاخت اسب اندرین گفت و گوی	یکایک بتندی رسید اندروی	یکی تیغ زد بر سر و گردنش	بدو نیمه شد خسروانی تنش
بفرمود تا سرش برداشتند	به نیزه ز بالا بر افراشتند	بماندند لشکر شگفت اندروی	از آن زور و آن بازوی جنگجوی
همه لشکر سلم همچون رمه	که پیدا نکند روز کار دمه	برفتند بی‌مر گروها گروه	پراکنده در دشت و صحرا و کوه
یکی پرخرد مرد پاکیزه مغز	که بودش زبان بر ز گفتار نغز	بگفتند تازی منوچهر شاه	شود زود و گوید پیام سپاه
بگوید که گفتند ما کهتریم	زمین جز بفرمان تو نسپریم	گروهی خداوند بر چارپای	گروهی خداوند کشت و سرای
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم	نه بر آرزو کینه خواه آمدیم	کنون شاه را پیش بر بنده‌ایم	دل و جان ز بهر تو آگنده‌ایم
گرش رای جنگست و خون ریختن	ندارم به نیروی آویختن	سپر از راه در پیش شاه آوریم	همانا همه بی‌گناه آوریم
بر آنند بر آن کام کو را هواست	بدین بی‌گنه جای ما پادشاست	بگفت این سخن مرد بیدار هوش	سپهدار خیره بدو داد گوش
چنین داد پاسخ که من کام خویش	بخاک افگنم برکشم نام خویش	بران چرکان تیره ایزد دیست	همه راه اهرمنست و بدیست
سراسپرند دیدار من دور باد	بدی را تن دیو رنجور باد	شما گر همه کینه دار منید	وگر دوست دارید یار منید
چو پیروزگر دادمان دستگاه	گنه کار شد رسته هم بی‌گناه	کنون روز دادست بیداد شد	سران را ز کشتن سر آزاد شد
همه مهر جوید و افسون کنید	ز تن آلت جنگ بیرون کنید	خردمند باشید و پاکیزه دین	وز آفت همه پاک پردن ز کین
بجایی که تان هست آباد بوم	اگر تور و چین است و گر مرز روم	بروشن روان و بدان پیشگاه	همه نیکویی بادتان دستگاه
خروشی برآمد دران پهن جای	که ای پهلوانان فرخنده رای	ازین پس کسی را نریزند خون	که بخت جفا پیشگان شد نگون
وز آن پس همه جنگجویان کین	یکایک نهادند سر بر زمین	همه آلت لشکر و ساز جنگ	ببردند نزدیک پور پشنگ
ببردند پیشش گروها گروه	یکی توده کردند برسان کوه	همه جوشن و ترگ و برگستوان	ز کوپال و از خنجر هندوان
سپهبد منوچهر بنواختشان	بر اندازه بر پایگه ساختشان	فرستاده را بردن گرد کرد	سر شاه خاور مر او را سپرد
یکی نامه بنوشت نزد نیا	نامهٔ منوچهر بنزدیک فریدون با سر سلم		چو از جنگ و از چاره و کیمیا

نخست آفرین کرد بر کردگار	دگر یاد کرد از شه نامدار	سپاس از جهاندار پیروزگر	کز و دید نیرو و هم زو هنر
همه نیک و بد زیر فرمان اوست	همه بندها زیر پیمان اوست	کنون بر فریدون از و آفرین	خردمند و بیدار و شاه دین
۵ گشاینده بندهای بدی	همش رای و هم فرّ ایزدی	به نیروی شاه آن دو بدگوهران	گشادیم بر دست افسونگران
سرانشان بریدم بشمشیر کین	بشستم به پولاد روی زمین	من اینک پس نامه بر سان باد	بیایم کنم هرچه گفتی بیاد
سوی دز فرستاد شیروی را	جهان مرد گرد جهانجوی را	بفرمود کان خواسته بو کرای	نگه کن همان تا چه آیدت رای
به پیلان گردون کش آن خواسته	بتر تا در شاه ناکاسته	بفرمود تا کوس رویین و نای	بیارید بر پیش پرده سرای
سپه را ز دریا بهامون کشید	ز چینی در سوی آوردن کشید	چو آمد بنزدیک تمیشه باز	نیا را بد از او بدینسان نیاز
برآمد ز درگاه کرّه نای	سراسر بجنبید لشکر ز جای	همه پشت پیلان بپیروزه تخت	بیاراست سالار بیدار بخت
همه مهد زرین و دیبای چین	بگوهر بیاراسته هم چنین	چو با گونه گونه در افشان درفش	جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
ز دریای گیلان چو ابر سیاه	دمادم بساری رسید آن سپاه	بزرین ستام و بزرین کمر	به سیمین رکاب و ز بر جد سپر
ابا گنج و پیلان و با خواسته	پذیره شدن را بیاراسته	چو آمد بنزدیک شاه و سپاه	فریدون پیاده بیامد براه
همه گیل مردان چو شیر یله	ابا طوق زرّین و زرین کله	پس پشت شاه اندر ایرانیان	دلیران و هر یک چو شیر ژیان
بپیش سپاه اندرون پیل و کوس	پس زنخ پیلان یلان دلبر	درفش فریدون چو آمد بدید	سپاه منوچهر صف برکشید
پیاده شد از اسب سالار نو	درختی نو آیین بدان بار نو	زمین را ببوسید و کرد آفرین	بدان تخت و تاج و کلاه و نگین
فریدونش فرمود تا برنشست	ببوسید و بنزد روی بدست	پیامد بگاه و فرستاد کس	بر سام نیرم که زود آی و بس
کز سام آمده بد ز هندوستان	بزیاد آن رزم جادوستان	بیاورد با خود بسی خواسته	ابی آنک از و شاه به خواسته
گرانمایه پس بیلز شمار	جو او را بدید پیش جهان شهریار	سپردم بگفت ای نبیره بتوی	که من رفتنی گشتم ای نیک خوی
نوا او را بهر کار شو یادکر	جهان کن کران تو نمانده بیر	پس آنگه بسوی آسمان کرد روی	که ای داد گر داور راست گوی
تو کشتی که من داد کرد آورم	بسختی بستم دین را یاورم	همم داد دادی و هم یاوری	همم تاج دادی هم انگشتری
همه کام دل دادیم ای خدای	مرا بر کنونی به یک پیرای	ازین پس تر اندرین جای تنگ	بخواهم که دارد روانم درنگ
سپهدار شیروی آن خواسته	بدرگاه شاه آمد آراسته	ببخشید از خواسته بر سپاه	چو ده روز بد مانده از مهر ماه
بفرمود پس تا منوچهر شاه	نشست از بر تخت با زر کلاه	بدست خودش تاج بر سر نهاد	بپیش بند و اندرزها کرد یاد
جو این کرده شد روز برگشت و تخت	بپژمرد برگ کیانی درخت	گرانمایه گذیدار بر تاج و گاه	نهاده بر خود سر پسر شاه
همی سر زمان زار بگریستی	بدشواری اندر همی زیستی	نبوحه درون هر زمانی بزار	چنین گفتی آن نامور شهریار
که برگشت و تاریک شد روز من	ازین پس دل افروز و دلسوز من	بکردند فرمان بری لاجرم	جهان گشت بر سر بتار دم

پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود

داستان سام و زال و سیمرغ

رفتن سام به کوه سیمرغ بطلب زال

خواب دیدن سام و کام سیمرغ زال

ز تو بدسگالان همیشه نژند / بمان هم چنین جاودان زورمند
هم آنگاه سیمرغ بر شد بکوه / بمانده بر و چشم سام و گروه
پس آنگه سراپای کودک بدید / همی تاج و تخت کیی را سزید
بر و بازوی شیر خورشید روی / دل پهلوان دست شمشیر جوی
سیه مژه و دیدگان قیرگون / چو بسد لب و رخ بمانند خون
چراز موبر و بر نکوهش نبود / بدی دیگرش را نکوهش نبود
دل سام شد چون بهشت برین / بران پاک فرزند کرد آفرین
بمن باب ای پور دل نرم کن / گذشته مکن یاد و دل گرم کن
منم کمترین بنده یزدان پرست / ازین پس گر آوردمت باز دست
پذیرفته ام از خدای بزرگ / که دل بر تو هرگز ندارم سترگ
بجویم هوای تو از نیک و بد / ازین پس چه خواهی تو چونان سزد
تنش را یکی پهلوانی قبای / بپوشید و ز کوه بگذارد پای
فرود آمد از کوه بالای خواست / همان جامه خسروآرای خواست
سپه یکسره پیش سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند

بازآمدن سام از کوه و آوردن زال

تبیره زنان پیش بر فند پیل / برآمد یکی گرد چون کوه نیل
خروشیدن کوس با کره نای / همان زنگ زرین هندی درای
سواران همه نعره برداشتند / بدان خرمی روز بگذاشتند
بشادی بشهر اندرون آمدند / ابا پهلوانی فزون آمدند
ز زابل بشاه آمد این آگهی / که سام آمد از کوه با فرهی
ازین آگهی شد منوچهر شاد / از جهان آفرین کرد بسیار یاد
بفرمود تا نوذر نامدار / شود تازنان پیش سام سوار
به پیش یکی روی دستان سام / بدیدار ایشان شود شادکام
کند آفرین کیانی بر وی / بران شادمانی که بنمود روی
بفرمایدش تا سوی شهریار / شود تا سخنها کند خواستار
وزان جا سوی زابلستان شوند / بر آیین جهر و پرستان شوند
چو نوذر بر سام نیرم رسید / یکی نوجوان پهلوان را بدید
فرود آمد از اسب سام سوار / گرفتند مر یکدگر را کنار
ز شاه و ز گردان بپرسید سام / وزیشان بند و داد نوذر پیام
چو بشنید پیغام شاه بزرگ / زمین را ببوسید سام سترگ
دوان سوی درگاه بنهاد روی / جهان کش بفرمود دیهیم جوی
فراز یکی پیل بر زال زر / نشاندش برابرش پیلک سوی در
چو آمد بنزدیکی شهر شاه / شهنشه بدیدش سپاه
درفش منوچهر چون دید سام / پیاده شد از اسب و بگذارد گام
منوچهر فرمود تا بر نشست / سران پاک دل مرد یزدان پرست
سوی تخت و ایوان نهادند روی / چه دیهیم دار و چه دیهیم جوی
منوچهر بر گاه بنشست شاد / کلاه کیانی بسر بر نهاد
بیکدست قارن بدیگرش سام / نشستند روشن دل و شادکام
پس آراسته زال را پیش شاه / بزرین عمود و بزرین کلاه
گرازان بیاورد سالار بار / شگفتی بماند اندرو شهریار
پس آنگه منوچهر با سام گفت / که این را بما یادگاری بجفت
بدین برز و بالا بدین خوب چهر / تو گویی که آرام جانست و مهر
چنین گفت مر سام را شهریار / که از من تو این را بزنهار دار
که فر کیان دارد و فر شیر / دل هوشمندان و گرد دلیر
بیاموز او را ره ساز و رزم / همان شادکامی و آیین بزم
ندیدست جز مرغ و کوه و کنام / کجا داند آیین داد انتقام
پس از کار سیمرغ و کوه بلند / وزان تا جدا خواست شد ارجمند
یکایک همه سام با او بگفت / ز خورد و ز خفت و ز جای نهفت
وز افگندن زال بگشاد راز / که چون گشت بر سپهر از فراز
سرانجام گیتی و سیمرغ و زال / بپرداخت داستان شد بسی سال

برفتم بفرمان کیهان خدای / بالبرز کوه اندران هیبت جای
یکی کوه دیدم سر اندر سحاب / سپهریست گفتی ز خارا بر آب
بر و بر نشیمی چو کاخ بلند / ز هر سو بر او بسته راه گزند
بدو اندرون بچه مرغ و زال / تو گفتی که هستند هر دو همال
مرا بوی پور کم بوده حاجت / بدل سوز کی جان همی رفت راست
ابا داور پاک گفتم براز / که ای جان خلق و خود بی نیاز
امیدم ببخشایش تست و بس / بجز زی دگر نیستم دست رس
تو این بنده مرغ پرورده را / بخواری و زاری برآورده را
همی جرم پوشید بجای حریر / خورد گوشت و شکارم پستان شیر
رسان باز من یا مرا راه کن / سوی او و این رنج کوتاه کن
بید مهتری من روانم بسوز / بمن بازبخش و دلم برفروز
بفرمان یزدان چو این گفته شد / نیایش همانا که پذرفته شد
بزد پر و سیمرغ بر شد بابر / همه خلق زد بر سپهر دگر
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار / گرفته تن زال را در کنار
ز بویش جهان پاک پر مشک شد / دو دیده مرا باد و لب خشک شد
ز شهم وی و بوی آن پور خویش / خرد در سرم جای بگرفت بیش
بپیش من آورد چون دایه / که در مهر باشد ورا مایه
زبانم بر و بر ستایش گرفت / بسیمرغ بردم نماز ای شگفت
بمن ماند فرزند و خود باز گشت / ز فرمان یزدان نشاید گذشت
من آوردمش نزد شاه جهان / همه آشکارا نکردم نهان
بفرمود پس شاه با موبدان / ستاره شناسان و هم بخردان

خلعت دادن منوچهر بزال با منشور زابل

بجویند تا اختر زال چیست / بدان اختر از بخت سالار کیست
چو گیرد بلندی چه خواهد بدن / همه داستانها بباید زدن
ستاره شناسان و هم موبدان / ز اختر گرفتند یکیک نشان
که او پهلوانی بود نامدار / سرافراز و هشیار و گرد و سوار
چو بشنید شاه این سخن شاد شد / دل پهلوان از غم آزاد شد
یکی خلعت آراست شاه زمین / که گردند هر کس بر او آفرین
از اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز دیبا و خز و ز یاقوت و زر / ز گستردنیهای بسیار مر
ز برجد طبقها و پیروزه جام / چه از زر سرخ و چه از سیم خام
پر از مشک و کافور و پر زعفران / همه پیش بردند فرمانبران
همان جوشن و ترگ و برگستوان / همان نیزه و تیغ و گرز گران
همان تخت پیروزه و تاج زر / همان مهر یاقوت و زرین کمر
بمهر منوچهر عهدی نوشت / سراسر ستایش بسان بهشت
همه کابل و دنبر و مای هند / ز دریای چین تا بدریای سند
ز زابلستان تا بدان روی بست / بنوی نوشتند عهدی درست
چو این عهد و خلعت بیاراستند / پس اسپ جهان پهلوان خواستند
چو این کرده شد سام برپای خاست / بگفت ای گو مهتر داد و راست
ز ماهی بر اندیش تا چرخ ماه / چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه
بمهر و بخوبی برای و خرد / زمانه همی از تو رامش برد
همه گنج گیتی بچشم تو خوار / مبادا بجز نام تو یادگار
فرود آمد و تخت را داد بوس / ببستند بر کوهه پیل کوس
سوی زابلستان نهادند روی / نظاره برو بر همه شهر و کوی
چو آمد بنزدیکی نیمروز / خبر شد ز سالار گیتی فروز
که آمد ابا خلعت و تاج زر / ابا عهد و منشور و زرین کمر
شبستان بیاراستند چون بهشت / گلش مشک شد خاک و زر گشت خشت
بسی مشک و دینار بر ریختند / بسی زعفران و درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان / سراسر میان کهان و مهان
سرانجا که بد مهتری نامجوی / ز گیتی سوی سام بنهاد روی

در پهلوان را بپا راستند / چو بالای پرمایگان خواستند
برون رفت مهراب کابل خدای / سوی خیمه زال زابل خدای
چو آمد بنزدیکی بارگاه / خروش آمد از درگه بگشای راه
بر پهلوان رفت اندرون کو / بسان درختی پر از بار نو
دلش شاد شد زال و بنواختش / وزان انجمن پیر برافراختش
بپرسید کز من چه خواهی بخواه / ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
بدو گفت مهراب کای پادشاه / سرافراز و پرورده و نیکخواه
مرا آرزو در زمانه یکیست / که آن آرزو بر تو دشوار نیست
که آیی بشادی بسوی خان من / چو خورشید روشن کنی جان من
چنین داد پاسخ که این رای نیست / بخان تو اندر مرا جای نیست
نباشد بدین سام هم داستان / همان شاه چون بشنود داستان
که ما می گساریم و مستان شویم / سوی خانه بت پرستان شویم
جز این هرچه گویی تو پاسخ دهیم / بدیدار تو رای فرخ نهیم
چو بشنید مهراب کرد آفرین / بدل زال را خواند ناپاک دین
خرامان برفت از بر تخت اوی / همی آفرین خواند بر بخت اوی
چو دستان سام اش پس اندر نگرید / بستودش فراوان چنان چون سزید
بدان کو نه هم دین و هم راه بود / زبان از ستودنش کوتاه بود
بدو هیچکس چشم نگماشتند / مر او را ز دیوانگان داشتند
چو روشن دل پهلوان اندوی / جهان شاد دیدند با گفت و گوی
مر او را بستودند یکیک مهان / بزرگان و نامآوران جهان
ز بالا و دیدار و آهستگی / زبا پیشگی هم ز شایستگی
دل زال یکباره دیوانه شد / خرد دور شد عشق فرزانه شد
سپهدار تازی سر داستان / بگوید بدین بر یکی داستان
عروسم نباید که رعنا شوم / بنزد خردمند رسوا شوم
از اندیشه شد زال زان خسته دل / بران کار بنهاد پیوسته دل
همی بود پیچان دل از گفت و گوی / مگر تیره تر گرددش آب روی
همی گشت یک چند بر سپهر / دل زال آگنده یکسر ز مهر
جهان به که مهراب روزی بگاه / برفت و بیامد از آن بارگاه
گذر کرد پس سوی شبستان خویش / دو خورشید دید اندر ایوان خویش
یکی بود رودابه خوب چهر / یکی همچو سیندخت با رای و مهر
بیاراسته همچو باغ بهار / سراپا همه رنگ و بوی و نگار
شگفتی بر رودابه اندر بماند / جهان آفرین را بر و بر بخواند
که سرو دیدار برش کرد باز / بنهاده بر سر ز عنبر کلاه
بدیبا و گوهر بیاراسته / بسان بهشتی پر از خواسته
بپرسید سیندخت مهراب را / ز خوشاب بگشاد عناب را
که در رفتی امروز و چون آمدی / که کوتاه بادا ازو دست بد
چه مردست این پیر سر پور سام / همی تخت یاد آیدش یا کنام
خوی مردمی هیچ دارد همی / پی نامداران سپارد همی
چنین داد مهراب پاسخ بدوی / که ای سرو سیمین بر خوب روی
بگیتی در از پهلوانان گرد / پی زال کس نیارد سپرد
چو دست و عنانش بر ایوان نگار / نبینی تو بر زین چنو یک سوار
دل شیر نر دارد و زور پیل / نهنگان برآرد ز دریای نیل
چو بر گاه باشد زر افشان بود / چو در جنگ باشد سرافشان بود
رخش سرخ مانند ارغوان / جوان سال و بیدار و دولت جوان
بکین اندرون چون نهنگ بلاست / بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست
فشاننده خاک در کین بخون / فشاننده خنجر آبگون
ازآهو همان کش سپید است موی / بگوید جز این مردم عیب جوی
سپیدی مویش بزیبد همی / تو گویی که دلها فریبد همی
چو بشنید رودابه آن گفت و گوی / برافروخت گلنارگون کرد روی
دلش گشت پر آتش مهر زال / ازو دور شد رامش و خورد و حال

چو بگرفت جای خرد آرزوی / دگر گونه تر شد بآیین و خوی
چو نیکو سخن گفت آن رای زن / ز مردان مکن یاد در پیش زن
دل زن همان دیو را هست جای / ز گفتار باشند جوینده رای
ورا پنج ترک پرستنده بود / پرستنده و مهربان بنده بود
بدین بندگان چون شنیده بگفت / که بگشاد خواهم نهان از نهفت
شما یک بیک رازدار منید / پرستنده و غمگسار منید
بدانید هر پنج آگاه پند / همه ساله با بخت همراه پند
که من عاشقم همچو بحر دمان / ازو بر شده موج تا آسمان
پر از مهر زالست روشن دلم / بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
همه جای شرم بر از مهر اوست / شب و روز اندیشه ام چهر اوست
یکی چاره باید کنون ساختن / دل و جانم از رنج پرداختن
نداند کسی راز من جز شما / که هم مهربانید و هم پارسا
پرستندگان را شگفت آمد آن / که بد کاری آید ز دخت شهان
همه پاسخش را بپا راستند / جواهر بمن از جای برخاستند
که ای افسر بانوان جهان / سرافراز بر دختران مهان
ستوده ز هندوستان تا بچین / میان بتان چون درخشان نگین
ببالای تو در چمن سرو نیست / چو رخسار تو تابش غرو نیست
نگار رخ تو ز قنوج جای / فرستد همی سوی کابل خدای
ترا خود به بیغ درون شرم نیست / پدر را بنزد تو آزرم نیست
که آن را که انداخت از بر پدر / تو خواهی که او را بگیری ببر
چو پرورده مرغ باشد بکوه / نشانی شده در میان گروه
پس از مادران نیز هرگز نزاد / وزانکس که زاید نباید نژاد
چنین سرخ رخساره مشکبوی / شگفتی بود گر بود پیر جوی
جهانی سراسر پر از مهر تست / بایوانها صورت چهر تست
ترا با چنین رای و بالای و موی / ز چرخ چهارم خور آید بشوی
چو رودابه گفتار ایشان شنید / چو از باد آتش دلش بردمید
بر ایشان یکی بانگ برزد بخشم / بتابید روی و بخوابید چشم
پس آنگه بخشم و بروی دژم / بابرو ز خشم اندر آورد خم
وزان پس بگفته بتابید روی / نه بد اندران گفتها رنگ روی
چنین گفت کین خام گفتار تان / شنیدن نه بد دید پیکار تان
دل من چو خورشید بر ستاره تباه / چگونه توان شاد بودن بماه
بگل بنگرد آنکه او گل پرست / اگر چه گل از گل ستوده ترست
کرایی که داد و بود بر جگر / شود زانکه بیند در او بیشتر
نه قیصر بخواهم نه فغفور چین / نه از تاجداران ایران زمین
ببالای من پور سامست زال / ابا بازوی شیر و با کتف و یال
گرش پیر خوانند یا نوجوان / مرا او بجای تنست و روان
جز او هرگز اندر دل من مباد / ازو جز بر من میارید یاد
مرا مهر او دل ندیده گزید / همان دوستی از شنیده گزید
برو مهربانم نه بر روی و موی / بسوی هنر گشتمش جفت جوی
پرستنده آگه شد از راز اوی / چو بشنید دلخسته آواز اوی
بآواز گفتند ما بنده ایم / بدل مهربان و پرستنده ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی / نیاید ز فرمان تو جز بهی
یکی گفت از ایشان که ای سرو بن / نگه تا نداند کسی این سخن
چو ما صد هزاران فدای تو باد / خرد زآفرینش رهای تو باد
سیه نرگسانت پر از شرم باد / رخانت پر از شرم و آزرم باد
اگر جادوی باید آموختن / ببند و فسون چشمها دوختن
بپریم با مرغ و جادو شویم / بپوییم و در چاره آهو شویم
مگر شاه را نزد ماه آوریم / بنزدیک تو پایگاه آوریم
لب سرخ رودابه پر خنده کرد / رخان معصفر سوی بنده کرد
که این بنده را اگر شوی کاربند / درختی برومند کاری بلند

که فرخنده بادی ... جوان
کسی کو بخلعت سزاوار بود
پس آنگاه سام از پی پور خویش
چنین گفت با نامور بخردان
سوی گرگساران و مازندران
بگاه جوانی و گند آوری
گرانمایه سیمرغ بر داشتش
چو هنگام بخشایش آمد فراز
شما را سپردم بآموختن
گرامیش دارید و پندش دهید
سوی زال کرد آنگهی سام روی
تن آسانی و مان باید آباد تن
دل ز دشمنت هر چه باید بکار
کسی بی گنه کز نما در نزاد
گهی زیر چنگال مرغ اندرون
کنون دور ماندم ز پروردگار
بدو گفت پردختی دل ز راست
که ایزد ترا باشد آرامگاه
کنون گرد خویش اندر آور گروه
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ
خروشیدن زنگ و هندی درای
بشد زال با او دو منزل براه
همی زال را دیده در خون کشید
بیامد پر اندیشه دستان سام
ز ره دار با گرزه گاو روی

بدین تازه دل نامور پهلوان
خردمند بود و جهاندار بود
هنرهای شاهان بیاورد پیش
گرای پاک هشیار دل موبدان
همی راند خواهم سپاهی گران
یکی بچه ساختم داوری
همان آفریننده نگذاشتش

چو بر پهلوان آفرین خواندند
بر اندازه شان خلعت آراستند
جهاندیده کاز ز کشور بخواند
چنین است فرمان هشیار شاه
دل و جانم ایزد بماند همی
پسر داد یزدان بینداختم
مرا خوار بد مرغ را ارجمند

پادشاهی دادن سام بزال

روانش از خرد بار آوردن
همه راه و رای بلندش دهید
که داد و دهش گیر و فرمان بجوی
دل دوستان بر تو بر شادتر
بجای آر از بزم و از کارزار
من آنم که پیش دگر بمانم بداد
خریدن بخار و فزیدن بخون
چنینم همی پرورد روزگار
بپرورد آن و بر گوی آن بخت هوا
هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
سواران و مردان دانش پژوه
همه دانش و داد و دادن بسیج
برآمد ز دهلیز پرده سرای
بدان تا پدر چون گذارد سپاه
برخ بر ز آب مژه خون چکید
که تا چون زید بی پدر شادکام
همی بود آن گرد پرخاش جوی

بدانید کین یادگار منست
که من رفت خواهم بفرمان شاه
جهان دان که خان زابلستان تست
کلید در گنجها پیش تست
بسام آنگهی گفت زال جوان
جدا پیشتر زین گناه داشتی
کنام نشست آمد و مرغ یار
ز گل بهره من بجز خار نیست
پستان شمر مر دا اختر گرای
گذشت از حکم گردان سپهر
بیاموز و بشنو ز هر دانشی
بگفت این و برخاست آواز کوس
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی
پدر زال را تنگ در بر گرفت
بفرمود تا باز گردد ز راه
نشست از بر نامور تخت عاج
ابا طوق زرین و زرین کمر

ابر زال زر گوهر افشاندند
همه پایه برتر خواستند
سخنهای بایسته چندی براند
که لشکر همی راند باید براه
مژه خون دل بر فشاند همی
ز بی دانشی ایچ نشناختم
به پرورد تا شد چو سرو بلند
جهاندار یزدان بمن داد باز
بنزد شما زینهار منست
سوی دشمنان با سران سپاه
جهان سر بسر زیر فرمان تست
دلم شاد و غمگین بکم پیش تست
که چون زیستن خواهم ایدر توان
ندارم که آمد گه آشتی
ندانکه که بودم ز مرغان شمار
بدین با جهاندار پیکار نیست
چنین رای زد اختر نیک رای
هم ایدر بیابیدت پیوند و مهر
بیابی ز هر دانشی رامشی
هوا قیرگون شد زمین آبنوس
یکی ساخته لشکری جنگجوی
سکفی خروشیدن اندر گرفت
شود شاد دل سوی تخت و کلاه
بسر بر نهاد آن فروزنده تاج
کمر بسته کرده بدرد گهر

ز هر کشوری موبدان انجمن
شب و روز بودند با او بهم
برای و بدانش بجایی رسید
ز خوبیش خیره شدی مرد و زن
چنین هم همی گشت گردان سپهر
چنان بد که روزی جهان گرد را
سوی کشور هندوان کرد رای
گشاده در گنج و افگنده رنج
یکی پادشا بود مهراب نام
دل بخردان داشت و مغز ردان
همی داد هر سال باژ و ساو
ابا گنج و اسباب آراسته
یکی تاج پر گوهر شاهوار
چو آمد بدستان سام آگهی
سوی تخت پیروزه باز آمدند
گسارنده می می آورد جام
از آن دانش و رای مهراب گرد
چنین گفت با مهتران زال زر
یکی نامدار از میان مهان
ز پشت و ز یالش بکردار عاج
دو رخسارش چو گلنار و لب ناردان
دو ابرو بسان کمان طراز
بهشتیست سرتاسر آراسته
گر از نیکویی مرد ایدون بود
چو از دبر سر کوه بر تیغ شید

شب و هفته بر دین و بر خیره اند
زدندی همه رای بر پیش و کم
که چون خویشتن در جهان کس ندید
چو دیدی شدندی بر انجمن

ستاره شناسان و دین آوران
چنان گشت زال از پی آموختن
سواریش چونان بدی در جهان
بر آنگونه نزدیک و ز دور بود

داستان زال با مهراب شاه کابلی

که در پادشاهی بجنبد ز جای
سوی کابل و دنبل و مرغ و مای
بآیین و رسم سرای سپنج
زبردست و با گنج و گسترده کام
دو گفت یلان و منش موبدان
که با او بسر برد بند و ساو
غلامان و هر گونه خواسته
یکی طوق زرین زبرجد نگار
که زیبا همی آید اندر خنی
گشاده دل و بزم ساز آمدند
نگه کرد مهراب را پور سام
بگفت آنکه این زاد هرگز خرد
که زیبنده تر زین که بندد کمر
چنین گفت کای نامدار جهان
برخ چون بهشت و ببالا چو ساج
ز سیمین برش رسته دو ناردان
بود تو بر پوشیده از مشک فام
پر آرایش و رامش و خواسته
بخوبی از این زاده خود چون بود
چو یافت شد روی روز سفید

برون رفت با ویژه گردان خویش
بهر جایگاهی بیاراستی
ز زابل بکابل رسید آن زمان
به بالا بکردار آزاد سرو
ز ضحاک تازی گهر داشتی
چو آگه شد از کار دستان سام
ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر
سران هر چه بد او ز کابل سپاه
پذیره شدش زال و بنواختش
یکی پهلوانی نهادند خوان
خوش آمد همانا ش دیدار او
چو مهراب برخاست از پیش زال
بچهر و ببالای او مرد نیست
پس پرده او یکی دختر است
بران گفت سیمینش مشکین کمند
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ
اگر ماه بینی همه روی اوست
برآورد مر زال را دل بجوش
شب آمد در اندیشه بنشست زال
در بار بگشاد دستان سام

سواران جنگی و کین آوران
که گفتی ستاره ست از افروختن
که زان داستانها زدندی جهان
کمان مشک برد و کافور بود
ابر سام و بر زال گسترده مهر
که با او یکی بودشان رای و کیش
می و رود و رامشگران خواستی
گرازان و خندان و دل شادمان
برخ چون بهار و برفتن تذرو
بکابل همه بوم و بر داشتی
ز کابل بیامد بهنگام بام
ز دیبای زربفت و خز و حریر
بیاورد با خویشتن سوی راه
بآیین یکی جایگه ساختش
که بنشست بر خوان او فرخان
دلش تیزتر گشت در کار او
نگه کرد زال اندر آن بر و یال
کسش گویی این را نشاید آورد
که رویش ز خورشید روشنتر است
سرش گشته چون حلقه پای بند
مژه تیرگی برده از پر زاغ
وگر مشک بینی همه موی اوست
جهان شد گذر و رفت آرام و هوش
بیادیع بر شد آبی خورد و حال
برفتند گردان بنزدیک سام

که هر روز یاقوت بار آورد | پرستش نازان در کنار آورد | پرستنده برخاست از پیش اوی | بران جاج پیچاره بنهاد روی
بدیبای رومی بیاراستند | سر زلف بر گل بپیراستند | برفتند هر پنج تا رود بار | ز هر بوی و رنگی چو خرم بهار
مه فرودین و سر سال بود | لب رود لشکرگه زال بود

داستان زال با کنیزکان رودابه

ازان سوی رود آن کنیزان نیم | ز دستان همی داستانها زدند | همی گل چدند از لب جویبار | رخان چون گلستان و گل در کنار
بگشتند هر سو همی گل چدند | سراپرده را چون برابر شدند | نگه کرد دستان ز تخت بلند | بپرسید کین گل پرستان کیند
چنین گفت گوینده با پهلوان | که ایشان ز مهراب روشن روان | پرستندگان اند سوی گلستان | فرستد همی ماه کابلستان
چو بشنید دستان دلش بردمید | ز پس مهر بر جای بر نارمید | خرامید یابنده پر شتاب | همی رفت دستان ازین روی آب
چو زان رو پرستندگان دید زال | کمان خواست از ترک برآخت یال | پیاده همی شد ز بهر شکار | چنین کار دید اندران رودبار
بزد بانگ تا مرغ برخاست زاب | همی تیر بنداخت اندر شتاب | از او فرش آورد گردان فرود | چکان خون ور درش شنهٔ رود
به ترک آنگهی گفت ازان سو گذر | بیاور نوان مرغ افکنده بر | بگشتی گذر کرد ترک پیترک | خرامید زد بر پرستنده ترک
پرستنده با ترک پهلوان | سخن گفت و بگشاد شیرین زبان | کای شیر بازو کو پیلتن | چه مرد است و شاه کدام انجمن

ستودن مر او را چنان چون توان   شب و روز بودن به پیشش نوان
خداوند گردنده خورشید و ماه   روان را به نیکی نماینده راه
ازویست گیهان خرم بپای   همو دادگر داور هر دو سرای
بهار آورد تیر و ماه و خزان   برآرد پر از میوه دار رزان
جوان داردش گاه با رنگ و بوی   کهش پیر بینی دژم کرده روی
نژندان وز ایش کسی بی گزند   پی مور بی او زمین نسپرد
بدانگه که لوح آفرید و قلم   بزد بر همه بودنیها رقم
جهان را فزایش ز جفت آفرید   که از یک فزونی نیاید پدید
یکی نیست جز داور کردگار   که او را نه جفت و نه انباز و یار
هرانچ آفریدست جفت آفرید   گشاده ز راز نهیب آفرید
ز چرخ بلند اندر این سخن   سراسر همین است گیتی زبن
زمانه بمردم شد آراسته   وزو دانچ گیرد همه خاسته
اگر نیستی جفت اندر جهان   بماندی توانایی اندر نهان
و دیگر که بی جفت دین خدای   ندیدیم مرد جوان را بجای
بویژه که باشد ز تخم بزرگ   چو بی جفت باشد نماند بزرگ
چه نیکوتر از پهلوان جهان   که گردد ز فرزند روشن روان
به نیکی بماند ز فرزند نام   که این پور زالست و آن پور سام
چو هنگام رفتن فراز آیدش   بفرزند نو روز باز آیدش
بدو گردد آراسته تاج و تخت   وزان پس بماند ازو نام و بخت
کنون این همه داستان منست   زمینش چو گردان سپهر منست
دلم گشت با دخت مهراب رام   چه گوید باشد بدین سام رام
شود رام گویی منوچهر شاه   جوانی کامی برد یا گناه
چه مهتر چه کهتر بود جفت جوی   سوی دین و آیین نهادست روی
چه گوید بدین موبد پیش بین   چه دانند فرزانگان اندرین
بستند لب موبدان و ردان   سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاک مهراب را بد نیا   دل شاه ازیشان پر از کیمیا
گشاده سخن کس نیارست گفت   که نشنید کس نوش با زهر جفت
چو نشنید ازیشان سپهبد سخن   بجوشید و اندیشه افگند بن
بدانم کزین پس پژوهش کنید   برین رای بر من نکوهش کنید
ولیکن هرانکو بود پر منش   بباید شنیدن بسی سرزنش
مرا اگر برین ره نمایش کنید   برین بنده راه گشایش کنید
بجای شما آن کنم در جهان   بجا با کهان کس نکرد از مهان
همه موبدان پاسخ آراستند   همه کام و آرام او خواستند
که ما مر ترا سر بسر بنده‌ایم   ز نابش شکسته سرافکنده‌ایم
که بودست ازین کمتر و بیشتر   بدین پادشا را نکاهد هنر
که با انکه مهراب ازین پایه نیست   بزرگست و گرد و سبک مایه نیست
همانست کش گوهر اژدهاست   وگرچه به تازیان پادشاست
اگر شاه را بد نگردد گمان   نباشد ازین ننگ تر دودمان
یکی نامه باید سوی پهلوان   چنان چون توانی بروشن روان
ترا خود خرد زان ما بیشتر   روان و گمانت پراندیشه‌تر
مگر گو یکی نامه نزدیک شاه   فرستد کند رای او را نگاه
منوچهر همرای سام سوار   که بردارد از سخن بدین پایه کار
سپهبد نویسنده را پیش خواند   دل آگنده بودش همه بر فشاند
یکی نامه بود نزدیک سام   سراسر درود و نوید و سلام
بخط از نخست آفرین گستری   بدان دادگر کو زمین آفرید
ازویست شادی ازویست زور   خداوند ناهید و کیوان و هور
خداوند هست و خداوند نیست   همه بندگانیم و ایزد یکیست
ازو باد بر سام نیرم درود   خداوند گوپال و شمشیر و خود
نماینده ورزه هنگام گرد   جهاننده گرگس اندر نبرد

نامه زال نزد سام از کار رودابه

زاینده

زایندهٔ باد آوردگاه   نشانندهٔ تیغ ابر سیاه
گراینده تاج و زرین کمر   نشانندهٔ شاه بر تخت زر
بمردی هنر در هنر یافته   سرش از هنرها برافراخته
چو سام نریمان که در کارزار   بمردی نه پیچد و نباشد سوار
من او را بسان یکی بنده‌ام   بمهرش روان و دل آگنده‌ام
ز مادر بزادم بدانسان که دید   ز گردون بمن بر ستمها رسید
پدر بود در ناز و خز و پرند   مرا برده سیمرغ بر کوه هند
مرا خورد خون بود بر جای شیر   دران آشیانه بسان اسیر
امیدم بسیمرغ و مانم بدام   دلی بسته در خی زده دام
همی پوست از باد بر من بسوخت   زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت
نیازم بدان گو شکار آورد   ابا بچگان در شمار آورد
همی خواندندی مرا پور سام   برا اورنگ بد سام و من بر کنام
چو یزدان چنین راند اندر روش   بدین گونه پیش آوریدم روش
کس از داد یزدان نیابد گریغ   اگر چه بپرد برآید بمیغ
سنان از بدندان بخاید دلیر   بدرد ز آواز او چرم شیر
گرفتار فرمان یزدان بود   وگر چه سپهدار سندان بود
یکی کار پیش آمدم دلشکن   که نتوان ستودنش بر انجمن
پدر گر دلیرست و نر اژدهاست   اگر بشنود گفت کهتر رواست
من از دخت مهراب گریان شدم   چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب تیره یار منست   من آنم که دریا کنار منست
برنجی رسیدستم از خویشتن   که بر من بگرید همه انجمن
اگرچه دلم دید چندین ستم   نخواهم زدن جز بفرمانش دم
چه فرماید اکنون جهان پهلوان   گشایم ازین رنج و سختی روان
سپهبد شنید آنچه موبد بگفت   که گوهر گشاده کند از نهفت
ز پیمان نگردد سپهبد پدر   بدین کار دستور باشد مگر
که من دخت مهراب را جفت خویش   کنم راستی را بآیین و کیش
پدر یاد دارد که چون مر مرا   بدین بازداد ایزد داورا
به پیمان چنین گفت پیش گروه   چو باز آوریدم ز البرز کوه
که هیچ آرزو بر دلت نگسلم   کنون اندرین است بسته دلم
سواری بکردار آذرگشسپ   ز کابل سوی سام شد برنشست
بفرمود گفتار بماند بیکی   نباید ز نا دم زدن اندکی
بدیگر سبک اندرای دبرد   بدینسان همی تاختا پیش گو
فرستاده در پیش او باز گشت   بزیر اندرش چرمه پولاد گشت
چو نزدیکی گرگساران رسید   یکایک ز دورش سپهبد بدید
همی گشت گرد یکی کوهسار   چماننده بود آن رمنده شکار
چنین گفت با غمگساران خویش   بدان کاردیده سواران خویش
گرآمد سواری دمان کابلی   همان چرمه زیر اندرش زابلی
فرستاده زال باشد درست   ازو آگهی جست باید نخست
ز دستان و ایران و افشهرشان   همی کرد باید سخن خواستار
چو ایدر زمان پیش او شد سوار   بدست اندرون نامه نامدار
فرود آمد و خاک را بوسه داد   بسی از جهان آفرین کرد یاد
سپهدار بگشاد ازان نامه بند   فرود آمد از تیغ کوه بلند
بپرسید و بشنید از نام سام   فرستاده گفت آنچه بود از پیام
سخنهای دستان یکایک بخواند   بپژمرده بر جای خیره بماند
پسندش نیامد چنان آرزوی   دگرگونه بایستش او را بجوی
چنین داد پاسخ که آمد پدید   سخن هرچه از گوهر او سزید
چو مرغ ژیان باشد آموزگار   چنین آرزو جوید از روزگار
ز نخچیرگه آمد سوی خانه باز   بدلش اندر اندیشه آمد فراز
همی گفت اگر گویم این نیست رای   مکن داوری سوی دانش گرای
بر شهریاران سر انجمن   شوم خوار گفتار و پیمان شکن

دگر گویم آری و کامت رواست   بپرداز دل را بدانچت هواست
ازان مرغ پرورد این دیو زاد   چگونه نیاید چه باشد نژاد
سرش گشت از اندیشه دل گران   بخفت و برآسوده گشت اندران

بازگفتن ستاره‌شناسان از طالع رستم

چو برخاست از خواب با موبدان   یکی انجمن کرد با بخردان
گشادان سخن بر ستاره‌شمر   کزو جام این بر چه باشد نگر
ازو کرد پرسش وچو آتش بهم   بر آمیختن باشدان این ستم
همانا که باشد بروز شمار   فریدون و ضحاک را کارزار
از اختر بجوید و پاسخ دهید   سپه خامه بر کش فرخ نهید
ستاره‌شناسان بروز دراز   همی ز آسمان باز جستند راز
ببندند و با خنده پیش آمدند   که بر دشمن از بخت خویش آمدند
بسام نریمان ستاره‌شمر   چنین گفت کای گرد زرین کمر
ترا مژده از دخت مهراب و زال   که باشند هر دو بفرخ همال
ازین دو هنرمند پیلی ژیان   بیاید ببندد بمردی میان
جهانی بپای اندر آرد بتیغ   نهد تخت شاهان بر پشت میغ
ببرد پی بدسگالان ز خاک   بروی زمین بر نماند مغاک
نه سگسار ماند نه مازندران   زمین را بشوید بگرز گران
بخواب اندر آرد سپه را بدرد   ببندد در جنگ و راه گزند
ازان بیشتر بد بتوران رسد   همه نیکویی زان بایران رسد
بدو باشد ایرانیان را امید   نهد تخت شاه از بر تخت شید
پی بارهٔ گو جهان تنگ   بمالد بدو روی جنگی پلنگ
خنک پادشاهی که هنگام او   زمانه بشاهی برد نام او
چو بشنید گفتار اختر شناس   بخندید و بپذرفت از ایشان سپاس
ببخشیدشان بیکران زر و سیم   چو آرامش آید بهنگام بیم
فرستاده زال را پیش خواند   ز هر گونه با او سخنها براند
بگفتش که با وی بخوبی بگوی   که این آرزو را بهیچ روی
ولیکن چو پیمان بدین با بد نخست   بهانه نشاید بپیدا جست
من اینک بپایم ازین رزمگاه   سوی شهر ایران کنم رای و راه
بدان تا چه فرمایدم شهریار   چه آرد ازین کام او کامگار
فرستاده را داد چندین درم   بدو گفت خیره مزن هیچ دم
گسی کردش و خود براه ایستاد   سپاه و سپهبد ازان کار شاد
بستند از ان کرگساران اسار   پیاده بزاری کشیدند خوار
دو بهره چو تیره ز شب در گذشت   خروش سواران برآمد ز دشت
همان ماه کوس بکره نای   برآمد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد بنزدیک ایران کشید   سپه را بنزدیک دستان کشید
فرستاده آمد بنزدیک زال   ابا تخت پیروز و فرخنده فال
چو آمد بداد آن پیغام سام   همه حالها گفت با وی تمام
چو بشنید ازو زال سام سوار   برو گشت بس شادمان روزگار
درم داد و دینار درویش را   نوازنده شد مردم خویش را
میان سپهدار تا سر دبن   زنی بود گوینده شیرین سخن
بسام آوریدی سوی پهلوان   هم از پهلوان سوی سرو روان
سپهدار دستان مراو را بخواند   سخن هرچه بشنید با وی براند
بدو گفت نزدیک رودابه شو   بگویش که ای نیک دل ماه نو
سخن چون ز تنگی بسختی کشید   فراخیش را زود بینی کلید
فرستاده باز آمد از پیش سام   ابا شادمانی و فرخ پیام
بسی گفت و بشنید و زد داستان   سرانجام این گفت هم داستان
سبک پاسخ نامه زال سپرد   زن از پیش او در زمان نامه برد
بنزدیک رودابه آمد چو باد   بدین شادمانی در از مژده داد
پری روی بر زن درم بر فشاند   بکرسی زر پیکرش بر نشاند
بدادش بدان دایه چاره گر   یکی دست جامه بدان مژده بر

یکی ساده

یکی شارهٔ سربند پیش اوزرد   همه پیکرش سرخ و یاقوت و زر
شده تار و پود اندرو ناپدید   شده زر و گوهر ناپدید از گهر
یکی جفت پرمایه انگشتری   فروزنده چون بر فلک مشتری

خبر یافتن سیندخت از کار زال و رودابه

فرستاده نزدیک دستان سام   بسی داد با آن درود و پیام
زن از حجره رفت و بایوان رسید   نگه کرد سیندخت و او را بدید
بآواز گفت از کجایی بگوی   براندیشه بد جان سیندخت ازوی
زن از بیم برگشت چون شد زوی   بترسید از وی زمین داد بوس
بدو گفت سیندخت کای بدکنش   سخن بشنو و پاسخش را بگوی
زمان تا زمان پیش من بگذری   بچهره درآیی بمن بنگری
دل روشنم شد بتو بدگمان   بگو بی مرا تا زهی یا کمان
بدو گفت بیشنم یکی چاره جوی   همی نان ز آزرم انجند روی
بهایی ز جامه ز پیرایها   فروشم ز مردی بود مایها
روم من سوی خانه مهتران   ز من جامه بخرند دهم گوهران
بدین حجره رودابه پیرایه خواست   همان گوهران گرانمایه خواست
بیاوردمش گوهری زرنگار   یکی حلقه پر گوهر شاهوار
بدو گفت سیندخت بنماییم   دل بسته زاندیشه بگشاییم
سپردم به رودابه گفت آن دو چیز   فزون خواست اکنون بیارمش نیز
بها کن بگذار بر چشم من   یکی آب زن بر سر خشم من
درم گفت زو داده ماه روی   بها تا بیابم تو از من مجوی
بدان کر کجا گفتار او   بیارات دل را بپیکار او
بیامد بجستش بر و در راستی   همی جست از کژی و کاستی
جوان جامهای گرانمایه دید   هم از دست رودابه پیرایه دید
در کاخ بر خویشتن بر ببست   از اندیشگان شد بکردار پست
بخشم اندرون شد ازان زن بغم   بخواری کشیدش بروی زمی
بیفگند او را هم انجا به پیش   همی کوفت پای و همی زد بدست
وزانجا بکاخ اندر آمد دژم   همی بود با درد و اندوه و غم
بفرمود تا دخترش رفت پیش   همی دست بر زد بر خان خویش
دو رخ را بدو نرگس آبدار   همی شست تا شد گلاب آبدار
برودابه گفت ای گرانمایه ماه   چرا بر گزیدی تو بر گاه چاه
چه ماند ایا نکو داشتن در جهان   که آن نیست آشکار و نهان
ستمگر چرا گشتی ای ماه روی   همه راز با پیش مادر بگوی
که این زن ز پیش که آید همی   نتردت ز بهر چه آید همی
سخن بر چه سانست و این مرد کیست   که زیبای سربند و انگشتریست
ز گنج بزرگ افسر تازیان   بمانا بسیار و سود و زیان
بدین نام بد دادخواهی بباد   چو من زاده‌ام دخت سر گرد نژاد
زمین دید رودابه و پشت پای   فرو ماند از شرم مادر بجای
فرو ریخت از دیدگان آب مهر   بخون دو دیده بیاراست چهر
بمادر چنین گفت کای پر خرد   همی مهر جان مرا بشکرد
مرا مادر ار خود نزادی ز بن   ز رفتی ز من نیک یا بد سخن
سپهدار دستان بکابل بماند   همی مهر دادیم بر آتش نشاند
جهان تنگ شد بر دلم این جهان   که گریان شدم آشکار و نهان
نخواهم بدن شادی روی او   جهانم نیرزد یک موی او
بدان کو مرا دید و با من نشست   به پیمان گرفتیم دستش بدست
جز آن دیدنی چیز دیگر نرفت   میان من و او جز از دانش نرفت
فرستاده شد نزد سام بزرگ   فرستاد پاسخ بزال سترگ
زبانی بپیچید و دستور بود   سخنهای بایسته گفت و شنود
فرستاده را داد بسیار چیز   شنیدم همه پاسخ نامه نیز
بدست همین زن که کندیش موی   زدی بر زمین و کشیدی بروی
فرستاده آن نامه بود   همان پاسخ نامه این جامه بود

فرو ماند سیندخت ازین گفت و گوی / پسند آمدش زال را جفت اوی
چنین داد پاسخ که این خرد نیست / جو دستان ز پاکان گرد نیست
بزرگست و نوجوان پهلوان / هشیوار و بارای و روشن روان
هنرها همه هست آهو یکی / که گردد هنر پیش او اندکی
شود شاه گیتی بدین خشمناک / زکابل برآرد بخورشید خاک
نخواهد که از تخم ما بر زمین / کسی پای خوار اندر آرد بزین
رها کرد زن را و بنواختش / جنان کرد پیدا که نشناختش
بزن گفت کای زیرک هوشیار / جنان کن همیشه لب بسته دار
مباد آب تو بگمار جاک / سخن را هم اینجا و کن بخاک
کسم کرد بیدار و گردش یکی / برفت از برش تیز و نامد بی
جهان دیده دخترش را در نهان / بکار نشنود هیچ کس در جهان
نباید ز تیمار گریان بخت / همی بود بر پیش گیتی نگفت
بیامد ز درگاه مهراب شاد / کنون کرده بد زال بیداد یاد
گرانمایه سیندخت آزاده دید / دخشش شد ... دل آشفته دید
بپرسید و گفتش جه بودت بگوی / جرا زرد ماندی جو برگ رزی
چنین داد پاسخ بمهراب باز / که اندیشه اندر دلم شد دراز
ازین گنج آباد و این خواسته / وزین تازی اسپان آراسته
وزین کاخ آباد و این بوستان / وزین کامکاری دل دوستان
وزین بندگان سپهبد پرست / وزین تاج و این جنبر و این نشست
وزین جهره سرو بالای ما / وزین نام و این دانش و رای ما
بدین آب داری و این راستی / زمان تا زمان آیدش کاستی
بناکام باید بدشمن سپرد / همه رنج ما باد باید شمرد
یکی تنگ صندوق از آن بهر ماست / درختی که تریاک آن زهر ماست
بگیتیم و دادیم آبش برنج / بر آویختیم اندر برش تاج و گنج
جو بر شد بخورشید و مه سایه دار / بخاک اندر آید سر مایه دار
برینست انجام و فرجام ما / ندانم کجا باشد آرام ما
ببین دخت مهراب گفت این سخن / نو آوردی و نو نگردد کهن
سرای سپنجی بدین سان بود / یکی خوار و دیگر تن آسان بود
یکی اندر آید یکی بگذرد / گذرنی که جرخش همی بشمرد
بتنگی دل غم نگیرد دد کر / برین نیست بیداد با دادگر
بدو گفت سیندخت کین داستان / جنین دان و این راز ما در نهان
خرد یافت موبد نیک بخت / بزنند ز دداستان درخت
زدم داستان تا ز راه خرد / سپهبد بگفتار ما بنگرد
فرو برد سیندخت را داد خم / بزرگی کس کل سخن را دادم
که گردون بسر بر جنان بگذرد / که ما را همه پایه ای بخرد
جنان دان که رودابه را بود کام / نهانی نهادست هر گونه دام
به بردست روشن دل او زما / یکی جاره کرد باید نگاه

خبر یافتن مهراب از کار زال و رودابه

جو بشنید مهراب بر جای جست / نهادست بر دست شمشیر دست
پی دادش پند و سودش نکرد / دلش خیره ماند همی روی زرد
همی زد دریده زرد رودابه خون / بروی زمین بر کنم هم کنون
تنش گشت لرزان و رخ لاژورد / پر از خون جگر لب پر از باد سرد
جنین گفت کز گفته اکنون یکی / بدان رو که دل رهنما آیدت
جوان دید سیندخت بر پای جست / مگر گرد بر گرده کامش دو دست
سخن بشنو و گوش دار اندکی / وز آن پس همی کن که رای آیدت
بپیچید و انداخت اورا ز دست / خروشی بر آورد جون پیل مست
بکشتم برفتم براه نیا / کنون ساخت بر من جنین کیمیا
همی گفت جون دختر آمد بدید / بیایستش اندر زمان سر برید
یکی داستان زد برین بر پلنگ / نبد آنکه در جنگ شد تیز جنگ

مرا کار زارست گفت آرزوی / پدر مر ترا همچنین داشت خوی
نشان پدر باید اندر پسر / روا باشد ار گشت آرد گهر
هم بیم جان و هم جای ننگ / جرا باز داری سرم را ز جنگ
اگر سام یل با منوجهر شاه / پیابند برما یکی دستگاه
زکابل برآید بخورشید دود / نماند برین بوم کشت و درود
جنین گفت سیندخت کای پهلوان / ازین در نخیره مگردان زبان
گر این آگهی یافت سام سوار / بدل ترس و تیمار جندین مدار
دی از گرگساران بدین گشت باز / گشاده شدست این سخن نیست راز
جنین گفت مهراب کای ماه روی / سخن هیچ با من نگر تی مگوی
جنین خود کی اندر خورد با خرد / که مر خاک را باد فرمان برد
مرا ایستی دل بدین دردمند / اگر ایمنستی یابی از گزند
ز زال گرانمایه داماد به / نیابد همی از کهان و زمه
که باشد که پیوند سام سوار / نخواهد ز قنوج تا قندهار
بدو گفت سیندخت کای سرفراز / بگفتار گرزی مبادم نیاز
گزند تو پیدا اگر نه درست / دل دردمند تو بند منست
جنینست و این بر دلم شد دراز / همیدون بدیگان مرا از نخست
گران کو نه دیدی مرا دردناک / بغم خفته شادی ز دل کینه پاک
اگر باشدان شکاری شگفت / کجایین برانديشه باید گرفت
فریدون بسر دیمن گشت شاه / جهانجوی دستان همی خواه راه
که از آتش و باد و از آب و خاک / بشد تیره روی زمین تابناک
هر آنکه که بیگانه شد خویش نو / شود تیره روی بد اندیش نو
ببین دخت مهراب بگشاد گوش / دلی پر ز کینه سری پر ز جوش
بسیندخت فرمود پس نامدار / که رودابه را خیز و نزد من آر
بترسید سیندخت ازان تیز مرد / که رودابه را اندر آرد بگرد
بدو گفت پیمان خواهم نخست / کرا در سپاری بمن تندرست
بدو گفت بنگر که شاه زمین / سرانان کند زین سپس بکین
که بر دختر آمد برا خنده لب / گشاده رخ روز گون زیر شب
همی مژده دادش که جنگی پلنگ / ز کور ژیان کرد کوتاه جنگ
بروز دو پیرایه بگشاد زود

فرستادن سیندخت رودابه را پیش پدر

به پیش پدر شو بر آری بگو
بدو گفت رودابه پیرایه چیست / بجای سر مایه بی مایه چیست
روان مرا پور سام است جفت / جرا آشکارا بباید نهفت
بپیش پدر شد جو خورشید شرق / بیاقوت و زر اندرون گشته غرق
پدر چون ورا دید خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
بهشتی بد آراسته پر نگار / جو خورشید تابان بخرم بهار
بدو گفت کای شسته مغز از خرد / ز پرهیزکاران این کی اندر خورد
که با اهرمن جفت گردد پری / که رو تاج بادا مه انگشتری
گر از دشت قحطان یکی مار گیر / شود دزد بایدش گشتن بتیر
جو بشنید رودابه پاسخ جنین / ز شرم پدر جهر را برفروخت
سیه مژه بر نرگس اندر دژم / فرو خوابنید و نزد هیچ دم
پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ

خبر یافتن منوجهر از کار زال و رودابه

همی رفت غران بسان پلنگ
سوی خانه شد دختر دل شده / رخان معصفر بخون آزده
بیزدان گرفتند هر دو پناه / همان دل شده دخت با دستگاه
پس آگاهی آمد بشاه بزرگ / ز دستان و مهراب و سام سترگ
سخن گفت هر گونه با موبدان / به پیش سرافراز شاه ردان
ز پیوند مهراب و از عشق زال / بود آن با همال ابا ناهمال
جنین گفت با بخردان شهریار / که بر ما شود زین دژم روزگار
جو ایران ز جنگال شیر و پلنگ / برون آوریدم برای و بجنگ
نباید که بر جیره از عشق زال / نهال پسر افکنده گردد همال

جو از دخت مهراب و از پور سام / برآید یکی تیغ تیز از نیام
به یکسو نه از گوهر ما بود / جو تریاک با زهر همتا بود
وگر تاب گیرد سوی مادرش / زگفت براگنده گردد سرش
کند شهر ایران پر آشوب و رنج / اگر باز گردد بدو تاج و گنج
همه موبدان آفرین خواندند / ورا موبد پاک دین خواندند
بگفتند کز ما تو داناتری / بپایستها بر تواناتری
همان کن کجا از خرد در خورد / دل اژدها را خرد بشکرد
بفرمود تا نوذر آمد به پیش / ابا ویژگان و بزرگان خویش
بدو گفت رو پیش سام سوار / بزرگان ابا نوذر نامدار
جو دیدی بگویش گزین سو گرای / ز نزدیک ما کن سوی خانه رای
جو نوذر برون شد ز پیش پدر / سوی پهلوان زود بنهاد سر
همه پهلوانان پذیره شدند / ابا زنده پیل و تبیره شدند
رسیدند پس پیش سام سوار / بزرگان ابا نوذر نامدار
پیام پدر شاه نوذر بداد / بدیدار او سام یل گشت شاد
جنین داد پاسخ که فرمان کنم / ز دیدار او رامش جان کنم
بدو بود اندر آن روز مهمان سام / بدیدار سام آن گو شاد کام
نهادند خوان و گرفتند جام / بخت از منوجهر بردند نام
پس آن نوذر سام و هر مهتری / گرفتند شادی بهر کشوری
بشادی در آمد شب دیر باز / جو خورشید رخشنده بگشاد راز
سوی بارگاه منوجهر شاه / بزرگان او بر گرفتند راه
منوجهر جون یافت زان آگهی / بیاراست ایوان شاهنشهی
زساری و آمل برآمد خروش / جو دریای عمان برآورد جوش
برفتند آنکاه زوبین وران / ابا جوشن و خشتهای گران
سپاهی که از کوه تا کوه مرد / سپر در سپر بافته سرخ و زرد
ابا کوس و با نای و رویینه سنج / ابا تازی اسپان و پیلان و گنج
سپه یکسره در پذیره شدند / جنان با درفش و تبیره شدند
جو آمد بنزدیک آن بارگاه / پیاده شد و راه بگشاد شاه
جو شاه جهاندار بنمود روی / زمین را ببوسید و شد پیش اوی
منوجهر برخاست از تخت عاج / ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
به پرسید بسیار و بنواختش / بر خویش بر تخت بنشاختش
وزان گرگساران و جنگ آوران / وزان تیره دیوان مازندران
بپرسید بسیار و تیمار خورد / سپهبد یکایک همه یاد کرد
که شادان بزی شاه تا جاودان / ز جان تو کوته بد بدگمان
برفتم بدان شهر دیوان نر / جه دیوان که شیران [illegible]
ز اسپان تازی تکاور ترند / ز گردان ایران دلاور ترند
سپاهی که سگسار خوانندشان / پلنگان جنگی گمانندشان
ز من جون بدیشان رسید آگهی / از آواز من مغزشان شد تهی
بشهر اندرون نعره برداشتند / وزان پس همه شهر بگذاشتند
سپه جنبان شد و روز تار / پس اندر فراز آمد و پیش غار
بر اثنا ز ترس اندرین لشکرم / ندیدم که تیمار آن جون خورم
همین صد منی گرز برداشتم / سپاهی بدان مرز بگذاشتم
همی رزم جستم و کوفتم مغزشان / تهی کردم آن پیکر نغزشان
نبیره جهاندار سلم سترگ / به پیش اندر آمد بکردار گرگ
جهانجوی را نام کاکوی بود / یکی سرو بالا جهانجوی بود
ز مادر هم از تخم ضحاک بود / سر سرکشان پیش او خاک بود
سپاهش بکردار مور و ملخ / بند دشت پیدا نه کوه و نه شخ
جو برخاست از لشکر کشن گرد / رخ نامداران ما گشت زرد
من این گرز یک زخم برداشتم / سپه را هم آنجای بگذاشتم
خروشی خروشیدم از پشت زین / که جون آسیا شد بریشان زمین
دل آمد سپه را همی باز جای / سراسر سوی رزم کردند رای

جو بشنید کاکوی آواز من / جنان زخم کوپال و پرخاش من
بیامد بنزدیک من رزم ساز / جو پیل دمان با کمند دراز
مرا خواست کارد بزخم کمند / جو دیدم خمیدم ز راه گزند
کمان کیانی گرفتم بجنگ / به پیکان پولاد و تیر خدنگ
عقاب دلاور برانگیختم / جو آتش برو بر همی ریختم
کمانم جنان شد ز سندان سرش / که شد دوخته مغز با مغفرش
نگه کردم آن گرد جون پیل مست / برآمد یکی تیغ هندی بدست
جنان آمدم شهریارا گمان / که کوه از نهیبش بخواهد بجان
وی اندر شتابست من اندر درنگ / همی جستمش تا کی آید بجنگ
جو آمد که مرد سپنکی فراز / من از جرم جنگال کردم دراز
گرفتم کمربند مرد دلیر / ز زین برگرفتم بکردار شیر
بخاکش فکندم جو پیل ژیان / زدم تیغ هندی ورا بر میان
جو افکنده شد شاه از ین گونه خوار / سپه روی برگاشت از کارزار
نشیب و فراز و بیابان و کوه / بهر سو شدند انجمن زه گروه
سوار و پیاده ده و دو هزار / فکنده برآمد بر آنجا شمار
سپاهی و شهری و جنگی سوار / همانا که بودند سیصد هزار
جه سنجد بد اندیش با بخت نو / به پیش پرستنده تخت نو
جو بشنید گفتار سالار شاه / برافراخت بر ماه فرخ کلاه
می و مجلس آراست شد شادمان / جهان پاک دید از بد بدگمان
بیکبار کوتاه کردند شب / پیاده سپهبد گشاده دو لب
جو شب روز شد پرده بارگاه / گشادند دادند زی شاه راه
بیامد سپهبد ار سام سترگ / به نزد منوجهر شاه بزرگ
جنین گفت با سام شاه جهان / که ایدر برو با گزیده مهان
بهندوستان آتش اندر فروز / همه کاخ مهراب کابل بسوز
نباید که او یابد از بد رها / که او ماند از تخمه اژدها
زمان تا زمان زو برآید خروش / شود رام گیتی پر از جنگ و جوش
هر آنکس که پیوسته او بود / بزرگان که در پیوسته او بود
سر از تن جدا کن زمین زو بشوی / ز پیوند ضحاک و خویشان اوی
بزد شاه جون خشم و تیزی نمود / نیارست آنکه سخن بر فزود
جنین داد پاسخ که ایدون کنم / که کین از دل شاه بیرون کنم
ببوسید تخت و بیامد دوی / بران نامور مهر و انگشت اوی
سوی خانه بنهاد سر با سپاه / بران باد پایان پوینده راه
بمهراب و دستان رسید این سخن / که شاه و سپهبد فکندند بن
برآمد همه شهر کابل بجوش / وز ایوان مهراب برشد خروش
جو سیندخت و مهراب و رودابه نیز

رفتن سام بجنگ مهراب کابلی

بنومید گشتند از جان و جیز
خروشان ز کابل همی رفت زال / فرو برده لنج و بر آورده یال
همی گفت اگر اژدهای دژم / بیاید که گیتی بسوزد بدم
به پیش پدر شد پر از خون جگر / پر اندیشه دل پر ز گفتار سر
جو کابل ستان را بخواهد بسود / نخستش سر من بباید درود
جو آگاهی آمد بسام دلیر / که آمد ز ره بجه نره شیر
همه لشکر از جای برخاستند / درفش و تبیره بپیراستند
پذیره شدند با تبیره شدند / سپاه و سپهبد پذیره شدند
همه پشت پیلان برنگ و درفش / بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
جو دستان بدید آمد از دور سام / پیاده شد از باره بگذاشت کام
پیاده بزرگان شدند از دو روی / جه سالار خواه و جه دیهیم جوی
زمین را ببوسید زال دلیر / سخن گفت با وی همی زال دیر
نشستند بر تازی اسپ سمند / جو زرین درفشنده کوهی بلند
بزرگان همه پیش اوی آمدند / به تیمار با گفت و گوی آمدند
که آزرده گشت از تو پدر / یکی بوزش آورد کش [illegible]

چنین داد پاسخ گزین پاک‌دین
که تا زبان را گشایم بمهر
فرود آمد از اسب سام سوار
که آفرین کرد بر سام گرد
ز تیغ تو الماس بریان شود
سپهری که با گرز تو دیده
همه مردم از داد تو شادمان
یکی مرغ پرورده‌ام خاک‌خورد
که انگه سام یل استم پدر
فکندی به تیمار زاینده را
به بردی بکوه ـه بیفکندیم
هنرمت دوردی قنج و ستیلی
نشستم بکابل به پیمان تو
نیازندان به این ساختی
من اینک به نزد تو استاده‌ام
بکن هرچه خواهی که پیمان تراست
ز من آرزو خود همی خواستی
مشو تیز تا چاره کار تو
جو بیند سزاهای دیدار تو
اگر یار باشد جهاندار یار
نویسنده را پیش بنشاند
سرنامه کرد آفرین خدای
از آن چیز کو ساخت اندر نوش
بنزم اندرون زهر ناک سوز
کشیده درفش فریدون بجنگ

نهالی مرا نیز جز خاک نیست
پس از شرم آب اندر آرم بچهر
هم اندر زمان زال را داد بار
وز آب دو نرگس همی گل نزد
زمین ز جنگ تو گریان شود
سما ناپستان یارد کشید
ز تو دور یاد آید بد گمان
بگیتی ندارم کسی هم نبرد
اگر نیست با این نژادم هنر
به آتش سپردی تن بنده را
دل از ناز و آرام بر کندیم
یکی باره چون مهر کابلی
که داشتم رای و پیمان تو
همان کرکسان ندیدی تاختی
تن زنده خشم ترا داده‌ام
زبانم بجز راستی برگوات
بدل تنگی از جای برخاستی
بسازم کنون تیز باز ار تو
بجوید جهان از پیکار تو
بکام تو باشد همه کارها

نامه سام نزد منوچهر از حال زال

کجا بود و باشد همیشه بجای
به رسم نوش اندر آید روش
به بزم اندرون ماه گیتی فروز
کشیده سرافراز جنگی پلنگ

پدر کو بمغز اندر آرد خرد
چنین تا بدرگاه سام آمدند
جو زال اندر آمد به پیش پدر
که پندار دل پهلوان شاد باد
کجا دیو تو جهل روز جنگ
زمین سپهر بسر باد تو
مگر من ز مهر تو بی بهره‌ام
ندانم همی خویشتن را گناه
ز مادر بزادم بیند اختی
نه گهواره دیدم نه پستان شیر
ترا با جهان آوریدت بجنگ
ابا گنج و با تیغ و گرز گران
تو گفتی که هرگز نیازاریت
که ویران کنی کاخ آباد من
بآره میانم بدو نیم کن
همه کار من با تو پیدا بود
بپاسخ چنین گفت سام دلیر
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه
سخن هرچه باید بیاد آورم
بیازد کند شیر هموار کار
ازو بست و از دیت
خداوند کیوان و بهرام و ماه
کر از تیغ و گرز و گشاینده شهر
ز زخم عمود تو کوه بلند

همانا سخن بر سخن گسترد
گشاده دل و شاد کام آمدند
زمین را ببوسید و گسترد فر
روانش پرستنده داد باد
شتاب آید اندر سپاه و درنگ
روان و خرد گشته بنیاد تو
اگر چه به پیوند تو شهره‌ام
که بر من کسی را ز پاران راه
بکوه اندرون جای من ساختی
نه از هیچ نوشی مرا بود بهر
که از جهه سپید و سیاه است رنگ
ابا رای و با مهر و تاج سران
درختی که کشتی بیارا مت
چنین داد خواهی همی داد من
زکابل بپیمای با من سخن
دل دشمنان بر تو بر شاد بود
که آرام گیرای یل نره شیر
بدست نوای بر منوچهر شاه
روان و دلش سوی داور آورم
هر آنجا که ادشد پاید شکار
ز سر در سخنها بسی راندند
همه بند کاینم وان ز دیت
از او آفرین بر منوچهر شاه
ز شادی بهر کس ساخته بهر
شود خاک نیل سرانشان بهند

همان اندل پاک با کیزه کیش
همی گرد کافور گیرد بسر
عنان پیچ و گرد افکن و نامدار
زمین گر نبودی بگیتی نشان
زمین شهر تا شهر بالای او
همه پاک دیدم پرندگان
نهنگ دژم بر کشیدی ز آب
جو دیدم که اندر جهان کس نبود
بیازیدم و بستم نام بلند
برفتم بسان نهنگ دژم
رسیدم بدیدم جو کوهی بلند
جو دو آبگیرش پر از خون دو چشم
جهان پیش چشمش جو دریا نمود
برو بر زدم بانگ برسان شیر
بسوی ذفت کردم آن تیر رام
هم اندر زمان دیگری همچنان
خدنگ آوردم بامن اندر زمین
زدم بر سرش گرز ره کاو جهر
بزخمی جنان شد که دیگر نخاست
همان کوهساران از مردو زن
مرا سام یل زخم از آن خواندند
فرو ریخت از باده بر کستوان
همه کرکساران وما زندران
اکنون جند سالست تا پشت زین
بکردم زمانی برو بوم یاد

بایش خورای همه گرگ و میش
چنین داد خورشید و ماه فرم
جو من کس نه بیند بگیتی سوار
بر آورده گردن ز گردن کشان
همان کوه تا کوه پهنای او
همان روی گیتی ز درندگان
همان از هوا نیز پران عقاب
که بادی همی دست یازت سود
نشستم بر بن پاک پیکر سمند
مرا نیز جنگ و در اتیز دم
کشان موی سر بر زمین جون کمند
مرا دید و غرید و آمد بخشم
با بر سیه بر شده تیره دود
جهان جون بود کار مرد دلیر
زبانش ناید و زدم دهانش بکام
زدم بر دهانش بپیچید از آن
بر آهیختم آن گاو پیکر ز زین
برو کوه بارید گیتی سپهر
ز خونش زمین گشت باکوه راست
همی آفرین خواندندی بمن
جهان بمن گوهر افشاندند
وز آن هست مرجند رانم زبان
نبود راست کردم بگرز گران
مرا تخت گاه است و جایم همین
ترا خواستم نیز پرورد شاد

یکی بنده‌ام من رسیده بجای
بپستم میان یکی بنده وار
بشد آب گردان مازندران
جهان از دها گو بکوه گشت
جهان زار و بود دل بهراس
ز تفش همی پر کرکس بسوخت
زمین گشت بی مردم و چارپای
بزور جهاندار یزدان پاک
به نیرا اندرون گرزه گاو چهر
مرا گر دید رود و هر که آن شنید
زبانش بسان درختی سیاه
کمانی جهان بردم ای شهریار
زبانگش بلرزید روی زمین
یکی تیر الماس پیکان خدنگ
جو شد دوخته یک کران از دهانش
سه دیگر زدم بر میانش ز بش
به نیروی کیهان یزدان خدای
شکستم سرش چون سر ژنده پیل
کشف رود جون رود زرد آب گشت
جهانی بر از جنگ نظاره بود
جو ز دیا گشتم تن رود شیم
برانم بوم تا سالیان بر نبود
ازان جنگ دیوان بگویم بتا
به پر داختی کشور دیو جای
سپردیم نوبت کنون زال را

بمردی با باب اندر آورده پای
ابا جادوان ساختم کارزار
جو من دست بردم بگرز گران
برون آمد و کرد گیتی چو کف
همیداشتندت شب و روز پاس
زمین زیر زهرش همی بر فروخت
جهان جمله او را سپرد نه جای
بینگندم از دل همی ترس پاک
بباز و کمان و بکردن سپهر
گر باژ دها گرز خواهم کشید
ز بر باز کرده فکنده براه
که دارد دکم آتش اندر کنار
ز زهرش جو دریا شده مرز چین
بخرخ اندرون راندم بی درنگ
بماند از شگفتی به بیرون زبانش
بر آمد همی جوش خون از جگر
بر انگیختم پیل پیکر ز جای
فرو ریخت زو زهر جون رود نیل
زمین جای آرامش و خواب گشت
گر آن اژدهار شت بیاره بود
بر من شد آن نامور جوشنم
جز از سوختن خار و خاره نبود
ز پیکار آن نام کرده دراز
کجا من جهانیدمی چار پای
که شاید کمر بند کو پال را

کنون این بر افراخته یال من
فکندی پیخا ختن از دست شصت
که آرزو دار داندر نهان
همانا که بازال پیمان من
گر از رای او سر نپیچم بهیچ
مرا گفت بر دار امل بکنی
جهان ماه بیند بکابلستان
کنون رنج مهرش بجایی رسید
که گر دمش دل شده بی هنر
بگیتی مرا خود همین است و بس
جو نامه نوشتند و شد رای راست
جو در کابل این داستان فاش شد
بر آشفت و سین دخت را پیش خواند
بپارست با دخت ناپاک تن
زکابل که باز آم یار دچید
که جاره آورد از دل بجای
بدو گفت بشنو ز من یک سخن
اگر چند باشد شب دیریاز
بدو گفت مهراب کز باستان
بدو گفت سین دخت کای سرفراز
بگویم بدو آنچه گفتی سپند
بدو گفت مهراب کاین کلید
چنین گفت سین دخت کای نامدار
نباید که چون من شوم چاره جوی
ندارم همی اندوه خویشتن

همان زخم کوبنده کوپال من
زمانه مرا باز گو شته بدست
بپاید بخواهد ز شاه جهان
شنید پست شاه جهانبان من
درین روز گرد او سوی تو بسیج
سرا زاجو آهنگ کابل کنی
جو سرو سهی بر سرش گلستان
گزیشایش آرد مر انگس ندید
جو آید بنزدیک تخت بلند
جه آید بگفتار زیاد رس
ستد نوذ و دو پستان و برپای خاست

خشم گرفتن مهراب بر سین دخت

همه خشم رو دابه بر دی براند
گشم باز تا ن بر سر انجمن
مران زخم کز گرش که یازد جهد
که بادو شرف بین بند پرورد
پس انگه مرا انجمن مرادت کن
برو تیره کی هم نماند دراز
مزن در میان یلان داستان
بود کی بیاید بخیره نیاز
خرد خام گفتار او را پرند
غم گنج هرگز نباید کشید
بجای روان خواسته خوار دار
نو رودابه را سخن آری بروی
از دیت این درد واندوه من

بر این تیم بود او بماند ی
جو من کردم او دشمنان گم کند
نکردیم بیراه شاه بزرگ
که با او بکردم میان کرده
به پیش من آمد بر از خون و خاک
جو پرورده مرغ باشد بکوه
جو دیوانه کرد ز باشد شگفت
زپس در دگو خوردی بی کنا
همان کن که با مهتری درخورد
ز سام نریمان بشاه جهان
بپاید زین اندر آورد پای
چنین گفت کاکنون جز این رای نیست
که شاه ایران ازین خشک کین
جو بشنید سین دخت بنشست
وزان پس روان دست کرد نش بکش
ترا خواسته گر ز بهر تن است
شود در روز جون چشمه رخشان شود
بگوی آنچه دانی بجای آورش
همی رفت باید مرا پیش سام
ز من جان و رنج و ز تو خواسته
پرستنده و تخت و تاج و کلاه
که شهر کابل جو نزد بما
مرا در جهان جان جان او است
یکی سخت پیمان ستند زو بخت

برو کرده کام جهاندی
هنرهای او جای خشم کند
که بنده نباید که باشد سترگ
که بار آور بیش از البرز کوه
همی زاید ش آسمان جاک جاک
فکنده بدوران میان گروه
نه او شاه را کین بباید گرفت
جهان رفت پیمان که بشنید شاه
ترا خود نیاموخت باید خرد
هزار آفرین باد هم بر همان
بیامد خروشیدن کوس و نای
پسر در زمان پر زبر خاش گشت
جو با شاه گیتی مرا پای نیست
بر آسایید و رام گرد د زمین
دل چاره جو اندر اندیشه بست
بیامد به شاه خورشید فش
مدارانه با ان کین شب آبستن است
جهان جون نگین بدخشان شود
وگر چاره خون تن دربه پوش
کشیدن مرین تیغ را از نیام
سپردن بمن گنج آراسته
بیارای و با خویشتن بر براه
جو بشمرده شد بروز ز دبما
کنون با تو امروز پیمان او است
پس آنگه بردی ره چاره جست

بزر و به یاقوت چیره بایدر
پس از گنج مهراب بیرون نهاد
ابا طوق زرین پرستنده شصت
جهل جام دیبای رومی زرد
نشانده در و جده گونه گهر
بسان سپهری یکی تخت زر
همی ترک رومی ببر بر نهاد
بکار آگهان گفت کز ناگهان
ز مهراب کرد آورید پیام
فرود آمد از اسب سین دخت زود
نثار و پرستنده و اسب و پیل
یکایک همه پیش سام آورید
که جایی کجا پایه چندین بود
دگر باز گردانم از پیش زال
شوید و بگوید دهستان دهید
جوان دید پیدا و ندید
گرفت یکی جام هر یک بکف
جو با پهلوان کار برساختند
بزرگان ز نزد آتش افروختند
گنه کار اگر بود مهراب بود
همه شهر زنهار رای تو اند
نباید چنین کار از تو پسند
گذشته از و قبله تا بنت
پرستنده این مرد و پای
بدو سام یل گفت با من بگوی

بیاراست تن را بدیبای زر
برون کرد دینار جون سی هزار
یکی جام زر هر یکی را بدست
طرازش همه گونه گونه گهر
زپس خسروی پشت پهنای
بدو بافت جند گونه گهر
یکی باره زیر اندرش همچو باد
بگوید با پهلوان جهان
به نزد سپهبد جهانگیر سام
به پیش سپهبد خرامید و تفت

آمدن سین دخت نزد سام برسولی

سپهبد پهلوان خیره شد زان کمان
فرستادن زن جه آیین بود
برآراد به دیگر دار سیمرغ بال
بنام همه کابلستان دهید
رسیده پذیرفت و دید
پر از سرخ یاقوت درج
زبیگانه خانه بپرداختند
بتو نیز گیها برافروختند
ز خون دلش مژه پر آب بود
پرستنده خاک پای تواند
میان انجمن بر همی جمند
جه درجین وکابل جه در بند بست
از ایرا که مرد جدا از دیت
مر انجمن به پرسم بهانه مجوی

صداب گرانمایه با ساز در
بپیمین است سام آوردید بی
بر از مشک کافور و یاقوت و در
یکی تاج بر گوهر شاهوار
وزان زنده پیلان جنگی هزار
جو پرداخت گنج اندر آمد بیاد
بیامد خرامان بدرگاه سام
که آمد فرستاده کابلی
بیامد بر سام یل پرده دار
زمین را ببوسید و کرد آفرین
بر اندیشه بنشست بر سان مست
کزین خواسته زو نپذیرم همه
بر آورد سر گفت این خواسته
پری چهره سین دخت در پیش سام
سه بت روی با او بیکجا بهم
بنزد سپهبد فرو ریختند
چنین گفت سین دخت با پهلوان
بزور تو شد بسته دست بدی
سزای گنا مان کابل جه کرد
ازان ترس کو رود و تند شان اوند
خداوندها شما خود نگیت
شما را خود دانش بیفروغ
تو دانی نه نیکست خون ریختن
تو مهراب را گفته ای یا سام

پرستنده پنجه زرین کمر
از اسپان تازی و دازبائی
یکی پر شراب و یکی بر گهر
ابا طوق و با یاره و گوشوار
همه جامه و فرش کردند بار
جو گردی بکرد آزادر گشب
نه آواز داد و نه بر گفت نام
به نزد سپهبد یل زابلی
بگفت و بفرمود تا داد بار
ابر شاه و بر پهلوان زمین
رده بر کشیده جو دریای نیل
بکش کرده دست و سرافکنده
زمین کرد آرنده شاه
غلامان و پیلان آراسته
زبان کرد گویا دل و شادکام
سمن پیکر و سرو بالا بلند
همه یک بدیگر بر آمیختند
که با رای تو پیر گردد جوان
بگرز تو گشاده راه ایزدی
کجا اندر آورد پای بکرد
درخشنده ناهید و هور اوند
بیزدان بیان پیکارست
تو دانی گزین در نکنم دروغ
ابا بی گناهان بر آویختن
مران دخت [illegible] کجاد [illegible] زال

بموی و بروی و بخوی و خرد
بدو گفت سیندخت کای پهلوان
گزان تو نیاید بجانم گزند
چو ایمن شوم هرچه گفتی بگوی
گرفت آن زمان سام دستش بدست
زمین را ببوسید و برپای جست
همان مام رودابه ماه‌روی
همه بر تو خوانیم زال آفرین
اگر تا کنون کار بد کو بُدم
من اینک به پیش تو ام مستمند
سخنها چو بشنید از او پهلوان
چنین داد پاسخ که پیمان من
بسی نیز همداستانم که زال
چنین است گیتی و زین ننگ نیست
یکی در فراز و یکی در نشیب

نامه فرستادن سیندخت نزد مهراب

رسیدن زال به درگاه شاه منوچهر

پرسش کردن موبدان از زال

پاسخ دادن زال موبدان را نزد شاه

هنر نمودن زال به میدان منوچهر

دبیران نبایه چنین نیز کرد
بر آذین کرد شاه بزرگ
یکی خلعت آراست شاه جهان
همان جامهای گرانمایه نیز
پس آن نامه را شاه پاسخ نوشت
زپیوند جو نیز کردان سپهر

چو کرد از سکالش بایسته کار
جهان نامور پهلوان سترگ
ابر شیر و بر دل پیلان...
پرستنده و اسب و کرگ و چیز

خنک سام یل کش چنین یادگار
بر زکان سوی کابلستان آمدند
جوان تاج بر بابه و تخت زر
پرستان نرم پسر آن تمام

بجا ماند گیتی دلیر و سوار
کز پستنه و کلاه آمدند
جوان باره و طوق و زرینه کمر
زمین پایه بوسید و دستان سام

بازآمدن زال از پیش منوچهر

رسیدن زال بنزدیک سام

پذیره شدش سام یل شادمان
ز پیش اندر آمد نشستن بکام

چنین داد پاسخ که سیندخت گفت
بدو گفت سیندخت...

گرازمن بخواهی همه کام تو
اگر دیدن آفتاب...

بکیخ و تاج و تخت و شهر
برفتند زین خانه زین گاه...

داماد شدن زال سام

آمدن سیمرغ ...

زادن رستم از مادر

آمدن سام نریمان بدیدن زال

داستان رستم با پیل سفید

رفتن رستم بکوه سپند بکین خواستن نریمان

چو رستم بنزدیک مهتر رسید / زمین بوس پس کرد و آفرین گسترید
زبانه تمک بر دیشش بسی / بسی آفرین خواند بر کی
بند و گفت مهتر که جاوید باش / چو تابنده ماه و چو خورشید باش
پذیرفتم و نیز دارم سپاس / ایا نیک دل پور نیکی شناس
در آمد بیازار مرد جوان / بیاورد با خویشتن کاروان
ز هر سو بر او گرد شد انجمن / چو از کودک خرد و از مرد و زن
یکی داد جامه یکی زر و سیم / خریدند و بردند بی ترس و بیم
چو شب تیره شد رستم تیز چنگ / برآراست با نامداران جنگ
سوی مهتر باده آورد روی / پس او دلیران برخاش جوی
چو آگاه شد کوتوال حصار / برآویخت با رستم نامدار
یکی گرز زد پهلوان بر سرش / که زیر زمین شد سر و افسرش
همه مردم دژ خبر یافتند / سوی رزم بدخواه بشتافتند
شب تیره و تیغ رخشان شده / زمین همچو لعل بدخشان شده
ز بس دار و گیر و ز بس موج خون / تو گفتی شفق ز آسمان شد نگون
تهمتن بگرز و بتیغ و کمند / سران دلیران سراسر بکند
چو خورشید از پرده بالا گرفت / زمین از ثری تا ثریا گرفت
بدر بر یکی تن بندان گروه / چه از زخم کشته چه از کشته ستوه
دلیران بهر گوشه بشتافتند / بکشتند هر کرا یافتند
تهمتن یکی خانه از خاره سنگ / برآورده دید اندران جای تنگ
بزد گرز و بشکند در را ز جای / پس انگه بسوی راه بگذارد پای
یکی در ز آهن بر و ساخته / مهندس بر آن گونه پرداخته
یکی گنبد از ماه بفراشته / ز دینار پستا سرا باشته

چنین گفت با نامور پهلوان

فتح نامه رستم بنزدیک زال سام

کزین گونه هرگز که دارد نشان
همانا بکان اندرون زر نماند / بدریا درون نیز گوهر نماند
که از زر بنیان برآورده اند / بدین جایگه زر بگسترده اند
یکی نامه بنوشت نزد پدر / ز کار و ز کردار خود سر بسر
نخست آفرین بر خداوند هور / خداوند مار و خداوند مور
خداوند ناهید و کیوان و مهر / خداوند این برکشیده سپهر
وز و آفرین بر سپهدار زال / یل زاول و پهلوی بی همال
نشاننده شاه و ستاننده گاه / روان گشته زو دانش برتیو و ماه
پناه گوان پشت ایرانیان / فروزنده اختر کاویان
بزمان رسیدم بکوه سپند / چه کوهی بسان سپهر بلند
بپایان آن کوه فرود آمدم / همه انکه ز مهتر درود آمدم
بزمان مهتر بیاراستم / برآمد بدانسان که من خواستم
شب تیره با نامداران جنگ / بدر بر یکی را ندادم درنگ
چه کشته چه خسته چه بگریختند / ز بن سان کینه فرو ریختند
همانا ز خروار پانصد هزار / بود نیزه پاک و زر عیار
چه پوشیدنی و چه گستردنی / ز هر چیز کان هست آوردنی
همانا شمارش نداند کسی / ز ماه و ز روز ار شمارد بسی
کنون تا چه فرمان دهد پهلوان / تو گفتی که خواهد شد از سر جوان
یکی با شتر نامه افکند بن / بگفتند در و در فزاوان سخن
فرستاده آمد چو باد دمان / رسانید نامه بر پهلوان
سپهبد چو نامه فرو خواند گفت / که با نامور آفرین باد جفت
یکی نامه چون بوستان بهشت / تو گفتی که دارد ز عنبر سرشت
سر نامه بآفرین خدای / دگر گفت کان نامه دلگشای
ز پیروز بختی فرو خواندم / ز شادی بر و جان برافشاندم
ز تو بود شایسته آید درون / سزد زانکه مهتر سزاوار خود
روان زبیان برافروختی / همه دشمنان را بسوختی
چو نامه بخوانی بیک بر نشین / که ای روی تو پشتم اندر زمین

از اشتر همانا هزاران هزار / بنزد فرستادم ایدر بار
شتنبه بکن زانکه باشد گزین / پس انگه بدر آتش افکن بکین
چو نامه بنزد تهمتن رسید / فرو خواند و شادمانی گزید
ز هر چیز کان بود شایسته تر / ز هر در ز تیغ و کلاه و کمر
همه لؤلؤ و گوهر شاهوار / همه دیبه چین سراسر نگار
گزید و فرستاد زی پهلوان / همی شد براه اندرون کاروان
بکوه سپند آتش اندر فکند / که دودش برآمد بچرخ بلند
وزان جای برگشت دلشادمان / نهاده سپر خویش زی پهلوان
چو آگاه شد پهلو نیمروز / که آمد سپهدار گیتی فروز
پذیره شدن را چو برخاستند / همه کوه و پهن بیاراستند
برآمد خروشیدن کره نای / همان صنج با بوق هندی درای
همی شد براه اندرون زال زر / شتابان بدیدار فرخ پسر
تهمتن چو روی سپهبد بدید / فرود آمد و آفرین گسترید
سپهدار فرزند را در کنار / گرفت و بزمود کردن بار
وزانجا بایوان دستان سام / بیامد سپهدار جوینده کام
بنزدیک رودابه آمد پسر / بخدمت نهاد او ابر خاک سر
ببوسید مادر دو بال و برش / همی آفرین خواند بر پیکرش
همی آفرین خواند بر زال زر / بر آن پهلوان پور نیکی هنر

بشمرده بنزدیک سام سوار

نامه زال بنزد سام و باز نمودن از کار رستم

فرستاد نامه یل نامدار
بنامه درون نیک و بد جز و شمر / نمودش بدان پهلوان سر بسر
فرستاد با نامه به پیرنی / بنزد سپهدار گردش پی
چو نامه بر سام نیرم رسید / ز شادی رخش همچو گل بشکفید
بیاراست بزمی چو خرم بهار / ز پس شادمانی کو نامدار
فرستاده را خلعت و بار داد / ز رستم همی داستان کرد یاد
نوشت آنگهی پاسخ نامه باز / بنزدیک فرزند گردن فراز
بنامه درون گفت کز نره شیر / نباشد شگفتی که باشد دلیر
همان بچه شیر نا خورده شیر / بپستاید همی موبد نیز ویر
مر او را دارد میان گروه / چو دندان برآرد شود زو ستوه
ابی انک دیدست بستان ما / بخوبی پدر باز گردد تمام
عجب نیست از رستم نامور / که دارد دلیری چو دستان پدر
که هنگام کردی و کند آوری / از و شیر خواهد همی یاوری
چو نامه بمهر اندر آورد گرد / فرستاده را خواند و او را سپرد
فرستاده آمد بر زال زر / ابا خلعت و نامه نامور
از و شادمان شد دل پهلوان / ز کردار آن نو رسیده جوان
جهان رو برامید شد یکسره / ز روی زمین تا به برج بره

کنون از منوچهر گویم دگر

اندرز کردن منوچهر نوذر را ۵

وزان شاه آزاد گویم خبر
چو اندر گر دش بر انگه / بهنگام رفتن شه دادگر
منوچهر چون سال شد بر دو شست / ز گیتی همی بار رفتن ببست
ستاره شناسان بر او شدند / همی ز آسمان داستانها زدند
ندیدند روزش کشیدن دراز / ز گیتی همی گشت با دست باز
بدادندش از روز تلخ آگهی / که تیره شود فر شاهنشهی
که رفتن کردن بدیگر سرای / بکم نزد نیز دادت بیاید جای
بگفتا چه باید کنون ساختن / نباید که مرگ آورد تاختن
سخن چون ز دانندگان بشنید شاه / برسم دگرگون بیاراست گاه
همه موبدان و ردان را بخواند / همه راز دل پیش ایشان براند
بفرمود تا نوذر آمد به پیش / ورا پندها داد از اندازه بیش
که این تاج شاهی فسوس است و باد / بر او جاودان دل نباید نهاد
مرا بر صد و بیست شد سالیان / برنج و بسختی ببستم میان

بفرزند دون بر ببستم میان / بر بیندش مرا سود شد مرزبان
بسی شادی و کام دل خواندم / برزم اندرون دشمنان راندم
بجستم ز سلم و ز تور سترگ / همان کین ایرج نیای بزرگ
جهان ویژه کردم ز بتیاره ها / بسی شهر کردم بسی باره ها
جنانم که گویی ندیدم جهان / شمار گذشته شد اندر نهان
درختی که بار آورد بار و برگ / نیرزد همی زندگانیش مرگ
وزان پس که بردم بسی درد و رنج / سپردم ترا تخت شاهی و گنج
جنان چون فریدون مرا داده بود / ترا دادم این تاج شاه آزمود
نشانی که ماند همی از تو باز / برآید بر و روزگاری دراز
نباید که باشد جز از آفرین / که پاکی نژاد آورد پاک دین
نگر تا نپیچی ز دین خدای / که دین خدای آورد پاک رای
کنون نو شود در جهان داوری / که موسی بیاید به پیغمبری
بدید آید انگه بخاور زمین / نگر تا نیاری ابر وی بکین
بدو بگرو ار دین یزدان بود / نگه کن که او را چه پیمان بود
بر آن یل روان دین یزدان بود / نگه کن که آن پسر چه پیمان بود
تو مگذار هرگز ره ایزدی / که نیکی ازو بیت و هم زو بدی
وزان پس بیاید ز ترکان سپاه / نهند از بر تخت ایران کلاه
ز ناکارهای بزرگت پیش / گهی گرگ باید شدن گاه میش
کنند تو آید ز پور پشنگ / ز توران شود کار ما تار و تنگ
بجوی ای پسر چون شود داوری / ز سام و ز زال ای پسر یاوری
وزین نو درختی کان بیخ زال / برآید کنون برکشد شاخ و یال
ازان شهر توران شود بی سپاه / بکین تو آید همان کینه ور

بگفت و فرو آمد آبش بروی

پادشاهی نوذر هفت سال بود

همی زار بگریست نوذر بروی
ابی انک بد هیچ بیماریی / هم از دردها هیچ آزاریی
دو چشم کیانی بهم بر نهاد / بپژمرد و برزد یکی سرد باد
شد آن نامور پر هنر شهریار / بگیتی سخن ماند ازو یادگار
چو سوک پدر شاه نوذر بداشت / بکیوان کلاه مهی بر فراشت
بتخت منوچهر بر بار داد / سپه را درم داد و دینار داد
ازان پس دو ماهش ز شاهی گذشت / کیک روز بی باد پرده نداشت
بنداد بداد و دهش هیچ راه / همه خواب و خوردن بدی کار شاه
برین بر بیامد بسی روزگار / که بیدادگر شد شه شهریار
ز گیتی برآمد ز هر جای غو / جهانی کهن شد پر از شاه نو
چو او رسمهای پدر در نوشت / ابا موبدان و ردان شد درشت
ده مردمی نزد او خوار شد / دلش بنده گنج و دینار شد
کدیور یکایک سپاهی شدند / دلیران سر از شاهی شدند
چو از روی کشور برآمد خروش / جهانی سراسر برآمد بجوش
بترسید بیدادگر شهریار / فرستاد کس نزد سام سوار
بیکبار ماندران بود سام / فرستاد نوذر بسوی او پیام
خداوند کیوان و بهرام و هور / که هست آفریننده پیل و مور
کنون از خداوند خورشید و ماه / ثنا بر روان منوچهر شاه
ابر سام یل باد چندان درود / که آرد همی ابر و باران دو رود
مران پهلوان جهان دیده را / سرافراز کرد پسندیده را
همیشه دل و هوشت آباد باد / روانش ز هر درد آزاد باد
شناسد مگر پهلوان جهان / سخنها همه آشکار و نهان
که تا شاه ترکان بهم بر نهاد / ز سام نریمان همی کرد یاد
هم ایدر مرا پشت گرمی از اوست / که هم پهلوانست و هم شاه دوست
نگهبان کشور بهنگام شاه / وز و گشت رخشنده تخت و کلاه
کنون پادشاهی پر آشوب گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
اگر بر نگیرد دی آن گرز کین / ازین تخت پرداخت داند زمین

چو نامه بر سام نیرم رسید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بسیجید هنگام باز خروس / ز درگاه برخاست آواز کوس
یکی لشکری راند از گرگسار / که دریای چین اندرو گشت خوار
چو نزدیک ایران رسید آن سپاه / بزرگان پذیره شدندش براه
پیاده همی پیش سام دلیر / برفتند و گفتند هر گونه دیر
ز کردار نوذر بگفتند چند / ابا نامور پهلوان بلند
ز بیدادی نوذر تاج ور / که بر خیره گم کرده راه پدر
جهان گشت خیره ز کردار وی / غنوده شد آن بخت بیدار وی
بگردد همی گرد از بخردی / از و دور شد فره ایزدی
چه باشد اگر سام یل پهلوان / نشیند برین تخت روشن روان
جهان گردد آباد از داد او / ز راست ایوان و بنیاد او
همه بنده باشیم و پیمان کنیم / روانها بمهرت گروگان کنیم
بدیشان چنین گفت سام سوار / که این کی پسندد ز ما کردگار
که چون نوذری از نژاد کیان / بتخت کیی بر کمر بر میان
بشاهی مرا تاج باید بسود / محالست کین کس نیارد شنود
خود این گفت یارد کس اندر جهان / چنین زهره دارد کسی از مهان
اگر دختری از منوچهر شاه / بدان تخت زرین بدی با کلاه
بنودی جز از خاک بالین من / بدو گشته روشن جهان بین من
دلش گر ز راه پدر گشت باز / نیامد بدو روزگاری دراز
هنوز آهن نیست زنگار خورد / که رخشنده شود از شایسته کرد
من او را ازین کار باز آورم / جهانرا بمهرش نیاز آورم
شما زین گذشته پشیمان شوید / بنوی ز سر باز مهمان شوید
کس آمرزش کردگار سپهر / بتابید ور نوذر پاک مهر
بدین گیتی اندر بود خشم شاه / مرا گیتی آتش بود جایگاه
بزرگان ز گفته پشیمان شدند / بنوی ز سر باز پیمان شدند
بفرخ پی پهلوان جهان / جهان شد بنوی سراسر جوان
به پوزش همه نزد نوذر شدند / برای و بدل بار دیگر شدند
برافروخت نوذر ز تخت مهی / نشست اندر آرام با فرهی

جهان پهلوان پیش نوذر بپای

خبر یافتن پشنگ از مرگ منوچهر

بدستوری باز گشتن بجای
بنو در در پندها بر گشاد / سخنهای نیکو بند و کرد یاد
ز فرخ فریدون و هوشنگ شاه / همان از منوچهر زیبای گاه
که گیتی بداد و دهش داشتند / ببیداد بر چشم نگماشتند
دل او ز کژی بجای آورید / جهان کرد نوذر که از دی گزید
دل مهتران اندر گرم کرد / همه داد و بیداد آزرم کرد
چو گفته شد این گفتنیها همه / بگردنکشان داد شاه رمه
بر و رفت با خلعت نوذری / چه با تاج و تخت و چه انگشتری
غلامان و اسپان زرین ستام / بر از گوهر سنج زرین نیام
برین نیز بگذشت چندی سپهر / نه با نوذر آرام بودش نه مهر
چو بگذشت از شاهیش پنج سال / شکست اندر آمد بفرخ همال
پس انگه ز مرگ منوچهر شاه / بشد آگهی تا بتوران سپاه
وزان زفتن کار نوذر همان / یکایک بگفتند با بدگمان
چو بشنید سالار ترکان پشنگ / جهان خواست کاید بایران بجنگ
همی یاد کرد از پدر زادشم / هم از تور بر زد یکی سرد دم
همان از منوچهر و از کشورش / ز گردان و سالار و از لشکرش
همان نامداران لشکرش را / بخواند او بزرگان کشورش را
چو اغریرث و گرسیوز و بارمان / چو کلباد جنگی شیر بر دمان
سپهبدش چون ویسه تیز جنگ / که سالار بد بر سپاه پشنگ
جهان پهلوان بودش افراسیاب / بخواندش بنزدیک و اندر شتاب
سخن گفت و از تور و از سلم گفت / که کین را نباید ز دانش نهفت

بدو گشته آراسته تخت و گاه | ازیران چو او کم شد اکنون چه باک
که نوذر جوانست و نذ... | بکوشید تا قارن رزم زن
برین دو سراف ازایران ... | روان نیاکان ما خوش کند

آمدن افراسیاب بایران بجنگ نوذر

ببستند کردان ترکان میان | سپاهی بیامد ز ترکان چین
همان بخت نوذر جوانه نبود | چو لشکر بنزدیک جیحون رسید

بیاید بنزدیک من جنگجوی | بر دیش بران کونه اندر شدم
که با چشم روشن نماند درنگ | شب آمد جهان سر بسر تیره گشت
هوا زیر ابر اندر آید همی | برآسود پس لشکر از هر دو روی

جنگ نوذر و ایرانیان با افراسیاب

بیامد برا برخنی برکشید | جهان شد ز گرد سواران جهان
بیابان نبد هیچ پیدا ز کوه | دلیران همه در هم آویختند
وز و ریختی خون از ان رزمگاه | کجا خاستی گرد افراسیاب

که این جنج کردان مرا داد | بدان ای برادر که تن مرگ راست
همه رفت باید همی بی کمان | اگر من دوم زین جهان فراخ
بس رفتنم مهربانی کنید | سرم را بکافور و مشک و گلاب

کشته شدن قباد بر دست بارمان

باورد که رفت چون پیل | چنین گفت با رزم زن بارمان
همی کرد با جان تو کارزار | چنین گفت مر بارمان را قباد
نیابد زمان یک زمان بی کمان | بگفت و برانگیخت شبدیز را
همی این بر آن آن برین کرد زور | بفرجام پیروز شد بارمان
که بند کمرگاه او بر گشاد | از اسب اندر آمد نگونسار سر
شگفته دو رخسار با جاه و آب | یکی خلعتش داد کاندر جهان
سپه را بیاورد و بنهاد روی | دو لشکر بسان دو دریای چین
وزان روی ترکان از انجمن | نژاد از کر گیوز رزم جوی
نه خورشید تابنده روشن نه ماه | درخشیدن تیغ الماس گون
که شنگرف بارد بر او آب | پر از ناله کوس شد مغز میغ
چه مرجان که در کین همه جان فشاند | ز قارن چو افراسیاب این بدید

نبرده سپاه از دو افراسیاب / کسی را سر اندر نیامد بخواب
همه شب همی لشکر آراستند / همه تیغ و ژوپین بپیراستند
زمین کوه تا کوه جوشن وران / برفتند با گرزهای گران
بنه کوه پیمانه کوه و شخ / ز دریا بدریا کشیده نخ
بیاراست قارن بیل اندرون / که تا شاه باشد سپه را ستون
چپ شاه گرد دلیران تخار / جو شاپور بپستود بر دست راست
ز شبگیر تا خور بگردید بخت / بنه کوه پیدا نه دریا نه دشت
دل کوه گفتی بنالد همی / زمین زیر اسپان بنالد همی
جو شد نیزه ها بر زمین سایه دار / شکست اندر آمد سوی بایه دار
جو آمد به تخت اندرون تیرگی / گرفتند ترکان بر این چیرگی
بران سو که شاپور پستوده بود / پراکنده شد هر چه انبوه بود
همی پور شاپور تا کشته شد / سر تخت ایران پی کشته بود
از انبوه ترکان چنان شد ستوه / بسوی دهستان نهادند روی
دهستان گرفتند یکسر حصار / بنیاد ربدند سپه را کنار
بشب ور روز پدید کرد پاس جنگ / بر آمد برین نیز چندی درنگ
جو نوذر فرو دشت پی در حصار / بروی بسته شد راه جنگی سوار
سواران بیاراست افراسیاب / گرفتش نه جنگی ز جنگی شتاب
یکی نامور ترک آواز داد / سپهبد فراخان ویسه نژاد
سوی فارس پس فرمود تا بشتاب / براه بیابان سر اندر کشید
جو قارن شنود آنکه افراسیاب / یکی گرد لشکر بسکام خواب
شد آن گرد جوشان و دل کرد تنگ / بر نوذر آمد بسان پلنگ
که توران سپه آن ناجوانمرد / نگه کن که با نامداران جه کرد
سوی روی پوشیدگان سپاه / فرستاد لشکر به بی راه راه
شبستان ما گر بدست آورند / برین نامداران شکست آورند
تنگ اندرون سر شود ناپدید / بدشت فراخان بباید کشید
تا خوردنی پت آب روان / سپاهی سر اندر آمد نوذران
بدستوری شاه پیروز بخت / بسازم پس ترک تسودیک بخت
همی باش و دل را مکن هیچ تنگ / که آسان شود بر تو بر کار جنگ
کمین اندر آنجا که پیبری سزد / که از شهریاران دلیری سزد
بدو گفت نوذر که این رای نیست / سپه را جو تو کس بیارای نیست
ز بهر بنه رفت گستهم و طوس / بدانگه برخاست آواز کوس
بیدی دوذدی اندر شبستان رسد / کند ساز ایشان جنانکه سزد
نشستند بر خان و می خواستند / زمانی دل از غم بپیراستند
پس آنگه سوی خان قارن شدند / همه دین جون ابر بهمن شدند
سخن را فگندند هرگونه بن / بر و بر نهادند یک سر سخن
که ما را سوی پارس باید کشید / نباید بدین رای هیچ آرمید
جو پوشیده رویان ایران سپاه / اسیران شوند از بدکینه خواه
زن و زاده در بند ترکان شوند / ابی جنگ دل بر زیکان شوند
گر گیرد این دشت نیزه بدست / گرا باشد آرام و جای نشست
جو شیده دشن و گشواد و قارن بهم / زدند اندرین رای بر پیش و کم
جو نیمی گذشت از شب دیریاز / دلیران برفتن گرفتند ساز
بگفتند شد طوس با گستهم / دلیران پیاده با و بهم
هم آنگه بشد قارن رزم زن / کشن لشکری بود با خویشتن
به بیرون شد او از شهر و باره / به بیکش درا یاران با پناه
بران روی ز یاران با سپاه / ابا پیل و گردان نشسته براه
گند و قارن رزم زن چیره بود / بحون برادر کمر بسته بود
بپوشید قارن سلاح نبرد / جو آیت کار شب راست کرد
سپه را کند بود بر یاروان / سوی راست شد قارن انگه دمان
پس دی برفتند گردان زره / سوی پارس بنهاد یکباره روی
شد آگه از و باریان دلیر / به پیش اندر آمد بکردار شیر

جو قارن

جو قارن مر او را چنان تیز دید / به پیکار در گرد خون ریز دید
بر او تاخت چون شیر با یاران / سوی چاره جستن نداشت امان
یکی نیزه زد بر کمربند او / که بگسسته بنیاد و پیوند او
سپه یک بیک دل شکسته شدند / همه یک ز دیگر گسسته شدند
سپهبد سوی پارس بنهاد روی / ابا نامور لشکر جنگجوی
جو بشنید نوذر که قارن برفت / دمان از پس ش روی بنهاد تفت
بتاخت گرزو ویسه بگذرد / سپهبدش بکر زیر پی بسپرد
جو افراسیاب آگهی یافت زود / که سوی بیابان نهاد بت رو
جو ترک اندر آمد بر شهر بایه / همش تاختن دید و هم کارزار

گرفتار شدن نوذر بدست افراسیاب

بدانسان که آید همی جنت راه / که آن بار پر آرد پسری با کلاه
شب تیره تا شد بلند آفتاب / همی گشت با نوذر افراسیاب
ز گرد دلیران جهان تار شد / سرانجام نوذر گرفتار شد
خود و نامداران نزار و درست / تو گفتی که شان بر زمین رای نیست
پیش را جستند و بگریختند / بدام بلا هم بر آویختند
جنان لشکری را گرفت به بند / بیاورد با شهریاری بلند
اگر با تو گردون نشیند براز / هم از گردش او نیابی جواز
جو او تاج و تخت بلندی بهشت / هم او تیرگی و نشیب و بلند
بدشمن همی ماند و هم بدوست / از و مغز یابی گهی گاه پوست
سرت گر بساید بابر سیاه / سرانجام خاکست از و جایگاه
وز آن پس بفرمود کافراسیاب / که از غار و کوه و بیابان و آب
بجوییت تا قارن رزمزن / رهایی نیابد از آن انجمن
جو بشنید کو پیش ازین رفته بود / ز کار شبستان برآشفته بود
چنین گفت پس ویسه را نامور / که دل سخت گردان بترک پسر
بگفتند با یاران او چه کرد / چگونه در آورد از ایشان گرد
غمی شد چو افراسیاب آن شنید / همی بشتد پیشش بیندان اگر
که چون قارن کاوه جنگ آورد / پلنگ از بسیاری دژنگ آورد
تزا رفت باید به پیش پسر / یکی لشکری ساخته بر هنر
بشد ویسه سالار توران سپاه / ابا لشکری نامور کینه خواه
از آن پیشتر کو بقارن رسید / گرامی پسر را کشته افگنده دید
دلیران توران و گردان شاه / بسی بیسر با او فکنده براه
دریغ درفش و نگونسار کوس / جو لاله کفن روی چون سندروس
جو ویسه جنان دید غمناک شد / دلش گفتی از غم بدو چاک شد
بباریدن دیدگان آب گرم / پس قارن اندر همی راند نرم
ز ویسه بقارن رسید آگهی / که آمد بنیروی ذوفرهی
پستوران تازی سوی نیمروز / یکی گرد خود رفت گیتی فروز
جو از پارس لشکر بهامون کشید / ز دشت جمش لشکر آمد پدید
ز گرد اندر آمد درفش سیاه / سپهدار ویسه بپیش سپاه
رده برکشیدند بر هر دو روی / برفتند گردان پرخاش جوی
ز قلب سپه ویسه آواز داد / که شد تاج و تخت نیاکی بباد
ز قنوج تا مرز کابلستان / همان تا در بت زابلستان
همه سر بسر پاک در دست ماست / در ایوانها آتش اندر نماست
بویسه چنین گفت قارن که بس / بگاه بزرگ ندارد دست کس
اگر شاه نوذر گرفتار شد / نه گردون گردنده بیکار شد
شما را همین روز پیش آورد / وزین تیزی و خوی کیش آورد
بقارن چنین گفت بدخواه بخت / ربود از شما تاج و دیهیم و تخت
زمان و زمین دشمن شاه تست / تزا بخت پند اگشت پیت
چنین داد پاسخ که من قارنم / که سهم اندر آب روان افگنم
نه از بیم ترس نه از گفت و گوی / بسوی بسرت آمدم جنگجوی
جو از کین دی دل بپرداختم / کنون جنگ و بند ترا ساختم

بیامد ترا هم یکی دست برد / خان جون نماید مردان گرد
بیامد چپ و راست گرد سپاه / ز روی هوا ماند روشن نه ماه
پلنگ یک بدیگر بر آمیختند / جو رود روان خون همی ریختند
بر ویسه شد قارن رزم جوی / ازو ویسه در جنگ برگاشت روی
فراوان ز جنگ آوران کشته شد / در آورد که ویسه برگشته شد
جو بر ویسه آمد اختر شکن / برفت از پس پشت قارن رزم زن
بشد ویسه نزدیک افراسیاب / ز درد پسر دیدگانش پر آب
سپاهی که از شهر ایران شدند / یکایک سوی زابلستان شدند
فروزان و ناتیغ زن بی شمار / ز ترکان بزرگان جنگی گزار
شماساس کر پیش جیحون برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
برفتند پیدا تا مرد مند / اباگرز و باتیغ و بخت بلند
بمرگ پدر زال با سوگ و درد / بگور پدر در همی دخمه کرد
بشهر اندرون گرد مهراب بود / که در دشمن روان بود و پیر آب بود
فرستاده آمد از آن داوری / بسوی شماساس بنهاد روی
به پیش سراپرده آمد فرود / ز مهراب دادش فراوان درود
که بیدار دل شاه توران سپاه / بماناد تا جاودان با کلاه
ز ضحاک تازیست ما را نژاد / بدین پادشاهی نیم سخت شاد
کنون این سرا و نشست منست / همه زابلستان بدست منست
انیدر جو دستان نبد سوگوار / ز بهر سنودان سام سوار
دلم شادمان شد بتیمار اوی / برآنم که سرکند پیچش ز روی
زنان خواهم از نامور پهلوان / بدان تا دستم همیونی روان
یکی مرد داناد دل پر شتاب / فرستم بنزدیک افراسیاب
مگر کز نهان من آگه شود / سخنهای گوینده کوته شود
نیازی فرستم جنان چون سزاست / خراجی نیز هر چه از در پادشاست
گرایدون که گوید بنبرد خوی / جز از پیش تختش نباشم بپای

پیغام مهراب کابلی بنزدیک شماساس

همه پادشاهی سپارم بدو / دل خویش را دام دارم بدو
تن پهلوانی نیارم برنج / فرستمش هر گونه بسیار گنج
ازین سو دل پهلوان آیدست / و زان سوی بر چاره یازید دست
بوندی برانگند نزدیک زال / گر پر نه سپر یاز کن پر و بال
بدستان بگو بچه دیدی زکار / بگوییش که از آمدن سر مخار
که در پهلوان اندر آمد بجنگ / جو ترکان شاهی بود پر شتی پلنگ
جو لشکر کشیده ندر میر مند / بدیدار شان پای کردم ببند
اگر نآمدن دم زنی یکزمان / بیاید همه کامه بدگمان
فرستاده نزدیک دستان رسید / بگفتار آتش دلش بردمید
سوی گرد مهراب بنهاد روی / همی تاخت با لشکر جنگجوی
جو مهراب را پای بر جای دید / بدلش اندرون دانش و رای دید
بدل گفت کاکنون ز لشکر چه باک / چه پیش هزاران چه یک مشت خاک
پس آنگه سوی شهر بنهاد روی / جو آمد بشهر اندرون نامجوی
بمهراب گفت ای نیکوار مرد / پسندیده در همه کار کرد
کنون من شوم در شب تیره گون / یکی دست یازم بریشان بخون
شوند آگه از من که باز آمدم / دل آگنده و کینه ساز آمدم
کمانی به بازو در افگند سخت / یکی تیر برسان شاخ درخت
نگه کرد تا جای گردان کجاست / خدنگش بجنبخ اندرون راستست
بینداخت سه جای سه چوبه تیر / بر آمد خروشیدن دار و گیر

رزم سام با شماساس و خزروان

جو شب روز شد انجمن شد سپاه / بدان تیر کردند هر کس نگاه
بگفتند کین تیر زالست و بس / نماند جز او در کمان هیچ کس
شماساس گفت این خزروان بتیر / بکمدی چنین رزم کردن بتیر
نه مهراب ماند نه لشکر نه گنج / نه از زال بودی بدین گونه رنج

نبودی

بپا مد از او لاد بکشاد بند / بتیزاک بت از کیانی کمند
باو لاد داد آن کشیده جگر / سوی شاه کاوس پس بنهاد سر
بدو گفت اولاد کای نره شیر / جهان از تیغ آوریدی بزیر
شاهنهای بند نوذر ار زنم / بزیر کمندت همی بشکنم
بچیزی که دادی دلم را امید / همی باز خواهم امید نوید
به پیمان شکستن نه اندر خوری / که شیر ژیانی و کی منظری
بدو گفت رستم که مازندران / سپارم بتو از کران تا کران
ازین چو پسر بی نیازی دهم / میان یلان سرفرازی دهم
یکی کار پیش است و رنج دراز / که هم با نشیب است و هم با فراز
همی شاه مازندران را زگاه / بباید ربودن فگندن بچاه
سر دیو جادو هزاران هزار / بیفگند باید بخنجر نزار
وز آن پس گر جای ز اسپم / وگرنه ز پیمان تو بگذرم
رسید آنگهی نزد کاوس کی / یل پهلوان شیر فرخنده پی
بدو گفت کای شیر دانش پذیر / بمرگ بداندیش و امش پذیر
ندیدم جگرگاه دیو سپید / ندارد از و شاه زین پس امید
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر / جه فرمان دهد شاه پیروزگر
بدو آفرین کرد کاوس شاه / که بی تو مبادا کلاه و سپاه
بدان مام کو جون تو فرزند زاد / نشاید جز از آفرین کرد یاد
سرانجام ازین روی فرخ / که پیل ژیان افگنم کهتر است
برستم چنین گفت کاوس کی / که ای گرد فرزانه نیک پی
بچشم من اندر جگان خون اوی / گزایا پزشکی نشا باز روی
بچشمش جو اندر کشیدند خون / شدان دیده تیره خورشید گون
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بیاویختند از بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران / ابا رستم نامور پهلوان
جو طوس و فریبرز و گودرز و گیو / جو رهام و گرگین بهرام نیو
بدین گونه یک هفته با رود و می / همی رامش آراست کاوس کی
بهشتم نشستند بر زین همه / جهانجوی گردن کشان و رمه
همه بر کشیدند گرز گران / پراگنده در شهر مازندران
برفتند یکسر بفرمان کی / جو آتش که برخیزد از خشک نی
ز شمشیر تیز آتش افروختند / همه روی گیتی همی سوختند
بلشکر چنین گفت کاوس شاه / که اکنون مکافات کرده گناه
جنان جون سزا بد بایشان رسید / ز کشتن کنون دست باید کشید
بباید یکی مرد با هوش و هنگ / کجا بازداند شتاب از درنگ
شود نزد سالار مازندران / کند روشنش بند و مغزش گران
بدان کار خشنود شد پور زال / بزرگان که بودند با وی همال
فرستاد نامه بنزدیک اوی / بر افروختن جان تاریک اوی
یکی نامه بر حریر سپید / پر از پند و اندرون جند بیم و امید

نامه نوشتن کاوس بنزدیک شاه مازندران

دبیر خردمند بنوشت خوب / بدو اندر اندیشه زشت و خوب
نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو دید پیدا بگیتی هنر
خرد داد و گردان سپهر آفرید / درشتی و نرمی و مهر آفرید
ببنیک و بد داد ان دستگاه / خداوند گردنده خورشید و ماه
اگر دادگر باشی و پاک دین / ز هر کس نیابی جز از آفرین
اگر بدکنش باشی و بدگنش / ز چرخ بلند آیدت سرزنش
جهاندار اگر دادگر باشدت / ز دوران ودی کی گذر باشدت
سزای که بینی که یزدان چه کرد / ز دیو و ز جادو بر آورد گرد
کنون گر شدی آگه از روزگار / روان از خرد باشد آموزگار
همانجا بمان تاج مازندران / بدین بارگاه آی چون کهتران
گر با جنگ رستم نداری توان / بن با نتا کام با کام ساد
دگر گاه مازندران بایدت / مگر زین نشان کار بکشایدت

وگر نه چو ارژنگ و دیو سپید / دلت کرد باید ز جان ناامید
بخواند آن زمان شاه فرهاد را / گزارنده گرز و پولاد را
کزین برزگان آن شهر بود / ز پیکان بی رنج و بی بهر بود
بدو گفت کین نامه پندمند / ببر نزد آن دیو چیره نژند
چو از شاه بشنید و نامه ببرد / زمین را ببوسید نامه ببرد
بشهری کجا نیست پایان پدید / سواران پولاد خایان بدید
کسی کو بدینی تو پای اندر وال / لبت شان چنین بود بسیار سال
بدین شهر بد شاه مازندران / هم آنجا دلیران کندآوران
چو بشنید گزند کاووس شاه / فرستاده باهش آمد ز راه
پذیره شدن را سپاهی گران / دلیران و شیران مازندران
ز لشکر یکایک همه برگزید / از ایشان سر خواست کاید پدید
چنین گفت امروز مردانگی / جدا کرد باید ز دیوانگی
همه راه و رسم پلنگ آورید / سر هوشمندان بجنگ آورید
پذیره شدش لشکر از جا بسوی / سخنها برفت آنچه بد آرزوی
یکی دست بگرفت و بفشاردش / پی و استخوانهاش پاز اردش
بگشت از بر و زو ورا داری زرد / بپیچید و درد از دلیری بخورد
ببردند فرهاد را پیش شاه / ز کاووس پرسید و رنج راه
وزان نامه بنهاد پیشش دژم / می و مشک پرداخته بر حریر
چو آگه شد از رستم و کار دیو / پر از خون شدش چشم و دل پرغریو
بدو گفت پنهان شود آفتاب / شب آید بود گاه آرام خواب
ز رستم نخواهد جهان را امید / نخواهد شدن نام او ناپدید
غمی شد ز ارژنگ و دیو سپید / که شد کشته پولاد غندی و بید
چو آن نامه بر شاه برخواندند / دو دیده بخون دل اندر نشاند
چنین داد پاسخ بکاووس کی / که دریا چه آزی بی آب وی
هر پهلوان جام اندر خورست / هزاران هزارم فزون لشکرست
بهر سو که بنهد به جنگ روی / نماند سنگ و نه آب سبوی
ز پیلان جنگی هزار و دویست / که در بارگاه تو زان پیل نیست
از ایران برآرم یکی تیره خاک / بلندی نداند باز از مغاک
چو بشنید فرهاد ازو داوری / بلندی و تندی و کنداوری
بکوشید تا پاسخ نامه یافت / عنان را سوی شاه ایران بتافت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید / همه پرده رازها بر درید
چنین گفت کاووس با پیلتن / کزین ننگ بگذارم این انجمن
چنین گفت رستم بکاووس شاه / که بی تو مبیناد کس پیشگاه
مرا برد باید سوی او پیام / که من برکشم تیغ تیز از نیام
یکی نامه باید چو برنده تیغ / پیامی بکردار غرنده میغ
شوم چون فرستاده نزد او / بگشاد خون اندر آرم بجو
بپاسخ چنین گفت کاووس شاه / که از تو فروزد نگین و کلاه
تهمتن تو بی هم تو پیل دلیر / بکینه که نام برد از شیر
بفرمود تا رفت پیشش دبیر / سر خامه را کرد پیکان تیر

نامه بردن رستم بنزدیک شاه مازندران

چنین گفت کای کشتن نابکار / نه خوب آید از مردم هوشیار
وگرنه بجنگ تو لشکر کشم / ز دریا بدریا سپه برکشم
اگر سرکشی تو ز فرمان شهی / بفرمان تو آئی جهان را رهی
روان پدر اندیش و دیو سپید / دهم کرکسان را بمغزت امید
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / جهانجوی رستم بپیمود راه
بزین اندر آورد گرز گران / بیامد به نزدیک مازندران
بشاه آگهی شد که کاووس کی / فرستادن نامه افکند پی
کمندی به فتراک بربست خم / فرستاده چون شیر بر زد دژم
یکی زنده پیلست گویی بتن / بزیر اندرش باره کام زن
چو بشنید سالار مازندران / بزد دوان گزین گرد جنگی سران

بفرمود تا پا بتیره شدند / هنر بر بیان را پذیره شدند
چو چشم تهمتن بدیشان رسید / بره بر درخت گشن را بدید
برفتش همانگه دو شاخ درخت / ز تندی مر او را بپیچید سخت
درخت از بن و بیخ برکند زود / که او را بتن برزیانی نبود
بکند و چو ژوپین بکف برگرفت / بماندند لشکر همه در شگفت
بینداخت چون نزد ایشان رسید / سواران بسی زیر شاخ آورید
یکی دست بگرفت بفشاردش / همی آزمود پای بفشاردش
بزد یار ازو رستم پیل تن / شده خیره زان خشم او انجمن
بدان خنده اندر بفشارد چنگ / برو بر سری دست مرد ز رنگ
بشد زور از آن مرد جنگ آزمای / ز بالای اسب اندر آمد بپای
یکی شد بر شاه مازندران / بگفت آنچه دید از کران تا کران
سواری که نامش کلاهور بود / که مازندران زو پر از شور بود
بسان پلنگ ژیان بد بخوی / نکردی جز از جنگ هیچ آرزوی
پذیره شدن را بر خویش خواند / بمردیش بر چرخ گردان رساند
بدو گفت نزد فرستاده شو / هنرها پدید آر کن نو بنو
جهان کن که گردد رخش پر ز شرم / ز خشم اندر آرد برخ آب گرم
بیامد کلاهور چون نره شیر / بپیش جهان جوی شیر دلیر
بپرسید پرسیدنی چون پلنگ / دژم روی کرده بپیمود چنگ
بیفشرد جنگ سر او ز بیل / شد از درد جنگش بکردار نیل
بپیچید اندیشه را دور داشت / بمردی چو خورشید منشور داشت
بیفشرد چنگ کلاهور سخت / فرو ریخت ناخن چو برگ درخت
کلاهور با دست آویخته / پی و پوست و ناخن فرو ریخته
بیامد و بنمود با شاه گفت / که بر خویشتن درد نتوان نهفت
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ / فراخی مکن بر دل خویش تنگ
ترا با چنین پهلوان تاو نیست / اگر رام گردد به از ساو نیست
پذیریم هر شهر مازندران / ببخشیم بر کهتر و مهتران
چنین رنج دشوار آسان کنیم / به آید چو جانرا هراسان کنیم
تهمتن بیامد هم اندر زمان / بر شاه برسان پیل دمان
نگه کرد بنشاند اندر خورش / زکاووس پرسید و از لشکرش
سخن راند از رنج و راه دراز / که چون راندی این شیب و فراز
وزان پس بدو گفت رستم توی / که داری بر و بازوی پهلوی
چنین داد پاسخ که من چاکرم / وگر چاکری را خود اندر خورم
کجا او بود من نیایم بکار / که او پهلوانست و گرد سوار
بدو داد پس نامه را / پیام جهانجوی خودکامه را
بگفت آنکه شمشیر بار آورد / سر سرکشان در کنار آورد
چو بشنید پیغام و نامه بخواند / دژم گشت و اندر شگفتی بماند
برستم چنین گفت کین جست و جو / چرا باید و خیره این گفت و گو
بگویش که سالار ایران توی / اگر چه دل و جنگ شیران توی
منم شاه مازندران با سپاه / بر اورنگ زرین و بر سر کلاه
مرا بیهده خواندن پیش خویش / نه راه کیان باشد و رسم و کیش
بر اندیش و تخت بزرگان مجو / کزین جستنت خواری آرد برو
سوی شهر ایران بگردان عنان / وگر نه سپه آرد زمانه سنان
اگر با سپه من بجنبم ز جای / نه پیدا نبینی سرت را ز پای
تو آشفته بی کمان در کمان / یکی رای پیش آر و بفکن کمان
چو من تنگ روی اندر آرم بروی / برآید ترا تیزی و گفت و گوی
بگاه و سپاه و در پهلوان / نگه کرد رستم بر و شن روان
نپایدش با مغز گفتار اوی / سرش تیز تر شد ز بازار اوی
پذیرفت جامه از و اسب و زر / که ننگ آمدش زان کلاه و کمر
بیامد روان از بر گاه او / همه تیره دید اختر و ماه او
چو آمد بنزدیک شاه اندرون / دل کینه دارش پر از جوش خون

ز مازندران هرچه دید و شنید / همه کرد بر شاه ایران پدید
وزان پس ورا گفت مندیش هیچ / دلیری و جنگ دلیران بسیج
دلیران و گردان آن انجمن / جهان دان که خوارند بر چشم من
چو رستم ز مازندران گشت باز / شه جادوان رزم را کرد ساز
سراپرده از شهر بیرون کشید / سپه را همی سوی هامون کشید
چو گرد سپاه از میان بر دمید / نهان رنگ خورشید شد ناپدید
نه هامون پدید و نه صحرا نه کوه / زمین گشت از پای پیلان ستوه
همی راند لشکر از آنسان دمان / بجنت هیچ هنگام [illegible]
چو آگاهی آمد بکاووس شاه / که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه
بفرمود تا رستم زال زر / نخستین ببندد بدان کین کمر
بطوس و بگودرز و کشوادگان / بگیو و بگرگین آزادگان
بفرمود تا لشکر آراستند / سنان و سپرها بپیراستند
سراپرده شهریار دلیران / کشیدند بر دشت مازندران
سوی میمنه طوس نوذر بپای / دل کوه برنا که کرنای
چو گودرز کشواد با میمنه / شده کوه آهن همه یکسره

رزم کاووس با شاه مازندران

سپهدار توس از بر قلب گاه / ز هر سو رده برکشیده سپاه
به پیش سپاه اندرون پیلتن / که در جنگ هرگز ندیدی شکن
یکی نامداری ز مازندران / بگردن برآورد گرز گران
که جویاش نام جوینده بود / گراینده گرز کوبنده بود
بدستوری شاه جویا برفت / به پیش سپهدار کاووس تفت
همی جوشن اندر برش بر فروخت / همی آب تیغش زمین را بسوخت
بیامد بایران سپه برگذشت / بتنید آواز او کوه و دشت
همی گفت با من که جوید نبرد / کسی کو برانگیزد از آب گرد
بایرانیان گفت کاووس شاه / که ترسان نباید سوی رزم راه
کزین دیو دلتان چنین خیره شد / همه آسمان تان دل تیره شد
ندادند پاسخ از ایران تبار / ز جویا پژمرده گشتی سپاه
یکی برگرایید رستم عنان / بگردن برآورد رخشان سنان
که دستور باشد مرا شهریار / شد از پیش آن دیو ناسازگار
بدو گفت کاووس کین کار تست / از ایران نخواهد کس این رزم جست
بیاورد گردن چون پیل مست / یکی تازه زیرا ز دهانی بدست
عنانرا بپیچید و بر جانت کرد / ز گردش بلرزید دشت نبرد
بجویا چنین گفت کای بدنشان / بیفکند نامت ز گردن کشان
کنون بر تو بر جای بخشایش است / نه هنگام آرام و آسایش است
بترسد از آنکه زاینده بود / نزاینده بود ار گراینده بود
بدو گفت جویا که ایمن مشو / ز جویا و از خنجر و درد نو
که اکنون بدرد جگر مادرت / بکوبید بدین جوشن و خنجرت
چو رستم شنید این سخنها تمام / بر آورد آواز و بر گفت نام
پس پشت او اندر آمد چو گرد / سنان بر کمربند او راست کرد
بزد نیزه بر بند درع و زره / ز زره را نماند ایچ بند و گره
ز زینش جدا کرد و برداشتش / چو بر بابزن مرغ برداشتش
بینداخت از پشت اسپش بخاک / دهن پر ز خاک و زره چاک چاک
دلیران و گردان مازندران / بخیره فرو ماندند اندر آن
سپه شد شکسته دل و زرد روی / برآورد گرد از همه گفت و گوی
بفرمود سالار مازندران / بدان نامداران و جنگ‌آوران
که یکسر بجنبید و جنگ آورید / همه رسم و راه پلنگ آورید
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / هوا نیلگون شد زمین آبنوس
چو برق درخشنده از تیره میغ / همی آتش افروخت از ترگ و تیغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش / زمین تیره گون شد هوا در درفش
زمین شد بکردار دریای قیر / همه موجش از خنجر و گرز و تیر

دمان باد پایان چو کشتی بر آب / سوی غرق دارند گفتی شتاب
همه گرز بارید بر خود و ترگ / چو باد خزان بارد از بید برگ
بیک هفته دو لشکر نامجوی / بروی اندر آورده زین گونه روی
بهشتم جهاندار کاووس شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
به پیش جهان داور رهنمای / بیامد همی بود گریان به پای
وزان پس بمالید بر خاک روی / همی گفت کای داور راستگوی
بدین نره دیوان بی ترس و باک / تو آفریننده باد و خاک
مرا ده تو پیروزی و فرهی / بمن تازه کن تخت شاهنشهی
بپوشید از آن پس بمغفر سرش / بیامد بنا مور لشکرش
خروش آمد و ناله کرنای / بجنبید چون پیل رستم ز جای
سپهبد بفرمود تا گیو و طوس / ز پشت سپاه اندر آرند کوس
چو گودرز با نیزه شادوران / چو رهام و گرگین و جنگ‌آوران
گرازه بیامد بسان گراز / درفشی برافراخته مشت باز
چو فرهاد و خراد برزین گیو / ستودند همه نامداران نیو
تهمتن بقلب اندر آمد بجنگ / زمین را بخون دلیران بشست
چو گودرز کشواد بر میمنه / سلیح و سپه بود و کوس و بنه
از ان میمنه تا بدان میسره / بشد گیو گیو چون گرگ پیش رمه
ز شبگیر تا تیره گشت آفتاب / همی خون بجوی اندر آمد چو آب
ز چهره بشد شرم و آیین مهر / همی گرز بارید گفتی سپهر
ز کشته بهر جای بر توده گشت / گیاهان بمغز سر آلوده گشت
جهانجوی کرد از جهاندار یاد / سنان دار نیزه بدارند داد
برآهخت گرز و برآورد جوش / هوا گشت از آواز او پر خروش
از آواز آن گرد سالار کش / نه با دیو جان و نه با شیر هش
نگه کرد و همه دشت خرطوم پیل / همه کشته دیدند بر چند میل
از ان پس تهمتن یکی نیزه راست / سوی شاه مازندران تاخت خواست
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / ز کبر اندر آمد به پیوند اوی
شد آن جادوی تنش یک لخت کوه / از ایران نظاره برو بر گروه
تهمتن فرو ماند از و در شگفت / سنان دار نیزه بگردن گرفت
رسید اندر آن جای کاووس شاه / ابا پیل و کوس و درفش و سپاه
برستم چنین گفت کای سرفراز / چه بودت که ایدر بماندی دراز
چنین گفت رستم که چون رزم سخت / ببود و برافروخت بیدار بخت
مرا دید این شاه مازندران / بگردن برآورد گرز گران
برخش دلاور سپردم عنان / ز دم بر کمربند گبرش سنان
گمانم چنان بد که او شد نگون / کنون آمد از کوهه زین برون
بدین گونه شد سنگ در پیش من / نبود آگه او از کم و بیش من
چنین سنگ را او یکی کوه گشت / ز جنگی و مردی بی اندوه گشت
ز لشکر هر آنکس که بد زورمند / بسودند سنگ آزمودند بند
نه برخاست از جای سنگ گران / میانه درون شاه مازندران
که پیلتن گرد چنگال باز / بران آزمایش نبودش نیاز
بران گونه آن سنگ را برگرفت / کز و ماند لشکر سراسر شگفت
پیاده همی رفت بر دست کوه / خروشان پس پشت او در گروه
ابر گرد کار آفرین خواندند / برو زر و گوهر برافشاندند
به پیش سراپرده شاه برد / بیفکند و ایرانیان را سپرد
بدو گفت ار ایدونک پیدا شوی / بگردی از این تنبل و جادوی
وگرنه به پولاد و تیغ و تبر / ببرم همه سنگ را سر بسر
چو بشنید و شد همچو یک پاره ابر / ببر برش پولاد و بر سرش گبر
تهمتن گرفت آن زمان دست اوی / بخندید و زی شاه بنهاد روی
چنین گفت کاوردم این لخت کوه / ز بیم تبر شد ز خنجر ستوه
بدو در نگه کرد کاووس شاه / ندیدش سزاوار تخت و کلاه
وزان رنجهای کهن کرد یاد / دلش گشت پر خون و لب پر ز باد

بد ژخم و سود تا تیغ تیز — بگیرد دشش را کند ریز ریز
بزرگان آن خسرو نامدار — بکی دیدار پس دربا پاره با
بلشکر کشش کس و دینار داد — بفرمود تا خواسته هرچه بود
نهادند سر جای جون کوه کوه — برفتند لشکر همه هم گروه
سزاوار هر کس ببخشید گنج — بویژه کسی کش ز تن بود رنج
ز دیوان هر آنکس که بد ناسپاس — از ایشان دل انجمن پر سپاس
بفرمودشان تا بدیند سپه — فکندند جایی که بد ریگ زر
ازان پس بپاید بجای نماز — همی گفت با داور پاک راز
یک هفته بر پیش یزدان پاک — همی با نیایش بپیمود خاک
بهشتم در گنجها کرد باز — ببخشید بر هر که بودش نیاز
سیم گشت یک هفته گوز پیر — ببخشید بر هر که بایست چیز
بپیسوم هفته جون کارها گرانت — می و جام یاقوت بر باده خوات
یک هفته با جام و می بود جنگ — بماندند زان کرد ازان بد رنگ
تهمتن چنین گفت با شهریار — که هر گونه مردم آید بکار
مر این مرزها زاد و لاد خاک — که من بسوی راه بنمود راست
بماندندران دار داکنون امید — جنین دادمش راستی را نوید
کنون خلعت شاه باید نخست — یکی عهد و مهری بود بر درست
گر او شاه باشد بماندرانی — پرستش کندش همه مهتران
جو بشنید گشتاد خسرو پرست — به بر زد جهاندار پند ارد پس
زمان بندیان مهتران انجوانند — از او لاجندی بخنها براند
سپردا آنگهی تخت شاهی بدو — وز آنجا سوی پارس بنهاد روی
جو کاووس در شهر ایران رسید — ز گرد سپه شد هوا نا پدید
برآمد همی تا بخورشید جوش — زن و مرد شد پیش او با جرد شاه
همه شهر ایران بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
جهان سربسر زو شد آزاد شاه نو — ز ایران برآمد یکی ماه نو
جو بر تخت بنشست پیروز شاه — در گنج بگشاد و درهم بداد
ز هر جای روزی دهان آنجوانه — بدیوان دینار دادن نشاند
برآمد خروش از در پیلتن — بزرگان لشکر شدند انجمن
همه شادمان نزد شاه آمدند — بنامور تخت شاه آمدند
تهمتن بیامد بپر بر کلاه — نشست از بر تخت نزدیک شاه
سزاوار او شهریار زمین — یکی خلعت آراست با آفرین
یکی تخت پیروزه میش سار — یکی خسروی تاج گوهر نگار
ستنگی دست ز بفت شاهنشهی — یکی یاره طوق با ذیب
صد از ماه رویان زرین کمر — صد از مشک بویان با زیب و فر
صد اسبان سیمین بندین ستام — صد اشتر سید موی زرین لگام
همه باده شان دیبه خسروی — ز رومی و چینی و از پهلوی
ببردند صد بدره دینار نیز — ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
ز یاقوت جامی پر از مشکناب — ز پیروزه دیگر یکی بر گلاب
نبشته یکی نامه بر حریر — ز مشک و می و عنبر و عود نیز
سپردند بالا اگیتی فروز — نبوی همه کشور نیمروز
جهان کس پس عهد کاووس شاه — کبی تو مبیناد کس بوم ما
دل نامداران بنو گرم باد — دوات چه از شرم و از رزم باد
بفرمود رستم بپوشید رخت — بپیچید کز رنگ و در بت رخت
خروش تبیره برآمد ز شهر — ز شادی بر کیس رسانید بهر
بپستناذین و بانک درای — بغرید کوس و کره نای
بشد رستم زال و پشت شاه — جهان گرد روشن بآیین و راه
برد کردن غم بشمشیر داد — نیامد همی بر دل از مرگ یاد
زمین گشت پر سبزه و آب نم — شد آراسته همچو باغ ارم
تو انگشند از داد و ز ایمنی — نبد پرستنده دیت اهرمنی
بگیتی خبر شد که کاووس شاه — ز مازندران بستد آن تاج و گاه

بماندند یکسر همه زان شگفت — که کاووس شاه آن بزرگی گرفت
همه پاک با هدیه و با نثار — گشیدند صف بر در شهریار
جهان چون بهشتی شد آراسته — پر از داد آگنده و خواسته
بخاب اندر آمد سر روزگار — ز خوبی و از داد آموزگار
بدین رسم گفتار دیوان بد — زبادا فره دیو دیوان بدی

فریب دادن ابلیس کاوس شاه را

چنان بد که ابلیس روزی بگاه — یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
بدیوان چنان گفت کامروز کار — برنج و بسختی با شهریار
یکی دیو باید کنون نغز دست — که داند ز هر گونه رای و نشست
شود جان کاووس بی ره کنند — بدیوان برین رنج کوته کنند
بگرداندش سر ز یزدان پاک — فشاند ابر ورش دیباش خاک
شنیدند بر دل گرفتند یاد — که پس از بیم کاووس پاسخ نداد
یکی دیو دژخیم بر پای خاست — چنین گفت کین نغز کار منست
غلامی بیاراست از خویشتن — سخن گوی شایسته انجمن
همی بود تا نامور شهریار — ز بهلو برون شد بنخچیر گاه
بیامد به پیشش زمین بوسه داد — یکی دسته گل بکاووس داد
چنین گفت کین فر زیبای تو — همی چرخ گردان سزد جای تو
بکام تو شد روی گیتی همه — شبانی و گردن فرازان رمه
یکی کار ماندست تا در جهان — نشان تو هر گز نگردد نهان
دل شاه ازان دیو بی راه شد — دوانش ز اندیشه کوتاه شد
کمانش چنان بد که گردان سپهر — بگیتی نمودست چهر (مراوا)
چه دارد همی آفتاب و توران — که جون گردد اندر نشیب و فراز
چگونست ماه و شب و روز چیست — برین گردش چرخ تا کار کیست
ندانست کین چرخ را مایه نیست — ستاره فراوان و ایزد یکیست
همه پیش فرمانش بیچاره اند — که با سعد و نحس اند و بیچاره اند
جهان آفرین بی نیازست ازین — ز بهر تو باید سپهر و زمین
پر اندیشه شد جان آن پادشا — که تا جون شود بی پر اندر هوا

رفتن کاوس و افتادن بزمین

ز دانندگان پس بپرسید شاه — گزین خاک جندست تا چرخ راه
ستاره شمر گفت و خسرو شنید — یکی کرد نا خوب چاره گزید
بفرمود پس تا بهنگام خواب — برفتند سوی نشیم عقاب
ازان بچه بسیار برداشتند — بهر خانه دو در بکنده اشتند
همی پروریدشان پیال و ماه — بمرغ و کباب و بره چندگاه
چو نیرو گرفتند هریک چو شیر — بران بیان که غم اندر ازند
ز عود قماری یکی تخت کرد — سر تختها را ز ریحن بکود
به پهلوش بر نیزهای دراز — ببست وران گونه بر گرد پای
بیاوردت اندیش زان برهٔ — ببست اندر اندیشه دل تنگ سیر
وزان پس عقاب لادر جهاز — بیاورد و بر تخت بست استوار
جو شد گرسنه تیز ران عقاب — سوی گوشت کردند هریک شتاب
ز روی زمین تخت برداشتند — ز هامون بابر اندر افراشتند
بران هر کسان بود نیزه بجای — سوی گوشت کردند آهنگ و رای
شنیدم که کاووس شد بر فلک — همی رفت تا بر رسید بر ملک
دگر گفت آنان رفت بر آسمان — که با جنگ بپاید بتیر و کمان
ز هر گونه آهیخت آواز این — نماند بجز برخرد آفرین
پرید ند بسیار مانده بانک — چنین باشد آنکس که گیرد شش از
جو مرغ پرنده نیرو نماند — غمی گشت و پرها بخون در نشاند
نگونسار گشتند از ابر سیاه — کشان از هوا نیزه و تخت شاه
سوی بیشه شیر چین آمدند — بابل بر دی زمین آمدند
بگردش تباه از شگفتی جهان — همی بود نی داشت اندر نهان
سیاوش ازو خاست آید پدید — بیایست لختی جمید و جرید

بجای بزرگی و تخت نشست — پشیمانی و رنج بودش بدست
بمانده بپشه درون زار وار — نیایش همی کرد با کردگار
همی کرد پوزش یکی ده سمی — ورانی بجستند هر سو سپاه
خبر یافت زو رستم و گیو و طوس — برفتند با لشکر و بوق و کوس
برستم چنین گفت گودرز پیر — کنا داد ما در ما سپیسی شیر
جو کاووس نشنیدم اندر جهان — ندیدم کسی از کهان و مهان
خرد نیست او را نه دانش نه رای — نه هوش بجایست و نه دل بجای
رسیدند پس پهلوانان بدوی — بگوهش کردند تیز و پر خاشجوی
بد و گفت گودرز بیمارستان — ز تا جای زیبا ترا شارسان
بدشمن دهی مرزبان جای خویش — بگویی بکس بد ره رای خویش
سه بارت چنین رنج و سختی فتاد — سرت ز آزمایش نگشت اوستاد
سپه را کشیدی بمازندران — بکس تا چه سختی رسید اندران
دگر بار مهمان دشمن شدی — بمن بود او را بر همن شدی
بگیتی جز از پاک یزدان نماند — که منشور تیغ از ابر بخواند
بجنگ زمین سر ز تو تاختی — کنون با سمان نیز پرداختی
همه کس که تا جند گوید بلا — به پیش آمد و یافتی زورها
پس از تو بدین داستان بهار نید — که شاهی برآمد بچرخ بلند
همی تا ماه و خورشید را بنگرد — بپیشانه همی یک بیک بنگرد
چنین کن که پندار شاهان کند — که نیک خواهان کنند
جراز بندگی تا توانی مجوی — مزن دست بر نیک و بدخیزدی
چنین داد پاسخ که جز راستی — نیابد بداد اندرون کاستی
همه داد کردی و بید آمدیت — ندارم تو جان من آزادیت
فرو ماند کاووس و تشویر خورد — ازان نامداران مردان مرد
همی ز تخت از دیدگان آب زرد — همی از جهان آفرین یاد کرد
بپیچید و اندر عماری نشست — پشیمانی و درد بودش بدست
جو آمد سوی تخت گاه بلند — دلش زان جهان کار و انده بخورد
چهل روز در پیش یزدان بپای — بپیمود خاک و بپرداخت جای
ز شرم اندر کاخ بیرون نرفت — همی بوست گیتی برو بر بگشت
همی کرد بالا به از دیده خون — همی خواست آمرزش از رهنمون
ز شرم دلیران منش کرده پست — حرم را در بار دادن بدست
پشیمان شد و درد بگزید و رنج — نهاده ببخشید بسیار گنج
همی رخ بمالید بر تیره خاک — نیایش کنان پیش یزدان پاک
جو بگذشت یک جند گریان چنین — ببخشید بر دی جهان آفرین
پراکنده آمد ز هر سو سپاه — بدین دیگر درگاه کاووس شاه
بر افروخت زآمرزش داد گر — بدانست کز رنجها یافت بر
نشست از بر تخت زر با کلاه — یکی کنج بگشاد بر پسپاه
که کار نو ساخت اندر جهان — کتابنده شد بر کهان و مهان
جهان گشتن از داد دیبا سرشت — شهنشاه برگاه زیبا بتپ
ز هر کشوری نامور مهتری — که بر سر نهاده بلند افسری
بدرگاه کاووس شاه آمدند — وزان پس سرکشیدند راه آمدند
زمانه جهان شد که بود او بتخت — بمردی فالاج جهر و بخت
همه مهتران گشتند او شدند — پرستنده و چاکر او شدند
نشست از بر تخت گوهر نگار — ابا تاج و با گرز گاوسار
برین داستان گفتم آنکو شنود — جنین ذرم سرکی که رانبود
چنین بود آیین شاه جهان — جنین بود بارستم پهلوان
کجا پادشا دادگر بود و بس — نیان نش بیایش دست
همه داد کرد و همه داد دید — از برا که گیتی همه باد دید
جو بادرک گوش نباید شنود — کنون رزم رستم بباید شنود
چه گفت آن سراینده مرد دلیر — که ناگه بر آمد بتخت آنچه شیب

رفتن رستم با گردان ایران بشکارگاه افراسیاب

گر گیتی نام مردی بجویی همی — رخ تیغ هندی بشویی همی
ز بدها بیابندت پرهیز گرد — جو پیش آیدت روز کار نبرد
زمانه جو آید بتنگی فراز — همانا بگردد به پیشت باز
جو همره کنی مرد را با خرد — دلیرت زجنگ آوران نشمرد
خردرا و دین را رهی دیگرست — سخنهای نیکو به بندا اندرست
کنون از سر رستم جنگجوی — یکی داستان بازنگ دبوی
شنیدم که روزی گو پیلتن — یکی سور کرد اندر انجمن
بجایی کجا نام او بد نوند — بدو اندرون کاخهای بلند
بگاه افروز بر زد بزین کنون — ببد انجا فروزد همی رهنمون

سور کردن رستم

بزرگان ایران بدان رزمگاه — شدند انجمن نامور یک سپاه
جو طوس و جو گودرز کشوادگان — جو بهرام و جو گیو آزادگان
جو گرگین جون زنگه شاوران — جو گستهم و خراد جنگ آوران
جو بر زین گرد دن کش تیغ زن — گرازه که بود افسر انجمن
ابا هر یک از مهتران مرد جند — یکی لشکر نامدار ارجمند
بنا سود لشکر زمانی زکار — ز جوگان و تیر و نبید و شکار
برستم چنین گفت یک روز گیو — برستم که ای نامبردار نیو
گرایید و نیک رای شکار آیدت — جو بوز دو روز بکار آیدت
بنخچیرگاه ردا افراسیاب — به پوشیم تابان رخ آفتاب
ز گرد دسواران و از یوز و باز — و از انیدن نیزهای دراز
بکوزنک او برکمند افکنم — بشمشیر بر شیر بند افکنم
بن دهی گرازند روان با — بگیریم یک سپر بر وز دراز
بدان دشت توران گذاری کنیم — که اندر جهان یادکاری کنیم
سحر که بدان دشت توران رویم — زنخجیر و تاختن نغنویم
برفتند با یوز و باز ان و مهد — که آزادگان تاز تاروزدهم
به نخچیرگاه رد افراسیاب — بیکدست کوه و بیکدست آب
دگر سو ترخیس و پابا نش بیش — گلا گشته بر دشت آهو و میش
همه دشت بر خرگه و خیمه گشت — از انبوه آهو سراسیمه گشت
ز درنده شیران زمین شد تهی — بپرند و مرغان رسید آگهی
تلی مرغ هر سوی نخچیر بود — اگر گشته گر خسته تیز بود
ببودند ایشان چنین یکزمان — بدان دشت روشن دل شاد مان
جو یک هفته زین گونه بامی بدند — ببودند شادان دل و می پرست
بهشتم تهمتن بیامد بگاه — یکی رای شایسته زد باسپاه
جنین گفت با نامور مهتران — بزرگان گردن کشان و سران
کز افراسیاب این زمان — همانا رسید آگهی بی کمان
بباید طلایه بره بر سگی — که جون آگهی یابد او اندکی
یکی جاره سازد بباید بجنگ — کند دشت نخچیر بر گور تنگ
بباید ده آگهی از سپاه — بباید که گیرد بداندیش راه
کز اوپر تخم کیو کان — بیامد بدان کار بسته میان
سپه را کنون او نگهدار بود — همه جاره دشمنان خوار بود
بنخچیر کردن نهادند روی — بگردند گیهان دیدار خانش

آگاهی یافتن افراسیاب از رستم

پس آگهی آمد بافراسیاب — از ایشان شب تیره هنگام خواب
دلیران جهان دیدگان را بخواند — ز رستم بسی داستانها براند
ازین هفت گرد سوار دلیر — که بودند هریک بکردار شیر
وزان پس سراسر سپه را بگفت — که مارا ثنا دست کاری بکفت
بباید کنون جاره ساختن — بناگاه بردن یکی تاختن
گزین هفت یل را بجنگ آوریم — جهان بر بداندیش تنگ آوریم
چنین گفت با نامداران جنگ — که مارا کنون نیست جای درنگ
بکردار نخچیر باید شدن — سپه را بناگه بر ایشان زدن

چنین گفت با نامور خنجران
که گر تا بشاید این جنگ را زین نشان

رزم پیلسم با گردان ایران

در آورد بر ابروان پر ز چین
چنین گفت با شاه ترکان که من
چه کیقباد آن نام بر داشتید
چه بهرام و چه زنگه شاوران
میان یلان اندرایم دلیر
همه سر و دار از تن بر تیغ

که سالار توران چه افکند بن
برانگیخت الکوس شبرنگ را
ز مردان جنگی فزون از هزار
همه با سنان و سر افشان بدند

رزم الکوس با زواره

بدانست کو بخت نیرو ...
زواره بر او تاخت با او بهم
زواره ز الکوس پر بیم گشت
بزد دست آن تیغ بران کشید

بخاک اندر افتاد و خاموش گشت
و زود آمد الکوس تنگ از برش
بکردار آتش سوی او دوید
بالکوس بر زد یکی بانگ تند
دلش گفتی از بوست آمد برون
بزین اندر آمد بکردار باد
نه بنموده زان شد سستی دلیر
زواره بدرو اش بر زین بپشت

رزم رستم با الکوس و گریختن افراسیاب

ز جوشش نیامد به پیوند وی
زدش بر زمین همچو یک لخت کوه
بکشت شمشیر بر سان شیر
پس پشت ایشان دلاور سران

پس پشت جنگ آور افراسیاب
چنین گفت با رخش کای نامجوی
ز خون دشت را همچو مرجان کنم
جهان گرم شد رخش آتش گهر
همی خواست کارد میانش به بند
بترک اندر افتاد خم دوال
بکردار آتش بر آمد ز جای
بجست از کمند کو پیلتن
همی شد جست از جهان یافت
ز لشکر کسی که شد رزم ساز
گرفتار در دست آن انجمن
زبر مایه اسپان بر زین ستام

پیغام فرستادن رستم بکاوس شاه

سپه دید چندان دلش گشت شاد
اباه به وساز و چندان نشان
از آن جایگه تیز لشکر براند
چو هومان ورا دید با یال و کفت
همان نیز بیدار دو پهلوان
یکی را بند پای با او بجنگ

آمدن سهراب بایران بجنگ هجیر بپای قلعه سپید

بد ایشان بدان ذرامید
بمردی گرانمایه دگر دبود
هجیر دلاور سپه را بدید
نگهبان دز رزم دیده هجیر
یکی خواهرش بود گرد و سوار
نشست از بر بادپایی چو گرد

شد از ننگ زنگ رخش نابدید
که چون او بکین سپهی کسی ندید
نبود اندران کارجای درنگ
کمر بر میان باد پایی بزیر
چو رعد خروشان یکی ویله کرد
بخندید و لب را بدندان گزید
زنی بود بر سان گردی سوار
چنان ننگش آمد ز کار هجیر
نهان کرد گیسو و تن در زره
ز دز رفت پویان چو باد بهار
که گردان کدامند و جنگ آوران
چنین گفت کامد گر باده گور

رزم سهراب با کرد آفرید

بیامد دمان پیش گرد آفرید
چو دخت کمندافکن او را بدید
بسهراب بر تیر باران گرفت
چپ و راست جنگ سواران گرفت
نگه کرد سهراب آمد بتنگ
سپر بر سر آورد و بنمود روی
ز پیکار خون اندر آمد بجوی
برآشفت و پیش اندر آمد بجنگ
هم آورد را دید گرد آفرید
که بر سان آتش همی بردمید
کمان را بزه بر ببازو فکند
سمندش برآمد برابر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد
عنان سنان را پر از تاب کرد
برآشفت سهراب شد چون پلنگ
که بدخواه او خیره بد روز جنگ
عنان برگرایید و برگاشت اسب
بیامد بکردار آذرگشسب
چو آشفته شد شیر تندی نمود
سر نیزه را سوی او کرد زود
بدست اندرون نیزهٔ جان ستان
پس پشت خود کردش آنگه سنان
ببند بر کمر بند گرد آفرید
زره یک بیک بر تنش بر درید
ز زین برگرفتش بکردار گوی
که چوگان بتاب اندر آمد بروی
بر زین بپیچید گرد آفرید
یکی تیغ تیز از میان برکشید
بن نیزهٔ او بدو نیم کرد
نشست از بر زین و برخاست گرد
بآورد با او پسنده نبود
شتابید و از روی برگاشت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد
بخشم از جهان روشنایی ببرد
چو آمد خروشان بتنگ اندرش
بخندید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی او
درفشان چو خورشید شد روی او
بدانست سهراب کو دخترست
سر موی او از در افسرست
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه
چنین دختر آید بآوردگاه
سواران جنگی بروز نبرد
همانا بابر اندر آرند گرد
زنانشان چنین از ایرانیان
چه گویند گردان به گرز گران
زنانشان چنین اند روز نبرد
کمر خود ز دریا برآرند گرد
پس آنکه بیفکند پیچان کمند
بینداخت آمد میانش ببند
بدو گفت کز من رهایی مجو
چرا جنگ جویی تو ای ماه روی
نیامد بدام بسان تو گور
رهایی نیابی تو از من مشور
بدانست کاویخت گرد آفرید
مرا نا بجنگ چاره درمان ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر
میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره بدین جنگ ما
بدین گردش جنگ آهنگ ما
که با دختری او بدشت نبرد
بدین سان بابر اندر آورد گرد
نباید که چندین درنگ آورد
همه نام او زین ننگ آورد
ز بهر من آهو بهر سو مخواه
میان دو صف برکشیده سپاه
نهانی بسازیم بهتر بود
خرد داشتن کار مهتر بود
کنون لشکر و دز بفرمان تست
نباید بدین آشتی جنگ جست
دژ و گنج و دژبان سراسر تراست
چو آیی چنان ساز دل کت هواست
چو رخسار بنمود سهراب را
ز خوشاب بنمود عناب را
یکی بوستان بد در اندر بهشت
به بالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان
تو گفتی همی بشکفد هر زمان
ز دیدار او مبتلا شد دلش
بر او رخت گنج بلا در دلش
بدو گفت ازین گفته اکنون مگرد
که دیدی مرا روز کار نبرد
بدین باره دژ در اندر مبند
که این نیست برتر ز چرخ بلند
به پای آورد خم کوپال من
نگه کن بدین بازوی و یال من
عنان را بپیچید گرد آفرید
سمند سرافراز بر دز کشید
همی رفت سهراب با او بهم
بیامد بدرگاه او گژدهم
بدز بود این دختر و گژدهم
برادر پیش خرد را گستهم
در دز ببستند و غمگین شدند
از آن ننگ بدخواه بدکین شدند
از آن در که گودرز کاه نجیب
برانده دو بود و بند با دو پیر
چو دخترش را دید گستهم پیر
ز شادی دلش گشت مانند شیر
بگفتش که ای شیردل نیک زن
بر از غم بد از تو دل انجمن

که هم رزم جستی هم افسون و رنگ
نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
بخندید بسیار گرد آفرید
به بارو برآمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین
بدو گفت کای شاه ترکان چین
چرا رنجه گشتی چنین باز گرد
هم از آمدن و ز دشت نبرد
بخندید و آنگه بافسوس گفت
که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین رفت و روزی نبودت زمین
بدین درد غمگین مکن خویشتن
همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای
که جز با فرین بر ز ترکان نه‌ای
بدین زور و این بازوی و کتف و یال
نداری کسی ز پهلوانان همال
ولیکن چو آگاهی آید بشاه
که آورد گردی ز توران سپاه
شهنشاه و رستم بجنبند ز جای
شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده از لشکرت
ندانم چه آید ز بد بر سرت
دریغ آیدم این چنین یال سفت
همی از پلنگان نباید نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی
رخ نامور سوی توران کنی
بباشی پس ایمن ز بازوی خویش
خرد کاو نادان ز پهلوی خویش
بدو گفت سهراب کای خوب چهر
بتاج و بتخت و بماه و بمهر
که این باره با خاک پست آورم
ترا ای ستمگر بدست آورم
چو بیچاره گردی و پیچان شوی
ز گفت بهرزه پشیمان شوی
چو بشنید سهراب ننگ آمدش
که آسان همی دز بجنگ آیدش
بزیر دز اندر یکی جای بود
کجا دز بد انجای بر پای بود
بتاراج دادن همه بوم و رست
بیکبارگی دست بد را بشست
چنین گفت کامروز بیگاه گشت
ز پیکار مان دست کوتاه گشت
برآریم شبگیر ازین باره گرد
به بیند آسیب روز نبرد
بگفت این و زان جای شد کینه جوی
سوی لشکر خویش بنهاد روی
چو برگشت سهراب گستهم پیر
بیاورد و بنشاند مرد دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
برافکند جوینده مردی براه
بتخت آفرین کرد بر شهریار
بفرمود آنگهی گردش روزگار

نامهٔ گژدهم بنزدیک کاوس شاه

که آمد بر ما سپاهی گران
همه رزم جویان کند آوران
یکی پهلوانی به پیش اندرون
که سالش نباشد ده و دو فزون
به بالا ز سرو سهی برترست
که خورشید تابان بدو بنگرست
برش چون بر شیر بالاش برز
بایران ندیدم چنین دست و گرز
چو شمشیر هندی بجنگ آیدش
ز دریا و از کوه ننگ آیدش
چو آواز او رعد غرنده نیست
چو بازوی وی تیغ برنده نیست
هجیر دلاور میان را ببست
یکی باره تیز تگ بر نشست
بشد پیش سهراب رزم آزمای
بر اسپش ندیدم فزون زان بپای
که بر هم زند مژه را جنگ جوی
گر آید ز بینی سوی مغز بوی
که سرایش از پشت زین برگرفت
برش ماند از آن بازوی وی شگفت
در بندست و اکنون بر بارهٔ اوست
بر اندیشه و جان پر از درد اوست
سواران ترکان بسی دیده‌ام
عنان پیچ از آن گونه نشنیده‌ام
مبادا که او در میان دو صف
یکی مرد جنگ آورد بکف
نخواهم که با او بصحرا بود
هم آورد اگر کوه خارا بود
بر آن کوه بخشایش آرد زمین
که او آب راند بر و روز کین
اگر دم زند شهریار اندرین
نماند سپاه و نباید بکین
در چاره گیرد که خود دز ببست
نگیرد کسی دست او را بدست
عنان دار چون او ندیدست کس
تو گویی که سام سوارست و بس
نداریم طاقت جنگ او
بدین گرز و چنگال آهنگ او
سر تخت گردان فرو خفته گیر
بزد کیش بر آسمان زفه گیر
بنه اینک ایدر همه برنهیم
همه کوشش را سوی لشکر نهیم
اگر خود بسیچیم یک چند نیز
نکوشیم دیگر نجوییم چیز
که این باره را نیست پایاب او
در تنگ شود شیر از تاب او

چو نامه بمهر اندر آمد بشب
فرستاد برجست و بگشاد لب
چو او رفت گژدهم اندر زمان
برآراست ره را چو باد دمان
کسی کرد نامه هم اندر زمان
بنزدیک شاه جهان پهلوان
بگفتش جهان رو که زود آبگاه
نه بیند تا هیچ کس زان سپاه
فرستاد نامه بسوی راه راست
پس نامه آنگاه بر پای خاست
بنه برنهاد و سر اندر کشید
بر آن راه بی راه شد ناپدید
چو خورشید برزد سر از تیره کوه
میان را ببستند توران گروه
سپهدار سهراب نیزه بدست
یکی بارهٔ تیز تگ بر نشست
بر آن بد که گردان دز را همه
بگیرد به بند و بسان رمه
سواران دژ دار و مرزبان بهم
بشب رفته بودند با گژدهم
که زیر دز اندر یکی راه بود
که دشمن از آن ره نه آگاه بود
چو سهراب و لشکر در دز رسید
به باره درون گژدهم را ندید
هر آنکس که بود اندران جایگاه
گنه مند بودند اگر بی گناه
بزرگان همه پیش او آمدند
بدل مهر و پیوند او بگزدند
بدل گفت وای دریغا دریغ
که شد ماه تابنده در زیر میغ
چو نامه بنزدیک خسرو رسید
غمی شد دلش کان سخنها شنید
گرانمایگان را ز لشکر بخواند
بکر پیش آن پهلوانان براند
چنین گفت با پهلوانان براز
که این کار گردد بما بر دراز
از آنسان که گژدهم گوید همی
از اندیشه دل را بشوید همی
چه سازیم و درمان این درد چیست
بایران هم آورد این مرد کیست
بران برنهادند یکسر که گیو
بزابل شود پیش سالار نیو
بر رستم رساند این آگهی
کزو بیم شد تخت شاهنشهی
نشست آنگهی رای زن با دبیر
که کاری گراینده بد ناگزیر
یکی نامه فرمود پس شهریار
نوشتن بر رستم نامدار
نخست آفرین کرد بر پهلوان
که بیدار دل باش و روشن روان

نامهٔ کاوس بنزد رستم

جهاندان که اندر جهان جز تو کس
نباشد بهر کار فریادرس
بدان کز سوی ترک بیامد سری
یکی تاختن کرد با لشکری
بدژ در نشست خود با سپاه
بدان مردم دز گرفتند راه
یکی پهلوانست گرد و دلیر
بتن زنده پیل و بدل همچو شیر
از ایران ندارد کسی تاب او
مگر تو که تیره کنی آب او
دل و پشت ایران و توران تویی
بچنگال و نیروی شیران تویی
پرستندهٔ شهر مازندران
گشایندهٔ دیو مازندران
ز گرز تو خورشید گریان شود
ز تیغ تو ناهید بریان شود
چو گرد پی رخش تو نیل نیست
هم آورد تو در جهان پیل نیست
کمند تو بر شیر بند افکند
سنان تو بر گه گزند افکند
تویی از همه بد در ایران پناه
ز تو برفرازند گردان کلاه
گزاینده کاری تو آمد بپیش
که اندیشه آن دلم گشت ریش
نشستند گردان ایران بهم
چو برخواندند نامهٔ گژدهم
بدان گونه دیدند گردان نیو
که زنده تو آید گرانمایه گیو
بنزد تو آوردم این نامه را
بدانی بد و نیک این خامه را
چو نامه بخوانی بروز و شب
گشاده مکن داستان را دو لب
اگر دسته داری ببینی مبوی
یکی تیز کن مغز و بنمای روی
مگر با سواران بسیار هوش
برانی ز زابل برآری خروش
بدانسان که گستهم از او یاد کرد
جز از تو نباشد ورا هم نبرد
چو نامه بمهر اندر آمد بداد
به گیو دلاور بکردار باد
به گیو آنگهی گفت بر سان دود
عنان تگاور بباید بسود
بباید که نزدیک رستم شوی
بزابل بمانی دگر بغنوی
اگر شب رسی روز را باز گرد
بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
از و نامه بستد هم اندر شتاب
برفت و نجستش خور و آرام و خواب

چو نزدیکی زابلستان رسید
خروشش طلایه بدستان رسید
چو از دیده گه دیده بان بنگرید
سوی زابلستان فغان برکشید
که آمد سواری ز ایران چو گرد
بزیر اندرش بارهٔ ره نورد
تهمتن پذیره شدش با سپاه
نهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شدش گیو و گردان بهم
هر آنکس که بود نامداران بکم
ز اسب اندر آمد گو نامدار
ز ایران بپرسید و از شهریار
ز ره سوی ایوان رستم شدند
ببودند یک لحظه و دم زدند
بگفت آنچه بشنید نامه بداد
ز سهراب چندین سخن کرد یاد
ز نیک و بدش آگهی داد نیز
همه بهبار آید و داد چیز
تهمتن چو بشنید نامه بخواند
بخندید زان کار و خیره بماند
که مانندهٔ سام گرد از مهان
سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت
ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
من از دخت شاه سمنگان یکی
پسر دارم و باشد او کودکی
بدست بزرگی یکی سوریان
فرستادمش زر دا در نهان
بر مادرش زر و گوهر بسی
فرستاده‌ام من بدست کسی
چنین پاسخ آمد که آن ارجمند
بسی بر نیاید که گردد بلند
هنوز آن گرامی ز دل و جان من
نه مرد مصاف و لشکر شکن
چو آیدش هنگام یازد بجنگ
بسی سروران را سر آرد بزیر
گرانتخم کو رنگ دارد نژاد
ز خویشی و پیوند ما گشت شاد
سلیحم که رزم دارد نگاه
به بزم اندرون هست بار انباه
بیا تا کنون سوی ایوان شویم
بشادی سوی کاخ دستان شویم
ببینیم تا رای این کار چیست
همی پهلوان ترک و فرخنده کیست
بیامد سوی کاخ دستان فراز
بل پهلوان رستم سرفراز
خود و گیو در کاخ بزم شدند
نشستند و یک لحظه بی غم شدند
چنین گفت رستم که این باک نیست
که آخر سرانجام جز خاک نیست
نگوید کس این پهلوان از کجاست
ندانم کنون این جوانا کی است
فرستنده چنین پاسخ آورد باز
که دیبه نباشد که آن پیر فراز
همی می خورد با لب شیر بوی
شود بی گمان زود پرخاشجوی
بیالا شود همچو سرو بلند
بداندرون گرز و بر زین کمند
ببازو قوی و بتن زورمند
سپهر اندر آرد ز چرخ بلند
همانا که سالش نباشد دو هفت
بمردی ابر چرخ گردان برفت
ولیکن هنوزش گه رزم نیست
همان در خور سور و در بزم نیست
ازین سان که گویی تو ای پهلوان
که آمد سوی رزم ایرانیان
ز باره هجیر دلاور فکند
ببستش سراسر بخم کمند
نباشد چنین کار آن نره شیر
وگر چند گشتست گرد و دلیر
بگیو آنگهی گفت پس پیلتن
که ای گرد سالار لشکر شکن
هم ایدر نشینیم امروز شاد
ز گردان و ز چرخ گیریم یاد
بباشیم یکروز و دم برزنیم
یکی بر لب خشک نم بر زنیم
وزان پس گراییم نزدیک شاه
بگردان ایران نماییم راه
مگر بخت رخشنده بیدار نیست
وگرنه چنین کار دشوار نیست
چو دریا بموج اندر آید ز جای
ندارد دم آتش تیز پای
درفش مرا چون به بیند ز دور
دلش ماتم آرد بهنگام سور
که ماند همی رستم زال را
خداوند شمشیر و کوپال را
چو مانندهٔ سام جنگی بود
دلیر و هشیوار و سنگی بود
بدین تیزی اندر نیاید بجنگ
نباید گرفتن چنین کار تنگ
بمی دست بردند و مستان شدند
زیاد سپهبد بدستان شدند
دگر روز شبگیر هم پر خمار
بیامد تهمتن برآراست کار
ز مستی همان روز باز ایستاد
دوم روز رفتن نیامدش یاد
بفرمود رستم بخوالیگران
که اندر زمان آورید ند خوان
چو خوان خورده شد مجلس آراستند
می و رود و رامشگران خواستند

جوان روز بگذشت و روز دگر
بیاراست مجلس چو دهقان خور

سه دیگر سحرگه بیاورد می
نیامد ورا یاد کاووس کی

به روز چهارم برآراست گیو
چنین گفت با کردسالار نیو

که کاووس تندست و هشیار نیست
همین داستان بر دلش خوار نیست

همی بود ازین کار دل پر شتاب
شده دور مانده خور و آرام و خواب

بزابلستان گر درنگ آوریم
زمی باز پیکار و جنگ آوریم

شود شاه ایران بما خشمگین
ز ناپاک رایی بدل داد کین

ندارد کسی قوت جنگ او
که بهلوان زور دارد برو

مرا چند اندرز کاووس شاه
که تنگ اندر آمد بتوران سپاه

بدو گفت رستم که مندیش ازین
که با ما نشورد کسی اندر زمین

صبوحی همان روز برساختند
از اندیشها دل بپرداختند

بفرمود تا رخش را زین کنند
دم اندر دم نای رویین کنند

سواران ایران شنیدند نای
برفتند با ترک و جوشن ز جای

بیاراست رستم سپاهی گران
زواره شدش بر سپه پهلوان

چو رستم بیامد بنزدیک شاه
پذیره شدندش بیک روزه راه

چو طوس و چو گودرز کشوادگان
پیاده شده پیش اسپش دوان

پیاده شد از اسپ رستم همان
گرفتند پرسش بدل در نهان

گرازان بدرگاه شاه آمدند
گشاده دل و نیکخواه آمدند

خشم گرفتن کاووس بر رستم و گیو

چو رفتند و بردند پیشش نماز
برآشفت پاسخ نداد هیچ باز

یکی بانگ بر زد بگیو از نخست
پس آنگاه شرم از دو دیده بشست

شده تند کاووس چین در جبین
شده راست مانند شیر عرین

که رستم که باشد که فرمان من
کند پست و پیچد ز پیمان من

برآشفت با گیو و با پیلتن
بدو خیره ماند همه انجمن

بفرمود پس طوس را شهریار
که رو هر دو را زنده بر کش بدار

بگیر و ببر زنده بر دار کن
وزین نیز با من مگردان سخن

بس از جای برخاست کاووس کی
برافروخت برسان آتش ز نی

بشد طوس و دست تهمتن گرفت
بدو ماند برخاش جویان شگفت

ز گفتار او گیو را دل بخست
که بردی بسوی او بدان گونه دست

گرفت آنگهی طوس دستش بدست
شده رستم از خشم کاووس مست

که اندیشه کاووس بیرون برد
مگر کاندران تیزی افسون برد

تهمتن برآشفت با شهریار
که چندین مدار آتش اندر کنار

همه کارت از یکدگر بدترست
ترا شهریاری نه اندر خورست

تو سهراب را زنده بر دار کن
برآشوب و بدخواه را خوار کن

بزد تند یک دست بر دست طوس
تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس

زبالا نگون اندر آمد بسر
بدو کرد رستم بتندی گذر

بدر شد بخشم اندر آمد برخش
منم گفت شیراوژن تاج بخش

چو خشم آورد شاه کاووس کیست
چرا دست یازد بمن طوس کیست

چرا دارم از خشم کاووس باک
چه کاووس پیشم چه یک مشت خاک

زمین بنده و رخش گاه منست
نگین گرز و مغفر کلاه منست

شب تیره از تیغ رخشان کنم
بآوردگه سر برافشان کنم

سر نیزه و گرز یار منند
دو بازو و دل شهریار منند

چرا آزارم و نه من بنده ام
یکی بنده آفریننده ام

دلیران بشاهی مرا خواستند
همان گاه و افسر بیاراستند

سوی تخت شاهی نکردم نگاه
نگه داشتم رسم و آیین و راه

اگر من پذیرفتمی تاج و تخت
نبودی ترا این بزرگی و بخت

همه هرچه گفتی سزای منست
ز تو نیکویها بجای منست

بایرانیان گفت سهراب گرد
بیاید نماند بزرگ و نه خرد

شما هر کسی چاره جان کنید
خرد را بدین کار درمان کنید

بایران نه بینند زین پس مرا
شما را زمین پر کرگس مرا

بزد اسپ و از پیش ایشان برفت
همه پوست از تنش گویی بکفت

غمی شد دل نامداران همه
که رستم شبان بود و گردان رمه

بگودرز گفتند کین کار تست
شکسته بدست تو گردد درست

سپهبد جز از تو سخن نشنود
همی بخت ما زین سخن بغنود

بنزدیک آن شاه دیوانه شو
وزین در سخن یاد کن نو بنو

سخنهای چرب دراز آوری
مگر بخت گم بوده باز آوری

همانگه نشستند با یک دگر
سراسر بزرگان پرخاش خر

چو گیو و چو گودرز و بهرام شیر
چو رهام و گرگین سوار دلیر

همی آن بدین این بدان گفت شاه
ندارد دل نامداران نگاه

چو رستم که پشت و جهان پهلوان
ببخشید کاووس کی را روان

برنج و به سختیش فریاد رس
نبودست هرگز چو او هیچ کس

چو بشنید شه را بها داوران
دو دست و دو پایش ببند گران

ز بهرش جهان شهریاران گشت
بهاماوران هیچ بنود دشت

بیاورد دیرا سوی تخت باز
شب و روز میکرد پیشش نیاز

دگر ره چو دیوان مازندران
ببستند شه را ببند گران

ز بهرش چه رنج و چه سختی کشید
جگرگاه دیو سپید بر درید

بشادیش بر تخت شاهی نشاند
برو آفرین بزرگان بخواند

که پاداش او باید آن سخن
نه بینیم جز جای بگریختن

ولیکن کنون هست بس کامکار
که تنگ اندر آمد چنین کارزار

نباید کرا بنده اید بجنگ
گر آید نیابند ما را بجنگ

چه سازیم اکنون که رستم برفت
سوی زابلستان خرامید تفت

بکاوس کی گفت رستم چه کرد
که ایران برآوردی امروز گرد

چو او رفت آمد سپاهی گران
همه رزم جویان کند آوران

فراموش کردی تو هاماوران
وزان کار دیوان مازندران

که گوید ورا زنده بردار کن
بپستاید بسیار کرد فه مکن

مکافات رستم بردی درست
ز شاهان کسی این [illegible]

بدانسان که گفتم گویی بیچ
از اندیشه دل را بشوی هیچ

جو آمد رفت آمد سپاهی بزرگ
یکی پهلوانی بکردار گرگ

که داری که با او بدشت نبرد
شود برفشاند برو تیره گرد

یلان تا اسپ بسر گرد هم
شنیدست و دیدست اینشان هم

همیگوید آن روز هرگز مباد
که با او بسواری کند رزم یاد

کسی را که جنگی چو رستم بود
بیازارد او را خرد کم بود

خرد باید اندر دل شهریار
که تندی و تیزی نیاید بکار

چو بشنید گفتار گودرز شاه
بدانست کو دارد آیین و راه

پشیمان شد از آن بگاه کرد
به بیهودگی مغزش آشفته بود

بگودرز گفت این سخن درخورست
لب پیر با پند نیکوترست

خردمند باید سر پادشا
که تندی و تیزی ندارد بها

شما را بباید پس او شدن
بخوبی بسی داستانها زدن

سرش کردن از تیزی من تهی
نمودن بدو روزگار بهی

جو گودرز برخاست از پیش اوی
پس پهلوان تیز بنهاد روی

برفتند با او سران سپاه
پس رستم اندر گرفتند راه

جو دیدند گردان گو پیلتن
همه نامداران آن انجمن

ستایش گرفتند بر پهلوان
که جاوید بادی و روشن روان

جهان سر بسر زیر پای تو باد
همیشه سر تخت جای تو باد

تو دانی که کاووس را مغز نیست
بتیزی سخن گفتنش نغز نیست

بگوید هم آنگه پشیمان شود
بخوبی ز سر باز پیمان شود

تهمتن گر آزرده گردد ز شاه
هم ایرانیان را نباشد گناه

هم اوزین سخنها پشیمان شدست
ز تندی بخاید همی پشت دست

که بگذارد این شهر ایران بیچ
کند روی فرخنده پنهان بیچ

تهمتن چنین پاسخ آورد باز
که هستم ز کاووس کی بی نیاز

مرا تخت زین باشد و تاج ترگ
قبا جوشن و دل نهاده بمرگ

سرم گشت سیر و دلم گشت بس
جز از پاک یزدان نترسم ز کس

ز گفتار چون برشد تهمتن
چنین گفت گودرز با پیلتن

که شاه و دلیران و لشکر کشان
بیکبار سخنها برانند زبان

کزین ترک ترسنده شد سرفراز
همی گفت زین گونه هر دم براز

که چون گژدهم داد ازین آگهی
همی بوم و برکرد خواهد تهی

که چون رستم از وی بترسد بجنگ
مرا و ترا نیست جای درنگ

ز آشفتن شاه و پیکار اوی
بدیدیم بدرگاه بی گفت و گوی

ز سهراب بد رفت یکسر سخن
چنین بشت بر شاه ایران مکن

چنین بر شده نامت اندر جهان
بدین بازگشتن مگردان جهان

و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه
مکن تیره بر خیره این تاج و گاه

برستم بیین داستانها بخواند
تهمتن چو بشنید خیره بماند

بپاسخ چنین گفت گودرز را
که بسیار بیمودم این مرز را

اگر آنکه زین بیم دارد دلم
نخواهم که باشد ز تن بگسلم

تو دانی که نگریزم از کارزار
ولیکن یکی دارم از شهریار

جهان دیده رستم از آن کار وی
که برگرد آید بنزدیک وی

از آن تنگ برگشت آمد براه
خرامان بشد پیش درگاه شاه

چو نزدیک شد شاه بر پای خاست
بسی پوزش اندر گذشته بخواست

که تندی مرا گوهرست و سرشت
جهان رست شاید که گردون بکشت

وزین ناسکاینده بدخواه نو
دلم گشت باریک چون ماه نو

بدین چاره جستن ترا خواستم
چو دیر آمدی تندی آراستم

جو آزرده گشتی تو ای پیلتن
پشیمان شدم خاکم اندر دهن

بدو گفت رستم که کیهان تراست
همه کهترانیم و فرمان تراست

کنون آمدم تا چه فرمان دهی
تو شاه جهاندار فرمان دهی

که شاه جهانی ترا یکی کهترم
و گر کهتری را خود اندر خورم

اگر عمر باشد مرا سالیان
ببندم بخدمت به پیشت میان

چنین گفت کاووس کای پهلوان
ترا باد یزدان روشن روان

بدو گفت کاووس کامروز بزم
گزینیم و فردا بسازیم رزم

بیاراست رامش گهی شاهوار
شد ایوان بکردار باغ بهار

بیاراست رامشگهی دلپذیر
نشستند بر گوشه آبگیر

سرانمایگان را همه خواندند
بدان خرمی گوهر افشاندند

ز آواز ابریشم و بانگ نای
سمن عارضان پیش خسرو بپای

همه باده خوردند تا نیم شب
برامشگری برگشاده دو لب

همه مست بودند گشته باز
به بیهوده گردان شب دیر یاز

بخوردند می تا جهان تیره گشت
دل نامداران ز می خیره گشت

چو خورشید آن چادر قیرگون
بدرید وز پرده آمد برون

دگر روز فرمود تا گیو و طوس
ببستند بر کوهه پیل کوس

در گنج بگشاد و روزی بداد
سپه برنشاند و بنه برنهاد

سپهدار جوشن وران صد هزار
شمرده بلشکرگه آمد سوار

یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت
که از گرد اسپان هوا تیره گشت

هوا نیلگون شد زمین آبنوس
ز گرد سواران وز پیل کوس

همی رفت منزل بمنزل [illegible]
شده چون شب و روز گشته سیاه

درفشیدن تیغ الماس گون
سنانهای آهار داده بخون

ز بس گونه گونه سنان و درفش
سپرهای زرین و زرینه کفش

تو گفتی که ابری بزنگ آبنوس
بیامد بباریدن سندروس

جهان از شب و روز پیدا نبود
تو گفتی سپهر و ثریا نبود

ازین سان بشد تا در دز سپید
بشد خاک و سنگ از جهان ناپدید

سراپرده و خیمه زد بر دو میل
بپوشید گیتی بنیل و به نیل

خروشی بلند آمد از دیده گاه
بسهراب بنمود کامد سپاه

جو سهراب از ان گونه آوا شنید
بباره برآمد سپه بنگرید

بانگشت لشکر بهومان نمود
سپاهی که آن را کرانه نبود

جو هومان ز دور آن سپه را بدید
دلش گشت پر بیم و دم در کشید

بدو گفت سهراب جنگ آزمای
که رنگ آر بر جای و دل را بجای

بهومان چنین گفت سهراب گرد
که اندیشه از دل بباید سترد

نه بینی تو زین لشکر بی کران
یکی مرد جنگی و گرزی گران

که پیش من آید باوردگاه
گر ایدونکه یاری دهد هور و ماه

سلیح است بسیار مردم بسی
سرافراز نامی ندانم کسی

کنون من ببخت رد افراسیاب
کنم دشت را همچو دریای آب

بجنگی نداد ایچ سهراب دل
فرود آمد از باره شاد دل

یکی جام می خواست از میکسار
نکرد ایچ رنجه دل از کارزار

وزان پس سراپرده شهریار
کشیدند بر دشت پیش حصار

جو خورشید شد از جهان ناپدید
شب تیره بر دشت لشکر کشید

تهمتن بیامد بنزدیک شاه
میان بسته رزم و دل کینه خواه

که دستور باشد مرا تاج ور
کز ایدر شوم بی کلاه و کمر

ببینم که این نوجهاندار کیست
بزرگان کدامند و سالار کیست

همیشه تو زیدان نگهبان باد
بکام دل و رای فرمانت باد

بدو گفت کاووس کین کار تست
که روشن روان باشی و تندرست

تهمتن یکی جامه ترک وار
بپوشید و آمد نهان تا حصار

بنان زرفه ورفت مرد دلیر
چنان چون سوی آهوان نره شیر

بیامد چو نزدیکی دز رسید
خروشیدن نوش ترکان شنید

چو سهراب را دید بر تخت بزم
نشسته یک دست او رنگ رزم

بدیگر جو هومان سوار دلیر
دگر بارمان نام بردار شیر

تو گفتی همه تخت سهراب بود
بسان یکی سرو شاداب بود

دو بازو بکردار ران هیون
برش چون بر شیر چهره چو خون

دگر دانی بکرد اندرش تند دلیر
جوان و سرافراز چون نره شیر

پرستار پنجاه با دست بند
به پیش روی ایستاده اند بلند

همه یک بیک خواندند آفرین
بران برز و بالای و تیغ و نگین

همی بود رستم بدانجا ز دور
نشسته نگه کرد مردان سور

یکی نامور بود دستور اوی
کجا نام او زند بد نامجوی

بشایسته کاری برون رفت زند
گوی دید بر سان سرو بلند

بدان لشکر اندر چو او کس نبود
بسودش بتندی و بر بسود زود

چه مردی بدو گفت با من بگوی
سوی ما بیا و تو بنمای روی

که بگذارد این شهر ایران بهیچ
کند روی فرخنده پنهان بهیچ

تهمتن چنین پاسخ آورد باز
که هستم ز کاووس کی بی نیاز

تهمتن یکی مشت بر گردنش
بزد تند و بر شد روان از تنش

بدانجایگه خشک شد زند رزم
سر آمد برو روز پیکار و بزم

زمانی همی بود سهراب دیر
نیامد بنزدیک او زند شیر

نگه کرد سهراب تا زند رزم
کجا شد که جایش تهی شد ز بزم

بیامد یکی دید او را نگون
فتاده شده جانش از تن برون

ز کارش بگفتند سهراب را
نخورد ایچ گردش خور و خواب را

برفتند و دیدند افکنده خوار
برآسوده از بزم و از کارزار

خروشان بیامد در باز آمدند
ز درد دلش دل اندر گداز آمدند

بسهراب گفتند شد زند رزم
سر آمد روز پیکار و بزم

چو بشنید بر جست سهراب زود
بیامد بر زند بر سان دود

ابا چاکر و شمع و خنیاگران
بیامد ورا دید مرده چنان

شگفت آمدش سخت و خیره بماند
دلیران و گندآوران را بخواند

چنین گفت کامشب نباید غنود
همه شب همه نیزه باید بسود

که گرگ اندر آمد میان رمه
سگ و مرد را دید در دمدمه

اگر یار باشد جهان آفرین
چو نعل سمندم بساید زمین

ز فتراک زین برگشایم کمند
از ایران بخواهم بکین زند

پیامد پس اندر گاه خویش / گرانمایگان را همه خواند پیش
بدیشان چنین گفت سهراب شیر / گرانی نخسته دان یلان دلیر
اگر کم شد از تخت من زنده رزم / بیامد همی پیش جانم ز بزم
نیوان بزمود نامی جوزد / همه لشکر غمی بشکرد
چو برگشت رستم بر شهریار / از ایران سپه گیو بد پاسدار
بره بر که پیلتن را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
یکی برخروشید چون پیل مست / پسر بر سر آورد و بنمود دست
بدانست رستم که ایران سپاه / بشد تیره باشد طلایه به راه
بخندید و زان پس فغان برکشید / طلایه چو آوای رستم شنید
پیاده بیامد به نزدیک اوی / چنین گفت کای مهتر کینه جوی
پیاده کجا بوده تیره شب / تهمتن بگفتا بگشا دلب
بگفتش بگیوان که کرده بود / جهان شیر مردی در آورده بود
بر او آفرین کرد گیو گزین / که بی تو مباد اسب و گوپال و زین
وزان جایگه رفت نزدیک شاه / ز ترکان سخن رفت و زرمگاه
ز سهراب و از برز و بالای اوی / ز بازوی و کتف و بر و یال اوی
نه هرگز ز ترکان چنین کس نخاست / مر او را ز کودکی گفت راست
از ایران و توران نماند بکس / تو گویی که سام سوارست و بس
ز دو آن مر بر گردون زند رزم / گزان پس نیاید به بزم و رزم
بگفتند و پس رود می‌خواستند / همه شب همی لشکر آراستند
چو خورشید بفکند زرین سپر / زمانه برآورد از چرخ سر
چو افگند چون سوی بالا کمر / زمانه برآورد از چرخ سپر
بپوشید سهراب خفتان جنگ / نشست از بر چرمه سنگ رنگ
یکی تیغ هندی بدان در برش / یکی مغفر خسروی بر سرش
کمندی بفتراک در شصت خم / خم اندر خم روی کرده دژم
بیامد یکی برز بالا گزید / بجایی که ایران سپه را بدید
بفرمود تا رفت پیشش هجیر / بدو گفت کژی نیاید به تیر
نشانه نباید که خم آورد / سرافشان شود خم بگرد آورد
بهر کار در پیشه کن راستی / چو خواهی که نکوایدت کاستی
سخن هرچه پرسم همه راست گوی / بکژی مکن راه و چاره مجوی
چو خواهی که یابی رهایی ز من / سرافراز باشی بهر انجمن
از ایران هر آنچت بپرسم بگوی / متاب از ره راستی هیچ روی
سپارم ترا گنج آراسته / بیابی بسی خلعت و خواسته
گر ایدونک کژی بود رای تو / همان بند و زندان بود جای تو
جهان داد پاسخ هجیرش که شاه / ز من هرچه پرسید از ایران سپاه
بگویم همه هرچه دانم بدوی / بکژی چرا بایدم گفت گوی
بکژی نشاید خود اندیشه ام / نه بینی جز از راستی پیشه ام
بگیتی به از راستی پیشه نیست / بر از راستی هیچ اندیشه نیست
بدو گفت کز تو بپرسم همه / ز گردن کشان هم ز شاه و رمه
همه نامداران آن مرز را / چو طوس و چو کاووس و گودرز را
ز بهرام و ز رستم نامدار / ز هر چت بپرسم بمن بر شمار
سراپرده دیبه از رنگ رنگ / بدو اندرون خیمه‌های پلنگ
به پیش اندرون بسته صد ژنده پیل / وزان تخت پیروزه برسان نیل
یکی برز خورشید پیکر درفش / سرش ماه زرین غلافش بنفش
تلب سپاه اندرون جای او / ز گردان ایران در آرای کیست
بدو گفت کان شاه ایران بود / که در گهش پیل و شیران بود
وزان پس بدو گفت کز میمنه / سواران بسیار و پیل و بنه
سراپرده بر کشیده سیاه / زده گردش اندر ستاره سپاه
یکی اندرش خیمه زاندازه بیش / پس پشت پیلان و بالای پیش
زده پیش او پیل پیکر درفش / بنزدش سواران زرینه کفش
چنین گفت کان طوس نوذر بود / درفشش که را پیل پیکر بود

بپرسید کان سرخ پرده سرای / یکی لشکری گشن پیشش بپای
یکی شیر پیکر درفشی بنفش / درافشان گهر در میان درفش
پس پشتش اندر سپاهی گران / همه نیزه داران و جوشن وران
چنین گفت کان فر آزادگان / سپهدار گودرز کشوادگان
بپرسید کان سبز پرده سرای / دلاور سپاهی بنزدش بپای
یکی شیر پیکر درفشی بزخت / زده پیش او دار ابیات درخت
یکی تخت پرمایه اندر میان / زده پیش او اختر کاویان
بر او بر نشسته یکی پهلوان / ابا فر و با سفت و یال گوان
از آن کس که بر پای پیشش سرست / نشسته یکی سر ازو برترست
بر او بر زمان بر خروشد همی / تو گویی که دریا بجوشد همی
یکی پیل برگستوان دار پیش / همی جوشد آن مرد بر جای خویش
بایران نه مردی به بالای او / نه بینم همی اسب همتای او
پس پیل برگستوان بپای / خروشان بدرگاه پرده سرای
درفشش ببین اژدها پیکرست / بران نیزه بر شیر زرین سرست
هجیر آنگهی گفت با خویشتن / که گر من نشان گو پیلتن
بگویم بدین ترک دل شیرمرد / ز رستم برآرد بناگاه گرد
از آن به نباشد که پنهان کنم / ز گردن کشان نام او بفکنم
چنین گفت کز چین یکی کینه خواه / بنو نوی بیامد به نزدیک شاه
بپرسید نامش ز فرخ هجیر / بگفتا که نامش ندانم بویر
بدین در من ندانم و را کاه / کجا او بیامد بر شهریار
غمی گشت سهراب را دل بدان / که جایی نیامد ز رستم نشان
نشان داده بود از پدر مادرش / همی دید و دیدن نبد باورش
همی نام جست از دهان هجیر / مگر کان سخنها بود دلپذیر
نبشته بسر بر دگرگونه بود / ز فرمان نکاهد نه سر زفزود
وزان پس بپرسید ز نهران / کشیده سراپرده بر کران
یکی گرگ پیکر درفش از برش / با ابر اندر آورده زرین سرش
چنین گفت کان پور گودرز گیو / که خوانند گردان ورا گیو نیو
ز گودرزیان مهتر و بهترست / با ایران سپه بر دو بهره سرست
بدو گفت از آن سو که تابنده شید / برآید یکی پرده دیم سپید
ز دیبای رومی به پیشش سوار / زده برکشیده فزون از هزار
پیاده سپردار نیزه وران / شده انجمن لشکری بی کران
نشسته سپهدار بر تخت عاج / نهاده بر آن عاج کرسی و تاج
ز پرده و زو رشته دیبا خلید / غلام ایستاده زده خید خید
سوی خیمه برپیش پرده سرای / یکی ماه پیکر درفشی بپای
بدو گفت کو را فریبرز خوان / که فرزند شاهست و تاج گوان
بدو گفت سهراب کین درخورست / چو فرزند شاهست با افسرست
ز هر سو بهر جای نازد شاه / به پایند پیشش جهان با کلاه
بپرسید از آن زرد پرده سرای / درفشی درافشان به پیشش بپای
بر خیمه در پیش پرده سرای / به ایزد حیدی ایستاده به پای
بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش / ز هر گونه برکشیده درفش
درفشی پس پشت پیکر گراز / سرش ماه سیمین و بالا دراز
چنین گفت کو را گراز است نام / که در جنگ شیران ندارد لگام
منشیوا از تخمه گیو کیان / که بر درد و سختی نکرد دژکان
نشان پدر جست با دی نگفت / همی داشت آن راستی در نهفت
جهان را چه شادی که خود ساختست / جهاندار ازین کار پرداختست
زمانه نبشته دگرگونه داشت / جهان کو گذارد بباید گذاشت
چو دل برنهی بر سرای سپنج / همه نوش نیز آید و درد و رنج
دگر باره پرسید از آن سروران / از آنگش بدیدار او بد نیاز
از آن پرده سبز و اسب بلند / وزان تیغ آن تاب داده کمند
وزان پس هجیر سپهبدش گفت / گراز تو سخن را بباید نهفت

گراز نام جستی بمانم سپهر / از آنست کو را ندانم سپهر
بدو گفت کین نیست داد / ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان / میان سپه در نماند نهان
تو گفتی که در لشکر او مهترست / نگهبان هر مرز و هر کشورست
چنین داد پاسخ مر او را هجیر / که شاید بدن کان گو شیرگیر
کنون رفته باشد بزابلستان / که هنگام بگمونه گلستان
بدو گفت سهراب کین خود مگوی / که دارد سپهبد سوی جنگ روی
برامش نشیند جهان پهلوان / برین بر بخندند پیر و جوان
مرا با تو امروز پیمان یکیست / بگوییم که گفتار من اندکیست
اگر پهلوان را نمایی بمن / سرافراز باشی بهر انجمن
تنا بی نیازی دهم در جهان / گشاده کنم گنجهای نهان
وراید ون که این راز داری ز من / گشاده زمن بر بپوشی سخن
سرت را نخواهم همی تن بجای / میان کن یکی را از این سر دو رای
نه بینی که موبد بخسرو چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت
سخن گفت ناگفته چون گوهرست / کجا نا بسوده به بند اندرست
چو از بند و پیوند یابد رها / چو رخشنده مهری بود بی بها
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه / چو او آید از مهر و از تاج گاه
بزرگی چه جوید اندر جهان / که او زنده پیل آرد اندر نهان
بزخم سر گرز سندان شکن / برآرد دمار از دو صد انجمن
کسی را که رستم بود هم نبرد / سرش ز آسمان اندر آرد بگرد
هم آورد او بر زمین پیل نیست / چو گردی پی رخش او نیل نیست
تنش زور دارد بصد ژنده پیل / سرش برترست از درخت بلند
چو از خشم گیرد بر و زنبرد / بجنگش چه شیر و چه پیل و چه مرد
نخواهم که با او ستیزه بود / هم آورد اگر کوه خارا بود
نشستست سهراب از او دلگران / سپه تخت گودرز کشوادگان
که همچون تو یی جوالدر پیر / بدین زور و این دانش و این مغز
تو مردان جنگی کجا دیده / که بانگ پی اسب نشنیده
که چندین ز رستم سخن بر زبان / برانی بستایی ورا بر زبان
گرکش سنم آنگاه ایدنت یاد / که دریای جوشان نگردد زباد
از آتش نترسیم چندان بود / که دریا به آرام جنبان بود
چو دریا بر اندر آید زجای / ندارد دم آتش تیز پای
سر تیرگی اندر آید بخواب / چو تیغ منش برکشد آفتاب
بدل گفت ناکاردیده هجیر / که گر من نشان گو شیرگیر
بگویم بدین ترک با زور دست / چنین یال و این خسروانی منشت
بدین زور و این کتف و این یال او / شود کشته رستم بچنگال او
از ایران نیابد کسی جنگجوی / که با او بروی اندر آرند روی
چو زایران نباشد کسی کینه خواه / بگیرد سر تخت کاووس شاه
بدو گفت موبد که مردن بنام / به از زنده دشمن بدو شادکام
اگر من شوم کشته بر دست او / نگردد سیه روز چون آب جو
چو من هست گودرز را ساکن چو زد / دگر پور هفتاد و شش شیرمرد
چو گودرز و هفتاد پور گزین / همه نامداران با آفرین
پس از مرگ من مهربانی کنند / ز دشمن بکین جانستانی کنند
نباشد بایران تن من مباد / چنین دارم از موبد پاک یاد
که چون برکشد از زمین بیخ سرو / سزد گر گیا را نبوید تذرو
بسهراب گفت این همه آشتیست / همه با من از رستمت گفتنیست
چرا باید این کینه آراستن / بپیهوده چیزی ز من خواستن
بدین کینه خواهی بدین سر سرم / گر آگاهی آن نباشد برم
بهانه نباید بخون ریختن / چه باید کنون رنگت آمیختن
همین پیلتن را نخواهی بجست / همانا که آسان نیاید بدست
چو بشنید گفتار های درشت / سوی پرده لان زود بنمود پشت

نهان کرد از او روی خیره بگفت / عجب ماند از آن گفتهای نهفت
ز بالا زدش تند یک دست زشت / بیفکندش آمد بجای نشست
بسی کرد اندیشهایی دراز / ز هر گونه کرد پیکار ساز
ببست از پی کینه آنگه کمر / نهاد از بسر خسروی تاج زر
زره داو ختان بپوشید شاد / یکی ترک رومی بسر بر نهاد
گرفتش پسان و کمان کمند / گران گرز زهپلو دیو بند
ز تندی بجوشش آمدش خون رگ / نشست از بر باره تیز تگ
بیاورد کز رفت چون پیل مست / چو کوه روان اسپش از جای جست
برون آمد و رای ناورد کرد / برآورد بر چهره ماه گرد
وزان پس دمان شد به پرده سرای / نبرده برآورده بالا ز جای
بکردار گوران ز چنگال شیر / دمیدند از وی سران دلیر
کس از نامداران ایران سپاه / نیارست کردن بدو در نگاه
ز پا و رکیب و ز دست و عنان / ز بازوی آن آب داده سنان
وزان پس دلیران شدند انجمن / بگفتند کین گو پیلتن
نشاید نگه کردن آسان بدوی / که یارد شدن پیش او جنگجوی
وزان پس خروشید سهراب گرد / همی شاه کاووس را بر شمرد
چنین گفت کای شاه آزاد مرد / چگونست کارت بدین دشت نبرد
چرا کرده نام کاووس کی / که در جنگ شیران نداری تو پی
بدین نیزه من جانت بیجان کنم / سپاه ترا جمله بی جان کنم
یکی سخت سوگند خوردم براه / بدان شب کجا کشته شد زنده رزم
کس از ایران نمانم یکی نیزه دار / کنم زنده کاووس کی را بدار
که داری از ایرانیان تیز جنگ / که پیش من آید بدین دشت جنگ
بگفت و همی بود خاموش بس / از ایران نداد ایچ پاسخ بکس
خم آورد پشت سنان سپنج / بزد کرد و برکند هفتاد میخ
چو سهراب یک بهره آمد بپای / ز هر سو برآمد دم کرنای
غمی گشت کاووس و آواز داد / که ای نامداران فرخ نژاد
یکی نزد رستم برید آگهی / کزین ترک شد مغز گردان تهی
ندارم سواری ورا هم نبرد / از ایران نیارد کسی این کار کرد
بشد طوس و پیغام کاووس برد / شنیده سخن پیش او برشمرد
بدو گفت رستم که ای نامدار / که کردی مرا ناگهان خواستار
گهی جنگ بودی گهی ساز رزم / ندیدم ز کاووس جز رنج رزم
بفرمود تا رخش را زین کنند / سواران بره بر پراز چین کنند
ز خیمه نگه کرد رستم بدشت / ز رخ گیو را دید کاندر گذشت
نهاد از بر رخش رخشنده زین / همی گفت گرگین که بشتاب هین
همی بست با رزه رهام تنگ / ببرگستوان بر زده طوس چنگ
همی این بر آن آن بر این گفت زود / تهمتن چو از پرده آوا شنود
بدل گفت کین رزم اهریمنست / نه این رستخیز از پی یک تنست
ببند دست پوشید ببر بیان / ببست آن کیانی کمر بر میان
نشست از بر رخش و بگرفت راه / زواره نگهبان گاه و سپاه
بدو گفت از ایدر مرو پیشتر / بمن دار گوش از یلان بیشتر

جنگ رستم با سهراب

درفشش ببردند با او بهم / همی رفت پرخاشجوی و دژم
چو سهراب را دید با یال و شاخ / برش چون بر سام جنگی فراخ
بدو گفت از ایدر بیکسو شویم / برآورد که بر پی آهو شویم
بنالید سهراب کفرا بگفت / بیاورد که رفت از پیش صف
بدو گفت سهراب کاندر گذشت / زمین ترس و تیمار سوی تو گشت
بگفت او برستم بر و تا زدم / بیک جای هر دو دو مرد نوم
از ایرانیان نگواهی همی یار کس / چو من باشم و تو بناورد بس
بیاورد که مر ترا جای نیست / ترا خود یک مشت من پای نیست
ببالا بلندی و با کتف و یال / بستم یافت یالت بسیار سال

[illegible]

دواب گرانمایه نیک رود
بیاراسته‌ش به بپای زرد
بسی بر نیامد برین روزگار
گرخورشید گیرند گردان سپهر
بفرمود تا بر نشینند بگاه
یکی پیرسخ یاقوت بنا بود

کنار ریدن زادن سیاوش

جدا گشت از او کودکی چون پری
ازان گونه شمار سپهر بلند
جهاندار نامش سیاوخش کرد
کنون تخت بر ماه باید کشید
ازان گونه نشنید کس روی موی
بخود بر نهاد او سپاهی بزرگ

[illegible]

[illegible]

جهان از شگفتی برو در بماند
بدان اندکی سال چندان خرد
همی گفت کای کردگار سپهر
بزرگان ایران همه با نثار
بفرمود تا پیش آزادگان
بهر جای جشنی بیاراستند
یکی مغنه بودند از ان گونه شاه
بران تخت فیروزه بنشاندش
نبی دیدنی دید در بر او
بخواند و بمالید رخ بر زمین
نیایش زفرشند گیرم تخت
بدادار بر آفرین خواندند
جهانی بشادی نهادند روی
ازان پیش خود کس نکرد از جهان

عاشق شدن سوداوه بر سیاوش

[illegible]

نامه نوشتن سیاوش نزد کاوس

نامه کاوس نزد سیاوش

مه در جوانی سر اندر نشیب
تراکز پی بند باشد شکیب
نرفت آنچه با من سخن راستی
بدین مرد دی تخت شاهنشهی
دژی پیازی بشمشیر چوب
گروگان که داری به بند گران
بیایان رسد زین سخن آگهی
جو تو ساز جنگ شبیخون کنی
دگر هم داری ندانی اهرمن
نهادند بر نامه بر مهر شاه
فرستاده را خواند و برسید جست
سیاوش چو بشنید گفتار اوی
یکی گفت صد مرد گرد سوار
به پرسید و بنشنید از کارشان
در آید ز تنگ جنگ آمد رزم کیا
دگر باره گردم به درگاه شاه

نامهٔ افراسیاب به سیاوش

رفتن سیاوش به توران زمین

هنر نمودن سیاوش پیش افراسیاب

دامادی سیاوش با دختر افراسیاب

احوال گنگ دژ سیاوش با پیران ویسه

جو پیران دگر سیوز نیک خواه | از تخت و یار رستم پیلتن

رفتن پیران ...

میان بزرگان یکی داستان | بهر گوشه گنبدی ساختند

سر اندر کشیده سران سران | بیاد و کشی گردش نهاد ...

وزان شارسان هر کسی یاد کرد | جو پیران بیامد بدید جنین

سواران ترکان کزیده هزار | پیران سپاه اندر آورد گرد

رفتن گرسیوز به پیش سیاوش

سیاوش به پرسیدش از شهریار | نشست از بر باره کام زن

بمود و سوی کاخ بنهاد روی | هم انکه به نزد سیاوش جو باد

یکی کودک آمد جو تابنده ماه | درا نام کردند فرخ فزود

جزیره پسر بانوان بلند | هم انکه مرا با سواری دگر

ز دو دست آن خرد برنده عنان | نهادند بر پشت آن نامه بر

بخواهند ازین پس بشاهی ترا
تو خوانی که ایدر ابنده باش
دل تاجوران اندران بسته شد
بدو گفت کین را بماند نوی
بستوده بباشد سر باد پای
بیکبار مردم نه والا بود
بر شاه و فتی زنان تازنان
خبیث تا بجا آمد بدین روزگار
بگرسیوز آن داستان بر کشاد
بدو پرسی و گوییم از آن جشنگاه
نیازیت تا را بدیدار تو
گذاریم یک چند باشیم شاد
برآراست گرسیوز دام ساز
چو نزدیک شهر سیاوش رسید
بجانی پسر شاه توران سپاه
که توران فزودی بفرهنگ و بخت

[illegible]

[illegible]

نامه سیاوش بافراسیاب

[illegible]

[illegible]

خواب دیدن سیاوش [illegible]

[illegible]

چنین است کار سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
اگر سال گردد هزار و دویست / بجز خاک تیره مرا جای نیست
گر ایوان ما سر بکیوان کشید / همان زهر مرگش بباید چشید
یکی سینه شیر باشدش جای / یکی چنگ کرکس بود یا همای
ز شب روشنایی بجوید کسی / کجا بهره دارد ز دانش بسی
نتاج ماست تا پستینی / ازین نامور گر بود دستینی
درخت تو انگه که بار آورد / یکی نامور شهریار آورد
سرافراز کیخسروش نام کن / بغم خوردن او دلارام کن
ز خورشید تابنده تا تیره خاک / گذشتست از داد یزدان پاک
نهالی مرا خاک توران بود / که گویی که جانم بپایان بود
چنین کرد این گنبد تیزگرد / سرای کهن را نخواند نو
ازین پس بفرمان افراسیاب / مرا تیره بخت اندر آید بخواب
بسر بر نهد بی گنه بر سرم / ز خون جگر بر نهد افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن / نه بر من بگرید کس از انجمن
نمانم بسان غریبان بخاک / سرم کرد از تن بشمشیر چاک
بخواری تن روشنا بان شاه / سر و پا برهنه ببندت براه
بیاید سپهدار پیران بدر / بخواهد بخواهش ترا از پدر
بجان بیگنه خواهدت زینهار / بایوان خویشت برد زار و خوار
نهی اندر ایوان پیران تو بار / بزنهار دادار پروردگار
بر آید برین روزگاری دراز / چو خسرو شود در جهان سرفراز
غمان مرا غمگسار آیدت / درخت بزرگی ببار آیدت
از آن پس بیاید یکی چاره گر / بزنهار دادار بسته کمر
بود نام آن گرد پرمایه گیو / نه بینی بتوران جهان نیز نیو
از ایدر ترا با پسر در نهان / سوی رود جیحون بر پهلوان
در ایران بشاهی نشاند ورا / بفرمان بود مرغ و ماهی ورا
چو تاج بزرگی بجنگ آیدش / بکین دست یازد که تنگ آیدش
چو گردد زمین سبز و لاله پوش / زمانه ز کیخسرو آید بجوش
از ایران بسی لشکر آید بکین / پر آشوب گردد سراسر زمین
بدین گونه خواهد گذشتن سپهر / نخواهد شدن رام با کس بمهر
بسالار لشکر اگر پی کین من / بپوشند جوشن بر آیین من
پی رخش روی زمین بسپرد / ز توران کسی را بکس نشمرد
بکین من امروز تا رستخیز / نبینی جز از گرز و شمشیر تیز
فرنگیس را کرد بدرود و گفت / که من رفتنی گشتم ای نیک جفت
برین کینها بر دلت سخت کن / دل از ناز و از تخت پردخت کن
مغانی خروشیده دل پر ز درد / برون شد ز ایوان دو رخساره زرد
جهانا ندانم چرا پروری / چو پرورده باشی چرا بشکری
فرنگیس رخ خسته و کنده موی / پس اندر همی شد پر از آب روی
سیاوش چو با جفت غمها بگفت / خروشان بد و اندر آمد بجفت
رخش پر ز خوناب دیده بگفت / سوی آخر تازی اسپان گذشت
پیاورد شبرنگ بهزاد را / که دریافتی روز کین باد را
خروشان سرش را ببر در گرفت / عنان و فسارش ز سر برگرفت
بگوشش اندرش گفت رازی دراز / که بیدار دل باش با کس مساز
چو کیخسرو آید بکین خواستن / عنانش ترا باید آراستن
ز آخر ببر دل بیکبارگی / که او را تو خواهی بدن بارگی
دگر مرکبان را همه کرد پی / بشمشیر برید بر سان نی
خود و سرکشان سوی ایران شتید / رخ از خون دیده شده ناپدید
چو یک نیم فرسنگ ببرید راه / رسیدند زی شاه توران سپاه
سپه دید با خود و تیغ و زره / سیاوش زره باز زد بر گره
بدل گفت گرسیوز آن راز گفت / سخن زین نشان کی بود در نهفت
سیاوش بترسید از جان خویش / چو سالار توران رسیدش به پیش

همی بنگرید ایران آن برین / بدلشان نبد کینها پیش ازین
نبیم سیاوش سواران جنگ / گرفتند آرام و هوش از درنگ
چو زان گونه دیدند ایرانیان / بگفتند کای شهریار جهان
چرا خیره باید که ما را کشند / چو گشتند بر روی هامون کشند
همان تا ز ایرانیان دست برد / بپیچد و شهر چنین کار خرد
سیاوش چنین گفت کین رای نیست / همان جنگ را مایه و پای نیست
نگو مهتران روز ننگ آورم / که پیش خرد بد بجنگ آورم
مرا چرخ گردان بر بی گناه / بدست بدان گرد خواهد تباه
بمردی مرا روز آهنگ نیست / که با کردگار جهان جنگ نیست
چه گفت آن خردمند بیدار هوش / که با اختر بد بمردی مکوش
چنین گفت از آن پس بافراسیاب / که ای پر هنر مرد با جاه و آب
چرا جنگ جوی آمدی با سپاه / چرا کشت خواهی مرا بی گناه
سپاه دو کشور پر از کین کنی / زبان و زمان پر ز نفرین کنی
من از تخمهٔ ایرج پاک زاد / تو از تخمهٔ تور جادو نژاد
چگونه بود در میان آشتی / ولیکن مرا بود پند آشتی
چنین گفت گرسیوز کم خرد / کزینسان سخن خود کی اندر خورد
گر ایدر چنین بی گناه آمدی / چرا با زره پیش شاه آمدی
پذین شدن زین سخن راه نیست / کمان و سپر هدیهٔ شاه نیست
سیاوش چو بشنید گفتار اوی / بدو گفت کای ناکس کینه جوی
بگفتار تو خیره گشتم براه / تو گفتی که آزرده است شاه
تو فرجام ازین کرده کیفر بری / ز تخمی که کاشتی بر خوری
هزاران پسر مردم بی گناه / بگفتار تو گشت خواهد تباه
چو گفتار گرسیوز افراسیاب / شنید و برآمد بلند آفتاب
بلشکر بفرمود تا تیغ تیز / کشیدند و خود گشت چون رستخیز
همه گفت یکسر بخنجر دهید / درین دشت کشور بخون برنهید
از ایران سپه بود مردی هزار / همه نامداران در کارزار
رده برکشیدند ایرانیان / ببستند خون ریز را بر میان
همه با سیاوش گرفتند جنگ / ندیدند جای فسون و درنگ
بریده امید از جان خویش / چو پیدا ندیدند درمان خویش
ز ترکان بکشتند مردی هزار / یکی رستخیزی برانگیختند
چو رزم یلان سخت پیوسته شد / سیاوش بجنگ اندرون خسته شد
به تیر و به نیزه به بد خسته شاه / نگون اندر آمد ز پشت سیاه
همی گشت بر خاک تیره چو مست / گروی زره دست او را ببست

کشته شدن سیاوش بدست افراسیاب

نهادند بر گردنش پالهنگ / دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
روان خون بر آن چهرهٔ ارغوان / ازان روز نادیده چشم جوان
همی تاختندش پیاده کشان / جهان روز پایان مردم کشان
چنین تا به پیش سیاوش گرد / پس پشت و پیشش سپه بود گرد
بفرمود سالار توران سپاه / که ایدر کشیدش بیکسو ز راه
کنیدش بخنجر سر از تن جدا / بشخی که هرگز نروید گیا
بریزید خونش بران گرم خاک / مپایید و بیرون مدارید باک
چو گرسیوز بدنشان کرد روی / بسوی سیاوش بنهاد روی
برفتند سوی سیاوش چو گرد / پس و پیش اندر سپه بود مرد
چنین گفت با شاه یکسر سپاه / کز او شهریارا چه دیدی گناه
چرا کشت خواهی کسی را که تاج / بگرید بدو زار با تخت عاج
بهنگام شادی درختی مکار / که زهر آورد بار او روزگار
همی بود گرسیوز بدنشان / ز بهبود کی یار مردم کشان
که خون سیاوش بریزد بدرد / که او داشت در دل بدی روز برد
ز پیران یکی بود کهتر بسال / برادر بد او فرخ همال
نکو پیلسم بود نام جوان / کوی پر هنر بود و روشن روان

چنین گفت با شاه پس پیلسم / که این شاخ را بار درد است و غم
ز دانا شنیدم یکی داستان / خرد شد بدین کار همداستان
که آهسته دل کم پشیمان شود / گر آشفته را هوش درمان شود
ببندش همیدار تا روزگار / بدین بد ترا باشد آموزگار
چو باد خرد بر دلت بر وزد / وزان پس ترا سر بریدن سزد
شتاب بدی کار آهرمنست / پشیمانی جان و رنج تنست
سری را که باشی بدو پادشا / بتیزی بریدن ندارم روا
مزن پای اکنون و تندی مکن / که تیزی پشیمانی آرد ببر
سری را کجا تاج باشد کلاه / نشاید برید ای خردمند شاه
چه بری سری را همی بی گناه / که کاوس و رستم بود کینه خواه
پدر شاه و رستمش پروردگار / بپیچی بزجام بد روزگار
بیا رد آن تیغ الماس گون / کز آن تیغ گردد جهان پر ز خون
وزان نامداران ایران گروه / گرانند ز شان گشت گیتی ستوه
چو گودرز و گرگین و زنگ و طوس / ببندند بر کوههٔ پیل کوس
دمنده سپهبد گو پیلتن / که خوارست بر چشم او انجمن
فریبرز کاوس و ... شیر / که هرگز نبود است پی از جنگ سیر
برین کینه یکی دل ببندند کمر / در و دشت گردد پر از نیزه ور
نه من پای دارم نه گردان من / نه ماند که دارای این انجمن
همانا که پیران بیاید بگاه / از و داستان نیز بشنو تو شاه
مگر خود دیارت نیاید بدین / کمینتر یکی تا جهانت کین
من ایدون شنیدم ز کار آگهان / که از رستم پهلوان ناگهان
چو از روز نیک بنمه نگذرد / سپه راه را پهلوان بسپرد
سپهبد بگفتار او نرم شد / ولیکن برادرش بی شرم شد
چنین گفت با شاه توران خدای / که از پیلسم هیچ مشنو تو رای
از ایرانیان دشت پر کرکس است / که از کین بترسی ترا این بس است
نگوئی سر ما چنین سرکشی / بدیبا بپوشید مغز ترش
کس آید بنک او را بجان زینهار / دهد من نباشم بر شهریار
به پیغوله باشم که اندر جهان / مگر خود بجویی سر آید زمان
برفتند پیچان دمور گروی / بر شاه توران پر از رنگ و بوی
که چندین ز خون سیاوش مپیچ / که آرام خوار آید اندر بسیچ
بگفتار گرسیوز رهنمای / بیارای بر دار دشمن ز جای
زدی دام و دشمن گرفتی بروی / بکش زود و چهره مبر آب روی
سزا نیست این را که داری بدست / دل بدسگالان بباید شکست
سپاهی برین گونه کردی تباه / نگر تا چه گونه بباید زراه
اگر کس بیازردی از تخت / بتاب این گنه را نتوان شست
کنون آن به آید که اندر جهان / نباشد بدین آشکار و نهان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه / که زو من ندیدم بدین گناه
ولیکن ز گفت ستاره شمر / بزرجام زو سختی آید بسر
ور ایدونک خونش بریزم بکین / یکی گرد خیزد ز ایران زمین
بتوران گزندم آید بدست / غم و رنج بند مرا آمدست
خرد نیست با مردم بدگمان / نداند کسی چارهٔ آسمان
فرنگیس بشنید و رخ را بخست / میان را بزنار خونی ببست
پیاده بیامد بنزدیک شاه / بخون رنگ داده برخساره ماه
به پیش پدر شد پر از درد و باک / خروشان بسر بر پراگنده خاک
بدو گفت کای نامور شهریار / چرا کرد خواهی مرا خاکسار
دلت را چرا بستی اندر فریب / همی از بلندی نه بینی نشیب
سر تاجداری بری بی گناه / که نپسندد این داور هور و ماه
سیاوش چو بگذاشت ایران زمین / همی از جهان بر تو کرد آفرین
بیازردش از بهر تو شاه را / بماند او افسر و تخت آن گاه را
بیامد ترا کرد پشت و پناه / چه بد دیدی از وی که بردی زراه

سر تاجداران نبرد کسی / که بر تاج بر گاه ماند بسی
مکن بی گنه بر تن من ستم / که گیتی سپنج است با باد و دم
یکی را بچاه افکند با کلاه / یکی بی کله بر نشاند بگاه
سرانجام هر دو بخاک اندرند / ز اختر بدام مغاک اندرند
بگفتار گرسیوز بدنشان / درفشی مکن خویشتن در جهان
که تا زنده بر تو نفرین بود / پس مرگ دوزخت آیین بود
شنیدی که از آفریدون گرد / ستمکاره ضحاک تازی چه برد
همان از منوچهر شاه بزرگ / چه آمد بسلم و به تور سترگ
کنون زنده بر گاه کاووس شاه / چو دستان و چون رستم کینه خواه
زمین از تهمتن بلرزد همی / که توران بجنگش نیرزد همی
چو گودرز کز بیم او روز جنگ / همی چرم روباه باشد پلنگ
درختی نشانی همی بر زمین / کجا برگ خون آورد بار کین
بسوگ سیاوش زمین شد پر آب / کند چرخ نفرین بر افراسیاب
ستمگر شدی بر تن خویشتن / پسی یاد آیدت گفتار من
نه اندر شکاری که گور افکنی / و یا آهو یا ز اشتر افکنی
همی شهریاری ربایی ز گاه / که نفرین کند بر تو خورشید و ماه
بده شهر توران بخیره بباد / نبایدت که پند من آیدت یاد
بگفت این و در روی سیاوش نگاه / دو رخ را بکند و فغان برکشید
سرافراز کرد او کند آورا / که شاها دلیرا گوا پرورا
کجا شاه کاوس گردنکشان / بدان تا نه پیوندتان زین نشان
کجا گیو و طوس و گو پیلتن / فرامرز و دستان آن انجمن
ازین بر بیابان رسد آگهی / برآشوبد این روزگار بهی
ز گرسیوز آمد مرین بد پدید / که نفرین برو باد و هم بر کرد بد
مرا کاشکی دین کشتی تباه / ندیدی بریشان گشاده براه
مرا از پدر این کجا بد امید / که بر دخت ماند گنا درم کشید
دل شاه توران برو بر سپوخت / دلی چشم خیره خرد را بدوخت
بدو گفت برگرد ایدر میای / چه دانی که ایدر مرا چیست رای
بفرمود پس تا سیاوش را / جهان شاه بی کین خاموش را
گر این را بجای بربد هر کسی / نباشد چه گوید که زیبا دریس
بگفتا که گرسیوز افراسیاب / که بر دار از دیدگان شرم و آب
سر دشمن من ز تن دور کن / وز و کرکسان را یکی سور کن
نباید که خون سیاوش زمین / خورد در زو برآید بری زود کین
چو بشنید گرسیوز از وی سخن / جهان کرد گو خواست یکبار بن
نگه کرد گرسیوز اندر گروی / گروی ستمگر بپیچید روی
چنین گفت با پاسبانان در / که روز یلان آور بد هنر
چه دارید پیش این دشمن شهریار / به خنجر سرش را ببرید زار
سیاوش بدو گفت کی بدنشان / همی بینم این روز را من نشان
که در شهر ایران کنند دو نیم / دل دیگران گردد از تو بیم
برفتند پر کین دمور گروی / پر از آب روی و پر از چین روی
گرو چون بنزد سیاوش رسید / جوانمردی و شرم شد ناپدید
بزد دست و زرش شهنشه گرفت / بخواری کشیدش بروی شگفت
سیاوش بنالید بر کردگار / که ای برتر از گردش روزگار
یکی شاخ پیدا کن از تخم من / چو خورشید تابنده بر انجمن
که خواهد ازین دشمنان کین من / کند تازه بر کشور آیین من
همی شد پس پشت او پیلسم / دو دیده پر از خون و دل پر ز غم
سیاوش بدو گفت بدرود باش / جهان تار و تو جاودان پود باش
درودی ز من سوی پیران رسان / بگویش که گیتی دگر شد بسان
به پیران نه زین گونه بودم امید / همه پند او باد شد من چو بید
مرا گفته بود او که با صد هزار / عنان دار برگستوان ور سوار
چو برگردت روز یار توام / بگاه چرا مرغزار توام

آگاه شدن پیران از کشته شدن سیاوش

خواب دیدن پیران از مولود کیخسرو

آگاهی یافتن کاوس از کشته شدن سیاوش

ز خون سیاوش فرخنده شاه
پرستش که پیکو اران ...
بخاک اندر آرد همی ناگهان
فکار ...
چنین است کردار این گنده پیر
از و تو بجز شادمانی مجوی

نه بینم همی روزگار درنگ
مر جان روان کین ...

آمدن کیخسرو پیش افراسیاب و سوال و جواب کیخسرو با افراسیاب

بر ایوانها نقش نام تو باد
دل شادمان ...
ز کوه قلوش اندرآورد دوش
بیارم هم اکنون به نزدیک تو
بدو گفت کز دل خرد دور کن

آغاز داستان کیخسرو

زمرگ سیاوش جهان شد بجوش

بماند بما بر زبانی سترگ
چه بزم آدو ... بود
جو در جنگ بودی ...
جهان چون دل جوش ...
فرو تخت از دیدگان آب گرم
ز تخت زر کیش در خون ...
پر از خون دو دیده رخساره زرد

سیاوش ز کردار زن شد بباد
دریغ آن رخ و برز و بالای او
چه در بزم بودی بهاران بدی
کنون من دل و مغز بازنم
بگه کرد کاوس در چهر اوی
تهمتن برفت از بر تخت اوی
به خنجر بدو نیمه کردش به راه
همه شهر ایران بماتم شدند

رفتن رستم به کین خواستن خون سیاوش به توران زمین

پادشاهی کیخسرو شصت سال بود

بکرسی شد از پایه و تخت عاج
ز پهلو برفتند بر پایگان
همه زر و گوهر برافشاندند
جهانی را چنین است سازه ...

بدین رفتن اندر فریب / زمانی فراز و زمانی نشیب
اگر دل توان داشتن شادمان / بشادی چرا نگذرانی جهان
بخوشی بناز و به بیشی بخش / مکن روز پیش دل خویش بخش
نژاد و فرزند را هم دهد / درختی که از بیخ تو بر دهد
نه بینی که گنجش ترا خواسته است / جهان را بخوبی بیاراسته است
کمی نیست در بخشش دادگر / فزونی خواه ازو و انده مخور
سپهبد بر تخت پیروز شاد / همی بود با سرفرازان راد
پراکنده شد لشکر سرفراز / همه باد شادی و با کام و ناز
جهانجوی بر تخت شاهنشهی / نشست فروزان از و فرهی
دل دشمنان کشته شد پر ز بیم / دل دوستان پر ز امید و ز بیم
بگردون گردان کله بر فراخت / همه شادمانی ز یزدان شناخت
دو هفته ز بخت شاه فرخنده بین / زبان را نه پرداختی ز آفرین
به پیش جهاندار داور به پای / همی بود و میگفت کای رهنمای
ز دام بلا بیم تو کردی رها / بجستم ز چنگ و دم اژدها
بلندی تو دادی تو ده زور و فر / که خواهم ازو باز خون پدر
دل پیر کاوس شادان کنم / روان سیاوش فروزان کنم
از آن روز کز سوز گردون روی / کنم خون روان و بمالم روی
شبها ز بس کین سخن گفته شد / نیایش همانا که پذرفته شد

نیایش کردن کیخسرو به سبب خون پدر

سخن راند گویا بدین داستان / دگر گوید از گفت باستان
به پالیز چون برکشد سرو شاخ / سر شاخ سبزش برآید ز کاخ
به بالای او شاد باشد درخت / که پندش بپا دل نیکبخت
سزد گر گمانی برد بر سه چیز / کزین سه گذشتی سه چیز است نیز
هنر با نژادست با گوهرست / سه چیزست هر سه به بند اندرست
بزرگی بود تا نهان شد گهر / نژاد یکی دیده بی هنر
کجا آنگه از فر یزدان بود / نیارد به بد دست و بد نشنود
نژاد آنکه باشد ز تخم پدر / سزد کاید از تخم پاکی ببر
هنر کز بیاموزی از هر کسی / بکوشی و پیچی و رنجی بسی
ازین هر سه گوهر بود مایه دار / که زیبا بود خلعت کردگار
چو هر سه بیابی خرد بایدت / شناسنده نیک و بد بایدت
چو این چار با یک تن آید بهم / برآساید از آز و ز رنج و غم
بکم مرگ کز مرگ خود چاره نیست / از آن بتر ز بیشتر بتیاره نیست
چو کیخسرو اندر تخت شاهی نشست / بخون پدر کس چنو کین نجست
چو تاج بزرگی به سر بر نهاد / ازو شاد شد تاج و آیین و داد
بهر جای ویرانی آباد کرد / دل غمگنان از غم آزاد کرد
از ابر بهاران ببارید نم / ز روی زمین زنگ بزدود و غم
جهان گشت پرچشمه رود آب / سر غمگنان اندر آمد بخواب
زمین چون بهشتی شد آراسته / ز داد و ز بخشش پر از خواسته
چو جم و فریدون بیاراست گاه / ز جام و ز رامش بیاسود شاه
جهان شد پر از خوبی و ایمنی / ز بد بسته شد دست اهریمنی
فرستاده آمد ز هر سو بسی / ز هر نامداری و هر مهتری
پس آگاهی آمد سوی نیمروز / بنزد سپهدار گیتی فروز
که خسرو ز توران بایران رسید / نشست از بر تخت گوران سزید
بیاراست رستم بدیدار شاه / به بندد که آمد زیبای گاه
ابا زال و سام نریمان بهم / بزرگان کابل همه پیش و کم
سپاهی که شد دست جوشن بپوش / بدرید گوش از درای کوس
برفتند با شادکامی براه / رده برکشیدند بر سوی شاه
به پیش اندرون زال با انجمن / درفش تهمتن از پس پیلتن
نبیره برآمد بدرگاه شاه / همه برنهادند گردان کلاه
یکی لشکر از جای برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند

چو آگاهی آمد بدرگاه شاه

دل شاه

دل شاه شد زان سخن شادمان / سراینده را گفت آباد مان
که او بود پروردگار پدر / وزو بود پیدا بگیتی هنر
بفرمود تا گیو و گودرز و طوس / برفتند با نای رویین و کوس
ز پهلو به پهلو پذیره شدند / همه با درفش و تبیره شدند
برفتند پیشش بدو روزه راه / جهان پهلوانان و چندان سپاه
درفش سپهبد چو آنجا رسید / بخورشید گرد سپه برکشید
خروش آمد و ناله بوق و کوس / ز قلب سپه گیو و گودرز و طوس
به پیش گو پیلتن تاختند / درفش بزرگی برافراختند
گرفتند هر سه در او در کنار / به پرسیدنش آوردن شهریار
ز رستم سوی زال سام آمدند / دل آسوده و شادکام آمدند
نهادند سوی فرامرز روی / گرفتند شادان بدیدار اوی
وزان جایگه سوی شاه آمدند / به بیدار فرخ کلاه آمدند
فرود آمد از تخت کرد آفرین / تهمتن به بوسید روی زمین
به رستم چنین گفت کی پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
که پرورد گار سیاوش تویی / هنرمند و با هوش و نیکی تویی
سر زال زانسان به بر درگرفت / ز مهر پدر دست بر سر گرفت
گوانرا بتخت مهی برنشاند / برایشان همی نام یزدان بخواند
نگه کرد رستم سراپای اوی / نشست و سخن گفتن و رای اوی
رخش گشت پرخون دل پر ز درد / ز کار سیاوش بسی یاد کرد
بشاه جهان گفت کای شهریار / جهان را تویی از پدر یادگار
ندیدم من اندر جهان تاجور / بدین فر و مانندگی با پدر
وزان پس چو از تخت برخاستند / نهادند خوان و می آراستند
جهاندار تا نیمه شب تخت / گذشته سخنها همه بازگفت
چو خورشید تیغ از جهان برکشید / شب تیره راگشت سر ناپدید
نبیره بیامد در گاه شاه / بسر بر نهادند آهن کلاه
گرانمایگان نزد شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو گرگین و بهرام چون نره شیر
بنخچیر شد شهریار جهان / ابا رستم نامور پهلوان
ز لشکر برفتند آزادگان / چو گیو و چو گودرز کشوادگان
سپاهی که شد تیره خورشید و ماه / ز بس جوشن و خود زرین کلاه
همه بوم ایران سراسر گذشت / به آباد و ویرانی اندر گذشت
هر آن بوم و بر کان نه آباد بود / تبه بود ویران ز بیداد بود
درم داد آباد کردش ز گنج / ز داد و ز بخشش نماند ایچ رنج
بهر شهر بنشست و بنهاد تخت / جهان چون بود در دم نیکبخت
همه بزم و جام می خواستند / به یاد گیتی بیاراستند
وز آنجا سوی شهر دیگر شدند / همه با می و تخت و افسر شدند
چنین تا در آذرآبادگان / بشد با بزرگان آزادگان
همی باده خوردند و می تاختند / بیامد سوی خان آذرگشسب
جهان آفرین را ستایش گرفت / به آتشکده در نیایش گرفت
بیامد خرامان از آن جایگاه / نهادند سر سوی ایوان شاه
نشستند با او همه شادمان / ببودند خرم دل و یکزبان
چو پر شد سر از جام روشن گلاب / بخواب و بآسایش آمد شتاب
چو روز درخشان بزد جامه چاک / بگسترد یاقوت بر تیره خاک
جهاندار بنشست و کاووس کی / دو شاه سرافراز و دو نیکپی
ابا رستم گرد دستان بهم / همی گفت کاووس بر بیش و کم
ز افراسیاب اندر آمد نخست / دو رخ را بخون دو دیده بشست
بگفت آنکه او با سیاوش چه کرد / ز ایران سراسر برآورد گرد
بسا پهلوانان که بیجان شدند / همه بام و تخت و افسر بدند
بسی شهر بینی از ایران خراب / تبه گشت از جور افراسیاب
ترا ایزدی هر چه بایدت هست / ز بالا و دانش و زور دست

ز کند و تمامی و نیک اختری / ز شاهان بهر گوهری برتری
کنون از تو سوگند خواهم یکی / نباید که پیچی ز راه اندکی
که با کین کنی دل ز افراسیاب / دم آتش اندر نیاری بآب
به خویشی مادر بر او ننگری / نپیچی سوی راه او دیگری
بگنج فزونی نگیری فریب / به پیش ار فراز آیدت یا نشیب
بگنج و به تخت و به تیغ و کلاه / نگشا ربا او نگردی ز راه
بگوی که بنیاد سوگند چیست / خرد را و جان آفریننده کیست
بگویی بداد از خورشید و ماه / بتیغ و بمهر و نگین و کلاه
بروزه نیک اختر ایزدی / که هرگز نپیچی بسوی بدی
میانجی نخواهی بجز گرز و تیغ / منش برز داری بالای برز
چو بشنید ازو شهریار جوان / سوی آتش آورد روی آنزمان
بداد ار دارنده سوگند خورد / بروز سپید و شب لاجورد
بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه / به مهر و به تخت و بدیهیم گاه
که هرگز نپیچم سوی مهر اوی / نه بینم بخواب اندرون چهر اوی
یکی خط نوشتند به پهلوی / بمشک از بر دفتر خسروی
گوا گشت دستان و رستم بر آن / بزرگان لشکر همه همچنان
بدان خط و سوگند وان رسم و داد / بدو در دست رستم نهاد
وزان جایگه جام می خواستند / دگرگونه مجلس بیاراستند
بدندیک هفته بارود و می / بزرگان ایوان کاووس کی
جهاندار هشتم سر و تن بشست / بیاسود و جای نیایش بجست
به پیش خداوند گردان سپهر / برفت آفرین را بگسترد مهر
شب تیره تا برکشید آفتاب / خروشان همی بود دیده پر آب
همی گفت کای دادگر یک خدای / جهاندار روزی ده رهنمای
بروز جوانی تو کردی رها / مرا بی سپاه از دم اژدها
تو دانی که سالار توران سپاه / نه پرهیز دارد نه ترس از گناه
بویرانی آباد نفرین اوست / دل بی گناهان پر از کین اوست
بریزد خون سیاوش به تخت / برین مرزباران چو آتش بریخت
دل شهریاران پر از بیم اوست / بلا بر زمین تخت دیهیم اوست
بدر بنده گرداد دستگیر / نبخشای بر جان کاووس پیر
تو دانی که او را بدی گوهرست / همان بد نژادست افسون گرست
بمالید رخ بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
پس آنگه بیامد بجای نشست / براه بزرگان خسرو پرست
بگفت کای نامداران من / جهانگیر و خنجر گذاران من
بپیمودم این بوم ویران باب / ازین مرز تا خان آذرگشسب
کسی را که دلشاد بود / تو آنگه بدو بومش آباد بود
همه چند کانند ز افراسیاب / همه دل پر از خون دیده پر آب
ز جنگ چینه او منم / که پر درد دادیت جان و تنم
دگر چون نیا شاه آزاد مرد / که از دل همی برکشد باد سرد
ازو مرد و زن زار و خروش / ز پس کشتن غارت جنگ جوش
کنون گر همه ویژه یار منید / بدل زیر پرورد چینه امینید
بد ربت خواهم میان / بگردانم این بد ز ایرانیان
اگر همگنان رای جنگ آورید / بکوشید و رسم پلنگ آورید
نخی پیش بیرون شود / ز جنگ یلان کوه هامون شود
بران خون که گرد دکین بخته / که کار ادیت آویخته
نه گرد دکسی زین سپاه / بهشت بلندش بود جایگاه
چه گویید این را چه پاسخ دهید / همه یکسره رای فرخ نهید
در به شده پیش دشت / مکافات این را نشاید نشست
بزرگان به پاسخ بیاراستند / بدرد دل از جای برخاستند
گر شاه تو این از جهان شاد باش / همیشه ز رنج و غم آزاد باش
سر و جان همه بر سر پیش نیست / غم و شادمانی کم و بیش نیست

چو پاسخ

چو پاسخ چنین یافت از پیلتن / ز طوس و ز گودرز و از انجمن
ز رخ شاه شد چون گل ارغوان / که دولت جوان بود و خسرو جوان
بر ایشان فراوان بکرد آفرین / که آباد گردان بگردان زمین
بگفت اندرین نیز گرد آن سپهر / جوان خوش بنمود خورشید چهر
ز پهلو همه موبدان را بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
دو هفته در بار دادن ببست / بخوبی یکی دفتر اندر بدست
بفرمود موبد بروزی دهان / که گویند نام کهان و مهان
سزاوار بنوشت نام گوان / جهان چون بود در خور پهلوان
نخستین ز خویشان کاووس کی / صد و ده سپهبد فکندند پی
فریبرز کاووس شان پیش رو / کجا بود پیوسته شاه نو
گزین کرد هشتاد تن نوذری / همه گرزدار و همه لشکری
ز راه پسر سپهبد نگهدارشان / که بودی بهر کار بیمارشان
که تاج کیان بود و زند و طوس / خداوند کوپال و شمشیر و کوس
سه دیگر چو گودرز کشواد بود / که لشکر برای وی آزاد بود
نبیره پسر داشت هشتاد و شش / دلیران که و سواران دشت
فروزنده تاج و تخت کیان / فروزنده اختر کاویان
چو شست و سه از تخمه گژدهم / بزرگان سالارشان گستهم
ز خویشان میلاد بد صد سوار / چو گرگین پیروز گر یادگار
چو سی و سه مهتر ز تخم پشنگ / که رویین بدی شاه شان روز جنگ
بروز نبرد او بدی پیش کوس / نگهدار گردان و ادا د طوس
گزین کرد از شهر ... مرد / که بودند گردان روز نبرد
بر ایشان نگه دار زاد بود / که در جنگ سندان پولاد بود
ز تخم گرازه صد و پنج مرد / نگهبان ایشان هم او را شمرد
گمارنک با پهلوان گزین / روان بزرگان با آفرین
چنان به که موبد ندانم / ز پس نامداران بازیب و فر
نوشته بر دفتر شهریار / همه نامشان تا کی آید بکار
بفرمود کز شهر بیرون شوند / ز پهلو سوی دشت هامون شوند
سراپا بیاید گرانکره نای / خروش آید و زخم هندی درای
همه سر سوی جنگ توران نهید / همه شادمانی و سوران نهید
بگفتند کای شاه بازیب و فر / فروزنده شد از تو تاج و کمر
همه بنده کانیم و شاهی تراست / در گاه تا برج ماهی تراست
بفرمود هر کو کمند افگنست / بجنگ اندرون گرد رویین تنست
بپیش قبیله کمند افکند / سر بد بیابان به بند افکند
در گنج بگشاد و دینار گفت / که گنج بزرگان نشاید نهفت
کز بخشش و کینه کار ز است / شود گنج دینار بر چشم خوار
همه گنج و تخت آوریم / بخورشید بار درخت آوریم
جو ابر دو باید همی روز کار / کز گنج آنکس مردم آید بکار
بیاورد صد جامه دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر و بوم
همان خز و منسوج هم زین نشان / یکی جام پر گوهر شاهوار
نهادند پیش سرافراز شاه / چنین گفت شاه جهان با سپاه
گرانمایه باید سپر بی بها / بلاشاکی در زخم نر اژدها
سر و تیغ اسپش بیاورد چو گرد / بلشکرگه با به و ز بر سر در د
بشک ترن گیو بر پای جست / میان گشتن اژدها را به بست
همه جامه برداشت آن جام می / بجام اندرون نیز چندی گهر
پرستنده را گفت پس شهریار / که آرد دو صد جامه زرنگار
همان خسرو و بیاد صد بر نیان / دو کلنج نزد ارپسته نمیان
چنین گفت کین هدیه آزادگیم / و زان پس بسی نیز سر بر نهم
که تاج تهنزادا اورد پیش من / دگر پیش این نامدار انجمن
که افراسیابش بسر بر نهاد / ورا خواند پیدار و فرخ نژاد
همان پیرن گیو برجست باز / کجا بود در جنگ جنگش دراز

پرستنده ده بهار گرفت — ازو ماند اندر انجمن در شگفت
بسی آفرین کرد جشنت شاد — که گیتی به کنجه آباد باد
بفرمود تا با کمر ده غلام — ده اسب گرانمایه زرین لگام
ز پوشیده رویان ده آراسته — بیاورد مو به جبین خواسته
چنین گفت پس دار شاه مه — که ایشان این خوب رویان همه
کسی را که چون سرو بجد نژاد — سزد گر ندارد سر شیب کاد
پرستنده دارد اور روز جنگ — گزآواز او رام گردد پلنگ
برخ نوبهار و به بالای سرو — میانش چو غرغر بنقش تذرو
یکی ماه رویت نامت پری — سمن پیکر و دلبر مشک بوی
سمن بر نگار و سمن بوی نام — سواری گر آرد مر او را بدام
بباید زدن چون بیاید برنج — گران تیغ باشد جان نرخ رنج
بچم کمند ار گرفت کمر — برانسان که باید بیابد هنر
نبرد دست بهر تابان هم بر — بیاید به شاه خبر و رنج
بشاه جهان بر ستایش گرفت — جهان آفرین را نیایش گرفت
ازو شاد شد شهریار بزرگ — چنین گفت کای نامدار سترگ
جو نزد پهلوان یار دشمن مباد — درخشنده جان بی تن مباد
جهاندار آزان پس بگنجور گفت — که ده جام زرین بیار در نهفت
شتامه نهاده بران جام زر — دوازنقره خام تا پر گهر
پرازمشک جامی زیاقوت زرد — ز پیروزه دیگر یکی لاجورد
عقیق و زمرد بر آمیخته — بمشک و گلاب اندر آمیخته
پرستنده و با کمر ده غلام — ده اسب گرانمایه زرین لجام
چنین گفت کین به بیاید تا — بود در شش روز جنگ نژاد
سرکش را بدین رزمگاه آورد — به پیش دلاور سپاه آورد
به بزد برین گیو گودرز دست — میان جنگ آن پهلوان اوبست
بزرگان بر او خواندند آفرین — کزین تو مباد اکلاه و نگین
وزان پس بگفت بگو درشاه — گرگیک خوان زرین بنه پیشگاه
گرانمایه خوبان آن خواسته — بر به بندند پیش وی آراسته
بروز ودینار و مشک و گهر — پس روی ده با کلاه و کمر
ده و صد خزد دیبا و بیکن زر — یکی افسر خسروی ده کمر
چنین گفت کین به بیاز اگر رنج — ندارد دریغ از پی نام و گنج
از اید رود تا سر کاسه رود — ده و بر روان سیاوش درود
زبیژم یکی کوه پیند بلند — فزونتر بالای او صد کمند
دلیری زایران بیاید شدن — همه کاسه رود آتش اندر زدن
نبدان تا گر انجا بود رزمگاه — پسی هیزم اندر نماند سپاه
چنین گفت کین هم شکار منست — برافروختن کوه کار منست
اگر لشکر آید نترسم ز رزم — برزم اندرون گر گس آرم به بزم
زه لشکر ازبرف آسان کنم — دل ترک رازان هراسان کنم
همه خواسته گیو را داد شاه — بدو گفت کای نام بردار شاه
ابی تیغ و تاج تو روشن مباد — چنین باد کاباد بادی و شاد
بفرمود صد دیبه گر زنگ رنگ — که گنجور پیش آورد بی درنگ
هم از گنج صد دانه خوشاب جست — که آبی فسرده بود خود نخست
زبیرده پرستار پیخ آورید — سرجعد مشکین شده نابدید
چنین گفت کین به بیاز ازاسب — گهربا که جانش خرد یاد داشت
دلیرست وبینا دل چرب گوی — نه بیتا بدانشیر در جنگ روی
پیامی برد سوی افراسیاب — ز پیش بیارد به بیره در آب
بربوسه زمین و کرازد پیام — بگوید بتنها که گویم تمام
ز گشاد او پاسخ آرد بمن — که داند زین نامدار انجمن
بیاید بیرکین میلاد دست — نبدان کار رفتن میان زابست
فرستاد آن جامه زرنگار — بیاورد با گوهر شاهوار
ابر شهریار آفرین کرد و گفت — که با جان خسرو خرد باد جفت

بشد اب آمد به پیش گروه — پراندیشه بنهاد سر سوی کوه
چنین گفت پس نامور با تخار — گراین کیست کاو چنین خوار زار
همانا که بندند شان از ما سیعی — به تندی به بالا برآمد سیعی
یکی باره برنشسته سمند — بفتراک بر بسته دارد کمند
چنین گفت بیزن بایی زن باز زود — گر این را بتندی بباید بسود
بنام و نشانش ندانم همی — ز گودرزیانش گمانم همی
جو خسرو از ایران بتوران رسید — یکی مغفر شاه شد نابدید
گمانی همی آن برم بر پیشش — ز تخم نیاکان خسروانی تش
ز گودرز دارد همانا نژاد — یکی لب برپرسش بباید گشاد
چو بهرام نزدیکتر شد ز تیغ — بفرمود بر سان غرنده میغ
جو مردی بلند گفت بر کوهسار — نه بینی همی لشکری بیشمار
همی نشنوی بانگ نای و کوس — نترسی ز سالار بیدار طوس
فرودش چنین پاسخ آورد باز — که تندی ندیدی تو تندی مساز
سخن گوی نرم ای جهاندیده مرد — میارای لب را بگفتار سرد
نه تو شیر جنگی نه من گور دشت — بدین کوه بر بانباید گذشت
فزونی نداری تو چیزی ز من — بمردی و مردی و نیروی تن
سر و دست مغفر دل و رای و هوش — زبان سراینده چشم و گوش
نگه کن بدین تن تا مرا نیز هست — اگر هست بیهوده منمای دست
سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی — شوم شاد اگر رای فرخ نهی
بدو گفت بهرام بر گوی هین — تو با آسمانی و من بر زمین
فرود آن زمان گفت سالار کیست — بجنگ اندرون از در کارزار کیست
بدو گفت بهرام سالار طوس — که با اختر کاویانست کوس
ز گردان چو گودرز و چون گژدهم — جو بیژن و گرگین و دو تن بهم
جو گستهم و گژدهم جنگ آوران — گرازه سپهدار و کند آوران
بدو گفت کز چو ز بهرام نام — بزودی و نیک اشتی کام و خام
ز گودرز بان ماند و تیم شاد — که بار نکردی لب هیچ یاد
بدو گفت بهرام کی شیر مرد — چنین یاد بهرام با تو که کرد
چنین داد پاسخ مرا او فرود — که این داستان از مادر شنود
مرا گفت چون با تو آید سپاه — پذیره شو و نام بهرام خواه
دگر نامداری ز کند آوران — بجا نام او ز نکه شاوران
همین اند هم شیر گان پدر — سزد گر بجویی بریشان گذر
بدو گفت بهرام کی نیکبخت — تویی بار آن خسروانی درخت
فرود ای نوای شهریار جوان — که جاوید بادی و روشن روان
بدو گفت آری فرودم درست — ازان سرو افکنده شاخی درست
بدو گفت بهرام بنمای تن — برهنه نشان سیاوش بمن
به بهرام بنمود بازو فرود — ز عنبر بگل بر یکی خال بود
از آن گونه بنگر پرکار چین — نداند نگارید کس خود چنین
بدانست کز تخمه کیقباد — ز راه سیاوش دارد نژاد
بدو آفرین کرد و بردش نماز — برآمد ز بالای تند از فراز
فرود آمد از اسب شاه جوان — نشست از بر سنگ خوش روان
به بهرام گفت ای سپهدار مرد — جهاندار بیدار دل شیرمرد
دو چشمم اگر زنده دیدی پدر — دو چشم نگشتی ازین شاد تر
که دیدم ترا شاد و روشن روان — هنرمند و بینا دل پهلوان
بدان آمدم من بدین تیغ کوه — که از نامداران ایران گروه
بپرسم ندانم که سالار کیست — برزم اندرون نام بردار کیست
یکی سور سازم چنان چون توان — ببینم نشان نخ پهلوان
ز اسب و ز شمشیر و گرز و کمر — ببخشم ز هر چیز بسیار مر
وزان پس گرازان بنزدیک شاه — بجوزان شوم داغ دل کینه خواه
سزاوار این جستن کین منم — بجنگ آتش تیز بر زین منم
بیاشیم یک منفقه اندر نهم — سکالیم هر گونه از پیش و کم

بهشتم جو برخیزد آوای کوس — بزین اندر آید سپهدار طوس
میانرا به بندم بکین پدر — یکی رزم سازم بدرد جگر
جو با شیر زانشان بی دهد — ز پیچد کسی گر گواهی دهد
گه اندر جهان کینه زین نشان — نه بندد میان کس ز گردنکشان
بدو گفت بهرام کی شهریار — جوان و هنرمند گرد و سوار
بگویم من این هر چه گفتی بطوس — بخواهم دهم نیز بر دست بوس
ولیکن سپهبد خردمند نیست — سر مغز او اندر پند نیست
هنر دارد و خواسته هم نژاد — ندارد به دل بر ز کس هیچ یاد
بشورید با طوس گودرز شاه — ز نهر ورزی بر تخت و کلاه
همی گوید ایان تخمه نوذرم — جهان را شادی خداوند جوزم
سزد گر به بیجد زکشاورن — گر آید بتندی به پیکار من
جز از من سرانکس که آید بدست — نباید که بیند سر و مغفرت
که خود کامه مغزیت بی تاب بود — کسی دیگر آید بباشد درود
و دیگر که با من دلش بنیست — که شاهی فری بیژن را خواهانیست
مرا گفت بنگر که تیغ کیست — جو رفتی مپرسش که از بهر چیست
بگرز و به خنجر سخن گوی بس — چرا باید این روز بر کوه کس
بمژده من ایم جو او گشت رام — تنا پیش لشکر بریم شادکام
وگر جز من دیگر آید یکی — نباید بر او بودن ایمن زی
نیاید بر تو جز از یک سوار — چنین است آیین این نامدار
کنون نیک بین تا چه آیدت رای — درو ز یکبر و میر دان جای
نکه کرد بیجون ز ح پسنه بر — فرود آن زمان برکشید انگر
بدو داد گفت این زمین یادگار — همیدار تا خود چه آید بکار
جو طوس سپهبد پذیرد ز جام — بیاسیم روشن دل شادکام
جز این بها باشد از زر زین — بزرا فر خسروانی نگین
به بهرام برکشت با طوس گفت — که با جان پاکت خرد باد جفت
بدان کو فرود است ز شاه — سیاوش کجا کشته شد بیگناه
نمود آن نشانی که اندر نژاد — ز کاووس دارند و از کیقباد
ترا شاه کیخسرو اندر سپرد — که گرد فرود سیاوش مگرد
چنین داد پاسخ ستمکاره طوس — که من دارم این لشکر و بوق کوس
تنا گفتم او را بنزد من آر — سخن را مکن پیچ از او خواستار
که ورشهر یابست من خود کیم — بدان رزمگه که من خود کیم
نه بیشم ز خود کامه گودرزیان — مگر آنکه دارد سپه را زیان
برسیدی از بی هنر یک سوار — نه شیر ژیان بود بر کوهسار
سپه دیده برگشت سوی تو زود — بخیره به بیهودگی زان نشیب
همان جایگه گفت با سرکشان — که ای نامداران دشمن کشان
یکی نامور خواهم و نام جوی — که آرد سوی کوه آن ترک روی
سرکش را بخنجر ببرد ز تن — به پیش من آرد بدین انجمن
میانرا ببست اندر آن ریو نیز — همی زان نبرد کش برآمد قفیز
بدو گفت بهرام کی پهلوان — مکن هیچ بر خیره تیره روان
بترس از خداوند خورشید و ماه — دلت را بشرم آر از دین شاه
که پیوند او پست هم نژاد — سواریست نام آور و جنگجوی
که گر یک سوار از میان گروه — شود پیش او تا سر تیغ کوه
ز جنگش نیابد رهایی بجان — غم آری همی بر دل شادمان
سپهبد شد آشفته از گفت اوی — ببند سپه بهرام هم جفت اوی
بفرمود تا نام بردار جند — بسازند تا سوی آن ارجمند
دگردان فراوان برون تاختند — ببردن که گردن افراختند
به ایشان چنین گفت بهرام گرد — که این کار یکسر مدارید خرد
براین کوه بر خویش کیخسروست — که یک موی او بهتر از بیکرست
هر آنکس که روی سیاوش دید — نخواهد ز دیدار او آرمید
جو بهرام داماد و نزد آن نشان — بدره باز گشتند گردنکشان

بیامد کر باره داماد طوس — همی گرد که دو پر ز فسوس
رزاه چرم بر بسته کوه شد — دلش پر جفا بود پستو شد
گه آمد سواری که بهرام نیست — مرا دل درستست بد رام نیست
به بینی تا مگر یاد آید که کیست — سرا پای در آهن نه بهر جیست
چنین داد پاسخ مرا او تخوار — گرانمایه ریو نیزست گرد سوار
جهل خوار استش چو خرم بهار — پسر خود چرا و فرست اندر تار
فریبنده و رزمی و جانکوس — جوان و دلیرست داماد طوس
چنین گفت با مردانا فرود — که هنگام جنگ این نشاید شنود
جو آید به پیکار کند آوران — بخواهش بر دامن خواهران
بدو گر کند با دلگلم گذار — اگر زنده ماند بر دم بدار
تخت اسب را افگنم گرسوار — چه گویی تو ای کاردیده تخار
بدو گفت بگشای بر مرد بر — مگر طوس را زو بسوزد جگر
بداند که تو دل بیار استی — که با دامی آشتی خواستی
چو با تیر نزدیک شد ریونیز — بزه بر کشیدن چه باید شیر
نه بالا خدنگی بر انداز برش — که بر دخت بر ترک رومی سرش
بیتاد بر گشت از و ابر نیز — بغلطید از اسب بر سان چیز
یاران جو طوس از بیم نگه بید — شد آن کوه بر چشم او نابدید
چنین داد پاسخ یکی پر خرد — گر از خون بد کیمیا به بر د
چنین گفت پس پهلوان باز زد — که بر نوز دلا جوا زر کشیب
سلیح سواران جنگی بپوش — بجان و تن خویشتن دار گوش
تو خواهی مگر کین آن نامدار — وگرنه نه بینم کسی خواستار
ز زین سب آمد و ترک به سرنهاد — دل پر ز کینه سری پر ز داد
چنین گفت شیر ژیان با تخوار — گر آمد گر گرد کش کارزار
که این پور طوس است نامش زراسپ — گر از پیل جنگی نکرد اندیشه ب
که جفت باخواهر ریو نیز — یکی آمده است این جهانجوی تیز
چو بیند بروباز د مغفرت — خدنگی بیابد کشیدن درست
بداند سپهدار و داروی طوس — که ایدر نبودیم باز فسوس
فرود سپهبد برانگیخت اسب — یکی تیر زد بر میان زرسب
که با جوشن زین بدو دوخت — روانش ز پیکان او بر فروخت
بیشاد برکشت از او باد پای — همی شد دمان و دمان باز جای
خروشی برآمد ز ایران سپاه — همه بر گرفتند گردان کلاه
دل طوس پر خون دو دیده پر آب — بپوشید جوشن هم اندر شتاب
ز گردان جنگی نباید سخن — بلرزید بر سان برگ درخت
نشست از بر زین جو کوهی بلند — که بنهد بر پشت پیل سترگ
عنان را بپیچید سوی فرود — دلش پر ز کین و سرش پر ز دود
تخار سراینده گفت از زمان — که آمد بر کوه کوهی دمان
سپهدار طوس است سالار جنگ — نشایی تو با کار دیو نهنگ
بیاید در به بندیم سخت — به بینیم تا جیست فرجام بخت
جو فرزند و داماد او را بزد — به سر دی اکنون بیسندیش رزم
فرود جوان تیز شد با تخار — که چون رزم پیش آیدش کارزار
چه طوس و چه پیل و چه شیر ژیان — چه جنگی پلنگ و چه جیر بیان
برزم اندرون مرد را دل دهد — به برآتش تیز پیل نهند
چنین گفت کار آزموده تخار — که شاهان سخن را ندارند خوار
تو هم یک سواری که آهنی — همی کوه خارا بن برکنی
از ایرانیان نامور سی هزار — بجنگ تو آیند بر کوهسار
نه در ماند ایدر نه سنگ و نه خاک — سراسر به پای اندر آرند پاک
بکین پدرت اندر آید شکست — شکستی که هرگز نشاید بست
سخن هرچه از پیش بایست گفت — نگفت و همی داشت اندر نهفت
پس مایه دستور نا کاردان — ورا جنگ سود آمد و جان زیان
فرود جوان از دل آباد بود — بدندر بر بیسته هشنا دبود

همه بارهٔ دز نظاره بود

نبرد گیو با فرود پسر سیاوش از دختر پیران

ز هر گونه گو زند داستان
مبادا که این به فرامش کنیم
ازین پیش خواری چه چونیم

اگر طوس یکباره تیزی نمود
ز لب کرانمایه شد زو به باد

نبرد گیو و بیژن با فرود سیاوش

که دست تو بودی که کار زار
بند و دادی سپه پیکبار
یکی تازیانه بزد بر سرش

بکین سیاوش ز گستادنان   پسی پند و اندرزها دادتان
ز خون برادر چو آگه شود   همه شرم و آزرم کوته شود
ز رهام و ز بیژن تیز مغز   نیاید بکلی یکی کار نغز
همانگه بیاید سپهدار طوس   براه کلات اندر آورد کوس
چو گودرز و چون گیو و گندآوران   ز گردان ایران سپاهی گران
سپهبد بسوی سپد کوه شد   بیامد دمان تا بی اندوه شد
چو آمد ببالین آن کشته زار   بران تخت با داد افکنده خوار
پلنگ دست بهرام بر آب چشم   نشسته ببالین او بر بخشم
بدست دگر زنگه شاوران   بر و انجمن گشته گندآوران
کوی چون درختی بران تخت عاج   بدیدار ماه و ببالای ساج
سیاوش بداخته بر تخت زر   ابا جوشن و گرز و تیغ و کمر
بر و زار بگریست گودرز و گیو   بزرگان چو گرگین و بهرام نیو
ز نخ طوس شد پر ز خون جگر   ز درد فرود و ز درد پسر
چنین گفت گودرز با طوس و گیو   جز این نامداران و گردان نیو
ز تندی پشیمانی آردت بار   تو در بوستان تخم تندی مکار
که تیزی نه کار سپهبد بود   سپهبد که تیزی کند بد بود
جوانی بدینسان ز تخم کیان   بدین فر و این برز و یال و میان
بیادی بتندی و تیزی بباد   ز زاسب آن سپهدار نوذر نژاد
ز تیزی گرفتار شد دیو نیز   بود از بد چرخ مانند چیز
هنر با خرد در دل مرد تند   چو تیغی که گردد ز زنگار کند
بفرمود تا دخمهٔ شاهوار   بکردند بر تیغ آن کوهسار
نهادند زیر اندرش تخت زر   بدیبای زربفت و زرین کمر
تن شاهوارش بیاراستند   گل و مشک و کافور و می خواستند
سرش را بکافور کردند خشک   تنش را بدبق و گلاب و بمشک
نهادند بر تخت و گشتند باز   شد آن شیردل مرد با نام و ناز
چنین است هر چند مانیم دیر (درنگ)   نه پیل سرافراز ماند نه شیر
دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ   رهایی نیابد از و بار و برگ
سه روز اندرش آمد اندر جرم   چهارم برآمد ز شیپور دم

رزم کردن بیژن گیو با پلاشان

سپه برگرفت و بزد نای و کوس   زمین کوه تا کوه شد آبنوس
هر آنکس که دیدی ز توران سپاه   بکشتی تنش را فکندی براه
همه مرز ماکردی تار و بود   همی رفت زین گونه تا کاسه رود
دران مرز لشکر فرود آورید   زمین گشت از آن خیمها ناپدید
زمینی که خوانی ورا کاسه رود   پلاشان سپهدار آن مرز بود
خبر شد بتوران که ایران سپاه   سوی کاسه رود اندر آمد براه
ز ترکان بیامد دلیری جوان   پلاشان سپهدار دل پهلوان
بیامد که لشکر همه بنگرد   درفش و سراپرده ها بشمرد
بلشکرگه اندر یکی کوه بود   بلند و بیک سو ز انبوه بود
نشسته بر و گیو و بیژن بهم   همی رفت هر گونه از بیش و کم
درفش پلاشان ز توران سپاه   بدیدار ایشان برآمد ز راه
چو از دور گیو دلاور بدید   بزد دست و گرز از میان برکشید
چنین گفت کآمد پلاشان گو   یکی نامداری بسواری دلیر
شوم گر سرش را ببرم ز تن   کرگش ببند آرم بدین انجمن
بدو گفت بیژن که گر شهریار   مرا داد خلعت برین کارزار
بزنهار من با بیاید کمر   برزم پلاشان پرخاشخر
به بیژن چنین گفت گیو دلیر   که مشتاب در جنگ این نره شیر
نباید که با او نیابی بجنگ   کنی روز بر من بدین جنگ تنگ
جو شیر ست هامون در او مرغزار   بجز مرد جنگی نجوید شکار
بدو گفت بیژن مرا زین سخن   به پیش جهاندار تیرگی مکن

سلاح سیاوش مرا ده بجنگ   پس آنگه نگه کن شکار پلنگ
بدو داد گیو دلیر آن زره   همی بست بیژن زره را گره
یکی بارهٔ تیز تک برنشست   بهامون خرامید نیزه بدست
پلاشان یکی آهو افکنده بود   کباب بر آتش پراکنده بود
همی خورد و اسپش چمان و چران   پلاشان نشسته بیازو کمان
چو اسپش ز دور اسپ بیژن بدید   خروشی برآورد و اندر رمید
پلاشان بدان کآمد سوار   بیامد بپیچید کارزار
یکی بانگ بر زد به بیژن بلند   منم گفت شیراوژن دیوبند
بگوی آشکارا که نام تو چیست   که اختر همی بر تو خواهد گریست
دلاور بخندید و گفت من بیژنم   بجنگ اندرون دیو رویین تنم
نیا شیر جنگی پدر گیو گرد   هم اکنون به بینی ز من دستبرد
بروز بلا در دم کارزار   تو بر کوه چون گرگ مردارخوار
بپیچ دود خاکستر و خون چریب   که آمد که لشکر بهامون بریب
پلاشان بپاسخ نکرد ایچ رای   برانگیخت آن دیو جنگی ز جای
سواران بنیزه برآویختند   یکی گرد تیره برانگیختند
سنانها بنیزه بهم بر شکست   یلان سوی شمشیر بردند دست
برزم اندرون تیغ شد لخت لخت   بر بودند لرزان چو برگ درخت
بآب اندرون غرقه شد بارگی   سر اتشان غمی شد بیکبارگی
عمود گران برکشیدند باز   دو شیر سرافراز و دو رزمسان
چنین تا برآورد بیژن خروش   عمود گران بر نهاده بدوش
بزد در میان پلاشان گرد   همه مهره پشت شکست خرد
ز بالای اسپ اندر آمد سرش   نگون شد سر و جوشن و مغفرش
فرود آمد از اسپ بیژن چو گرد   سر مرد جنگی ز تن دور کرد
سلیح و سر و اسپ آن نامجوی   بیاورد سوی پدر کرد روی
بیاورد پیش سپهبد سرش   همان تیغ و آن جوشن و مغفرش
دل گیو بد زان سخن پر ز درد   که چون کرد آن بادرو نبرد
خروشان و جوشان بران بدگمان   که تا کرد بیژن کی آید ز راه
همی آمد از راه پور جوان   سر و جوشن و اسپ آن پهلوان
بیاورد و بنهاد پیش پدر   پدر گفت پیروز باش ای پسر
یکی کار کردی که تا جاودان   بگویند گردان و هم موبدان
جو آگه شود زین سخن شهریار   شود تازه همچون گل اندر بهار
بگفتند با شادمانی ز جای   نهادند سر سوی پرده سرای
جنان شاد شد زان سخن پهلوان   که گفتی بیافشاند خواهد روان
بدو گفت این بود بخت سپاه   سر نامداران و دیهیم شاه
سپه را کنون دل شکسته شود   بر ایشان در جنگ بسته شود
وز آن سو خبر شد بافراسیاب   که شد مرز توران چو دریای آب
سوی کاسه رود اندر آمد سپاه   زمین شد بکین سیاوش سیاه
بسی غارت و سوختن کرده اند   دم از مرز توران برآورده اند
پلاشان و آن نامداران ما   شده کشته سر سواران ما
که گر این سخن راند پیره شیدم   همه با درفش و تبیره شیدم
دگر ره از ایران بیاید سپاه   نه خورشید بینی تو روشن نه ماه
برو لشکر آید ز هر سو فراز   سخنها بباید که کرد و دراز
وزین سو برآمد یکی تند باد   که کس را از ایران نبد جنگ یاد
یکی ابر تند اندر آمد بگرد   ز سردی همی لب بلب بر فسرد
سراپرده و خیمها گشت یخ   کشیده ز بر کوه و بر برف نخ
همه لشکر از برف شد ناپدید   پیک هفته کس روی گیتی ندید
کسی را نبد یاد در روز برد   همی اسپ جنگی بکشت و بخورد
تبه شد بسی مردم و چارپای   یکی را نبد اسپ جنگی بپای
بهشتم برآمد بلند آفتاب   جهان شد سراسر چو دریای آب
سپهبد سپه را همی گرد کرد   سخن رفت چندی ز روز نبرد

که اندر سپه شد تنگی تباه   سزد گر بمانیم زین رزمگاه
مبادا برین بوم و بر ها درود   کلات و سپد کوه تا کاسه رود
ز گردان سرافراز بهرام گفت   که این کار بر سپهبد نشاید نهفت
تو ما را بگفتار خامش کنی   همه رزم پور سیاوش کنی
تو گر نو برخیره بر کار راست   بیک جان نگه کن که چند بکاست
هنوز از بدی تا چه آیدت پیش   بر جرم اندرست این زمان کار خویش
سپهبد چنین گفت کا در ب   بفرمود تا مو ز زر جنگی ز راب
نه بربی گنه کشته آمد فرود   نوشته چنین بود و بود آنچه بود
بلشکر نگه کن که چون دیو نیز   ندیدی نبردی و دیدار چیز
مرا جام اندر می و شیر بود   جوان از بالا سخن تیز بود
کنون آنکه کشته نیابیم یاد   که بیداد شد کشته او گر بداد
جو خلعت ستد گیو و بیژن ز شاه   که آن کوه هیزم بسوزد براه
کنون نیست هنگام آن سوختن   بآتش سپهری برافروختن
گشاده شود راه لشکر مگر   بباشد سپه را بدو بر گذر
بدو گفت گیو این سخن رنج نیست   وگر هست هم رنج بی گنج نیست
همی گفت بیژن بدین داستان   نباشم بدین گفت همداستان
مرا با جوانی بباید نشست   به پیری کمر بر میان تو بست
برنج و بسختی به پرورده ام   بگفتار هرگز نیازرده ام
مرا بر دباید بدین رنج دست   نشاید تو با رنج و من با نشست
بدو گفت گیو انجمن ساختم   بدین کار کردن من افراختم
هنوز ای پسر گاه آرایش است   نه هنگام پیری و بخشایش است
بدین رفتن من مدار ایچ غم   که من کوه خارا بسوزم بدم
بسختی گذشت اندر کاسه رود   جهان از یخ و برف بد تار و پود
جو آمد بدان کوه هیزم فراز   ندانست بالا و پستیش باز
بپیکان تیر آتش برفروخت   بکوه اندر افکند و هیزم بسوخت
بر آتش سه هفته گذر شان نبود   ز تف و زبانه ز باد و ز دود
چهارم سپه برگذشتن گرفت   همان آب و آتش بگشتن گرفت
سپهبد چو لشکر ببد گرد شد   از آتش براه کرد گرد شد
سپاه اندر آمد جهان چون سزد   همه غارت و نامور کرد و زد
جهان جون بیابیت بر ساختند   ز هر سو طلایه برون تاختند
گروگرد بود دی نشست شاو   سواری که بودی با شتاب
فسیله بدان جایگه داشتی   جهان کوه تا کوه بگذاشتی
خبر شد که آمد ز ایران سپاه   ز گردان که دارد درفش و کلاه
فرستاد گردی هم اندر شتاب   بنزدیک چوپان افراسیاب
کبوده بدش نام و شایسته بود   شتابنده تیز با پیشه بود
بدو گفت چون تیره گردد سپهر   تو ز ایدر برو بسیج منمای چهر
نگه کن که چندند ایرانیان   ز گردان که دارد درفش کیان
گر ایدر بر ایشان شبیخون کنیم   همه غار در جنگ هامون کنیم
کبوده بیامد چو گردی سیاه   شب تیره نزدیک ایران سپاه
طلایه شب تیره بهرام بود   کمندش سر پیل را دام بود
برآورد اسب کبوده خروش   ز لشکر برافراخت بهرام گوش
کمان را بزه کرد و بفشارد ران   برآمد ز جا آن هیون گران
یکی تیر بگشاد و بکشاد لب   کبوده نبود ایچ پیدا ز شب
بزد بر کمربند چوپان شاه   همی گشت رنگ کبوده سیاه
ز اسپ اندر افتاد و زنهار خواست   بدو گفت بهرام برگوی راست
که ایدر فرستنده تو که بود   کرا خواستی زین دلیران بسود
به بهرام گفت ار دهی زینهار   بگویم ز راه جه بپرسی ز کار
ترا دوست شاما دستنده ام   بنزدیک او من پرستنده ام
بکش مر مرا تا نمایمت راه   بجایی که دارد در آیین و گاه
بدو گفت بهرام با من نژاد   چو با شیر درنده پیکار کاد

سرش را

سرش را بخنجر بریده و پست   بفتراک زین کیانی ببست
بلشکرگه آورد و بفکند خوار   نه نام آوری و نه گردی سوار
برآمد سپیده خروش چکاو   کبوده نیامد بنزد تژاو
غمی شد سر مرد پرخاشجوی   بدانست کو را بد آمد بروی
سپاهی که بودند با او بخواند   وز آنجایگه تیز لشکر براند
چو خورشید برزد ز کوه درفش   رخ شب شد از خنجر او بنفش
تژاو سپهبد بشد با سپاه   بایران خروش آمد از دیدگاه
که آمد ز توران سپاهی بجنگ   سپهبد نهنگی درفشی بچنگ
ز گردنکشان پیش او رفت گیو   تنی چند با او ز گردان نیو
برآشفت و نامش بپرسید ازوی   چنین گفت با مرد پرخاشجوی
بدین مایه مردم بجنگ آمدی   بهامون بکام نهنگ آمدی
چنین داد پاسخ تژاو دلیر   که من زور دل دارم و چنگ شیر
نژادم بگوهر ز ایران بدست   ز تخم دلیران و شیران مست
ندیدست کس ترک آزادمرد   بگویی کیم روز ننگ و نبرد
کنون مرزبانم بدین تخت و گاه   نگهبان بزرگان و داماد شاه
بدو گفت کین راز با کس مگوی   که تیره شود زین سخن آبروی
ز ایران بتوران که جوید نشست   کجا خوردنش خون بود یا کبست
اگر مرزبانی و داماد شاه   چرا پیشتر زین نداری سپاه
بدین مایه لشکر تو تندی مجوی   به تیزی به پیش دلیران مپوی
کزین بر منش نام بردار شیر   سر مرزبان اندر آرد بزیر
از ایدر ونگ زبان کنی با سپاه   بایران خرامی بنزدیک شاه
کنون پیش طوس سپهبد شوی   بگویی و گفتار او بشنوی
ستانمت زو خلعت و خواسته   پرستنده و اسب آراسته
تژاو فریبنده گفت ای دلیر   درفش مرا کس نیارد بزیر
مرا ایدر اکنون نگین و کلاه   همان اسب و هم گوسفند و سپاه
همان نیز شاهی جو افراسیاب   کسی این بایران نه بیند بخواب
پرستار و از مادیانان گله   بدشت گروگرد کرده یله
وزین اندکی لشکر من مبین   مرا جوی با گرز و بر پشت زین
من امروز با این سپاه آن کنم   که زین آمدنتان پشیمان کنم
چنین گفت بیژن بفرخ پدر   که ای نامور گرد پرخاشخر
سرافراز و بیدار دل پهلوان   به پیری نه آنی که بودی جوان
ترا با تژاو این همه بند چیست   بترکی بر این مهر و پیوند چیست
همی گرز و خنجر بباید کشید   دل و مغز ایشان بباید درید
برانگیخت اسب و برآمد خروش   نهادند گوپال و خنجر بدوش
یکی تیره گرد از میان بر دمید   بدانسان که خورشید شد ناپدید
جهان شد جو آبان ز دشمن سیاه   ستاره ندیدند و روشن نه ماه
بقلب سپاه اندرون گیو گرد   همی از هوا روشنایی ببرد
به پیش اندرون بیژن تیز چنگ   که هرگز نکردی بکاری درنگ
وز آن روی بر تاج بر تژاو   که بودیش با شیر در رنج تاو
یلانش چو ارژنگ و مردوی شیر   که هرگز نبودند از جنگ سیر
بسی بر نیامد برین روزگار   که ارژنگ شیر اندر آمد ز کار
دو بهره ز توران سپه کشته شد   سر بخت آن کینه ور گشته شد
همی شد گریزان تژاو دلیر   پسش بیژن نامبردار شیر
خروشان و جوشان و نیزه بدست   تو گفتی که غرنده پیل مست
یکی نیزه زد بر میان تژاو   نماند آن زمان با تژاو ایچ تاو
گراینده بد مرد رومی زره   بجنبید و بگشاد بند و گره
بیفکند تا اسپش آسوده گشت   چو باد دمان شد بران پهن دشت
بدانست بیژن که شد اسب تیز   همی رفت جنگی بسوی گریز
بیفکند نیزه ببازید جنگ   چو بر کوه برغرم یازد پلنگ
بدانسان که شاهین رباید چکاو   ربود آن گرانمایه تاج تژاو

گر افراسیابش ببر بر نهاد / بنودی جدا از نخواب و بپای
چنین تا در دژ همی تاخت اسب / پس اندرش تازان چو آذرگشسب
چو نزدیکی دژ رسید اسپنوی / بیامد خروشان پر از آب روی
گر از من خود چنین پشت برگاشتی / بدین دز مرا خوار بگذاشتی
سر دگر پس اندر نشانی مرا / درین دز بدشمن نمانی مرا
تژاو سراز از دل بسوخت / بگرد از آتش دلش بر فروخت
وزان اسپنوی و تژاو از نشیب / بدو داد در تاختن یک رکیب
جو باد اسپنوی از پس اندر نشست / به پشت از پس کرده کامش درست
همی تاخت چون گرد با اسپنوی / سوی راه توران نهادند روی
زمانی دوید اسپ جنگی تژاو / نماند ایچ با مرد با اسب تاو
تژاو آن زمان با پرستنده گفت / که دشوار کار آمدای نیک جفت
فرو داند این اسپ جنگی زکار / بسم بد سکال آمد و پیش غار
اگر دور از ایدر به پیران رسم / بکام بداندیش دشمن رسم
بر آیند دشمن بیکبارگی / بمان تا برانم من این بارگی
فرود آمد از پشت اسب اسپنوی / تژاو از غم او پر از آب روی
بیکبار شد اسپ و تندی گرفت / پسش تیز آن کیو گندی گرفت
چو دید آن رخ ماه روی اسپنوی / فرو هشته از مشک تا پای موی
پس پشت خویش اندرش جای کرد / سوی لشکر پهلوان رای کرد
بشادی بیامد بدرگاه طوس / ز درگاه برخاست آواز کوس
که بیدار دل شیر جنگی سوار / دمان با شکار آمد از مرغزار
سپهبد اسپ گردان برخاش جوی / بویرانی دژ نهادند روی
وزان دز برفتند سوی گله / کجا بود بر دشت ترکان گله
گرفتند هر کس کمندی بچنگ / چنان چون بود ساز مردان جنگ
بخم اندر آمد سپر بارگی / بیاراست لشکر بیکبارگی
بلاشان بیامد دیم بر آب / بیامد بنزدیک افراسیاب
چنین گفت کامد سپهدار طوس / یکی لشکر گشن با پیل و کوس
بلاشان و آن نامداران مرد / بخاک اندر آمد سر افشان ز درد
همه مرز و بوم آتش اندر زدند / فسیله سراسر بهم بر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن / غمی گشت و بس چاره افگند بن
به پیران و یسه چنین گفت شاه / که گستهم پیاده رسو سپاه
درنگ آمدت گاه با کاهلی / ز پیری گرانی و گرید دلی
نه دز ماند اکنون نه مرد و نه مرز / نشستن نداند بدین مرز و زر
بسی خویش و پیوند ما برده گشت / بسی مرد نیک اختر آزرده گشت
کنون جنگ امروز و زر درنگ / جهان گشت بر مرد بیدار تنگ
سپهدار پیران هم اندر شتاب / برون آمد از پیش افراسیاب
ز سر مرز مردان جنگی بخواند / سپیل و درم داد و لشکر براند
سوی میمنه بارمان و تژاو / سواران که دارند با شیر تاو
جو پیشتین گرد بر مهره / کجا سیب بودی بجنگش بره
جهان پر شد از ناله کره نای / از آوای کوس و ز زخم درای
هوا پر سر زد سنج درفش / ز بس نیزه و گونه گونه درفش
سپاهی که جنگی تنی صد هزار / نهادند همه پر سوی کارزار
ز دریا بدریا نبود ایچ راه / ز اسب و ز پیل و ز هیون و سپاه
همی کرد پیران برفتن شتاب / از ایوان بدشت آمد افراسیاب
سپه را یکایک همی برشمرد / که جنبد از ایشان سرافراز گرد
جهان شادمان گشت و روشن روان / کجا آفرین خواند بر پهلوان
شمار سپاهش صد و سی هزار / همه شیرمردان آهن گذار
همی رفت لشکر گروها گروه / بند دشت پیدا نه دریا نه کوه
بفرمود پیران که بی ره روند / از ایدر سوی راه کوتر روید
که هر جا که یابند خود بی‌گهی / ازین نامداران بادستیی
کمر ناگهان بر سر آن گروه / فرود آرم این گشن لشکر چو کوه

برون کرد

[illegible]

برون کرد کار آگهان ناگهان / همی جست پیدار کار جهان
بتندی براه اندر آورد روی / بسوی گرو گرد جای گروی
میان سرخس است ناورد طوس / نیاورد بر خاست آوای کوس
به پیوست گفتار کارآگهان / به پیران بگفتند یکسر نهان
که ایشان همی می‌گسارند [illegible] / شب و روز با شادی و می بدست
سواری طلایه بیامد براه / بی‌اندیشه از رزم توران سپاه
چو بشنید پیران یلان را بخواند / ز لشکر بتنها زاوان براند
که در جنگ ما را چنین دستگاه / بنو دست هرگز میان سپاه
گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیر زن سی هزار
برفتند نیمی گذشته ز شب / نه با بانگ بهره نه بوق و جلب
چو سالار لشکر بپیذا براند / میان یلان هست و رنگ باید
نخستین رسیدند پیش گله / کجا بود بر دشت گرده یله
گرفتند بسیار و کشتند نیز / نبود اندر آن جنج پاینده چیز
گله دار و چوپان بسی کشته شد / سر بخت ایرانیان گشته شد
وزان جایگه سوی ایران سپاه / برفتند برسان ابر سیاه
همه مست بودند ایرانیان / گروهی نشسته گشاده میان
بخیمه درون گیو بیدار بود / سپهدار گودرز هشیار بود
خروش آمد و بانگ زخم تبر / سراسیمه شد گیو پرخاش خر
سپه بود بر پیش پرده سرای / یکی اسپ بر گستوان دربپای
ز خیمه بیامد سوی کارزار / بره بر شتابید جندی سوار
بر آشفت با خویشتن چون پلنگ / نبهره شناسید آوازش تنگ
مرا گفت برخیز اسپ جه بود / که هنگام پیکار شد برزدود
بیامد بابسا اندر آورد پای / بگردار باد اندر آمد ز جای
به پرده سرای سپهبد رسید / ز گرد و ز شب آسمان تیره دید
بدو گفت برخیز کامد سپاه / بخواب اندرون دیده دلیران ستان
وزان جایگه شد به نزد پدر / بجنگ اندر آورد گرز گاو سر
همی گشت بر گرد لشکر چو دود / بر انگیخت اسپ و بر هشیار بود
یکی جنگ با شیرن آهنگ سر / که این دشت رزم است یا باغ بر
سپاه اندر آمد بگرد سپاه / یکی بانگ برخاست از رزمگاه
سراسیمه شد خفته از داروگیر / برآمد یکی ابر و بارانش تیر
نبید سرمست بالین بزم / ز بس گرز و شمشیر و کوپال گرم
سپیده چو بر زد سر از برج شب / بلشکر نگه کرد گیو دلیر
همه دشت از ایرانیان کشته دید / سر بخت بیدار برگشته دید
همی کرد گودرز هر سو نگاه / ز دشمن نفرمود تا زان سپاه
بر ان اندکی برکشیدند نخ / سپاهی ز ترکان چو مور و ملخ
سپهبد نگه کرد گردان ندید / ز لشکر دلیران و مردان ندید
همه رزمگه پیش سربر گشته بود / سر بخت بیدار برگشته بود
فگنده درفش و نگون کرده کوس / رخ زندگان تیره چون آبنوس
پسر را پدر هم پدر بی پسر / همه لشکر گشن زیر و زبر
چنین است این گنبد تیزگرد / گهی شادمانی دهد گاه درد
به بیچارگی پشت برگاشتند / سراپرده و خیمه بگذاشتند
نه کوس و نه لشکر سوی کارزار / برفتند بی پایه و تار و پود
سواران ترکان پس پشت طوس / روان پر ز کین و زبان پر فسوس
همی گرز بارید گفتی ز ابر / پس پشت بر جوشن و خود و گبر
ببندد کس بجنگ اندرون پای دار / همه کوه کردند گردان حصار
فرو ماند اسبان و مردان جنگ / یکی را نبد هوش با دست و رنگ
سپاهی ازین گونه گشتند باز / شده مانده از رزم بیراه دراز
ز هامون سپهبد چو بر کوه شد / ز پیکار ترکان بی اندوه شد
زدآدان کم آمد ز ایرانیان / بر آمد خروشی بدرد از میان
همه خسته و بسته بد آنکه رست / شد آن گشته بر خسته بایدگریست

نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای / نه اسب و نه مردان جنگی بجای
نه آباد بوم و نه پرورد کار / نه آن جنگ کز اکبی خواستار
پدر بر پسر چند گریان شده / وز آن جنگیان چند پیچان شده
چنین است رسم سرای جهان / که گردار خویش از تو دارد نهان
همی با تو در پرده بازی کند / ز پیری دل از بی نیازی کند
برنج در آنیم و در جنگ آز / چه دانیم باز آشکار از راز
ز باد آمدی رفت خواهی بگرد / جدا نی که با تو چه خواهند کرد
دو بهره از ایرانیان گشته شد / دگر چند از جنگ بر گشته شد
سپهبد چو بیهوش و دیوانه گشت / دلش با خرد نیز بیگانه گشت
بلشکر گه اندر می و خواب و بزم / سپاه آرزو کرد بر جای رزم
از آن جنگیان خورشش بارنگ / همه جای غم بود و خون سرنگ
جهان دیدگان پیش او آمدند / شکسته دل و راه جوی آمدند
یکی دیده بان بر سر کوه کرد / کجا دیدگان سوی انبوه کرد
طلایه همی گشت بر سر سوی [illegible] / که بابد آن درد و داد و رسی
یکی نامداری از ایرانیان / بفرمود تا تنگ بستند میان
دهد شاه را آگهی زین سخن / که سالار لشکر چه افگند بن
چو شاه دلیران سخنها شنید / بجوشید و از غم دلش بردمید
بجمنده برشاه برد آگهی / که تیره شد آن روزگار بهی
چه رود بد آمد بایرانیان / سر از ناخشش بر آمد زبان
ز کار برادر پر از درد بود / بر آن درد لشکر دگر فرود
زبان کرد گویا بنفرین طوس / شب تیره تا گاه بانگ خروس
دبیر خردمند را پیش خواند / دل آگنده بودش همه بر فشاند

نامه نوشتن کیخسرو بفریبرز و ایرانیان

یکی نامه بنوشت بر آب چشم / ز سوگ برادر پر از درد چشم
فرستاد گردان کاووس شاه / یکی تیز دربا یکان سپاه
سر نامه بود آفرین از نخست / کز و بد شکست و ز و بد درست
بنام خداوند خورشید و ماه / گرا و داد بر نیک و بد دستگاه
همو کرد پیروزی و بد شکست / بنیک و بد زور سد کام و درد
جهان و مکان و زمان آفرید / پی مور و کوه گران آفرید
خرد داد و جان و تن زورمند / بزرگی و دیهیم و تخت بلند
رهایی نیابد سر از بند اوی / یکی را بود فر و اورند اوی
یکی اگر شور بختی دهد / نیاز و غم و درد و سختی دهد
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک / همی داد بینم ز یزدان پاک
بشد طوس با کاویانی درفش / ز لشکر چهل مرد زرینه کفش
بتوران فرستادمش با سپاه / برادر شد از کین چنین تباه
بایران چو نیز هست جای / وزین گونه سالار لشکر مباد
دریغ آن برادر فرود جوان / سر نامداران و پشت گوان
ز کین پدر زار و گریان بدم / بر ان درد یک چند بریان بدم
کنون بر برادر بباید گریست / ندانم مرا دشمن و دوست کیست
مشو گفتم او را براه جرم / مزن بر کلات سپه کوه دم
گران ره فرود و تباه گشت / یکی کین شاد است و کند آوری
نداند که لشکر ازین کینه / از ایرانیان سا بند اگر خود چنین
دریغ آن جهانگرد خسرو نژاد / که طوس فرومایه دادش بباد
اگر پیش پیلی زند او سپهبد است / ز کاووس شاه اختری بد بدست
برزم اندرون نیز خواب آیدش / چو بی می نشیند شتاب آیدش
هنرها همه مست نزدیک او / مبادا جهان جان تاریک او
چو این نامه برخوانی اندر شتاب / ز دل دور کن خون و آرام و خواب
سبک طوس با گردن بجای / ز فرمان بگرد و مزن هیچ رای
سپهدار و سالار زرینه کفش / تو باش و تو بر کاویانی درفش

سپهدار گودرز

سپهدار گودرز زان انجمن / بهر کار باشد تر ارای زن
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب / ز می دور باش و میاسای خواب
بتندی بجوی ایچ رزم از نخست / همی باش تا چنبر گردد درست
ترا پیش رو گیو باید بجنگ / که با و ز شیر است و جنگ پلنگ
فراز آورانی مر سوی ساز رزم / مبادا که آید ز لالای بسنزم
نهاد از بر نامه بر مهر شاه / فرستاده را گفت بگزین راه
ز رفتن شب و روز نا سای ایچ / بهر منزلی اسب دیگر بسیچ
بیامد فرستاده هم زین نشان / بنزدیک آن نامور سرکشان
بنزد فریبرز شد نامدار / بداد آن زمان نامه شهریار
فریبرز و طوس و یلان انجمن / ز کار گذشته فراوان براند
همان نامور گیو و گودرز را / سواران و گردان آن مرز را
بخواند آن زمان نامه شهریار / جهاندار خسرو نو آمد به بار
بزرگان و شیران ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین
بیاورد طوس آن گرامی درفش / ابا کوس و پیلان و زرینه کفش
به پیش فریبرز بردند گفت / که آمد سزاوار او را جفت
همه ساله تخت تو پیروز باد / همه روزگار تو نوروز باد
برفت و به برد آنکه بد بودنی / سواران جنگ آور و لشکری
به نزدیک شاه آمد از دشت جنگ / بره بر نکرد ایچ گونه درنگ
زمین را ببوسید در پیش شاه / بکردار خسرو نبد در نگار
بدشنام بگشاد لب شهریار / بران انجمن طوس را کرد خوار
وزان پس بدو گفت کای نیکنام / که کم باد نامت ز گردن کشان
نترسی همی از جهاندار پاک / ز گردان نیاید ترا شرم و باک
بگفتم مرو سوی راه جرم / برفتی و دادی دل من به غم
نخستین بکین من آراستی / نژاد سیاوخش را کاستی
برادر سرافراز جنگی فرود / که چون او کسی اندر زمانه نبود
بکشتی کسی را که در کارزار / چو تو لشکری خواستی روزگار
وزان پس که رفتی بدان رزمگاه / نبودت بجز رامش و بزم راه
نه جایگه بد در شارستان / رزه باید و بند و بیمارستان
نژاد منوچهر و زین سپید / نزاد او بر زندگانی امید
وگرنه بفرمودمی تا سرت / بداندیش کردی جدا از برت
وزان پس بفرمودی تا مرد / ز دندی بمیدان پیکار دار
تن طوس را دار بودی نشست / مر آنکس که بادی بیاراست
بر و جاودان خانه زندان تست / همین گوهر بد نگهبان تست
ز پیشش براند و بفرمود بند / به بند اندر دلش پیچ شادی کند
فریبرز بنهاد بر سر کلاه / که هم پهلوان بود و هم پور شاه
وزان پس بفرمود رهام را / که پیدا کند با سران نام را
از آن کوه نزدیک پیران شود / بگوید فراوان و ز و بشنود
بدو گفت رو پیش پیران خرام / یکی خوب نزدیک او بر پیام
بگویش که کردار گردان سپهر / چنین بود پیوسته پر درد و مهر
یکی را بر آرد بچرخ بلند / یکی را کند زار و خوار و نژند
یکی کو بلا جست گردان بود / شبیخون نه پیکار مردان بود
شبیخون نه پیشه کند آوران / کسی کو گراید بگرز گران
تو گر بار یکی در نگ آوری رزم / گرت رای جنگست جنگ آورم
ز پیش فریبرز رهام گرد / برون رفت و پیغام و نامه ببرد
بیامد طلایه به پیش سپاه / به پرسیدش از نام وز جایگاه
بدو گفت رهام جنگی منم / هنرمند و بیدار و جنگی منم
پیام فریبرز کاووس شاه / به پیران رسانم بدین رزمگاه
ز پیش طلایه سواری چو گرد / بیامد سخنها همه یاد کرد
که رهام گودرز از آن رزمگاه / بیامد به پهلوان سپاه
بفرمود تا پیش او آورند / گشاده دل و تازه رو داورند

روزگار

سراینده رهام شد پیش او / بترس از نهان بداندیش او
چو پیران ورا دید بنواختش / بپرسید و بر تخت شاه خوش
برآورد رهام راز از نهفت / پیام فریبرز با او بگفت
چنین گفت پیران برهام گرد / گر این جنگ را خود نتوان شمرد
شما را بدین پیش دستی بجنگ / ندیدیم با طوس رای و درنگ
برزم اندر آمد چو گرگ سترگ / همی گشت باید خرد و بزرگ
مکافات این کین کنون یافتند / اگر چند ناگاه بشتافتند
کنون گر توی پهلوان سپاه / جهان چون تر ا باید از من بخواه
بباید و نک یکماه خواهی درنگ / ز لشکر سواری نیاید بجنگ
وگر جنگجویی نمی بی گزاف / بپارای و برکش صف کارزار
چو یکماه بر آرزو بشمرید / گر از مرز توران زمین بگذرید
برانید لشکر سوی مرز خویش / بپیچید یکسر همه از رنج خویش
وگرنه بجنگ اندر آرید چنگ / بخواهید زین پیش ماندن درنگ
یکی خلعت آراست رهام را / جهان چون بود در خور نام را
بنزد فریبرز رهام گرد / بیاورد نامه جهان جوی برد
فریبرز چون یافت روز درنگ / بر سو بپایید چون شیر جنگ
بسوی پدر نامه را کشادند بند / ز هر سو پسیان و کمان بکشند
کشیدند لشکر بیاراستند / ز هر چیز لختی بپیراستند
چو آمد سپاه هنگام جنگ / ز پیمان نگشتند و ز نام و ننگ
هم آن نای و کوس هندی درای / همی آسمان اندر آمد ز جای
خروشی برآمد ز هر دو سپاه / بر فتند یکسر سوی رزمگاه
ز بس بانگ اسپان و تیغ و عنان / ز گوپال و تیغ و کمان و سنان
تو گفتی جهان دام نر اژدهاست / دگر آسمان با زمین گشت راست
بداندیش از رزم کارکرد / ز بس گرد و گرز و سنان و تبر
بر میمنه گیو گودرز بود / ورو خورشید و هستی مرز بود
سوی میسره اشکش تیز چنگ / که دریای خون بود هنگام جنگ
یلان با فریبرز کاوس شاه / درفش از پس پشت بر قلبگاه
فریبرز با لشکر خویش گفت / گرانمایه ماند باشد اندر نهفت
یک امروز چون شیر جنگ آورید / جهان بر بداندیش تنگ آورید
گران رزم تا جادوان سپاه / بخندید همی گرز بر رومی کلاه
یکی تیرباران بکردند سخت / جو باد خزان بگذرد بر درخت
تو گفتی هوا پر کرکس شدست / زمین از پی پیل پاپس نشست
نبد تیر پرنده را جایگاه / ز تیر و ز گرز و ز گرد سپاه
درخشیدن تیغ الماس گون / بکردار آتش بگرد اندرون
تو گفتی زمین روی زنگی سرشت / ستاره دل پیل جنگی بخست
ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز / برآمد همی از جهان رستخیز
ز قلب سپه گیو شد پیش صف / خروشان و بر لب برآورده کف
ابا نامداران و گودرزیان / کز ایشان بدی راه سود و زیان
بر تیغ و خنجر برآویختند / همی زآهن آتش فرو ریختند
چو رزم گودرز و پیران درشت / جو نصد تن از تخم پیران بکشت
چو دیدند لهاک و فرشیدورد / گر از لشکر کشن بخاست گرد
یکی حمله بردند بر سوی گیو / بران گرز داران شیران نیو
ببارید تیر از کمان سران / بران نامداران جوشن وران
فکندند زان پیل رو کمان / بگرز و بشمشیر و در یک زمان
جهان شد که کس روی کشور ندید / ز پس کشتگان شد زمین ناپدید
یکی پشت بر دیگری برنگاشت / نه بگذاشت آن پایه را که داشت
چنین گفت هومان بفرشیدورد / گر از قلب گردد بیاید نبرد
فریبرز بابد گران قلبگاه / گریزان سوار و ز پشت سپاه
تن آسان شود جنگ با میمنه / بجنگ آید از رزمگاه و بنه
بسغتند بس تا بقلب سپاه / بجنگ فریبرز کاوس شاه

چنین تنگ بر شاه ایران نبود / زمین پر ز خون دلیران نبود
همی کوه ازان خون ایرانیان / پر از نار خونین به بند و میان
همان مرغ و ماهی برایشان بزار / بگرید به دریا و بر جوی آب
از ایران همه دشت توران بیان / سر و دست و پای و تن و میان
شما را همه شاد باید بُد ای / بگیتی بجنبید همی دل ز جای
دلیران همه دست کرده بکش / بر پیش جهاندار خورشید فش
همه همگنان خاک دادند بوس / چو رهام و گرگین و گستهم و طوس
چو خواهد به ناکه شاوران / دگر بیژن و گیو و گند آوران
که ای شاه نیک اختر شیردل / ربوده ز شیران شمشیر دل
سراسر همه پیش تو بنده‌ایم / ز تشویر خسرو سر افکنده‌ایم
اگر جنگ زمان و گر شهریار / همه سرفشانیم در کارزار
نبینند ما هیچ پاینده شاه / مگر تیره گرد در رخ هور و ماه
سپهدار پس گیو را پیش خواند / بتخت گرانمایگان بر نشاند
ز داور ستود و بنواختش / بسی خلعت و نیکویی ساختش
بدو گفت کاندر جهان رنج من / تو خوردی و بی بهری از گنج من
نباید که بی رای تو پیل و کوس / سوی جنگ راند سپهدار طوس
بتندی مکن سهمگین کار خرد / که روشن روان باد بهرام گرد
ز گفتار بد گوی واز نام و ننگ / جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
درم داد و روزی دو ماه بخواند / پسی با سپهدار چندی براند
از اختر یکی روز فرخ بجست / که پرورده شدن را کی آید درست
همه بود با کوس پیلان بدشت / چنین تا سپهبد برو بر گذشت
بدو داد شاه اختر کاویان / بر آنسان که بودی برسم کیان
بر او آفرین کرد و بر شد خروش / جهان آمد از بانگ اسپان بجوش
یکی ابر بست از بر گرد سم / برآمد خروشیدن گاو دم
ز پس جوشن و کاویانی درفش / شده روی کشور سراسر بنفش
تو خورشید گفتی به آب اندرست / سپهر و ستاره بخواب اندرست
نهادند بر پیل پیروزه مهد / همی رفت زین گونه تا رود شهد
هیونی بکردار باد دمان / بشد نزد پیران هم اندر زمان
که مر جنگ را کردن افراختند / سوی رود شهد آمد و ساختند
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / که بر بست باید بناکام رخت
بر زین زدند با نامداران خویش / گزیده دلاور سواران خویش
رده بر کشید اندر آن سوی رود / فرستاد پیش سپهبد درود
که ایران سپه را به پیند که جست / سرا بر جهید و با طوس گفت
وزین روی لشکر بیاورد طوس / درفش همایون و پیلان و کوس
سپهدار پیران یکی خوب گوی / ز نزدیکان فرستاد نزدیک اوی
بگفت آنچه من با فرنگیس شاد / چه کردم بخوبی بهر جایگاه
نه درد سیاوش خروشان شدم / چو بر آتش تیز بریان شدم
کنون با دم تریاک زهر آمدست / مرا زو همه درد بهر آمدست
دل طوس غمگین شد از کار او / بپیچید از آن درد و تیمار او
چنین داد پاسخ که از مهر تو / فراوان نشانست بر چهر تو
ور آزاده دور شو زین میان / ببندد این در بسته و راه زیان
بر شاه ایران شوی با سپاه / مکافات یابی به نیکی ز شاه
بایران ترا پهلوانی دهم / همان افسر و چتر و دانی دهم
جو باید آیش خوب کردار تو / دلش رنجه کرد ز تیمار تو
همین گفت گودرز و گیو و سران / بزرگان و تیمار کش مهتران
سرائیده پاسخ آمد چو باد / بنزدیک پیران ویسه نژاد
بگفت آنچه بشنید با پهلوان / ز طوس و ز گودرز روشن روان
چنین داد پاسخ که من رزم و پیش / بیاید سپهبد گشایم دو لب
شوم هر که پیوسته پیوند من / خردمند اگر بشنود پند من
بایران کنارم بر و بوم و رخت / سر نامور بهتر از تاج و تخت

وزین گونه تا بود مهتر بهی / همی جست تو روز کار بهی
هیونی برافکند هنگام خواب / سراینده نزدیک افراسیاب
گز ایران سپاه آمد و پیل و کوس / همان گیو و گودرز و گرگین و طوس
فراوان فرستاده‌ام / ز هر گونه پیغامها داده‌ام
سپاهی ز جنگ آوران برگزین / که با آب داند بر دشت کین
مگر جوشان از بنه برکنیم / به بار و بگنج آتش اندر زنیم
وگرنه بکین سیاوش سپاه / نیاساید اندر جهان مرز و شاه
جو بشنید افراسیاب این سخن / سر از بجا اندیشه سرا برزند
بایشان بگفت این سخنها که رفت / گر بر کین بیاید همی رفت تفت
یکی لشکری ساخت افراسیاب / کر تاریک شد چشمه آفتاب
دهم روز لشکر به پیران رسید / سپاهی گرو شد زمین ناپدید
بهومان چنین گفت پیران گرد / که دیده ندارد بیکی دست برد
بدین بار چون بر کشم پیل و کوس / نه گودرز ماند نه گرگین نه طوس
چو لشکر بیاسود روزی بداد / درم بر گرفت و بنه بر نهاد
ز پیمان نگرد ایچ یاد و نه عهد / بیامد دمان تا لب رود شهد
طلایه بیامد بنزدیک طوس / که بنه بر کوه بر پیل کوس
که پیران نداند سخن جز فریب / جو دانم که تنگ اندر آمد نشیب
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه / سواران ایران و توران گروه
جهان شد ز گرد سپاه آفتاب / گر آتش برآید ز دریای آب
درخشیدن تیغ دروی و خفت / تو گفتی شب اندر هوا لاله کشت
سپهبد جو آگاه شد زین سخن / بر آشفت و کین نو افکند بن
درفش جفا پیشه آمد پدید / سپه بر لب رود صف برکشید
بیاراست لشکر سپهدار طوس / بهامون کشیدند پیلان و کوس
ز جوشن سواران زرین کمر / ز بس ترک زرین و زرین سپر
وزان روی لشکر بیاورد کوس / همی داد بوسه ابر آبنوس
ز خون رود گفتی میستان شدست / ز نیزه هوا جون نیستان شدست
سر سرکشان زیر گرز گران / جو سندان شد و سنگ آهنگران
بسی سر گرفتار دام کمند / بسی خوار گشته تن ارجمند
کنون جوشن و پشت از خون و خاک / تن ناز دیده بشمشیر چاک
زمین ارغوان و زبان لشکرند / زمین بامداد پر آوای کوس
اگر تاج یابد جهاندار مرد / وگر خاک یابد بجنگ و نبرد
گرایدون که جا رفت باید ز دهر / چه نو بهر تریاک یابم چه زهر
ندانم سرانجام و فرجام چیست / برین رفتن اکنون بباید گریست
یکی نامداری بد ارژنگ نام / بیامد بیاورد از جنگ نام
برانگیخت از دشت آورد گرد / ز ایران همی جست ننگ و نبرد
جو از دور طوس سپهبد بدید / بغرید و تیغ از میان برکشید
به پور زره گفت نام تو چیست / ز ترکان جنگی تر اکام چیست
بدو گفت ارژنگ جنگی منم / سرافراز و شیر نهنگی منم
کنون خاک را از تو جوشان کنم / باورد که بر سر افشان کنم
جو گفتار پور زره شد به بن / سپهدار ایران شنید این سخن
بپاسخ نبد ایچ جای درنگ / همان آبداری که بودش بچنگ
بزد بر سر و ترگ آن نامدار / تو گفتی تنش سر نیاورد بار
برآمد ز ایران سپه بوق و کوس / زمین شد بجنگ سپهر آبنوس
دلیران توران و کنداوران / کشیدند شمشیر و گرز گران
که یکسر بکوشیم و جنگ آوریم / جهان بر دل طوس تنگ آوریم
چنین گفت هومان که امروز جنگ / نسازیم و دلها نداریم تنگ
گراید ز نک زایشان یکی نامور / ز لشکر برآرد به پیکار سر
پذیره فرستیم گردی دمان / ببینیم تا بر که گردد زمان
وز ایشان به تیزی مجوئید جنگ / بباید یک امروز کردن درنگ
بدانگه که لشکر بجنبد زجای / تبیره برآید ز دیده سپاه

همه یکسره گرزها برکشیم / یکی از لب رود بر برکشیم
بانبوه رزمی بسازیم سخت / اگر یار باشد جهاندار بخت
بگفت این و لشکر فرود آورید / چو آمد شب روز شد ناپدید
دگر روز لشکر بیارید و گفت / که امروز باشید با جنگ جفت
خبر شد بهومان و پور زره / به بند زره زد همانگه گره
بآب عقاب اندرآورد پای / برانگیخت آن بارکش را ز جای
تو گفتی که یکپاره از آهن است / وگر کوه البرز در جوشن است
بپیش سپاه اندر آمد بجنگ / یکی خشت رخشان گرفته بچنگ
بجنبید طوس سپهبد ز جای / جهان شد پر از ناله کره نای
چنین گفت کی نیکبخت / بپالیز کین چون برآمد درخت
همه باد و برکش دروغ آمدست / بزد و جهان بی فروغ آمدست
هم اکنون ز بن برکشم بیخ داد / کنم زیب و آواره تاریخ داد
نه دم با ارژنگ یکدست برد / گر بودا ز شما نام بردار گرد
تو اکنون همانا بکین آمدی / که با خشت بایست زین آمدی
بجان و سر شاه ایران سپاه / کزین جوشن و گرز و رومی کلاه
بجنگ تو آیم بسان پلنگ / گر از کوه یازد بنخچیر چنگ
به بینی تو پیکار مردان مرد / جو آورد گیرم بدشت نبرد
چنین پاسخ آورد هومان بدو / که پیشی نخواهیت پیشی مجوی
گرایید و نک بیچاره راز آن / بدست تو آمد مشو در گمان
بجنگ من ارژنگ روز نبرد / کجا داشتی خویشتن را ببرد
دلیران لشکر ندارند شرم / نجوشد یکی را تن خون گرم
که پیکار کش شان سپهبد نبود / برزم اندرون دستشان بد نبود
کجا بیژن و گیو کشوادگان / کجا گیو و گودرز و آزادگان
تو گر پهلوانی ز قلب سپاه / جرا آمدی پیش من کینه خواه
خردمند بیگانه خواند ترا / هشیوار و دیوانه داند ترا
تو شو اختر کاویانی بپای / سپهبد نباید سوی کارزار
نگه کن که خلعت کرا داد شاه / ز گردان که جوید نگین و کلاه
بر نای تا جنگ شیر آورند / ز بر دست یا دست زیر آورند
اگر تو شوی کشته بر دست من / بباید بران نامدارا نجمن
سپاه تو بی نام و بیجان شوند / اگر زنده مانند بیجان شوند
وگر تو ز من نشنوی گفت راست / روان و دلم بر نتابد کجاست
که پر درد باشم ز مردان مرد / که پیش من آیند روز نبرد
پس از رستم زال سام سوار / ندیدم جنو نیز یک نامدار
پدر بر پدر نامداری و شاه / چه تو جنگ جویی بیاید سپاه
تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی / بباید بروی اندر آریم روی
بدو گفت طوس ای سر افراز گرد / سپهبد منم هم سوار نبرد
تو هم نامداری ز توران سپاه / چرا رای کردی بآوردگاه
دلت گر بپذیرد یکی پند من / بجویی بدین بند پیوند من
تو ای نامور پهلوان سپاه / خرامان بیایی بنزدیک شاه
ازین کینه تا زنده ماندی یکی / نیاسود خواهد سپاه اندکی
تو با خویش و پیوند و چندین سپاه / همه پهلوان و همه کینه خواه
بخیره مده خویشتن را بباد / نباید که پند من آیدت یاد
سزاوار کشتن هر آنکس که هست / بمان تا بیایند برکینه دست
کزین کینه مردن گنه کار نیست / رهایی نیابد خرد از بسیج
مرا شاه ایران چنین داد پند / که پیران نباید که یابد گزند
که او دیده پرورد کارست / جهاندیده دد پسند آمدست
به پیکار برخیره با او مکوش / نگه کن که دارد به پند تو گوش
چنین گفت هومان که بیداد / جو فرمان ده شاه فرخ نژاد
نبد آن رفته باید به بیچارگی / سپردن بدان دل به یکبارگی
همان جنگ پیران نه بر آرزوست / که او راد و آزاده و نیک خوست

ندیبا گفت وگوی اندرون بود طوس / که شد گیو را روی چون سندروس
ز لشکر بیاید بکردار باد / چنین گفت کای طوس فرخ نژاد
دیبنده ز کیهان دو صف / پیامی دمادم بر لب آورده کف
کنون با تو چندین چگوید براز / میان دو صف گفت وگوی دراز
سخن جز به شمشیر بادی مگوی / مجوی اندرین آشتی هیچ روی
جو بشنید هومان برآشفت سخت / چنین گفت با گیو بیدار بخت
که ای کم شده بخت آزادگان / که کم باد گودرز و گشوادگان
بلادون مرا دیده در جنگ / بیاورد با تیغ هندی بجنگ
کس از تخم گشواد جنگی نماند / که منشور تیغ مرا برنخواند
ترا بخت چون روی اهرمن است / بخان تو تا جاودان شیون است
اگر من نشوم کشته بر دست طوس / نه برخیزد آواز کوپال و کوس
بجایست پیران و افراسیاب / همی خون بخواهد شدن رود آب
تو اکنون برو در برادر نگری / چه با طوس جنگی کنی داوری
بدو گفت طوس اینجا آشتیست / بدین دشت پیکار تو با منست
بیا تا بگردیم و کین آوریم / بجنگ ابروان پر ز چین آوریم
بدو گفت هومان که ای داد مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ
اگر مرگ باشد همی بی گمان / بباورد که به که آید زیان
بدست سواری که دارد هنر / سپهبد سر د گرد و برخاش خر
گرفتند هر دو عمود گران / همی حمله بردان برین این بران
زمین گرد گردان شده و روز تار / یکی ابر بست اندر آن کارزار
تو گفتی بشد اندر ایشان بروز / نهان گشت خورشید گیتی فروز
از آن چاک چاک عمود گران / سرافشان جو سندان آهنگران
تو گفتی که بشکست بیسر زرگ / سیه شد ز خشم یلان چشم گرگ
بابر اندرون بانگ پولاد خاست / بدریای شهد اندرون باد خاست
ز نام آوران سهم عمود گران / شد آهن بکردار چاجی کمان
گرفتند شمشیر هندی بجنگ / فروزنده آتش ز پولاد و سنگ
ز نیروی گردنکشان تیغ تیز / خم آورد در زخم شد ریز ریز
جو شد کام پر خاک و پر آب سر / گرفتند هر دو دوال کمر
کمربند بگسیت و زو هومان نخست / یکی اسب آسوده تر بر نشست
سپهبد سوی ترکش آورد جنگ / کمان را بزه کرد و تیر خدنگ
بران نامور تیرباران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
ز پولاد پیکان و پر عقاب / برگرد بر پیش او آفتاب
جهان چون بشد نعره در باس گشت / تو گفتی که کشور پر الماس گشت
ز تیر خدنگ اسب هومان بخست / ش بار کی گشت با خاک پست
سپر بر سپر آورد و بنمود روی / که داشت جنگی سر از گرز اوی
جو او را پیاده بدان رزمگاه / بدیدند گردان توران سپاه
که پردخت ماندست آن جای اوی / به بردند پرمایه بالای اوی
کلا جو هومان بران تخت توری نشست / یکی تیغ بگرفت هندی بدست
همه نامداران برخاش جوی / یکایک نبد و درستاند روی
که شد روز تاریک و بیگاه گشت / ز جنگ یلان دست کوتاه گشت
ز تو چشم بدخواه تو دور باد / وزین رزم و جام تو سور باد
بپیچید هومان جنگی عنان / سپهبد برو راست کرده سنان
به نزدیک پیران شد از رزمگاه / خروشی برآمد ز توران سپاه
که چون بود کار تو ای رزمجوی / جو با طوس روی اندر آمد بروی
همه پاک ما دل پر از خون بدیم / خداوند ماند که تا چون بدیم
بلشکر چنین گفت هومان شیر / که ای رزم دیده یلان دلیر
جو روشن شود تیره شب روز تاب / گر اختر همی گیتی افروز تاب
شمارا همه شادمانی بود / مرا اختر آسمانی بود
ز لشکر همی برخروشید طوس / بشب تیره تا گاه بانگ خروس
همی گفت هومان جه مردست ... / که شیر ژیان هم نبرد منست

جو چرخ بلند از شبه تاج کرد / شماهه برآکند بر لاجورد
طلایه ز هر سو برون تاختند / ببر برده پاسبان ساختند
جو بر زد سر از برج خرچنگ شید / جهان گشت چون روی رومی سپید
بتیره برآمد ز هر دو سرای / جهان پر شد از ناله کره نای
هوا تیره شد از فروغ درفش / طرخون و شبگون و زرد و بنفش
کشیدند همه تیغ و گرز و سنان / همه جنگ را تنگ بسته میان
تو گفتی سپهر و زمان و زمین / بپوشید همی جادو آهنین
به برده درون شد خور تابناک / ز جوش سواران و از تیره خاک
ز هرای اسپان و آوای کوس / همی آسمان بر زمین داد بوس
سپهدار هومان دمان [illegible] / یکی خشت رخشان گرفته بکف
همی گفت چون من برانم بجوش / برانگیزم اسب و برآرم خروش
شمایک پیک تیغها بر کشید / سپرهای چینی ببر در کشید
ببینید جز یال اسب و عنان / نخواهم کمان و نخواهم سنان
برهنه ندارید جز یال و دست / عنان و کمان را گرفته بدست
تیغ و عمود و بگرز گران / جنان چون بود در رزم کند آوران
عنان پاک بر یال اسپان نهید / بر آنسان که آید جو زید دمند
به پیران چنین گفت کای پهلوان / تو بگشای بند از سلاح گران
تو با گنج و دینار جنگی مکن / ز هر سلیح هیچ زینتی مکن
که امروز گردیم پیروزگر / نباید دل از اختر نیک بد
وزین روی لشکر سپهدار طوس / بیاراست برسان چشم خروس
برو بر یلان آفرین خواندند / ورا پهلوان زمین خواندند
که پیروزگر بود در روز نبرد / ببرد بی ز هومان بر آورد گرد
سپهبد بگودرز گشواد گفت / که این راز بر کس نباید نهفت
که گر لشکر ما پذیره شوند / سواران بدخواه خیره شوند
هم گفت یکسر به یزدان بنیم / منی از تن خویشتن نفکنیم
نگر دست گیرد جهاندار ما / وگر نیز بد بست اختر کار ما
بدو گفت گودرز کای پهلوان / چرا تیره کردی تو روشن روان
ز دشمن نگر دل نداری دژم / نگر تا نیازی به پیش دژم
که گردان ما دل شکسته شوند / ز گفتار تو نیز خسته شوند
اگر اختر شاه روشن بود / چه دانی که پیروز دشمن بود
جو داد از نیکی دهش یاد ماست / دل و تیغ و اخترش سالار ماست
تو ای پهلوان هیچ دل بد مکن / نگوییم هیچ با مهتران زین سخن
بدو گفت طوس ای جهاندیده مرد / نه پیچی همی روی کردی نبرد
و دیگر که هومان بتوری زبان / سخن گفت ازین باره باید کمان
که پیروز کردیم فردا بجنگ / جو بر عزم پیروز کردیم جنگ
بباریم از ایشان سراسر دمار / نیابد ز ما کس بجان زینهار
کنون نامداران رزمیه کیش / بدیا شند با کاویانی درفش
ازین کوه پایه بپیچید هیچ / نه روز نبرد است و گاه بسیج
همانا که از ما بهر یک دوست / فرو بست بدخواه اگر پیش دست
بدو گفت گودرز اگر کردگار / بگرد اندر آید بد روزگار
به پیشی و کمی نباشد سخن / دل و مغز ایرانیان بد مکن
اگر بد بود گردش آسمان / به پرهیز بیشی نگیرد زمان
تو لشکر بیارای و از بودنی / روانرا مکن هیچ فرسوده پی
بیاراست لشکر سپهدار طوس / به پیلان جنگی و درد از کوس
پیاده سوی کوه شد بابنه / سپهدار گودرز بر میمنه
رده برکشیده همه یکسپه / جو بهرام و گودرز بر میسره
ز نالیدن کوس با کره نای / همی آسمان اندر آمد ز جای
دل چرخ گردان بند چاک شد / همه کام خورشید بر خاک شد
جهان شد که کس روی هامون ندید / زلیس گرد کند زنده بر دمید
بباریده الماس از آن تیره میغ / همی آتش افروخت از گرز و تیغ

سنانهای رخشان و تیغ [illegible] / درفش از بر و زیر گرز گران
هوا گفتی از گرز و آهن است / زمین گیر از نعل و [illegible]
جو دریای خون شد همه دشت و راغ / جهان چون شب و تیغها چون چراغ
ز بس ناله کوس و زکره نای / همی سر بدانست گیتی ز پای
سپهبد بگودرز گفت آن زمان / که تاریک شد گردش آسمان
پراکنده بود آن ستاره سپاه / که امروز تا شب گذشته شد
ز شمشیر گردان جو ابر سیاه / همی خون فشاند بآوردگاه
سرانجام ترسم که پیروزگر / نباشد بکر دشمن کینه ور
جو شیدوش و رهام و گستهم و گیو / زره دار بر زین و خراد نیو
ز صف در میان سپاه آمدند / جگر خسته و کینه خواه آمدند
بابر اندر آمد ز هر سو غریو / بسان شب تار و انبوه دیو
وزان روی هومان بکردار کوه / بیاورد لشکر همه هم گروه
زپس گرز و کوپال و تیغ و سنان / نبود ایچ پیدا رکیب از عنان
بر انبوه رزمی بکردار کوه / بگردید لشکر همه هم گروه
وزان پس گزیدند مردان مرد / که بردشت سازند جای نبرد
گرازه سوی گیو کان با بهلی / دو گرد دگر را نمایه شیر دل
جو رهام و گودرز و شید و فرد / جو شیدوش و لهاک شد هم نبرد
ابا بیژن گیو کلباد را / جو بر هم زدند آتش و باد را
ابا بیژن نامور گیو را / دو گرد دگر را نمایه نیو را
جو گودرز کلباد و پیران و هومان طوس / نبود ایچ پیدا درنگ و فسوس
چنین گفت هومان کا مرد کار / بباید که چون دی بود کارزار
تهی کرد باید از ایشان زمین / بباید که یار زین پس بکین
به پیش اندر آمد سپهدار طوس / پیاده بیاورد پیلان و کوس
صفی بر کشیدند پیش سوار / سپهدار و زوبین زنان نیزه دار
مجنبید گفت ایچ از جای خویش / سپر با بیابان اندر آرید پیش
به بینیم تا این نبرده سپران / چگونه گرایید گرز گران
ز ترکان یکی بود بازور نام / بافسون بهر جای گسترده دام
بیاموخته کژی و جادوی / بدان پیشه چینی و هم پهلوی
چنین گفت پیران با فسون برو / که زاید بر بر تا سر تیغ کوه
یکی برف و سرما و بادی دمان / بر ایشان برآورد هم اندر زمان
هوا تیره گون بد خود از تیر ما / همی گشت بر کوه ابر سیاه
جو بازو در کوه شد در زمان / برآمد یکی برف و باد دمان
همه دست نیزه گزاران ز کار / ز دو ماند از برف در کارزار
بران دستخیز و دم زمهریر / خروش یلان بود و باران تیر
بفرمود پیران که یک سو سپاه / یکی حمله سازند ازین رزمگاه
جو بر نیزه بر دستها شان فسرد / ز هر سو سپاه اندر آید گرد
وزان پس برآورد هومان غریو / یکی حمله آورد برسان دیو
بکشتند چندان از ایران سپاه / که دریای خون شد همه رزمگاه
در و دشت گشته پر از برف و خون / سواران ایران فکنده نگون
ز کشته نبد جای گشتن بجنگ / ز برف و ز افکنده شد جای تنگ
سیه گشت بر مرد شمشیر و دست / برودی اندر افتاد برسان مست
نبد جای گردش بران رزمگاه / شده دست مردان ز سرما تباه
سپه دار و گردنکشان آن زمان / گرفتند زاری بسوی آسمان
که ای برتر از دانش و هوش و رای / نه بر جای و در جای و نه زیر جای
همه بنده بی گناه توایم / به بیچارگی دادخواه توایم
از افسون و از جادوی برتری / جهاندار و برداوران داوری
تو باشی به بیچارگی دست گیر / توانا تر از آتش و زمهریر
ازین تخت سرما تو فریاد رس / نداریم جز تو کسی را بکس
بیامد یکی مرد دانش پژوه / برهام بنمود باکشت کوه
بکجا جای بازور پشتوه بود / بر افسون و تنبل بران کوه بود

سپهبد چنین گفت با بخردان / که ای پرهنر نامور موبدان
جه سازیم و این را چه رای افکنیم / که اکنون ز دشمن تهی ماند جای
سواران لشکر ز پیر و جوان / همه تیره گشتید با پهلوان
که از لشکر ایران نشد اندیش ما / شکست اندر آمد بد اندیش ما
که رزمگاه پر خون و خاک / از ایشان نه هنگام زرین و پاک
نباید بی دشمن اندر گرفت / ز موش سر دکه نمانی شگفت
گر ایران زباد اندر آید بآب / به آیین مولید ان اندر شتاب
چنین گفت پیران که درگاه جنگ / شود دست پای شتابنده رنگ
سپاهی بکردار دریای آب / شدست انجمن پیش افراسیاب
بمولیم تا آن سپاه گران / بیابند گردان کند آوران
وزان پس بایران نمایم کس / چنین باد رای خردمند بس
بدو گفت هومان که ای پهلوان / مرنجان بدین کار چندین روان
سپاهی پر از جوش و پر زور دم / شده روی دریا از ایشان دژم
کنون چشمه و کاه و بید ده ... / همه ماند بر جای در رفته ز جای
جهان دان که رخش زنیجار جست / نمودن بما پشت یکبارگی است
بمولیم تا زد خسرو شوند / بدر گاه او لشکری نو شوند
ز زاولستان رستم آید بجنگ / زیانی بود سهمگین بیدرنگ
کنون تا فتن باید و تاختن / فسون ساز هر نگهیا ساختن
جو گودرز را با سپهدار طوس / درفش همایون و پیلان و کوس
همه بن کاشم بجنگ آوریم / بباید که ایدر درنگ آوریم
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
جنان کن که نیک اختر و رای تست / که چرخ فلک زیر بالای تست
پس لشکر اندر گرفتند راه / سپهدار پیران توران سپاه
بلهاک فرمود کاکنون مایست / برون کرد ابا دی سواری دو دست
بدو گفت بگشای بند از میان / به بیند که گاه ایرانیان
همیرفت لهاک برسان باد / ز خواب و ز خوردن نگردی رها
جو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / طلایه بدید از تاریکی دشت
خروش آمد از کوه و آوای زنگ / ندید ایچ لهاک جای درنگ
بنزدیک پیران بیامد ز راه / بدو آگهی داد از ایران سپاه
که ایشان بکوه هماون شدند / همه بیسنه بر پیش راه کند
بهومان بفرمود پیران که زود / عنان و رکیب پیاده ببود
به بر هر چه باید ز لشکر سواه / ز گردان گردنکش نامدار
که ایرانیان با درفش و سپاه / گرفتند کوه هماون پناه
ازین رزم رنج آید اکنون بروی / خرد نیز کن چاره این بجوی
گران مردی کاویانی درفش / پیاپی شود روز ز ایشان بنفش
اگر دست یابی به شبگیر شب / درفش و همه نیزه کن زیره ریز
منابیک پس اندر جو باد دمان / پیایم بجوییم در رنگ و رزمان
گزین کرد هومان ز ترکان سوار / سپردار و شمشیرزن سی هزار
جو خورشید تابنده بنمود تاج / بجست از دکان وز تخت عاج
بکوه هماون پی سپیدان سپاه / غو دیدبان آمد از دیده گاه
که آمد ز ترکان سپاهی بیه / بابر سیه گرد شان بر رسید
بفرمود جوشن بپوشید طوس / برآمد دم بوق و آوای کوس
سواران ایران همه هم گروه / رده بر کشیدند بر پیش کوه
جو هومان بدید آن سپاه گران / گرایید ن گرز و تیغ و سنان
خروشان و جوشان جو شیر ژیان / میان سپاه اختر کاویان
چنین گفت با نامبردار کوس / که با این دلیران و با بوق و کوس
سوی شهر توران بکین خواستن / بدان زور دوران لشکر آراستن
همی بود بیمانت با شهریار / که بر رزگه کوه گیری حصار
کنون برگزیدی جو نخجیر کوه / شد بستی زگردان توران ستوه
نیابد ازین کار تان شرم و ننگ / خور و جنگ و آرام بر کوه تنگ

رفتن رستم بنزد ایرانیان

جوان نامهٔ شاه دادم بدوی — بمالید بر نامه بر چشم و روی
فغان با فغان من اندر بدست — جهان جون بود مرد خسرو پرست
گرامیش کردن سزاوار هست — گزینگی نمایت و خسرو پرست
بگیو آنگهی گفت رستم کجاست — که پشت بزرگان و تخم وفاست
برفتم من از پیش و نزد دنیاه — بگویم که آمد تهمتن ز راه
بفرمود خسرو و نیرز آنگاه — بخسرو نژادان و مردانگاه
پذیره شدن نزد او با سپاه — که آمد بفرمان خسرو ز راه
بگفتند کو درز کشوادگان — شه نوذران طوس و فرزندگان
دو بهره ز گردان گردنکشان — جه از گرزداران و مردم کشان
بآیین کاوس برخاستند — پذیره شدن را بیاراستند
جهان شد ز گرد سواران بنفش — خروشان سپاه و درفشان درفش
جو نزدیک رستم فراز آمدند — پیاده برسم نماز آمدند
ز اسب اندر آمد جهان پهلوان — بجا پهلوانان به پرسش نوان
بپرسید مر هر یکی را ز شاه — ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
نشستند گردان و رستم ز اسب — بکردار رخشنده آذرگشسپ

آمدن رستم و زال نزد شاه کیخسرو

جو آمد بر شاه گهتر نوان — نوان پیش او رفت و بردش نماز
ستایش کنان پیش خسرو دوید — که مهر و ستایش مراو را سزید
بر آورد سر آفرین کرد و گفت — که بادی همه ساله با بخت جفت
که هرمزد دادت برین بارگاه — ز بهمن نگهبان فرخ کلاه
همه ساله اردیبهشت هژیر — نگهبان شده بر هش و رای تیر
و شهریور بادت پیروزگر — بنام بزرگی و فر و گهر
سفندارمد پاسبان تو باد — خرد جان روشن روان تو باد
ز هر چت بکامست ایزد دهاد — ز مرداد باشی ز بر و بوم شاد
دی و آور مزدت خجسته بواد — در هر بدی بر تو بسته بواد
بتو خان و مان تو مرداد باد — همه ساله بخت تو آباد باد
ز آباد و خنده تر بت زر و ند — تو شادانی و تاج تو سر برفروز
جو این آفرین کرد خسرو ببای — بر سیند و دادش بر خویش جای
بنه دو گفت خسرو درست آمدی — که از جان تو دور باد ابدی
توئی پهلوان کیان جهان — نهان آشکار آشکارت نهان
گزین کیانی و پشت سپاه — نگه دار ایران و لشکر پناه
مرا شاد کردی بدیدار خویش — بدین پر هنر جان بیدار خویش
ز زواره و فرامرز دستان سام — در سیند و دستشان مر سه بکام
ز رود و رستم بپوکبید بخت — کای نامور شاه پیروز بخت
به بخت تو هر سه درستند و شاد — او نشه کسی گرش کند شاد باد
سالار نوبت بفرمود شاه — که گودرز و طوس و گوان انجاه
در باغ بگشاد سالار بار — نشستن گهی ساختش شاهوار
درختی زدند از بر گاه شاه — کجا سایه گسترد بر تاج و گاه
بفرمود تا تاج زرین درخت — نهادند زیر گل افشان درخت
همه دیبهٔ خسروانی بباغ — بگسترد و شد گلستان چون چراغ
تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر — بر و گونه گون خوشهای گهر
غبیق و زبرجد همه برگ و بار — فرو هشته از شاخ چون گوشوار
همه بار زرین ترنج و بهی — میان ترنج و بهی بد تهی
بدو اندرون مشک سوده بمی — همه پیکرش سفته رسان بنی
کرا شاه برگاه بنشاندی — بر و باد از آن مشک بفشاندی
همه می گساران به پیش اندرا — همه بر سر از افسر از گوهرا
ز دیبای زربفت چینی قبای — همه پیشگاه سپهبد بپای
همه طوق زرین و با گوشوار — همه بر سر همه جامه گوهر نگار
همه رخ چو دیبای رومی برنگ — فزوده نع عود و خوشنده خنگ

بفرمود

بفرمود تا رستم آمد بتخت — نشست از بر گاه زیر درخت
همه دل پر از شادی و می بدست — رخان ارغوانی و نابوده مست
برستم چنین گفت پس شهریار — که ای نیک پیوند به روزگار
ز هر بد تویی پیش ایران سپر — همیشه جو سیمرغ گسترده پر
جه در شهر ایران جه پیش کیان — همه بر در رنج بندی میان
شناسی تو کردار گودرزیان — تن آسانی و سود و رنج و زیان
میان بسته دارند پیشم بپای — همیشه بنیکی مرا رهنمای
بتنها تن گیو گرزا انجمن — ز هر بد سپر بود در پیش من
جنین غم بدین دوده نا بیهنر — غم از درد فرزند بدتر جه چیز
بدین کینه گر تو نبندی کمر — نه بینم بگیتی یکی چاره گر
کنون چارهٔ کار بیژن بجوی — که او را ز توران بد آمد بروی
ز اسب و سلیح و ز مردان و گنج — به بر هر چه باید مدار ایچ رنج
جو رستم ز کیخسرو ایدون شنود — زمین را ببوسید و برجست زود
بر و آفرین کرد کای نیک نام — جو خورشید گسترده بر جای کام
ز تو دور باد آز و خشم و نیاز — دل بد سگالد بکرم و گداز
تویی بر کیان شاه و سالار کی — کیان جهان مر ترا خاک پی
که جون تو ندیدست یک شاه گاه — نتابنده خورشید و گردنده ماه
بد از نیکیان تو کردی جدا — تو بندی بافسون و بند اژدها
بکندم دل دیو مازندران — بتیر کیانی و گرز گران
مرا مادر از بهر رنج تو زاد — تو باید که باشی بارام و شاد
منم گوش داده بفرمان شاه — بدان سور و دم کم نماید کلاه
جهانگ از پی گیو گر بر سرم — هوا بارد آتش نبد و تنگم
گر آید بسر کام اندر سنان — شتابم ز فرمان خسرو عنان
برارم ببیژن و زین کار گرد — سپهبد نخواهم نه مردان مرد
کلید چنین بند باشد فریب — نه هنگام گرزست و جنگ و نهیب
جو رستم چنین گفت گودرز و گیو — فریبرز و رهام و شاپور نیو
بزرگان لشکر بر و آفرین — همی خواندند از جهان آفرین
بمی دست سودند با شهریار — گشاده بشادی در نوبهار
جو گرگین نشان تهمتن شنید — بدانست کامد غمش را کلید
فرستاد نزدیک رستم پیام — گرای تیغ بخت و فخار ایام
درخت بزرگی و گنج وفا — در زادمردی و بند بلا
گرت رنج ناید ز گفتار من — سخن گسترانم ز کردار من
بگویم که این گنبد گوژپشت — بخیره جراغ دلم را بکشت
بتاریکی اندر مرا ره نمود — نوشته چنین بود و بود انچه بود
بر آتش نهم خویشتن پیش شاه — گر آمرزش آرد مر این گناه
مگر باز گردد بد نام من — به پیران سر این بد سرانجام من
مرا گر بخواهی ز شاه جهان — جو عزم دوان با توانم دمان
شوم پیش یزدان بفعلم بخاک — مگر باز یابم من آن کیش پاک
جو پیغام گرگین برستم رسید — یکی باد سرد از جگر برکشید
بپیچید از آن درد پیغام او — غم آمدش از آن بیهده کام او
فرستاده را گفت رو باز گرد — بگویش که ای خیره ناپاک مرد
تو نشنیدی آن داستان پلنگ — بدان ژرف دریا کند با نهنگ
گر گر خرد خیره گردد هوا — ز جنگ هوا کس نیابد رها
خردمند کارد هوا را بزیر — بود دام گیتیش جو شیر دلیر
نیایدش بردن بنخجیر بوی — نه نیز از بدان رنجش اندر روی
جو دستان نمودی به روباه بر — ندیدی همی دام نخجیر گیر
نشاید بدین بیهده کام تو — گر من پیش خسرو برم نام تو
ولیکن کنون جون یکبارگی — ز دام تو به بیچارگی
ز خسرو بخواهم گناه ترا — بیزدان زنم این تیره ماه ترا
اگر بیژن از بند یابد رها — بزبان دادار کیهان خدا

رها گشتن از بند و رستن بجان — ز تو دور شد کینهٔ پهلوان
وگر جز برین رای گردد سپهر — ز جان و تن خویش بردار مهر
نخستین من آیم بدین کینه گاه — بفرمان یزدان و فرمان شاه
وگر من نیایم نه گودرز و گیو — بخواهد ز تو کینهٔ بیژن نیو
بیامد برین کار یکروز و شب — وزین کار بر شاه نگشاد لب
سیم روز جون شاه بنمود تاج — نشست از بر سیم گون تخت عاج
تهمتن بیامد بگسترد بر — بخواهش بر شاه پیروزگر
بگرگین سخن گفت با شهریار — از آن کم شده بخت بد روزگار

سخن گفتن رستم با شاه کیخسرو از گرگین

بدو گفت شاه ای سپهدار من — همی بگسلی بند زنهار من
گر سوگند خوردم بتخت و کلاه — بدارای سرداد و خورشید و ماه
که گرگین نبیند ز من جز بلا — مگر بیژن از بند یابد رها
جز این آرزو هر چه خواهی بخواه — ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه
پس آنگه چنین گفت رستم بشاه — کهای با گهر نامور پیشگاه
اگر بد سگالید بیجد سیع — فدی کردن جان بپیچید سیع
گر آمرزش شاه نایدش پیش — نماندش نام و نماندش کیش
مر آنکس که دارد روانش خرد — سرانجام بپچد ز کردار بد
سزد گر کنی یاد کردار اوی — همیشه بر کینه بیکار اوی
به پیش نیاکان ببسته کمر — بهر کینه که با یکی کینه ور
اگر شاه بنده من بخشدش — مگر بخت یک لخت بدرخشدش
برستمش بخشید پیروز شاه — رهایندش از بند و تاریک جاه
ز رستم بپرسید پس شهریار — که جون باید خواهی بدین کینه کار
جه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه — که باید که با تو بیاید براه
بترسم ز بد گوهر افراسیاب — که از جان بیژن کند پر شتاب
یکی بادسار است و دیو نژند — بدو داده افسون و نیرنگ و بند
به بیجاندش هر زمان دل ز جای — مگر داد آن تیغ زن را بپای
چنین گفت رستم بشاه جهان — که این کار را بسیج اندر نهان
فراوان گهر باید و زر و سیم — برفتن بامید و بودن بتیم
بدین کار باید کشیدن عنان — نه هنگام گرز است و تیغ و سنان
بکردار بازارگانان شدن — شکیبا فراوان بتوران بدن
ز پستیز دیبا ز بوشیدنی — بباید بهایی و بخشیدنی
جو بشنید خسرو ز رستم سخن — بفرمود تا گنجهای کهن
سر بدره بگشاد گنجور شاه — بیبا ز گوهر بیاراست گاه
تهمتن بیامد همه بنگرید — مر انجش بیایست اندر گزید
از او صد شتر وار دینار کرد — صد اشتر ز گنج گهر بار کرد
بفرمود رستم بسالار بار — که بگزین ز گردان لشکر هزار
ز شیران گردنکش نامور — بیایستی جند بسته کمر
جو گرگین و جون زنگهٔ شاوران — دگر گستهم تیغ جنگ آوران
جهارم گرازه که راند سپاه — فزو هل نگهبان تخت و کلاه
جو رهام و رهام گرد دلیر — جو اشکش که او مست جون نره شیر
چنین هشت یل باید آراسته — نگهبان این لشکر و خواسته
همه برفزونی ببند اختند — جهان جون بیایست بر ساختند
پس آگاهی آمد بگردنکشان — بدان گرزداران مردم کشان
ببرسید زنگه که خسرو کجاست — جه کار آمدستش که ما را بخواست
جو سالار نوبت بیامد بدر — ببگذیر بستند گردان کمر
سپاه از پس گرزداران ز پیش — بکف بر نهاده همه جان خویش
همه نیزه و تیر بار هیون — همه جنگ را دست شسته بخون
سپیده دمان گاه بانگ خروس — ببستند بر کوههٔ پیل کوس
تهمتن بیامد جو سرو بلند — بجنگ اندرون گرزه بر زین بلند

برفراز

برفت اندر شاه با لشکرش — همی آفرین خواند بر کشورش
جو نزدیکی مرز توران رسید — سران از لشکر همه برگزید
بلشکر چنین گفت پس پهلوان — که ایدر بباشید روشن روان
بجنبید از ایدر کمر جان من — ز تن بگسلد پاک یزدان من
بسیجیده باشید مر جنگ را — همه تیز کرده بخون جنگ را
سپهبد ز ایران مرز ایران بماند — خود و سرکشان سوی توران براند
همه جامه بر سان بازارگان — بپوشید و بگشاد بند از میان
گشادند گردان کمرهای سیم — بپوشیدشان جامهای گلیم
سوی شهر پیران نهادند روی — یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
گرانمایه هفت اسب با کاروان — یکی رخش و دیگر نشست گوان

رفتن رستم بتوران بصفت بازرگانان

صد اشتر همه بار او گوهرا — صد اشتر همه جامهٔ لشکرا
از آن هایهوی و خروش درای — بکردار طهمورثی کرنای
همه دشت از آواز او در چمید — همی رفت تا شهر پیران رسید
بند پهلوان سواران بجای — نبد پیش میدان او کس بپای
جو پیران ویسه ز نخجیرگاه — بیامد تهمتن بیامد ز راه
یکی جام زرین پر از گوهرا — بدیبا بپوشید رستم برا
دو اسب گرانمایه با گوهرش — بدیبا بیاراست اندر خورش
بزنهار پیران داد و خود پیش رفت — سوی گاه پیران خرامید و گفت
بر او آفرین کرد کای نامور — بایران و توران بگنج و هنر
جهان کرد روشن جهاندار سان — که پیران مرا او را بشناخت باز
بپرسید و گفت از کجایی بگوی — جه مردی و جون آمدی پوی پوی
بدو گفت رستم ترا کهترم — بشهر تو کرد ایزد آرایش خورم
بیازارگانی ز ایران بتور — بپیمودم این راه دشوار دور
فروشنده و هم خریدار نیز — جه دارم جه خرم فروشم ز هر گونه چیز
بمهر تو دارم روان امید — کنون جیره شد بر دل من امید
اگر پهلوان گیردم زیر پر — خرم آنجه یابم فروشم گهر
هم از داد تو کس نیازاردم — هم از ابر مهرت گهر باردم
پس آن جام زرین گرانمایه بیش — بر آن گوهرآورد و بنهاد پیش
گرانمایه اسبان تازی نژاد — که بر مویشان گرد ننشاندیاد
بر او آفرین کرد و آن خواسته — بدو داد و شد کار بیراسته
جو پیران جان دید بنواختش — بران تخت پیروزه بنشاختش
که رو شاد و ایمن بشهر اندرای — کنون نزد خویشت بسازیم جای
گزین خواسته بر تو تیمار نیست — کسی را بدین با تو پیکار نیست
بر و هر چه داری بهایی بیار — خریدار کن هر سویی خواستار
فرود آی در خان فرزند من — جان باش با من جو پیوند من
جنین گفت رستم که ای پهلوان — ز ایران ترا زاندم کاروان
همه خواسته سربسر مر تراست — مر اینجا که باشیم از این پس رواست
به پیروز بخت جهان پهلوان — هم اینجا بیاشیم با کاروان
که با من ز هر گونه مردم بود — نباید گزان گوهری کم بود
بدو گفت شو بار دیگر جای — کم رهنمایان بپشت بپای
یکی خانه بگزید و برساخت گاه — بکلبه بر دو بنهاد بار
خبر شد که از ایران یکی کاروان — بیامد بر نامور پهلوان
ز هر سو خریدار بنهاد گوش — جو آگاهی آمد ز گوهر فروش
خریدار دیبا و فرش و گهر — بدرگاه پیران نهادند سر
جو خورشید گیتی بیاراستی — بدان کلبه بازار برخاستی
بر آمد برین روزگاری چنین — که رستم بماندش بتوران زمین
منیژه خبر یافت از کاروان — بیکایک بشهر اندر آمد دوان
برهنه ز توران دخت افراسیاب — بر رستم آمد دو دیده پر آب

برو آفرین کرد و پرسید و گفت / همی با پشیمین خون ز مژگان برفت
که بر خوردی از جان و ز گنج خویش / مبادت پشیمانی از رنج خویش
بکام تو باد اسپهر بلند / ز چشم بدانت مباد آگزند
مرا چند دل را که پستی میان / ز رنجی که بردی مبادت زیان
همیشه خرد بادت آموزگار / خنک باد ایران ز خویش و ز کار
چه آگاهی است ز گردان و شاه / ز ایران و ز پهلوان سپاه
نیامد ز بیژن باران خبر / دراکس نخواهد بدن چاره گر
که چونان جوانی ز گودرزیان / همی بگسلاند بسختی میان
بسود دست پایش ز بند گران / دو دست بستن بمسمار آهنگران
کشیده بزنجیر و پسته ببند / همه چاه پر خون از آن مستمند
نیابم ز درویشی خویش خواب / ز نالیدن او دو چشم پر آب
بترسید رستم ز گفتار اوی / یکی بانگ برزد بر آشفت زوی
بدو گفت از پیش من دور شو / ز خسرو شناسم نه سالار نو
ندارم ز گودرز و گیو آگهی / که مغزم ز گفتار کردی تهی
برستم نگه کرد و بگریست زار / ز خواری بیارید خون بر کنار
چنین گفت کای مهتر پر خرد / ز تو پرسد گفتنت اندر خورد
سخن گر نگویی مرانم ز پیش / که من خود دلی دارم از درد ریش
چنین باشد آیین ایران مگر / که درویش را کس نپرسد خبر
بدو گفت رستم که ای زن چه بود / مگر اهرمن رستخیزت نمود
همی بر نوشتی تو بازار من / بدان روی بد با تو پیکار من
بد آمد بنایت گفتش خود این / بگیرا دار نیم جهان آفرین
بدین تندی از من میازار بیش / که دل خسته بودم بیازار خویش
و دیگر بجایی که کیخسرو است / بدان شهر من خود ندارم بشی
ندانم ز بن گیو و گودرز را / نه پیموده ام مرز آن مرز را
بفرمود تا خوردنی هر چه بود / نهادند در پیش درویش زود
یکایک سخن کرد او خواستار / که با تو چرا شد درشم روزگار
چه پرسی ز گردان و ز تخت شاه / چه داری همی راه ایران نگاه
منیژه بدو گفت کز کار من / چه پرسی ز رنج و ز تیمار من
کز آن چاه پسر با دلی پر ز درد / دویدم بنزد تو آزاد مرد
ز دی بانگ بر من چو جنگ آوران / بترسیدی از داور داوران
منیژه منم دخت افراسیاب / برهنه ندیدی مرا آفتاب
کنون دیده بر خون و دل پر ز درد / ازین در بدان در دوان خوار زرد
همی نان کشکی فراز آورم / چنین داشت یزدان قضا کار ما
ازین زارتر چون بود روزگار / سرآرد مگر بر من این گردکار
که بیچاره بیژن بدان ژرف چاه / نه بیند شب و روز خورشید و ماه
ز غل و ز مسمار و بند گران / همی مرگ خواهد ز یزدان بران
مرا در بدر در د بیژن ودازان / نم ان دیده کانم بیالود از آن
کنون گرت باشد بایران گذر / ز گودرز و کشواد یابی خبر
بدرگاه خسرو مگر گیو را / بر بینی و یا رستم نیو را
بگویش که بیژن بسختی درست / اگر دیر گیری شود کار پست
اگر دیر خواهی بیابی بپر / که بر سرش سنگ و آهن بر است
بدو گفت رستم که ای خوب چهر / که یزدان نژاد و مرا داد مهر
جهاندار باب تو خواهش گران / بنگیزی از سوی مهتران
مگر بر تو بخشایش آرد پدر / بجوشد شش خون و بسوزد جگر
گر آزار بابت نبودی به پیش / ترا دادی جز از اندازه بیش
بخوالیگران گفت کز هر خورش / که او را بباید بیاورد بپش
یکی مرغ بریان بفرمود گرم / نوشته بدو اندرون نان نرم
یک دست رستم بسان پری / نهفتش بمرغ اندر انگشتری
بدو داد و گفتش بدان چاه بر / که بیچاره کاندر نوی راه به
منیژه بیامد بدان چاه سر / دوان و خورشها گرفته ببر

نوشته

بوشته بدستار چیزی که برد / چنان هم که بیسند بیژن بگرد
نگه کرد بیژن بخیره بماند / از آن چاه خورشید رنج آنجمند
که ای مهربان از کجا یافتی / خورشها از این گونه بشتافتی
ببارنج و سختی کن آمد بروی / ز بهر من ای مرد چاره جوی
منیژه بدو گفت کز کاروان / یکی مایه ور مرد بازارگان
ز ایران بتوران ز بهر درم / کشیده ز هر گونه بسیار غم
یکی مرد با کیسه با هوش و فر / ز هر گونه با او فراوان گهر
همش دستگاهی و کاری فراخ / یکی کلبه سازید بر پیش کاخ
بمن داد از این گونه دستارخوان / که بر من جهان آفرین را بخوان
بدان چاه نزدیک آن بیشه رود / دگر گر نخواهد پسر نو بنو
بگسترد بیژن بر آن نان پاک / بامید دل کاه بی ترس و باک
چو دست خورش برد از آن در آب / بدید آن نهان کرده انگشتری
یکی مهر پیروزه رستم بدید / بنشنید آهن بکردار موی
چو بار درخت وفا آید ببر / بدانست کامد غمش را کلید
نگینش نگه کرد و نامش بخواند / ز شادی بخندید و خیره بماند
بخندید خندیدن شادوار / چنانک آمد آواز بر جای بای
منیژه چو بشنید خندیدنش / دران چاه تاریک زشته تنش
شگفت آمدش داستانی بزرد / که دیوانه خندد ز کردار خود
چگونه گشایی بخنده دو لب / که بش روز بینی همی روز شب
چه دانست پیش آر و با من بگوی / مگر بخت نیکت نمودت روی
بدو گفت بیژن کزین کار سخت / پر امید آنم که بگشاد بخت
کنون گر وفای مرا بنگری / بسوگند بامن تو پیمان کنی
بگویم ترا سر بسر داستان / چو باشی بسوگند هم داستان
که گر لب بدوزی ز بهر گزند / زنان از زفان هم نمانند ببند
منیژه خروشید و نالید سخت / که بر من چه آمد ز بدخواه بخت
دریغ آن شده روزگار من / دل خسته و چشم باران من
بدادم به بیژن تن و خان و مان / کنون گشت بر من چنین بدگمان
در گنج و دینار و تاج و گهر / بتاراج دادم همه سر بسر
پدر گشته بیزار و خویشان ز من / برهنه دوان پیش انجمن
ز امید بیژن شده ناامید / جهانم سیاه و دو دیده سپید
بپوشد همی راز بر من چنین / تو آگه تری ای جهان آفرین
بدو گفت بیژن همه راستست / ز من کار تو پاک بر کاستیست
چنین گفت اکنون ببایدت گفت / ایا مهربان یار مشتاق جفت
سزد گر بهر کار پندم دهی / که مغزم برنج اندرون شد تهی
تو بشناس کان مرد جوینده کیش / که خوالیگرش مر ترا داد دوش
ز بهر من آمد بتوران فراز / و گر نه نبودش بگوهر نیاز
ببخشود بر من جهان آفرین / به بینم مگر پهن روی زمین
رهاند مرا زین غمان دراز / نه از بن نکا بوی و کرم و گداز
بنزدیک او شو بگویش نهان / که ای پهلوان کیان جهان
بدل مهربانی بتن چاره جوی / اگر تو خداوند رخشی بگوی
بیامد منیژه بکردار باد / سراسر پیامش برستم بداد
چو بشنید گفتار آن خوب روی / کز آن راه دور آمده پوی پوی
بدانست رستم که بیژن سخن / گشاد است بر سیمرغ پرودن
ببخشود و گفتش که ای خوب چهر / که یزدان نژاد و مرا داد مهر
بگویش که ای خداوند رخش / ترا داد یزدان فر تاج بخش
بگویش که ما را بسان پلنگ / بسود آن پی تو مگر گاه جنگ
ز زابل بایران از ایران بتور / ز بهر تو پیمودم این راه دور
چو با او بگویی سخن راز دار / شب تار گوشت بآواز دار
ز بیشه فراز آر هیزم بروز / شب آید یکی آتشی بر فروز
منیژه ز گفتار او شاد شد / دلش زاندهان یکسر آزاد شد

بیامد دوان تا بدان جایگاه / که بودش بچاه اندرون
بگفتش که دادم سراسر پیام / بدان نیک پی فرخ نیک نام
چنین داد پاسخ که آنم درست / که بیژن بنام و نشانم بجست
تو با داغ دل چند پویی همی / دو رخ را بخوناب شویی همی
بگویش که ما را بسان پلنگ / بسود آن پی تو مگر گاه جنگ
کنون چون درست است کامد نشان / به بینی ستیزنده مردم کشان
زمین را براندازم اکنون بجنگ / به پروین براندازم آسوده سنگ
مرا گفت چون تیره گردد هوا / شب از چنگ خورشید یابد رها
بکردار کوه آتشی بر فروز / که سنگ و سر چاه گردد چو روز
بدان تا به بینم سر چاه را / بدان روشنی بسپرم راه را
چو بیژن شنید از منیژه سخن / ز شادی غمان بر دلش شد کهن
بفرمود بیژن که آتش فروز / که رستم سر دوز تاریک دوز
سوی کردگار جهان کرد سر / که ای پاک و بخشنده دادگر
ز هر بد تو باشی مرا دستگیر / تو زن بر دل و پشت بدخواه تیر
بمن دادمی زانک پیدا کرد / تو دانی نهان من و داغ و درد
مگر باز یابم بر و بوم را / بجانم بسنگ اختر شوم را
تو ای دخت رنج آزموده ز من / فدی کرده جان و دل و چیز من
بدین رنج کز من تو برداشتی / غمان مر اشادی انگاشتی
بدادی بمن گنج و تاج و گهر / جوانی و خویشان و نام و پدر
اگر یابم از چنگ این اژدها / بدین روزگار جوانی رها
بگردار نیکان یزدان پرست / به پویم بپای و ببازم بدست
بسان پرستار پیش کیان / بپاداش نیکت ببندم میان
کنون این یکی رنج بردار نیز / کزین رنج یابی بسی گنج نیز
منیژه بهیزم شتابید سخت / برآمد چو مرغان بشاخ درخت
بخورشید بر چشم و هیزم ببر / که تا کی برآرد شب از کوه سر
چو از چشم خورشید شد ناپدید / شب تیره بر کوه دامن کشید
بدانگه که آرام گیرد جهان / شود آشکارای گیتی نهان
که رستم کشد تا بشب پیش دود / بگردد سپهر و گیتی فروز
منیژه بشد آتشی بر فروخت / که چشم شب تیره گون را بدوخت
بدشت اندرون بانگ رویینه خم / همی آمد از رخش پولاد سم
نهفتن بپوشید دودی ز روز / برافکند بند زره را گره
به پیش جهان داور شید داد / بیامد به گرد دشت و بیابان
همی گفت چشم بدان کور باد / بدین کار پیش من از زور باد
بگردان بفرمود تا هم چنین / بپیوست بر گرد گه بند تیغ
بر اسبان نهادند زین پلنگ / همه جنگ را تیز کرده چنگ
نهفته بر خشنده بنهاد روی / همی رفت پیش اندرون راه جوی
چو آمد بدان سنگ اکوان فراز / بدان چاه اندر کرم و گداز
چنین گفت رستم بدان انجمن / که روی زمین را بباید سپرد
بیایید شما اکنون ساختن / سر چاه ازین سنگ پرداختن
پیاده شدند آن سران سپاه / گران سنگ پرداخت مانند جای
بسودند بسیار با سنگ چنگ / شده مانده گردان و آسوده تنگ
جوانمردان پیالوده خوی / که سنگ از سر چاه بنهاد روی
ز ابر اندر آمد گو شیر نر / زره دامنش را بزد بر کمر
ز یزدان بدو آفرین روز خواست / بزد دست و آن سنگ برداشت راست
بینداخت بر بیشه شیر چین / بلرزید از آن سنگ روی زمین
ز بیژن بپرسید و نالید زار / که چون بود کارت بدین روزگار
ز گیتی همه نوش بودیت بهر / ز دست تنش چرا بستی جام
بدو گفت بیژن ز تاریک چاه / که چون بود بر پهلوان رنج راه
مرا چون فرود کس نیامد بگوش / همه زهر گیتی شدم پاک نوش
بدینسان که بینی همی خان من / ز آهن زمین و ز سنگ آسمان

بدو گفت

بدو گفت رستم که بر جان تو / ببخشود در کین جهانبان تو
کنون ای خردمند آزاده خوی / مرا بیست زی تو یکی آرزوی
بمن بخش گرگین میلاد را / ز دل دور کن جنگ و بیداد را
بدو گفت بیژن که ای یار من / چه دانی که چون بود پیکار من
چه دانی تو ای نیک دل شیرمرد / که گرگین میلاد با من چه کرد
که آید بدو بر جهان بین من / بر و در ستیز آید از کین من
چنین گفت رستم که گر بدخوی / ببازی و گفتار من نشنوی
بمانم ترا بسته در چاه پای / باب اندر آرم شوم باز جای
جوادار رستم رسیدش بگوش / از آن تنگ زندان برآمد خروش
چنین داد پاسخ که بخت من / ز گردان و ز دوده و انجمن
ز گرگین بدانچه که بر من رسید / بدین روز نیزم بباید کشید
کشیدیم و گشتیم خشنود از وی / دل من ز کینه بپالود از وی
فرو هشت رستم بزندان کمند / برآورد از آن چاه با پای بند
برهنه شده موی و ناخن دراز / گداز از در و رنج و نیاز
همه تن پر از خون و رخساره زرد / از آن بند و زنجیر زنگار خورد
خروشید رستم چو او را بدید / همه تن با آهن شده ناپدید
بزد دست و بگسست زنجیر و بند / جدا کرد ازو حلقه پای بند
پر از غم دل و جان پر درد جفت / همی یاد کردند با پهلوان
سوی خانه رفتند از آن جایگاه / بیکدست بیژن بدیگر زوار
نهفتن بفرمود شستن سرش / یکی جامه پوشید نو در برش
وز آن پس چو گرگین بنزدیک اوی / بیامد بمالید بر خاک روی
ز کردار بد پوزش آورد پیش / بپیچید از آن خام گفتار خویش
دل بیژن از کینش آمد براه / مکافات ناکرد پیش گناه
شتر بار کردند و اسبان بزین / بپوشید رستم سلیح کین
نشستند بر رخش و آمد روان / کشیدند شمشیر و گرز گران
یکی کرد بار و برآراست کار / جهان چون بود در خور کارزار
شب آمد اشکش تیز هوش / که دار و سپه را بر جای گوش
به بیژن بفرمود رستم که شو / تو با اشکش و با منیژه برو
که امشب از کین افراسیاب / نیابیم آرام و نه خورد و خواب
یکی کار سازیم کنون بر درش / که و دانجند در دلش
بدو گفت بیژن منم پیش رو / که امشب همی کینه سازید نو
برفتند با رستم این هفت گرد / بنه اشکش تیز هش را سپرد
برفتند از آن جای بهر جنگ / که آن جایگه بود دار و درنگ
عنان بر افکنده بر پشت زین / کشیدند گردان همه تیغ کین
بشد تا بدرگاه افراسیاب / بهنگام مستی و آرام خواب
برآمد خروش ده و دار و گیر / در افشید تیغ و باران تیر
سرا را همه سر جدا شد ز تن / پر از جنگ و خاک پر از خون و تن
ز دهلیز او رستم آواز داد / که خواب تو خوش باد و گردار شاد
تو ایمن بخفتی و بیژن بچاه / مگر باره دیدی ز آهن براه
منم رستم زاولی پور زال / نه هنگام خوابست و کار مهان
شکستم در بند و زندان تو / که سنگ گران بد نگهبان تو
رها شد سر و پای بیژن ز بند / بدادار بر کس نباشد گزند
ز ارزم و کین پیل با خشم / برین دشت گردی ز رخش
که بر جان بیژن نباید شتاب / دلت خیره بینم ز سر رای خواب
چنین هم برآورد بیژن خروش / که ای ترک بدگوهر خیره گوش
براندیش از آن تخت و زرینه گاه / مرا بسته بر پیش کرده بپای
همی جنگ جستی بسان پلنگ / مرادت بسنه بکردار جنگ
کنونم گشاده بهامون به بین / که با من بجوید ژیان شیر کین
بزد بانگ در خانه افراسیاب / که جنگ آورد از آنچه بستند خواب
برایشان ز هر سو بگیرید راه / که جوید ز گردان کین و کلاه

به پوشید خود جامه کارزار / بیامد به پیش سپه بنگرید
که روبه چه سنجد بچنگال شیر / بگردان گردنکش آواز کرد
برین دشت بر کینه باید کشید / کجا تیغ و زوبین آهن گذار

رزم کردن رستم زال با لشکر افراسیاب

ز دیر نشستند ز آهن سرای / بیارات رستم یکی رزمگاه
سواران پیاده بیاراستیم / پس پشت لشکر که پیشتون

کز ایشان کام و کینه نیافت / برفت از پیش رستم گردگیر
همی مردم آمیخت از ایشان ز دم / سواران چنگی ز توران هزار
ز بخشش کند خواهنده سیاب / ببخشید هموار و بر بیت آب

آمدن رستم به پیروزی پیش شاه کیخسرو

تو باید که باشی درم کم مباش / ز بهر درم تا نباشی بدرد
به پیران و گودرز پیدا ختم / چنین گفت کز گنج و درم شکرد
جهان چون بد آید بر آید بیع

رای زدن افراسیاب با پیران و کشتن شیوه

سرای سپنجی چه بهن و چه تنگ / پرستنده آز و جویای کین
بر و بر شود تیره روشن چراغ / کند برگ ترمرده و زنج پست
همه جای ترست و تیمار و باک / سرمایه مرد ننگ و خرد

[illegible]

جهان تخت و زان تخت و سالار نو / دو آشتی هیچ گونه مجوی
برین مرد و برگرده باشد ستم / دو پرمایه پندارد و پهلوان
پی آرام پیر و جوان باشتاب / ابا زنگ زرین و کوپال و تیغ

آگاهی یافتن کیخسرو از لشکر توران زمین

ز کینه نیابید آرام و خواب / بر آورد خواهد همی سر ز ننگ
بگرد آید ایدر کسی از ایران عنان / سواران توران چو سیصد هزار

[illegible]

[illegible]

جهان پر ز گشته ز پیلان / وزان زنج پیلان جنگی چو باد
نشستن که شاه با تاج و فر / بگودرز فرمود تا بر نشست
وزان کرد نیک اختری یاد کرد / که از جان پیران برآریم دود
همی رفت منزل بمنزل براه / چو گودرز نزدیک تر در رسید
گزین کرد از ان لشکری شمار / وز ایرانیان نامور ده سوار
همه کینه شاه باد براند / بدو گفت ای پور سالار نیو

فرستادن گودرز گیو را پیش پیران

[illegible]

که بر جوان به پیران همه در به — ز پیش پدر گیو شد تا به بلخ

رسیدن گیو به بلخ به پیش پیران

که دیهیم ایران همی جست و گاه — فرستاده چون سوی پیران رسید
ابا ویژگان سپهدار نیو — چو بشنید پیران برافراخت گوش
برم شهر ایران کنم جوی خون — ز دنبای رویین و برگست گوش

که چون بر نوردد همی مرز را — و دیگر گران اختر نیک دیو
کند روی کشور ز ترکان تهی — چنین گفت بیژن به پیش پدر
سزد گر نداریم زآهن قبای — شوم جوشن و خود پردون کنم
پیایم کمر بسته کارزار — وزان روی هومان بیاید دلیر

رزم کردن هومان و پیران با بیژن گیو

چه داری به روی اندر آورده روی / چه اندیشه داری به دل در نکوی
از آن پس میان سوده و دل ز کین / نهاده دو دیده بر ایران زمین
گرت رای جنگست جنگ آزمای / گرت رای برگشتن ایدر مپای
گر ننگ زین بر تو ای پهلوان / برین کار خندند پیر و جوان
همان لشکرست این که از ننگ / به تفته درفته ز روی آب و رنگ
کز ایشان همه رنگ گشته بود / زمین سر بسر جوی خون گشته بود
ازین نامداران سواری بجست / ز آن ده و ده پهلوان رستمت
گرت آرزو نیست خون ریختن / نخواهی همی لشکر انجمن
ز جنگ آوران بهره برگزین / بمن ده و بنگر بدین دشت کین
چو بشنید پیران ز هومان سخن / بدو گفت تا تاب و تندی مکن
بدان ای برادر که این رزم خواه / گر آمد چنین پیش ما با سپاه
گزین بزرگان کیخسرو پت / سر نامداران آن پهلوپت
که اکنون گچهره و دانش بمن / همی پدر برادر به انجمن
و دیگر که از پهلوانان شاه / ندانم چو گودرز کس پایگاه
بگردن فرازی و مردانگی / برای شیواره و فرزانگی
سه دیگر که پر داغ دارد جگر / پر از خون دل از درد چندان پسر
که از تن سرانشان جدا ماندیم / زمین را بخون گرد بنشاندیم
کنون تا بشش اندرون جان بود / برین کینه چون مار پیچان بود
چهارم که لشکر میان دو کوه / فرود آورید دست گروه گروه
ز هر سو که پویی نبیره است / بر اندیش کین زیج کوتاه نیست
بکوشید باید بدان تا بکوه / از آن کوه پایه برآرند سپهر
نگهبان گردند و پستی کنند / بجنگ اندرون پیش دستی کنند
جوان کوه پیروز گشت لشکرش / یکی تیرباران کنید بر سرش
چو دیوار گرد اندر ایشان / چو شیر ژیان در بر ایشان
بر ایشان بگردد همه کام ما / بباید بخورشید بر نام ما
نوشت سپاهی و سالار شاه / بر آورده تا چرخ گردان کلاه
کسی کو بنام بلندش نیاز / بباید که گردد همی گرد آز
و دیگر که از نامداران بجنگ / نباید کسی زان دلیران بجنگ
دگر آن کسی را که بی نام و ننگ / بجنگ سواران بی آرام و ننگ
ز لشکر فرستند پیشت بکین / اگر بر تو روزی بد آید بدین
ترا نام از آنچ برناید بلند / کسی را که کشتن نباید گزند
دگر بر تو بر دست یابد بخون / شکسته این دلیران ز کار زبون
نگه کرد هومان بگشاد ری / همی تیره و ابت پیکار ادی
چنین گفت پاسخ که ایران سوار / ندانم که با من که کارزار
تن خود همین مر ترا پیشت خوی / مرا کارزار آمدست آرزوی
دگر گفت کین جستن آهنگ نیست / بدلت اندرون آتش جنگ نیست
شوم جرمه کام زنی زین کم / سپیده دمان جستن کین کنم
چو آمد بلشکرگه خویش باز / همی سود دندان بسان گراز
نبشت ازین بر زمین سپیده دمان / چو شیر ژیان با یکی ز جهان
بیامد بر پیک ایران سپاه / بر آشفته دل پر از کین شاه
چو پیران بدانست کوشد بجنگ / بدو بر جهان شد ز اندیشه تنگ
بجوشید شاه از دو سو مان جگر / یکی داستان یاد کرد از پدر
که دانا بهر کار سازد درنگ / سر اندر نیارد به پیکار ننگ
سبکسار تندی نماید نخست / بفرجام کار انج آید درست
زبانی که اندر سرش خیره نیست / اگر در بیارد همان نیز نیست
چو هومان بدین رزم تندی نمود / ندانم چه آید بفرجام سود
جهان داد سرش باد و بادکس / جز اویش نبینم همی یار کس
چو هومان دیو نژاد ازین کام / که گودرز کشواد با سپاه
پیامد که خواهد ز گردان نبرد / نگهبان لشکر بند و باز خورد
طلایه بیامد بر پهلوان / سواران ایران همه بدگمان

برکیبد(؟)

بپرسید کین مرد برخاش جوی / بچهره بدشت اندر آورد روی
نگه تا زفت خواهد همی چون تو / بجنگ اندرون گرز و برز تن
کز این شیردل نام برد ار مرد / همی با شما کرد خواهد نبرد
سر و نیکنامت هومان بنام / گر تیغش دل شیر دارد دریام
چو دید آن دلیر ایرانیان کز زاوی / همه دست نیزه گزاران رکاب
فرو ماند از فر آن نامدار / همه یکسره باز گشت از دوی
که در پیش هومان نبودی زبان / همه گفت تا بند با نادران
که ما را بجنگ تو آهنگ نیست / ز گودرز و پیستوری جنگ جفت
اگر جنگ جویی گشادست راه / سوی نامور پهلوان سپاه
ز سالار و گردان دگر دنگمان / بهومان بیادند یک یک نشان
که گردان کدامند و چندند گاه / که دارد چپ لشکر و دست راست
وزان پس هیونی تکاور دوان / طلایه برافکند زی پهلوان
که هومان از آن رزمگه چون پلنگ / سوی پهلوان آمد اندر بجنگ
چو هومان ز پیش سواران برفت / بیامد بنزدیک رهام تفت
وز آنجا خروشی برآورد سخت / که ای پور سالار بیدار بخت
چپ لشکر و جنگ شیران توی / نگهبان سالار ترکان توی
بجنبان عنان اندرین رزمگاه / میان دو صف برکشیده سپاه
بیامد که با من بیاید گشت / سوی رود خواهی اگر سوی دشت
دگر تو نیایی بسوی کسم / پیاده دمان باز و دل نهم
که جوید نبرد دم ز جنگ آوران / به تیغ و سنان و بگرز گران
مرا ایکس که پیش من آید بکین / زمانه بر و بر ببندد زمین
وگر تیغ ما را به پیش بجنگ / بدرد دل شیر و جنگ نهنگ
چنین داد رهام پاسخ بدوی / که ای نامور گرد برخاش جوی
ز ترکان ترا بخرد انگاشتم / چنان کس که هست پنداشتم
که تنها بدین رزمگاه آمدی / دلاور به پیش سپاه آمدی
برای که اندر جهان گرد آ / ببند کمر جز تو دیگر سوار
یکی داستان از کیان یاد کن / ز نام خرد کردن آزاد کن
که هر کو بجنگ اندر آید نخست / ده باز گشتن بیابی جب
ازین مرکه تو نام بردی بجنگ / همه جنگ را تیز کردی بجنگ
ولیکن چو فرمان سالار شاه / نباشد سزا زد کسی رزمگاه
اگر جنگ گردان بجویی سبک / سوی پهلوان چون نپویی سبک
ز گودرز و پیستوری جنگ خواه / پس از ما بجنگ اندر آهنگ خواه
بدو گفت هومان که خیره مگوی / بدین روی با من بهانه مجوی
تو این دشت را جای میدان کین / نبرد سوارانی و دشت کین
وز اینجا ببلب سپه برگذشت / دمان تا بدان روی لشکر گذشت
بنزد فریبرز با تر جهان / پیامد بگردار پیل ژیان
یکی بر خروشید کای بدنشان / فرو برده گردن زگردنکشان
سواران و پیلان زربینه کش / زبابو دباکاویانی درفش
بدان زیرکان سپردی برون نبرد / یلانت با ایران نخواهند مرد
چو سالار باشی شوی زیر دست / میان بندگی را بباید ببست
بیا وجش رد در ابرادر توی / بگو هر ز سالار بر تر توی
تو باشی سپهدار گین خواستن / بکینه ترا باید آراستن
من از تخمه تور توران سهم / بگوی سه کمر باز خود هم هرم
یکی با من اکنون بآوردگاه / بباید گشتن به پیش سپاه
بخورشید تابان برآید نیام / که پیش من ایدر گذاری تو گام
دگر تو نیایی بجنگم روا نیست / ندارد گران مهر تا کجاست
کسی ز گردان به پیش من آی / که باشد ز ایرانیان نامدار
چنین داد پاسخ فریبرز باز / که ای شیر درنده کینه ساز
چنین است فرجام روز نبرد / یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد
به پیروزی اندر بترس از گزند / که یکسان نگردد سپهر بلند

درفش ار ز من شاه بستد رواست / نبرد داد پیلان و لشکر که خواست
بکین کیان از پس کیقباد / کسی کو کلاه کی بر نهاد
کمر بست تا گیتی آباد کرد / جهان دید گودرز کشواد کرد
همیشه به پیش کیان کینه خواه / پدر بر پدر نیو و سالار شاه
و دیگر که از گرز او بی گمان / سرایید با لاتا بر نشان
سپه را بدیت فرجام جنگ / نبد و بار گرد همه نام و ننگ
اگر با تو ام جنگ فرمان دهد / دلم را بدان داغ درمان دهد
برینی که من پس چگونه ننگ / برادم که پای اندر آرم بجنگ
چنین داد پاسخش هومان که پس / که گشتی در ینم تا دست رس
برین تیغ کند کز پسته / کجا بر پی از آب خود در کشته
بدین چوب با گرز کن کارزار / که تا تنگ و جوشن بیابد بکار
وزانجا بدین خیرگی باز گشت / تو گفتی نگه کشید بساد گشت
که از پسته بر کین از آسمان / بنزدیک گودرز کشوادگان
پیامد یکی بانگ بر زد بلند / که ای پر منش مهتر دیوبند
شنیدم همه هرچه گفتی نشان / وزان پس کشیدی کسینه براه
همان گفت شاه دیمان / فرستاده آمد بتوران سپاه
سخنهای تو سر بسر یاد کرد / حذر را بران کار بنیاد کرد
که سوگند با خورده پیش شاه / بخورشید و ماه و تخت و کلاه
که گر چشم من در که کارزار / به پیران برافتد بر آرم دمار
چو شیر ژیان لشکر آراستی / همی با رز و جنگ ما خواستی
کنون از پس کوه چون تمند / نشستن بکردار عزم شد
جهان همچو نخچیر گز شیر شیر / گزیدان و شیران پس اندر دلیر
یکی لشکرست با ما بهر کنار / چه داری سپه را بپس کوهسار
گزیدی بپیش اندرون جای / بجوید ز تیمار مان نام و ننگ
چنان بود پیمان با شهریار / که برگینه گه گوه گیری حصار
نبود گفت گودرز کاندیشه کن / که باشد سزا تا تو گویی سخن
چو پاسخ نیابی کنون زانجمن / به بی دانشی بر سد این زمین
تو بشناس گز شاه فرمان من / همین بود پیوسته و پیمان من
کنون آمدم با سپاهی گران / از ایران گزینی دلاور سران
شنا... بکردار دو ماه / به پیشه دراز هم نخچیر گیر
همه چاره سازید و دستان و بند / گزینان ز گرز و سنان و کمند
دلیری مکن جنگ ما را مخواه / که دل چشمه شیر اندر راه
چو هومان ز گودرز پاسخ شنید / چو شیر اندر آورد که بر دمید
بگودرز گفت ار نیازی بجنگ / تو با من نه زانت کایدت ننگ
گران پس که جنگ پیش دیع / سر از رزم ترکان به پیچیده
بلاد ون بجنگ آزمودی مرا / برادر دگر بر سپتودی مرا
و رایه دگر هست اینک کوی سبع / وزین گفت گردار جویی سبع
یکی برگزین از میان سپاه / که با من بگردد با آوردگاه
که من با فریبرز و رهام جنگ / بجستم بسان دلاور نهنگ
بکشتم سراسر همه انجمن / بیامد ز گردان کسی پیش من
بگودرز بد بند پیکارشان / شنیدن نه اندیده کارشان
توانی که گوییت بروز نبرد / بنخجیر کنم لاله بر کوه زرد
که با من اکنون برین کینه گاه / بگودرز و گردان کینه خواه
فراوان پسر داری نامور / همه پیسته بر جنگ با برگر
که را به پیش من آورد بجنگ / اگر جنگ جویی چه جویی درنگ
پس اندیشه کرد اندر آن پهلوان / که پیشش که آید بجنگ از گوان
گران نامداران هر بری دمان / فرستم به نزدیک این بد کاد
شود کشته هومان بدین رزمگاه / ز ترکان نباید کسی کینه خواه
دل پهلوانشان به پیچد ز درد / وزان پس تنندی نجویید نبرد
سپاهش بکوه کنار شود / بجنگ اندرون دست باید شود

وزین

وزین نامداران این انجمن / کسی کم شود کم شود نام من
شکسته شود دل گوان بجنگ / لبساری دانان پس بجای درنگ
همان به که با او نسازیم کین / نبید بر بندیم راه کمین
نگه چیره گردند و جویند جنگ / سپاه اندر آید بدین جای تنگ
چنین داد پاسخ بهومان گرد / بگفتار تندی درکار تو
چو در پیش من در گشادی ز باد / چو انیشتم از آن کارزار و نهاست
که گر کس ز ترکان نباشد خرد / که اندیشه خویش دانش برد
بدانی که شیر ژیان در خنگ / نیالاید از من بر دو ماه جنگ
سپه را همه پیش باید شدن / با هومان خمی بباید زدن
تو اکنون سوی لشکرت باز شو / سپرد از زگردان بیالا برو
که ایرانیان چند چشم نبرد / ز دو کس جز از پیش من آید
بیران زرزگه بر شود نام تو / ز پیران بیابی همه کام تو
بدو گفت هومان با بانگ بلند / که گردان کدامند و کنا چند
یکی داستان جهاندار شاه / بیاد آوردم اندرین کینه گاه
که تخت کیان جست خواهی همی / چه جویی ز آتش مرا آب روی
ز آرزو و جنگ و پیکار نیست / وگر گل چنین داه بخر خار نیست
نداری از ایران یکی شیر مرد / که با من که پیش لشکر نبرد
بچاره همی باز گردانیم / پذیرم فریبت اگر دانیم
همه نامداران برخاش جوی / بگودرز گفتند کین نیست روی
گراز ما یکی را برآوردگاه / تو بر ست نزدیک این کینه خواه
چنین گفت گودرز کین نیست روی / نبرد شدن جنگ دل
چو هومان ز گشاد بر گشت سیر / بر اشفت بر سان شیر دلیر
بخندید و روی از سپهبد بتافت / سوی رود بانان لشکر شتافت
که از کار زو بر گرد و زنیشان جا / بینگند از آب اندران مرغزار
چو آن روزبانان لشکر دو بار / به دید بد زخم سپرا فراز تو
بنشش بار دادند و بگذشت / بیاورد بادی بیاد دخشند
بیالا بر آمد بگردار پت / خروشش همی کوه را کرد پست
همی نیزه بر کاشت بر گرد سپهر / که هومان و بیلان ست پیروزگر
خروشیدن نای رویین زدند / برآمد چو بر زه ز بالا گشت
ز شادی دلیران توران سپاه / همی ترک سودند بر چرخ ماه
چو هومان برآمد بران خیرگی / بپیچید گودرز ازان خیرگی
سپهبد بر از شرم گشته دژم / گرفت به دخشم و تندی ستم
زنگ از دلیران بیالود خوی / سپهبد یکی اختر افکند پی
گز ایشان بدان پیش دستی بجون / بدانند دم بر بدی رهنمون
وزان پس بگردنکشان بنکرید / که تا جنگ او را که آید بدید
خروشد به شیرین که هومان چو شیر / به پیش نیاید تو آید دلیر
زهر سو چپ لشکر و دست راست / برآمد زگردنکشان کینه خواست
ز گردان بیامد کسی پیش اوی / که اگر بدن دانم که پیش اوی
بغرید تا به نهادند زین / بران دیو پیلتن روز کین
به بوسید روی زمین جنگ را / یکی پیر بست و رنگ را
به پیش پدر شد بران کیمیا / سخن گفت با دیو زیبا
چنین گفت کای نیکو ای پدر / بگفتن نزنامن همه در بدر
که گودرز را هوش گم شد / نه بینی همه دون که دیگر شدست
دلش پر نهیب و پر خون جگر / ز تیمار و درد چندان پسر
که از تن سرانشان جدا گشته بود / همه رزمگه سر بسر کشته بود
نشان اگر زنگی بیابد دلیر / میان دلیران بکردار شیر
به پیش نیارد نیزه بدست / همی بر خروشید بر سان مست
بیاید که زین دان نیکی دهش / همی بدسگالند باید کشش
بیاورد کش از پیش توران سپاه / ندان تا بدست تو کرد تباه
جهان به کزین لشکر نامدار / سواری نبود از در کارزار

که او را بنیزه برافراختنی / چو بر باب زن مرغ بر ساختی
تو ای مهربان باب بیدار هوش / دو گفتم بدرع سیاوش بپوش
نشاید چنان ما که با او نبرد / کند تا برارم برد پیش گرد
بدو گفت گیو ای پسر هوش دار / بگفتا دمن سپه بر کوش دار
ترا گفت بودم که تیزی مکن / زگودرز بشنید کردان سخن
که او کار دیدست و داناترست / برین لشکر نامور مهترست
سواران جنگی بپیش اندر اند / همه کینه پیل را در خورند
تنت هوزبادی کسی را نبرد / جوانی مکن مر ترا خیره گرد
که گردی برین سان برافراختی / بشش نیز آرزو پیش من تاختی
نیم من بدین کار همداستان / مرا نیز پیشم چنین داستان
بدو گفت بیژن که گر کام من / بجویی بخواهی مگر نام من
شوم پیش سالار پیشنه کمر / زنم دست بر جنگ هومان ببر
وز آنجا بزد اسب و برکاشت روی / بزند دیگ گودرز شد بوی بوی
ستایش کنان پیش او شد بدرد / همین داستان پیش او یاد کرد
که ای پهلوان جهاندار شاه / شناسای هر کار و زیبای گاه
شگفتی همی چشم از تو یکی / وگر چند پیشتم بپوش اندکی
گزین رزمگه بوستان ساختی / دل از کین ترکان بپرداختی
به پنجم فراز آمدی روزگار / بشد در زمین آسایش آموزگار
که خورشید شمشیر گردان ندید / نه گردی بر وی هوا بردمید
شگفتی تراکنک از میان سپاه / یکی ترک بدبخت گم کرده راه
نیامد گریزان نیکی دهش / همی بر سکالید با بیکنش
بیاورد از پیش تو دان سپاه / بدان تا بدست تو گردد تباه
بدام آمد مرغ بگذاشتی / ندانم گزین بد چه پیدا آشتی
برانی که گر چون اذین درنگ / ببر بر بزد پیران نباید بجنگ
مپندار کو کینه پس آورد / سپه را برین دشت پیش آورد
من اینک بخون جنگ را بسته ام / میان جنگ را کمر بسته ام
چو دستور باشد مرا پهلوان / شوم پیش او چون بزد دامن
نباید اکنون سپهبد بگیو / بکران سلیح سیاوش نیو
دو مر مرا ترک دردی زره / ز بند زره بر گشاید گره
چو بشنود گودرز کشواد ای / بدید آن دل و رای بشیار ادی
نشادی بر و آفرین کرد بخت / گران تو کرد او جاودید بخت
تو تا بر نشستی برین پلنگ / نهنگ از دم آسوده و شیر از دو جنگ
بهر کار زار اندر آیی دلیر / بهر رزم پیروز باشی چو شیر
نگه کن که با او با آوردگاه / توانی شدن از پیش کینه خواه
که هومان یکی بدکنش ریمنست / با ورد دیگ جوشش اهرمنست
جوانی تو تا گشته بر گسپ / نداری همی بر تن خویش مهر
بمان تا یکی رزم دیو نبرد / ورستم بجنگش ابر سان ابر
برو تیرباران کند چون تگرگ / پسر بر بند و زد بشن پولاد ترگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان / هنرمند باشد دلیر و جوان
مر اگر بدیدی برزم فرود / ز پیر باز باید کنون آنچه بود
بجنگ پشنی بر نوشتم زمین / نه بیند کسی پشت من روز کین
مرا زندگانی نه اندر خورست / گران دیگر انم هنر کمترست
وگر باز داری مرا زین سخن / بران روی کاهنگ پیران مکن
بنام من از پهلوان پیش شاه / بخواهد مگر زان سپس با کلاه
بخندید گودرز و زو شاد شد / بسان یکی سرو آزاد شد
بدو گفت نیک اختر و بخت گیو / که فرزند چند همی چون تو نبود
وزان روز فرخ مرا یاد باد / که از مادر پاک بیژن بزاد
تو تا جنگ را باز گردی دو جنگ / وزان آمد از جنگ جنگ پلنگ
نداد ادم این رزم تو را اکنون / مگر بخت نیک بود رهنمون
بنام جهاندار یزدان ما / به پیروزی شاه و گردان ما

کران

کزاین اهرمن را بدست تو هوش / برآید بفرمان یزدان بگوش
در آید دو نیک پیروز باشی بروی / ترانم دمن بیش ازاب روی
ز دو بار دگیوت بر آرم بجاه / بگنج و سپاه و بتخت و کلاه
بگویم کنون گیو را کان زره / که پیش من همی خواهد او را بده
بگفت این سخن با نبیره نیا / نبیره پر از پند و نیز کیمیا
پیاده شد از اسب و روی زمین / بیوسید و بسیار کرد آفرین
بخواند آن زمان گیو را پهلوان / سخن گفت با وی ز بهر جوان
وزان پس درای زره یاد کرد / کجا خواست بیژن ز بهر نبرد
چنین داد پاسخ پسر را پدر / که ای پهلوان جهان سر بسر
مر او هوش و جان و جهان ایکیست / بخشم ز بهر تش جان اندکیست
بخواهمش کردن ز چشم جدا / ز پیکار دن اندر دم اژدها
بدو گفت گودرز کای مهربان / جز این بر دباید بدین برکار
که هر چند بیژن جوانست و نو / بهر کار دارد خرد پیش رو
و دیگر که این جای کین جستنست / جهان را از اهرمنان شستنست
بکین سیاوش و فرمان شاه / نشاید به پیوند کردن نگاه
وگر باد را منبع پولاد و تیغ / نشاید که دارد ازین جان دریغ
نباید شکستن دلش را بجنگ / به پوشید باید بر و نام و ننگ
که چون کاهلی پیش گیرد جوان / بماند منش پست و تیره روان
چو پاسخ چنین یافت جان نژند / یکی با پسر تیز گفت و شنید
مگر باز گرد اندش نیز جنگ / همی چون هشتم بیاورد رنگ
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / بجایی که پیکار خیزد بجان
نه فرزند باید نه گنج و سپاه / نه آرزم سالار و فرزند شاه
مرا خود بشد روز جنگ پشن / چرا داد باید مرا جان خویش
اگر جنگ جوید سلیحش کجاست / زره دارد از من چه باید نخواست
چنین گفت پیش پدر جنگ ساز / گر ابدرع تو نامدی نیاز
بران که اندر جهان سر بسر / بدرع تو چو بند مردان هنر
چو درع سیاوش نباشد بجنگ / بجوییند گردنکشان نام و ننگ
برانگیخت اسب از میان سپاه / گر آید ز لشکر با وردگاه
جوان پیش گودرز شد با بنه / دل گیو از اندوه او بربه
پشیمان شد از درد دل خون گریست / مگر تاج و مهر و فرزند چیست
یکی با سمان بر فراز سپهر / برآن خون زخ اندر دخ ژنده چنگ
بداد ارکند از جهان داوری / بیابد نیاید چنین دل ای نگری
نسوزی تو از جان بیژن دلم / گر آب مژه با دل اندر گلم
بمن باز بخشش توای کردگار / بگردان ز جانش بد روزگار
بیامد بر اندیشه دل پهلوان / بر از خون دل از مهر فرزند جوان
بدل گفت خیره بیازردمش / چرا خواسته پیش ناوردمش
که او را ز هومان بد آید بسر / چه باید مرا درع و تیر و کمر
بمانم پر از حسرت و درد و خشم / براز آرزو دل بر از آب چشم
وز آنجا دمان سم بگردانگرد / بنزد پسر شد بجای نبرد
همی گفت اگر چه داری نهنگ / یکی نیز آری بجای درنگ
سپهدار چندان ده ندر جنگ / که از ژرف دریا بنیرد نهنگ
درخشیدن ماه چندان بود / که خورشید تابنده پنهان بود
کنون سوی هومان شتابی همی / ز فرمان من سر بتابی همی
چنین برگزینی همه رای خویش / ندانی که چون بایدت کار پیش
بدو گفت بیژن که ای نیو باب / دل من ز کین سیاوش متاب
نه هومان ز روی دست و ز آهنست / نه پیل ژیان و نه اهرمنست
یکی مرد جنگست و من جنگجو / از و بر بتابم نبخت نکوروی
نشسته کمر بر سر دیگرست / زمانه بدست جان داوریست
کنونو دینی بود دل را بغم / سپهدار گر نباشی ندارید ام
چو بشنید گفتار پیش و دلیر / میان بسته جنگ بر سان شیر

ز دوذ آمد انشیده راه جوی / سپر داد و درع سیاوش بدوی
بدو گفت اگر کار زارت هواست / نود بر جبین کام تو پادشاست
برین باره کام زن بر نشین / که گر نیز تواند و زود دو زمین
سلیح همه دن بکار آیدت / جو با اهرمن کارزار آیدت
جواب پدر دید بر پای پیش / چو باد اندر آمد ز هومان خویش
بران باره جز نوی بر نشست / کمر بست و بگرفت گرز شصت
یکی تنها ز لشکر بجست / که گشا رزکان بیاید درست
بیامد بسان سر بزد دامان / بکین سیاوش به بسته میان
چو بیژن بنزدیک هومان رسید / یکی آهنین کوه جوشن بدید
ز جوشن همه دشت دو دن شده / یکی پیل بد میان جوشن شده
وزان پس بر نوذتا ر جان / یکی بانگ بر زد بدان بد گمان
که گر کرجنگ جویی همی بازگرد / که بیژن همی با تو جوید نبرد
یکی کوه ای رزم دیو سوار / چه پویان لب اندرین مرغزار
گراز اسیاب اندر آید به بد / ز توران زمین بر تو نفرین کند
بکینه پی افکنده و بد خوی / ز توران گشت کار زکیستی توی
نبیره دان سپاهی به یزدان پناه / کت آورد چشم بدین کینه گاه
عنان باز کش زین نکاهوی / گشت ایدون یکینه نجویید چون
یکی برگزین جایگاه نبرد / بدشت و در و کوه با من بگرد
وگر در میانه دو رو دو سپاه / بگردی یکی اندر نام و جاه
کجا دشمن و دوست پیدا بناو / دل اکنون کجا برگزین بند ترا
چو بشنید هومان بخندید سخت / چنین داد پاسخ که ای شوربخت
پس ایمن شدی بر تن خویشتن / بگرفت را بسپری آمده تیر
بلشکر بدان سان فرستت باز / که گیوا [illegible] بکرم و کدام
سرت را ازتن دو رمانم ندو / جهان گر از تارت فراز آن
بجنگ من اندر بسان نبرد / که بازش برد بر سر تاج کرد
خروشان وخون اندر دو دیده جان / کباریش در بازوی خوش نکان
چه سودت که آمد بنزدیک تنگ / روا کنون نهار تاریک شب
من اکنون یکی باز لشکر شوم / بشبگیر نزدیک هست شوم
وزانجا دمان گردن افراخته / بیایم نهر ده تا ساخته
چنین پاسخ آورد بیژن که رو / بت یا دادا هر من بپیش رود
همه دشمنان سر بر چشمه با / به بند بلا چلکی بسته باد
چو فردا بیایی با وردگاه / نه پیند زاینه شاه سپاه
سرت را جانان در ما ز [illegible] / کزان پس بلشکر نیاید ز راه
وز آنجای دو دی بر گشتند / بتدشت پیکار نکداشتند
سپیده جوان کوه سر بر دمید / شد آن دامن تیره شب ناپدید
برو بوشید هومان پس سلیح نبرد / سخن پیش پیران همه یاد کرد
بلشکر گه خویش باز آمدند / بر پهلوانان وزان آمدند
همه شب نخواب اندر آیی سپه / ز پیکارشان دل نیاسوده شب
که من بیژن گیو را خواستم / همه شب همی جنگش آراستم
یکی تنها از لشکر بخواند / بگلگون باد آورش برنشاند
بیامد بدان جای آوردگاه / به بیژن نهاده دو چشمش براه
هم اندر زمان بیژن آمد دمان / بپیچید جنگ باد جان
شنیده شنا منگ بر سنگ / چو جنگی پلنگان کز ان بجنگ
زره تیره کرده بر پهلوی / در افشان سراز مغفر خسروی
بهومان چنین گفت کای بد نهاد / به بر [illegible] سهاده [illegible]
بدیدستم امروز کین تیغ من / سرت را جان بگسلاندتن
که بر خاک خیزد ز خون تو گل / یکی داستان اندر آری بدل
که با آهوان گفت عرمش بیان / که گرد دشت گردد همه بیان
ز دو ای که پای من آزاد گشت / بگردم بران سو که باد دشت
بدو گفت هومان که امروز گیو / بماند جگر خسته بی بود هیو

بکوه گنابه

بکوه گنابد سوی کار زار / وگر سوی ره بر آی کار
بدو گفت بیژن که [illegible] / یکی جای سازیم آورد گاه
که تا یار پس مان بباشد زود / نه ایران گراید سپاه [illegible]
بدو گفت هومان که تا کی سخن / کجا خواهی آهنگ آورد کن
ز کوه گنابد بر دو ناخته / سران سوی هامون برافراختند
برانگیخت اسب و برخاست گرد / بزه برنهادند کمان سر د
بدشتی رسیدند کاندر [illegible] / ندید ند جایی پی آدمی
نه بر آسمان کرکس راز گذر / نه خاکش سپر دو پی شیر نر
نیاد ند پیمان که باز جان / بنا گشیم در خیرگی بدگمان
ز ماهی گرای بر داهی نجان / بگیر و دیدل کینه تر جهان
بدان تا بدو نیک باشد یار / بگویند از این گردش روزگار
که گردار جون بود پیکار جون / جز آری رسید اندرین دشت خون
بکشتند و زاسپان فرود آمدند / به بند زره بر گره بر زدند
[illegible] جنگی سواران جنگ / بکین بر کشیدند جون سنگ سنگ
جو بر باد پایان بپیسته زین / بر از خشم گردان و دل پر ز کین
چو یکسر همه کار برد اختند / همیدون سر نیزه برساختند
چپ و راست پیچان و گردان عنان / همان نیزه آب داده سنان
کمانها چو باید برساختند / بمیدان جنگ اندرون تاختند
وزان تیر پولاد پیکان خدنگ / کمان گوشه بر گوشه بر سوده
چو تیر آنچه بود اندر انداختند / همیدون سوی نیزه پرداختند
ز نور اندر آورده شد لخت لخت / بگرفتار کردن بر گشت بخت
دهان [illegible] از مانده کی [illegible] / آب و با سایش آمد نیاز
پس آسوده گشتند و دم بر زدند / بران آتش تیز نم بر زدند
سپر برگرفتند و شمشیر تیز / بر آمد خروشیدن رستخیز
چو برق درفشان کز ابر تیغ / همی آتش افروخت از گرز و تیغ
ز آهن بران آهن اندر [illegible] / نیامد بزخم اندرون پایدار
بگردار آتش بر ما آوران / فروز یخت از دست گندآوران
بند دست [illegible] / بشد سیر دلشان ز آویختن
عمود از پس تیغ برداشتند / ز اندازه پیکار بگذاشتند
وزان پس بران بر نهادند کار / که روز آزمایند در کارزار
بران گونه جو بند تنگ نبرد / که از پشت لب اندر آیند مرد
کمر بند گیرد که از دو پیش / ربایند از اسب آنکه خواهی نیست
ز نیرو یکی گردان و دو ال رکیب / که پیشت اندر آورد کاه رکیب
همیدون نگشتند از اسبان جدا / بنوازند بر یکدگر پادشا
پس از اسب هر دو فرود آمدند / ز پیکار یکبار دم بر زدند
گرفته بسیستان تن جان / دو جنگی بکردار شیر ژیان
گرازان ماند کی باز برخاستند / بکشتی گرفتن بیاراستند
بشبگیر ناسایه گستر دو شب / دو جنگی بر آن سان بریم و امید
همی رزم جستند با یک دگر / یکی را زکینه نبرگشت سیر
دهان خشک و زماند کی ماند با / آب و با سایش آمد نیاز
دهان خشک و غرقه شده تن بآب / ز رنج و ز تاب دن آفتاب
وز انجا بستوری یکدگر / برفتند پویان سوی آبخور
بخوردند آب و برخاست بیژن بدرد / ز دادار نیکی دهش یاد کرد
تن از درد لرزان جان باد [illegible] / دل از جان شیرین شده نا امید
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تو دانی نهان من و آشکار
اگر دادی بینی همی جنگ با / برین گینه بر چیست آهنگ ما
ز من مکسل امروز توش مرا / نگهدار پیدا و هوش مرا
جگر خسته هومان پیاده جدا / سپه گشت از غم رخی جون جراغ
بدان چنگی باز برخاستند / جوش شیر ژیان کینه آراستند
همی رود گردان بران آن برنا / نه آن آسودی نه این را زمین

بهنر عیب گردد چو برگشت هور	بر کوه نه روز آن مود دند وبند

کشته شدن هومان بدست بیژن

سوی خنجر آورد چون باد دست	فرو برد و سر کردش از تن جدا
همه دشت شد سر بسر جوی خون	نگه کرد بیژن بدان پیل تن
سوی گرد کار جهان گرد روی	گرای برز از جایگاه دزنان

[illegible]

[illegible]

نشستن گهی می پیار آسپید	بیچرد بزرگان خرد پیت
همی رای زد خسرو از پیش و کم	بلشکر چیز و سرو تن پشت
دو دیو جوابی بیار بدیگی	دو تا هی شد دلت بنهاد سر
از او جت دیهیم و شاهنشهی	به یزدان بنالید از افراسیاب
نشیت از بر کام بافرهی	دبیر خردمند را پیش خواند

پاسخ نامهٔ گودرز از شاه کیخسرو

بهمت رای و دانش بهمت جنگ و جوش	خداوند کوبال و تیغ و منش

[illegible]

همانگه که شه بود در انجمند
نگهبان لشکرش بود در جنگ
سپاه و سپهبد بر فتن گرفت

ما رفت باید همین است رای
همه دشت خوارزم لشکر کشید
خروشیدن نای رویین و کوس

رفتن طوس نزد سپهبد ایرانیان

ز جنبیدن شاه پیروزگر
همه نامداران و کندآوران
ابا تاج و با تخت شاهنشهی

چو طوس از در گاه ایران برفت
بنزدیک گودرز بنهاد روی
بیامد از پیش خسرو دمان

ابا نامداران برامش نشاخ
که سالار ایران چرا فکند بن
نخست اندرین رزم جستن ز...

همی خورد شادی کنان دل بجای
ازان آگهی شد دلش پرنهیب
یکی نامه فرمود پس با درنگ

نامه نوشتن پیران و پیشه بکو درز ۵

جهاندار بر دارد این کینه گاه
چه گویی چه باشد سرانجام نو
ز یزدان نداری همی ترس و باک

اگر تو که گودرزی آن خواستی
نگه کن که چندان دلیران من
ز مغز و خرد روی برتافتی

به دست روئین بگه نامه پیش / بیاورد و بگزارد پیغام خویش
دبیر آمد و نامه برخواند زود / بگودرز گفت آنچه در نامه بود
چو نامه بگودرز برخواندند / همه نامداران عجب ماندند
ز پس خوب گفتار و پیوند جوی / نمودن بد و راه و پیوند خوب
خردمند پیران که در نامه یاد / چه آورد از پند نیکو که داد
بروئین چنین گفت پس پهلوان / که ای پور سالار و فرخ جوان
تو مهمان ما بود باید بتخت / پس این پاسخ نامه باید بجست
سراپرده تو به پرداختند / نشستن که چون در خوری ساختند
بر اندیشه گشته دل پهلوان / نشستند خود و رای زن بخردان
همی پاسخ نامه آراستند / سخن هر چه نیکوتر آن خواستند
ز بالا چو خورشید گیتی فروز / بگشتی سپهبد که نیم روز
می و رود و مجلس بیاراستی / فرستاده را پیش خود خواستی
بیک هفته گودرز با رود و می / همی نامه را پاسخ افکند پی
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه / ببیننده را خواند سالار شاه

جواب نوشتن کودرز پیران ویسه را

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / درختی بنو بیخ کینه بکشت
سرنامه کرد آفرین از نخست / دگر پاسخ آورد یک یک درست
که برخواندم این نامه را سر بسر / شنیدم ز گفتار تو در بدر
رسانیده و بینم بر آن پیام / یکایک همه هر چه بردی تو نام
ولیکن شگفت آید از کار تو / مرا زین چنین خوب گفتار تو
دلت با زبان هیچ همسایه نیست / زبان ترا از خرد مایه نیست
که را گر ازین باشد خرد / گمان بر تو بر مهربانی برد
بهر جای خوبی بکار آوری / چنین بر سخن بر بکار آوری
چه شوره زمینی که از دو آب / نماید چو تابد بر و آفتاب
ولیکن نه گاه زیبت و بند / نه هنگام گرز و سنان و کمند
مرا با تو جز کین پیکار نیست / که پاسخ در روز گفتار نیست
کنم تا چه سان کرد اکنون سپهر / نه جای زیبت و پیوند و مهر
گرا داد خواهد جهاندار زور / بیشترین گراید گرا بخت شور
ولیکن بدین گفته پاسخ شنو / خرد یار کن بخت را پیش رو
نخستین که گفتی مرا مهر تیز / ز یزدان و ز گردش رستخیز
نخواهم که آید مرا جنگ پیش / دلم گشت ازین کار یکبارگی ریش
دلت با زبان آشنایی نداشت / بدانگه که این گفته بر لب گذاشت
که گر داد بودی بدل اندرون / ترا پیش دستی نبودی بخون
نخستین که آمد به پیش تو گیو / ز ایران سپهدار گردان نیو
ابا بند و اندرز و گفتار نغز / ابا آن بزرگان پاکیزه مغز
سخن گفت خود با تو از هر دری / ز هر نامداری و هر کشوری
بیارید سر جنگ را لشکری / ز کشور دوان تا دگر کشوری
تو کردی بر آن جنگ دستان پیش / سپه را تو بر کندی از جای خویش
خود اکنون پس آمد تو پیش آمدی / بز جای آرام پیش آمدی
ولیکن سرشت بد و خوی بد / ترا کی گذارد براه خرد
بدی خود بدین تخمه در گوهرست / بهر بد این گوهر اندر خورست
شنیدی که با ایرج نیکبخت / چه آمد ز تور از پی تاج و تخت
جوان تور و سلم اندر آمد زمین / سراپرده بگسترد بیداد و کین
فریدون که از درد دل زرد روز / گشادی برایشان بنفرین دو لب
بافراسیاب آمد آن خوی بد / ازان نامداران اندک خرد
ز پیر با منوچهر تو کین نهاد / همیدون ابا نوذر و کیقباد
بکاوس کی کرد نیز آنچه کرد / برآورد از ایران آباد گرد
روان پس بخون سیاوش بیاد / فکند این چنین کینه نو در اند
نیاید ترا آنکه از داد یاد / گرا دی کس جان شیرین بباد

چه مایه بزرگان که از تخت و گاه / از ایران شدند از پی کین تباه
و دیگر که گفتی که با تیر و سر / بخون از نخن کس نبندد کمر
بدان ای جهاندیده پیر فریب / ببر کار دیده فراز و نشیب
که یزدان مرا زندگانی دراز / بدان داد تا بخت کردن فراز
گر از شهر توران بروز نبرد / بکینه برارم بخورشید گرد
بترسم همی زانکه یزدان من / ز تن بگسلاند مگر جان من
من این کینه را تا در تیغ بجای / بر و بوم تان تا پسرده بپای
سه دیگر که گفتی ز یزدان پاک / نه پیچم بدل اندرون ترس و باک
ندانی که زین خیره خون ریختن / گرفتار گردد بزرجام تن
من اکنون بدین چرب گفتار تو / اگر باز گردم ز پیکار تو
بهنگام پرسش ز من کردگار / به پرسد ازین گردش روزگار
که سالاری و گنج و مردانگی / نژاد ادم درود و فرزانگی
بکین سیاوش کمر بر میان / نبستی چرا پیش ایرانیان
بفتاد خون گرای پسر / بپرسد ز من داور دادگر
بپاسخ به پیش جهان آفرین / چگویم چرا باز گشتم ز کین
ز کار سیاوش چهارم سخن / که افکندی ای پیر سالار بن
که گفتی ز بهر تن کشته خاک / نشاشته زنده را جان پاک
تو بشناس کین زشت کردارها / بدل در ز هر گونه آزارها
که با شهر ایران شما کرده اید / چه مایه کیان را بیازرده اید
چه پیمان شکستن چه کین ساختن / همیشه بسوی بدی تاختن
چو یاد آن چون کنم آشتی / که نیکی سراسر بدی کاشتی
به پنجم که گفتی که پیمان کنم / ز توران سپاه از کران کنم
بنزدیک خسرو فرستیم گنج / به بندیم بر خویشتن راه رنج
بدان ای نگه دار توران سپاه / که فرمان چنین است از شاه شاه
مرا جنگ فرمود و از تخت / بکین سیاوخش خون ریختن
چو فرمان خسرو نیارم بجای / روان شرم دارد ز کیهان خدای
و را امید داری که خسرو بمهر / گشاید بدین گفتهای تو چهر
گر و گان و دین خواسته هر چه هست / چو لهاک و در وین خسرو پرست
یکی کن بزودی بنزدیک شاه / سوی شهر ایران گشاده راه
گشتشم شهر ایران که کردی تو یاد / بر و بوم آباد و فرخ نهاد
سپاریم گفتی بخسرو همه / بر خویش رانم یکایک رمه
نه اگر دیده دان ازین پی بیاد / گر آگه نه‌ای تا گشاییم راز
سوی باختر تا بمرز خزر / همه گشت لهراسب را سر بسر
سوی نیمروز اندرون تا سند / جهان شد بگردار رومی پرند
تهم رستم نیو با تیغ تیز / برآورد از ایشان دم رستخیز
سر هندوان با درفش سیاه / فرستاد رستم بنزدیک شاه
دهستان و خوارزم و آن مرز و بوم / که ترکان براورده بودند بوم
بیابان از ایشان بپرداختند / گزان سو همی تاختن ساختند
بیارید بر شیده اشکش بگرگ / فراز آورید پیش نزدیک گرگ
ایران و در خواسته چند چیز / فرستاد نزدیک خسرو بنیز
وز ینا سوم و تو بجنگ اندریم / بدین مرکز نام و ننگ اندریم
پیک جنگ و بدی مکر دست برد / ازین نامداران دلیران کرد
ورایدونک روی اندازی / دلم تا ازین همه گفت و گوی
بنیروی یزدان و فرمان شاه / بخون غرقه گردانم این رزمگاه
ترا ای نامور پهلوان سپاه / نگه کن بدین گردش هور و ماه
که بند سپهری فراز آمدست / سر بخت ترکان بگاز آمدست
نگر تا ز کردار بد بگذرست / جهاندار جهان آفرین برترست
زمانه ز بد دامن اندر کشید / مکافات بد را بد آمد پدید
تو بندیش و هشیار بگشای گوش / حدیث از خردمند مردم بهوش
بدان کین چنین لشکر نامدار / سواران شمشیر زن صد هزار

همه نامجوی و همه کینه خواه / بافسون نگردند ازین رزمگاه
ز نامه بر آمد بهشتم سخن / فکندی وفا را بسوگند بن
به پیمان مرا با تو گفتار نیست / خرد را روانت خریدار نیست
ازیرا که با هر که پیمان کنی / وفا را بسر جام هم بشکنی
بسوگند تو شد سیاوش بباد / بگفتار کس بر تو ایمن مباد
بنودیش فریادرس روز درد / چه مایه بسختی ترا یاد کرد
بهشتم که گفتی مرا تاج و تخت / از آن تو پیش است و مردی و بخت
همیدون فرستم برد آن و گنج / ولیکن دلم را ز هر دست رنج
من ایدون گمانم که تا این زمان / بجنگ آزمودی مرا بی گمان
گرم بی هنر یافتی روز کین / تو دانی کنون با زمانه ز بین
بفرجام گفتی ز مردان مرد / نبی چند بگزین ز بهر نبرد
من از لشکر ترک هم زین نشان / بیارم سواران گردن کشان
گران مهربانی که بر لشکرم / نخواهم که بیداد و کین گسترم
تو با مهربانی سنی پای پیش / که دانی نهانی دل و رای خویش
بیازارد از من جهاندار شاه / گر از یکدگر بگسلانم سپاه
و دیگر که گفتی مبارز گزین / که با من بگردد درین دشت کین
یکی لشکری بر گنه پیش من / بیازارد ایشان دل انجمن
نباشد ز من شاه همداستان / گز ایشان بگردم بدین داستان
نخستین با نبوه رزمی چو کوه / نباید زدن سر بسر هم گروه
میان دو لشکر دو صف برکشید / گرایدونک پیروزی آید پدید
وگرنه همین نامداران مرد / بپاییم و سازیم جای نبرد
ازین گفت گر بگسلی باز دل / من از گفت خود نیم دل گسل
ورایدونک با من باوردگاه / بپسنده بخواهی بدن با سپاه
سپه خواه و یاور ز سالار خویش / بر دو نگه دار پیکار خویش
پراکنده از لشکر چینیان / ز خویشان و نزدیک و پیوستگان
بمان تا شوند از بزرگان در / زمان چنین اکنون بدین کارزار
ترا چند خواهی زمان و درنگ / دگر جنگ خواهی بیارای جنگ
بدان گفتم این تا بروز نبرد / بمابر بهانه نبایدت کرد
که ناگاه بابا بجنگ آمدی / کمین کردی و بی درنگ آمدی
من این کین اگر تا بصد سالیان / بخواهم همین است و اکنون همان
ازین کینه برگشتن امید نیست / شب و روز بی دیدگان ایکیست
جو این پاسخ نامه گشت اسپری / فرستاده آمد بسان پری
کمر بر میان بر ستور نوند / سواران بگرد اندرش نیز چند
فرود آمد از اسب روئین گرد / گوان را همه پیش گودرز برد
سپهدار فرمود تا موبدان / ز لشکر همه نامور بخردان
بزودی سوی پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند
پس آن پاسخ نامه پیش گوان / بفرمود برخواندن پهلوان
بزرگان کان نامه دلپذیر / شنیدند گفتار فرخ دبیر
همش و رای پیران شگفت داشتند / همه پند او را یک داشتند
بگودرز بر آفرین خواندند / ورا پهلوان زمین خواندند
پس آن نامه را مهر کرد و بداد / بروئین پیران ویسه نژاد
جوان پیش گودرز بر خاستند / بفرمود تا خلعت آراستند
چه اسپان تازی بزرین ستام / چه افسر چه شمشیر زرین نیام
ببخشید یاران اسیم و زر / گرا درخورد آمد کلاه و کمر
برفت از در پهلوان با سپاه / سوی لشکرش برگرفتند راه
جو روئین بنزدیک پیران رسید / به پیش پدر شد جهان جون نبید
بنزدیک تخت فرو برد سر / جهان دید پیران گرفتش ببر
چو بگزارد پیغام سالار شاه / بگفت آنچه دید اندران رزمگاه
جوان نامه برخواند پیشش دبیر / یکایک سخن پهلوان ...
دلش گشت پر درد و جان پر نهیب / بدانست کامد بتنگی نشیب

شکیبایی و خامشی برگزید / بگرد آن سخن بر سپه بر بدید
وزان پس چنین گفت پیش سپاه / که گودرز را دل نیاید براه
ازان خون شتاد پور گزین / نیارامدش یک زمان دل ز کین
گرایدونک او بر گذشته سخن / بجویی همی کینه سازد ز بن
چرا من بکین برادر کمر / نبندم بخارم بران کینه سر
بران خون سیصد سر نامدار / گرا ز تن جدا شد گه کارزار
گراندر بر و بوم توران دگر / سواری چو هومان نبندد کمر
وپیشین آن سرو سایه فکن / گر شد ناگهان ناپدید از چمن
بباید کنون بست ما را کمر / تمام با برایان بوم و بر
بنیروی یزدان و شمشیر تیز / برارم ازان انجمن رستخیز
از اسپان گله هر چه شایسته بود / ز هر سو بلشکر گه آورد زود
پیاده همه گرد بکیسر سوار / دو اسپه سوار از در کارزار
سپه گنجهای کهن برگشاد / به بیاره دادن در اندر گشاد
جو این کرده شد نزد افراسیاب / تو بیدی برافگند هنگام خواب
فرستاده با هش و رای پیر / سخن گوی و گرد و سوار و دلیر
که رد شاه توران سپه را بگوی / که باداد گر خسرو نامجوی
از آنکه که چرخ و سپهر بلند / بگشت از بر تیره خاک نژند
جو تو شاه بر گاه ننشست نیز / بکس نام شاهی نه پیوست نیز
نه زیبا بود جز ترا تخت را / کلاه و کمر بستن و بخت را
ازان پس بیارد جهاندار کرد / که پیش تو آید بروز نبرد
یکی بنده ام من که فرمان تو / کشیده سر از رای پیمان تو
نه کیخسرو از من بیازرد شاه / وزان خویشتن را بدانم گناه
گر این ایزدی بود و بود آنچه بود / نیاید ز گفتار بسیار سود
اگر شاه پند مرا زین گناه / کند گردن آزاد و آرد براه
رسانم کنون من بشاه آگهی / که گردون چه آورد پیش رهی
کشیدم بکوه کنابد سپاه / با ایران سپه بر ببستیم راه
وزان سو بیامد سپاهی گران / سپهدار گودرز با مهتران
گز ایران ز گاه منوچهر شاه / بتوران نیامد چنین زان سپاه
نبید یکی جایگه ساختند / سپه را در آن کوه بنشاختند
سپه را سه روز و سه شب جون پلنگ / بروی اندر آورده بد روی تنگ
بجستیم رزم اندر آن کینه گاه / گر آید مگر سوی هومان سپاه
سپهدار ایران نیامد ستوه / سپه را نیاورد بیرون ز کوه
برادر جهاندار هومان من / زکینه بجوشید زین انجمن
بایران سپه شد که جوید نبرد / ندانم چه آمد بران شیرمرد
بیامد بکین جستنش پور گیو / بگردید بر گرد هومان نیو
از دست بیژن برادر گشته شد / سر من ز تیمار او گشته شد
که دانست هرگز که پیر و بلند / بیاغ ازکیا یافت خواهد گزند
دل نامداران بهم برشکست / همه کام ما گشت از در دست
و دیگر که بیژن نامدار / ابا ده هزار آزموده سوار
برفت از بر من ببیده دمان / بیاوردش بر دست بیژن زمان
من اندر دل برکشیدم سپاه / غریوان برفتیم باوردگاه
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه / بکردیم با یکدگر هم گروه
جو نهصد سر نامداران شاه / سراز تن بریدند بر رزمگاه
دو بهره ز گردان آن انجمن / دل از درد خسته بشمشیر تن
بماند شده جهره ایرانیان / بکینه همه پاک بسته میان
بترسم همی زانکه گردان سپهر / نخواهد گسستن ز ما پاک مهر
وز آنپس شنیدم یکی بد خبر / وزان نیز گشتیم آسیمه سر
گر ایدونک گردد درست این خبر / گر خسرو کند سوی ما برگذر
سپهدار دانی که من ای سپاه / نیارم شدن پیش او کینه خواه
مگر شاه با لشکر جنگ جوی / نهد سوی ایران بدین کینه روی

اگر جان ما را از ایران سپاه / بباید نباشد کسی کینه خواه
اگر کیخسرو آید همی با سپاه / به پشت سپهبد بدین رزمگاه
بگرداند این بد ز تورانیان / به بندد کیسه کمر بر میان
فرستاده چون گفت پیران بیافت / بکردار با ددمان بر دمید
نشست از بر بادپایی نوند / بکردار آتش بپویی بلند
بشد تا بنزدیک افراسیاب / نه دم زد بره بر نه آرام و خواب
بنزدیک شاه اندر آمد چو باد / بپوسید تخت و پیامش بداد
چو بشنید گفتار پیران بدرد / دلش گشت پر خون و رخساره زرد
بجان در دل نهاده پیوسته دل / شد از کار آن کشتگان خسته دل
وزان نیز کز دشمنان لشکرش / گریزان و ویران شده کشورش
ز هر سو پلنگ اندر آورده چنگ / بر و بر جهان گشته از ننگ تنگ
چو گفتار پیران ازیشان شنید / سپه را همه پای بر جای دید
بر آذین گرد و شادی نمود / بدلش اندرون روشنایی فزود
فرستاده را در بر خویش جای / بسان بد و آن بت همی کرد رای
پشیگر چو تاج بر سر نهاد / همانگه فرستاده را در گشاد
بفرمود تا باز گردد بجای / سوی نامور نیک پی کدخدای
چنین پاسخ آورد کو را بگوی / که ای مهربان پاک دل راست گوی
تو تا زادی از مادر پاک تن / سرافراز بودی بهر انجمن
ترا پیش نزد من دستگاه / توی برترین پهلوان سپاه
همیشه یکی جوشنی پیش من / فدا کرده جان و سپر کرده تن
همیدون بهر کار با گنج خویش / گزین ز بهر مرا رنج خویش
تو بردی ز چین تا با ایران سپاه / تو کردی دل و تخت دشمن تباه
ز تو رنگ اندر آید بمهر / چه تو پهلوان بر نیارد سپهر
نه بیند سپه چون تو سالار نیز / نه بیند دگر چون تو هشیار نیز
بخت انکه گیتی مرا از انجمن / که کار دارم همی خویشتن
اگر کیخسرو آمد بتوران زمین / ز ایران و با بابکست و کین
بدین فن که شاهم بنا زده ام / بدل سر گران بر نیاورده ام
نباید که باشی بدین تنگ دل / ز تیمار کردن پر آژنگ دل
کجا بودنی باشد از کردگار / نیابد شد آن کس آموزگار
که کیخسرو از من نگیرد فروغ / نبیره نخوانش که باشد دروغ
نه من باشم او را بد و جاره ساز / بگویم همی زین سخن کیمیا
بدین کار او کس که کین آورد / زن را جهاندار پیکار نیست
چنین خواست و این بودنی کار بود / مرا بر دل از تو چه آزار بود
و دیگر که گفتی که کار سپاه / بگردد بگردون خورشید و ماه
همیشه چنین است کار نبرد / ز هر سو همی گرد باید نبرد
یکی بر کشد تا بخورشید سر / همو اندر آرد ز خورشید بر
بیکسان نگردد سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
تو دل را بدین درد خسته مدار / روان را بدین بند بسته مدار
سخن گفتن کشتگان گشت خوار / ز کین برادر تو پر به شمار
دلی کو ز درد برادر نسوخت / علاج پزشکان ندارد سود
و دیگر که گفتی که خسرو ز کار / بجنگ اندر آید همی با سپاه
جهان تا که مادر ز تو آگهی / اگر کیخسرو آمد بتاراج بنشینی
که طوس سپهبد بدان با سپاه / که سوی دهستان که آمد ز راه
مبیناد هرگز کس آن روزگار / گر او پیش دستی نماید بکار
که من خود بر آنم که آید بگاه / بدان رود جیحون کنم با سپاه
نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس / نه تخت و نه لشکر نه تو و نه کوس
بایران بر آن گونه رانم سپاه / کز آن پس نبیند کسی تخت و شاه
نه کیخسرو از بن نمانم جهان / بسر بر زود آیمش ناگهان
نخجیر و بزم از آنسان سرش / که گریه بر و زار جان پرورش
نمک کاسمانی دگر گونه کار / فزان آید از گردش کارزار

بیارید تیر اندران رزمگاه

ثنای جهان دین پیروز راد / بگردست یزدان بجز بی نیاز
ز مردان و ز گنج بنزدی / همه ایزدی هرچه باید بدست
یکی لشکر نامور چل هزار / دلیر و خردمند و گرد و سوار
فرستادم اینک بنزدیک تو / که روشن شود جان تاریک تو
گزیدانیان ده و زیشان یکی / بخشم یکی ده سوار اندکی
چو لشکر بنزد تو آید بپای / سر و تاج گودرز بگسل ز جای
همان کوه کو گرد دارد حصار / با پیسان جنگی ز پای اندر آر
کمش دست ازیشان بجوی از نخست / تو پیروز باشی بتاج و تخت
فرستاده بشنید پیغام شاه / چو آمد بر پهلوان سپاه
بپیش اندر آمد بسان شمن / خمیده جوان با دل خسته تن
به پیران رسانید پیغام شاه / فرستاده نزدیک خسرو سپاه
فرستاده خود این سخن باز راند / چو بشنید پیران سپه را بخواند
سپه را همه سر بسر داد دل / شه نداز غمان یکسر آزاد دل
نهانی روانش پر از درد بود / پر از خون دل و بخت برگرد بود
گراز هر سوی لشکر شهریار / همه کاشته پشت بر کارزار
هم از شاه ایران دلش بود تنگ / بر سپهبد که آید با که بجنگ
بیزدان چنین گفت کای کردگار / چه آید کنون اندرین روزگار
گراز کشیدی و گر فکنده نیست / جز از تو جهاندار دارنده نیست
ز خسرو نگر تا در آن روزگار / که دانی که آید یکی شهریار
نگه کن بدین کار کردن دگر / مرا از کران خوشتن گر دبر
برآرد گل تازه از خاک خنگ / شود خاک با تخت پیوند رنگ
سگبی ز انک از پی آزمرد / همیشه دل خویش دارد بدرد
میان نیا و نبیره دو شاه / ندانم چرا باید این کینه گاه
دو شاه و دو لشکر چنین کینه جوی / دو لشکر روی اندر آورده روی
چه گویی سرانجام این کارزار / گراز کشد گردش روزگار
پس انکه بیزدان بنالید زار / که یا داد ش داد گر کردگار
گر افراسیاب اندرین رزمگاه / ابا نامداران توران سپاه
بدین رزمگه کشته خواهد شدن / سر بخت ما کشته خواهد شدن
چو کیخسرو آید بتوران بکین / بد و باز گردد سر ایشتر زمین
روا باشد ار جنبه درجوشم / بر آرد دمان گرد کار از تنم
مبیناد هرگز جهان بین من / گرفته کسی راه و آیین من
گر اگردش روز با کام نیست / درا مرگ بازندگانی یکیست
جو گسترد خورشید دیبای زرد / بپوشید دریا و دشت نبرد
دو رویه ز لشکر بر آمد خروش / زمین آمد از نعل اسپان بجوش
سپاه اندر آمد ز هر سو گروه / بپوشید جوشن همه دشت و کوه
دو سالار هر دو بسان پلنگ / فراز آوریدند لشکر بجنگ
بکردار باران ز ابر سیاه / بباریدتیر اندران رزمگاه
جهان جون شب تیره شد زیر تیغ / جو ابری که باران او تیر و تیغ
زمین آهنین کرده اسپان بنعل / بر و دست گردان بخون گشته لعل
ز پس خسته تن کاندران رزمگاه / برین سر انشان فکنده براه
باورد که جای گشتن نماند / پی اسپ را بر گذشتن نماند
زمین لاله گون شد هوا نیلگون / بر آمد همی موج دریای خون
دو سالار گفتند اگر همچنین / بگردند گردان بدین دشت کین
شب تیره را کس نماند بجای / جز از چرخ گردان و کیهان خدای
جو پیران جان دیده جای نبرد / بلهاک و فرشیدورد
که خندان کجا با شما لشکرست / کسی کو بدین رزمگه در خورست
بکردار باران از ابر سیاه / بباریدتیر اندر آوردگاه
سواران بخشید تا بر دو روی / بو بند اندرین رزمگه جنگ جوی
وز ایشان گروهی که بیدار تر / سپه را ز دشمن نگه دارتر
بدیشان سپارید دشت سپاه / شما بر دو رویه بگیرید راه

بیارید تیر اندران رزمگاه بلهاک

بلهاک فرمود تا سوی کوه / برد لشکر خویش را هم گروه
همیدون سوی رود فرشیدورد / دو تا بر آرد بخورشید گرد
جو آن نامداران توران سپاه / همی داشت لشکر ز دشمن نگاه
تو نیزی بر افکند پیش دیدبان / از آن دیه که تا بر پهلوان
نگهدار گودرز خود با سپاه / همیداشت هر سو ز دشمن نگاه
دو رویه چو لهاک و فرشیدورد / ز راه کمین بر کشیدند گرد
سواران ایران بر آویختند / همی خاک با خون بر آمیختند
تو نیزی بیامد ز هر سو دوان / بآگاه کردن بر پهلوان
نگه کرد گودرز تا پشت اوی / که دارد ز گردان پرخاش جوی
که ای پیر شیر شکن پیحجر / به پشت پدر بود با تیغ و تیر
بفرمود تا شد به پشت سپاه / بر گیو گودرز لشکر پناه
بگو یه که لشکر سوی رود و کوه / بیاری فرستند گردان گروه
بگرداور دان سپه یک سره / که او چون نشان بود دانا بره
و دیگر بفرمود گفتن بگیو / که پشت سپه را یکی مرد نیو
گزین تا سپارد بدو جای خویش / وز آنجا نهد پیش تر پای خویش
بهجیر خردمند پیشه گر / چو بشنید گفتار فرخ پدر
بزن دو برادر بیامد دوان / بگفت آن کجا گفته بد پهلوان
چو بشنید گیو این سخن بردمید / ز لشکر یکی نامور برگزید
گزین کرد آنگاه زهاد گرد / بخواندش سپه یکسر او را سپرد
دو صد کاردیده دلاور سران / بفرمود تا زنگه شاوران
بر داخت سوی فرشیدورد / بر انگیزد از رود و زاب گرد
دگر دان دو صد با درفشی چو ماه / همیدون بکین میلاد داد
بدو گفت از ایدر بگردان عنان / ابا گرز و با آب داده سنان
سوی رود پیش سپاه اندر آی / ابا گرز و شمشیر و ابدر جبای
وز آنجا پیاده به پیش پدر / دلی پر ز خشم و دو ابرو بکین
بدو گفت گودرز از ایدر برو / به پیش سپاه ای سپهبد آنو
کنون بر دو باید بر ایشان سپاه / کنون رفت باید بدان کینه گاه
که پشت سپهسان بهم بر شکست / دل پهلوانش شد از جنگ پست
کنون شیرمردی بکار آیدت / که با دشمنان کارزار آیدت
بتو دارد امید ایران سپاه / هنر کن بدید اندرین رزمگاه
از ایشان هم سپر و تن چون دار / که آمد که کینه دکارزار
از ایدر برو تا بتلک سپاه / ز پیران بدان جایگه کینه خواه
که پشت همه شهر توران بدوست / چو دیدی تو پیوند در دشمن اوست
اگر دست یابی بر و کار بود / جهاندار نیک اختر یار بود
بر آسایید از رنج و سختی سپاه / شود شادمانه جهاندار شاه
بپایی بسی گنج و پس خواسته / شود کارهای تو آراسته
شکسته شود پشت افراسیاب / پر از خون کند دیده اندر خواب
بگفت این سخن پهلوان با پسر / پسر جنگ را تنگ بسته کمر
سواران پس از میمنه میسره / بفرمود خواندند همه یکسره
گرازه برون آمد و گستهم / بهجیر سپهدار پیشتن بهم
وز انجا سوی قلب توران سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
بکردار گرگان بروز شکار / ابر بادپایان آخته زهار
میان سپاه اندرون تاختند / ز کینه همی دل بپرداختند
همه دشت برگستوان در سوار / پراکنده کرده که کارزار
جو مایه شد آن بپای ستور / کفن جوشن و سینه شیر گور
جو دید چو پیران ز پشت سپاه / بدید آن تکاپوی و گرد سپاه
پیاده بپشت سوار بزرگ / ابا نامداران بکردار گرگ
برافروخت برسان شیر پلنگ / بگوشید و هم بر نیامد بجنگ
پیکند شمشیر هندی زشت / نبو دیدی از جنگ بیهوده
سپهدار پیران دکمهای خویش / بماند آن زمان خیره بر جای خویش

جو گیو آن

جو گیو آن زمان روی پیران بدید / عنان تکاور سوی او کشید
ازان مهتران پیش پیران بجا / بنیزه ز اسپ اندر افکند خوار
بزه کرد پیران ویسه کمان / همی تیر بارید بر بدگمان
پسر بر سر آورد گیو سترگ / بنیزه در آمد بکردار گرگ
جو آهنگ پیران سالار کرد / که با او بجوید بنیزه نبرد
فرو ماند اسپش همیدون بجای / از آنجا که بد پیش ننهاد پای
یکی تازیانه بر آن تیز رو / بزد خشم را نام بردار گو
بجوشید و بگشاد لب را ز بند / بنفرین از خیم دیو نژند
بیفگند نیزه کمان برگرفت / یکی ترگ گرگ بر سر گرفت
که ز ابزه کرد و بگشاد بر / که تا دست پیران بدوزد ببر
زد بر سرش چار چوبه خدنگ / بند کار گر تیر بر کوه گنگ
همیدون سه چوبه بر اسپ و سوار / بزد گیو پیکان جوشن گذار
نشد خسته است و نه پیران نیو / بدانجا رسیدند یاران گیو
جو پیران جنان دید بر گشت زود / برفت از پس گیو یاران جو دود
سوی لشکر خویشتن تاختند / همی بندها را همی ساختند
بنزدیک گیو آمد انگه پسر / که ای نامبردار فرخ پدر
من ایدون شنیدستم از شهریار / که پیران فراوان کند کارزار
ز جنگش بسی تیز جنگ اژدها / مر او را کند روز بخشی رها
سرانجام بر دست گودرز هوش / برآرد نوا باب چندین مکوش
که او را زمانه نیامد فراز / جه بیچی تو او را بپیچی دراز
پس اندر رسیدند یاران گیو / پر از خشم و کینه دلیران نیو
جو پیران جنان دید بر گشت ازوی / سوی لشکر خویش بنهاد روی
خروشان پر از درد و رخساره زرد / بنزدیک لهاک و فرشیدورد
پیامد که با نامداران من / دلیران و خنجر گزاران من
شمارا ازین چنین روزگار / همی پروراندم اندر کنار
کنون چون بجنگ اندر آمد سپاه / جهان شد ز دشمن بما بر سیاه
نه بینم کسی کز پی نام و ننگ / ز پیش سپاه اندر آید بجنگ
جو آواز پیران بدیشان رسید / دل نامداران ز کین بر دمید
بر فتند و گفتند گر جان پاک / نباشد تن ما از این ترس و باک
ببندیم دامن یک اندر دگر / نشاید گشادن بدین کین کمر
سوی گیو لهاک و فرشیدورد / برفتند و جستند با او نبرد
بیامد بر گیو لهاک نیو / یکی نیزه زد بر کمرگاه گیو
جنان خواست کو را بدوزد بزین / نگونسار ز اسپ افکند بر زمین
بنیزه زره بر درید از نهیب / پیامد برون پای گیو از رکیب
بزد نیزه گیو بر اسپ اوی / تکاور ز درد اندر آمد بروی
پیاده شد از اسپ لهاک مرد / فراز آمد از دور فرشیدورد
ابر نیزه گیو تیغی چو باد / بزد کرد نیزه بدو نیم شاد
جو گیو اندران زخم او بنگرید / عمود گران از میان بر کشید
بزد جون یکی شیر دم اژدها / که از دست او خنجر آمد رها
بیک دیگری زد بگردنش بر / که آتش بیارید بر ترکش بر
بجوشید خون از دهان و جگرش / تنش سست برگشت و شد خیره سرش
جو گیو اندرین بود لهاک زود / نشست از بر بادپایی جو دود
ابا گرز و با نیزه برسان شیر / بر گیو رفتند هر دو دلیر
ز باز و جنگ دلاور سران / بر و بر بباریدگرز گران
پلنگ اندرون بد سوار / ستوهی نیامدش از آن کارزار
جو دیده نه لهاک و فرشیدورد / جنان پایداری ازان شیرمرد
بس از خشم گفتند بایک دگر / که ما را از اختر چه آید بسر
بزین بر نماند که گوش درود / بر و بر نیرد جو بر شیر بوست
ز یاران گیو آن زمان نیزه جوی / همی گشت سوی دست
بر ایشان نهاد از دو رویه نهیب / یکی را نیامد سر اندر نشیب

وز ان پس بروی سپه کرد یاد

برفت از پی سود و مایه بداد
بر اسپش بکردار پیلان مست
بجنگ اندرون شیر پیکار جوش
برون تاخت هشتم ز گردان هجیر
سپهرم ز خویشان افراسیاب
ابا پور گودرز رزم آزمود
بشمشیر هر دو برآویختند
بنام جهان آفرین کردگار
از اسب اندر آمد همانگه نگون
نشست از بر اسب و نام آوری
همه روز بخت از جهاندار دید
بهشتم ز گردان و نام آوران

هنوز از جوانیش نابوده شاد
گرفت آن زمان بالهنگش بدست
بران عیبه زنگ خورده بنفش

چنین است کیهان آسیب شیب
عنان هیون تکاور بتافت
همی گفت پیروز که بادشاه

نبرد کردن هجیر با سپهرم

که چون او بلشکر سواری نبود
همی ز آهن آتش فرو ریختند
بتخت جهاندار نوشیناب
بزاری و خواری و غرقه بخون
گرفته عنان اندر آورده روی
ور زو کردش بخت پیدا ازین
بشد ساخته زنگه شاوران
هم آواخت هم زنگه شاوران
تو گفتی تنشان بجنبید رگ
تو گفتی که بنهد یکی پای پیش
پس آنگه سوی جنگ باز آمدند
بیک بارہ کینه بیاراستند
سنان سوی او کرد و اندر شتافت
تو گفتی بدرید دشت نبرد
نگونش برافکند بر پشت زین
یکی کرگ پیکر درفشی بدست

برفتند هر دو بجایی نبرد
هجیر دلاور بکردار شیر
یکی تیغ زد بر سر ترک اوی
فرود آمد از اسب فرخ هجیر
پیاده به بالا و کرد آفرین

نبرد کردن اخواست با زنگه شاوران

که هم رزمش از بخش اخواست بود
بکشتند از اندازه بیرون بجنگ
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
زبان برگشادند با یکدگر
برفتند جنگی و اسبان بجوی
بکردار آتش بنیزه سوار
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
فرود آمد از اسب و شد نزد اوی
نشست از بر اسب و بالا گرفت
بزد نزد دیاداران و کرد آفرین

گرفته هر دو عمود گران
وز و مانده اسبان جنگی ز تگ
جهان رنجه گشتند کز جای خویش
بیاید برآسود و دم برزدن
بیاسود کی باز برخاستند
بدانگه که زنگه برو دست یافت
چو رعد خروشان یکی ویله کرد
مر او را بجاره ز ردی زمین

که از جنگ کپس سر نبرگاشت زود
ز پس کو فنن گشت پیکار جنگ
بکردار آهن بتفسید دشت
که اکنون ز کر می بدرد جگر
مر او را بیت از بر زین بخیر
بران اختر نیک و فرخ زمین

نبرد کردن گرکین با اندریمان

ز چشمش برون آمد از درد خون / فرود آمد از اسب گرگین چو گرد

نوندِ سوارش گرفته بدست / بران تند بالا بر آمد دمان

به پرورد تخت جهاندار شاه / چو پیروز برگشت مردان نبرد

رزم کردن برته با کهرم

گرفتند پس تیغ هندی بجنگ / تکاتک به پیچید از و برنبرد

ز دشمن دل برته بی بیم گشت / فرود آمد از اسب و از بر نشست

خروشان یکی تیغ هندی بجنگ / درفش همایون بدست اندرون

همیشه کلامش بخورشید بر / چو از روز نه ساعت اندر گذشت

جهان از تو گفتی بیاید دریغ / یکی را کجا پر در آید بنان

بران سو که خواهد بتابد سنان / زباد اندر آرد بر دمان بدم

باورد گه گردن آهنگ شوم / جهان شد که پیران ز توران سپاه

فراز آمدند اندر آن کین بهم / باورد مردان فراز آمدند

رزم کردن پیران ویسه و گودرز

ز هر گونه آزموده بند / ببند دست دشمن بخون

بجان بیا نامور پهلوان
گر گوبی مرا باز گردان نبرد
گشاده دل و بسته دست بدی
گذشتند بویان بگرد اگر دی
نبد و اندرون سایه گاه گوان
دنان تشنگی سوی رود آمدند
فکندند بسیار مایه شکار
بخوردند و کردند سر سوی خواب

بهمن بیاوش گزین رزمگاه
چو بشنید گیو این سخن بازگشت
همی تاخت بیژن پس پشت نیم
بیک ساعت آن سنت رنگ راه
بپیش درون مرغ و نخجیر و شیر
جواب اندر آمد بیابان نان
ز پیکان تیز آتش افروختند
بود درون کار دلیران دژم

همی گفت ای دل نیک یار من تو رفتی و برگشت بر کار من
برفتن منت پیش بایت کرد رسیدن بر تو بجای نبرد
مگر بودی گاه بخت یار جو با اهرمن ساختی کارزار
کنون کام دشمن همه راست کرد برآورد پیر سر جو بخوابت کرد
بگفت این سخن بیژن و گستهم بخسپید بر زد یکی تیز دم
بدو گفت چندین جه زاری کنی تن خویشتن را جه خواری کنی
به بیژن چنین گفت کای نیک خواه مکن خویشتن پیش من در تباه
مرا رنج تو سخت تر زانکه پیش منه بر تن خویش بر رنج بیش
بدان جاره کن تا بدین جایگاه توان رسانیدنم نزد شاه
مرا باد چندان بپاس روزگار که بینم یکی چهره شهریار
وزان پس جو مرگ آیدم باک نیست مرا خود نهالی بجز خاک نیست
نه مردست هر کس که کام خویش به بیند بپاید سرانجام خویش
و دیگر دو بدخواه بازین و باک که بر دست من گرد یزدان هلاک
تنگشان بزین بر توانی کشید وگرنه سراشان ز تنها برید
سلاح و سر نام برداشتان بری تا بدانند پیکارشان
کنی نزد شاه جهاندار یاد که من سر نبخیره ندادم بباد
بسودم ببر جای با لجن جنگ که نام جستن ببردم بننگ
به بیژن بفرمود آنگه کان دو تور کجا اندگسسته فگنده ز دور
بگفت این و بستی گرفتش روان همی بود بیژن ابر سر بر نوان
وزان جایگه اسب او بی درنگ بیاورد و بگشاد ازو پالهنگ
هم زین بزیر تن خسته مرد بپکند و نالید جندی بدرد
همه دامن گرته را کرد چاک بران خستگیهاش بربست باک
وزانجایگه سوی بالا دوان بیامد ز غم تیره کرده روان
سواران ترکان پراکنده دید که آمد بسی از بیابان بدید
ز بالا جهان اندر آمد بشیب دل از مردن گستهم بی نهیب
ازان بیم دیو سواران تور دو تن تازیان دید تا که ز دور
ز فتراک بگشاد زان پس کمند ز ترکان یکی را بگردن فگند
از اسب اندر آورد ناهار دار بدان کار با خویشتن بار داد
وزانجا بیامد بکردار گرد بنزدیک لهاک و فرشیدورد
بدیدان سران سپه را نگون فگنده بران خاک غرقه بخون
پرستان بر اسان جنگی بیای جا اگاه سازید پیشه برای
جو بیژن جان دید کرد آفرین اگر گستهم گرد ایران زمین
بفرمود تا ترک زنهارخواه بزین بر کشیدان سرافراز راه
ببستندشان دست و پای و میان کشیدند بر پشت جنگی زیان
وزانجا سوی گستهم تازیان بیامد بسان پلنگ دمان
وزو دا آمد ان اسب او را جو باد بی ازار و رزم اندر زین نهاد
بدان ترک فرمود تا بر نشست بآغوش او اندر آورد دست
سمند تو ندش همی راند نرم برو بر همی آفرین خواند گرم

که از رنج او را بر شهریار نو اندر رسانید ازان کارزار

رسیدن شاه کیخسرو بلشکر ایران

جو از روز ده ساعت اندر گذشت جو از گنبد جرخ گردان بگشت
جهاندار خسرو بنزدیک سپاه بیامد بدان دشت با دستگاه
پذیره شدندش پیاده سران همه نامداران جنگ آوران
بر و خوانند آفرین بخردان کرای شهریار و سر موبدان
بتن رنج پیلی بجان جبرئیل بدست ابر بهمن بدل رود نیل
بسالش همی راند بر دشت شاه بدان تا ببیند درویش سپاه
برافشان همی کرد شاه آفرین گرآباد بادا بگردان زمین
پس او همی رفت لشکر جو کوه همی رفت گودرز خود با گروه
همان ده مبارز که از رزمگاه بیاورد بودند گردان شاه

سرکشان را

سر گشتگان را فگنده نگون سلاح و تن و جامها بر ز خون
پس لشکر اندر همی راندند ابر شهریار آفرین خواندند
جو گودرز نزدیک خسرو رسید پیاده شد از اسب کو را بدید
ستایش کنان پهلوان سپاه بیامد بنزدیک درپیش شاه
یکی آفرین کرد بر شهریار که شادان بزی بر جهان کامگار
فلک بنده تاج و تخت تو باد جهان پاک زیر پی بخت تو باد
جهاندار پس نیک بنواختش بر خویشتن جایگه ساختش
وزانجایگه تا بنزد سپاه گرانمایگان برگرفتند راه
همه کشتگان انجه بنمود بگفتش که هم رزم هر کس که بود
گروی زره را بیاورد گیو دوان با سپهدار ایران نیو
از اسب اندر آمد یکی شهریار همی آفرین خواند بر کردگار
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه نیایش همی کرد بر دادشاه
ز یزدان سپاس و بدویم پناه که او داد پیروزی و دستگاه
ز دادار بر پهلوان آفرین همی خواند بر لشکرش همچنین
کیا نامداران فرخنده پی شما آتش و دشمنان برگ نی
سپهدار گودرز با دودمان جه خواهی توان باد و اندیش نوان
همه جان و تنها فدی کرده اند دم از شهر توران برآورده اند
کنون گنج و شاهی مرا با شماست ندارم دریغ از شما دست راست
ازان پس نیان کشتگان بنگرید جو روی سپهدار پیران بدید
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد که کرد او نیکیش همی یاد کرد
به پیرانش بر دل بر انسان بسوخت که گفتی یکی آتشی بر فروخت
یکی داستان زد دلش مرگ اوی بخون دو دیده بپالود روی
که بخت بد آید از دهای دژم بدام آورد شیر شرزه بدم
بمردی نیابد کسی زو رها جنین آمد این تیز چنگ اژدها
کشیدی همه ساله تیمار من میان بسته بودی به پیکار من
ز خون سیاوش پر از درد بود بدان کار پیش دیازرد بود
جهان مهربان بود در خشم گشت وزو شهر ایران پر از غم گشت
مرا او را ببرد اهرمن دل ز جای دگرگونه پیش اندر آورد پای
فراوان همی خیره دادمش پند نیامدش گفتار من سودمند
از افراسیابش نه برگشت سر بمهر وی آمد روانش بسر
مکافات او ما جنین خواستیم همی گاه و دیهیمش آراستیم
که اندیشه ما سخن برگذشت فلک بر سرش بر دگرگونه گشت
بدل بر جفاکت بر جای مهر بدین بیر دیگر گونه بنمود جهر
کرا آمد بجنگ شما با سپاه که جندان ز ایرانیان شد تباه
کنون بند گودرز و فرمان من بپیکند گفتار مردان من
نبد کرد مهر دل پاک را بند سر اندر آمیخت تریاک را
ز توران بپیچید و آمد دمان بروین گودرز بودش زیان
بسر بر بیاراد کلاه و کمر سران سپاه و بر و بوم و بر
بداد این کین افراسیاب زمانه بروکرد چندین شتاب
بفرمود پس مشک و کافور ناب بعنبر اندر آمیختن با گلاب
تنش را بمالید ازان سر بسر بکافور و مشکین بیاگند سر
بدیبای رومی تن پاک اوی به پوشید ازان جان ناپاک اوی
یکی دخمه فرمود خسرو بمهر برآورده سر تا بگردان سپهر
نهاده در و تختهای سران جنان جون بود درخور مهتران
نهادند مر پهلوان را بگاه کمر بر میان و نه بر سر کلاه
جنین است کردار این رزمگاه جه مایه فراز است و جندی نشیب
خردمند را دل ز کردار اوی بماند همی خیره در کار اوی
وزان پس گروی زره را ببند یکی باد سرد از جگر بر کشید
بگه کرد خیره بدان زشت روی جو دیوان بسر بر ز رشته موی
همی گفت کای گرد کار جهان تو دانی همی آشکار و نهان

بکم

همانا که گاو و پسج کرده بود بپاداشش تا باز کین آزمود
گروی جنین بر سیاوش کشت ندانم جزین نیز کینه جه داشت
ولیکن بنیروی گیتی خدای جهاندار نیکی ده و رهنمای
که کین سیاوش از افراسیاب بخواهم برین کار گیرم شتاب
گروی زره را گره بر گره بفرمود تا برکشیدند زه
جو بندش جدا شد سر اندر نهند سرش را ببرند جون گوسفند
جنین است کردار این گوژپشت ببر در دو برورده را بازکشت
بید شاه جندان بدان رزمگاه بدان تا کند ساز کاری سپاه
دهد پادشاهی کرا در خورست یکی را کند خلعت و افسرست
بگودرز داد آن زمان اصفهان کلاه بزرگی و تخت مهان
باندازه اندر خور کارشان ببارانت خلعت سزاوارشان
فرستاده آمد بنزدیک شاه خردمند گردی ز توران سپاه
از آنها که بودند مانده بجای که پیرانشان بد سپهدار و کدخدای
که ما شاه را بنده و چاکریم زمین جز بزمان او نسپریم
کس از خواست یزدان نیابد رها اگر چه شود در دم اژدها
سپهبد شناسد که ما خود که ایم میان تنگ بسته ز بهر جه ایم
بند ما بکار سیاوش گناه ببرد اهرمن شاه را دل ز راه
یکی با دسارست و ناباک را نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای
ازان روز تا این زمان خسته ایم ز خون دل از درد رنج خسته ایم
بتوران همه دیدگان بر نبست زن و کودک خرد را تا بهشت
نه برآرزو کینه خواه آمدیم ز بهر بر و بوم و گاه آمدیم
ازین جنگ ما را آید بسر پسر بی پدر شد پدر بی پسر
بجان گرد شاهان نیا به بندیم پیشش میان بنده وار
همه خود بکام پلنگ آمدیم که با لشکر او بجنگ آمدیم
بند مان بکار سیاوش گناه ببرد اهرمن شاه را دل ز راه
بدین لشکر اندر بسی مهترست کجا بندگی شاه را در خورست
که نه کار او بیم داد پادشاه ازو هر جه آید بما بر رواست
سران سر ببر پیش شاه آمدیم تن خسته و بر گناه آمدیم
گر از ما بدلش اندرون کین بود رسیدن بسر دشمن آیین بود
ور آید ز بخشایش آرد رواست همان کرد باید کاو را هواست
جو بشنید گفتار ایشان بدرد بنه بخشودشان شاه آزادمرد
بفرمود تا پیش او آمدند نه بر آرزو چاره جوی آمدند
همه بر نهادند سر بر زمین پر از خون دل و دیده بر آب گین
سپهبد سوی آسمان کرد روی که ای دادگر داور راست گوی
همان لشکرست این که سر بر کین همی خاک جستند از ایران زمین
که زهر گز آینده سپر آگنند سر سرکشان اندر آگنند
جنین کردشان این زمان دادگر نه رای و نه دانش نه پای و نه پر
بدو دست یازم که او یار بس ز گیتی نخواهم بجز یاد کس
برین داستان زد یکی نیک رای که از کین بزین اندر آورد پای
که این باره دخشنده بخت منست کنون کار بیدار بخت منست
برین کینه گر تخت و گر تاج آورم وگر رستم تابوت ساج آورم
وگرنه بجسرم پلنگ اندرم خود گرگسانست هنر بپسرم
کنون بر شما گشت کردار بد شناسد سرانکس که دارد خرد
نه ام من بخون شما تشنه جنگ بگیرم جنین کار دشوار تنگ
همه یکسره در پناه منید وگر جند بدخواه گاه منید
هر انکس که خواهد که باشد رواست بدین کار نیاید فزونی نه کاست
هر انکس که خواهد که نزد شاه خویش گذارد نه گیرم بر او راه خویش
زمینی و کمی دارد رنج و آز بنیروی یزدان شدم بی نیاز
جو ترکان شنیدند گفتار شاه ز سر برگرفتند یکسر کلاه
به پیروزی شاه جستن شدند پلنگان جنگی جو آهو شدند

زبرگستوان د

۲۴۳

نشسته بر و شاه توران سپاه بجنگ اندرون گرز و بر سر کلاه
ز ده بر در خیمه هر کسی که زند دیگ و آب بودش بسی
برادر بد و جند جنگی پسر جه خویشان شاه انکه بد نامور
همی خواست کاید بپشت سپاه بنزدیک پیران بدان رزمگاه
همه گرد سواری بیامد جو گرد سخنهای پیران همه یاد کرد
همه خستگان از پس یکدگر رسیدند گریان و بر خاک سر
هیچ هر کسی یاد کرد آنچه دید وزان بد که ایران بدیشان رسید
ز پیران و لهاک و فرشیدورد وزان نامداران روز نبرد
جه روی سپاه و جه پشت سپاه جه زاری رسید اندران رزمگاه
همان روز کیخسرو آمد پدید زمین کوه تا کوه لشکر کشید
بزنهار شد لشکر ما همه هراسان شد از بی شبانی رمه
جو بشنید شاه این سخن خیره شد سیه گشت روی و دلش تیره شد
خروشان و زود آمد از تخت عاج به پیش بزرگان بینداخت تاج
خروشی برآمد ز لشکر بدرد رخ نامداران شد از درد زرد
ز بیگانه جایش بپرداختند ز خویشان یکی انجمن ساختند
ازان درد بگریست افراسیاب همی کند موی و همی ریخت آب
همی گفت زار ای جهان بین من سوار سرافراز روئین من
جهانجوی لهاک و فرشیدورد دلیران و شیران روز نبرد
ازین جنگ پور و برادر نماند بزرگان و سالار لشکر نماند
بنالید و بر زد یکی باد سرد پس انگه یکی صعب سوگند خورد
به یزدان که برنایم از تخت و گاه وگر نیز جند سر من کلاه
قبا جوشن و اسب تخت منست کله خود و نیزه درخت منست
ازین پس نخواهم جمید و جشن وگر خویشتن تاج را پرورش
مگر کین آن نامداران ما جهانجوی و خنجرگزاران ما
بخواهم ز کیخسرو شوم داد که تخم سیاوش بگیتی مباد
خروشان همی بود زیشان گروی ز کیخسرو اگاهی آمد بدوی
که لشکر بنزدیک جیحون کشید همه روی کشور سپه گسترید
پر از درد و زاری سپه را بخواند ز پیران فراوان سخنها براند
ز خون برادرش فرشیدورد ز رویین لهاک شیر نبرد
پس انگه جنین گفت با لشکرش که جوشان شد از کینه دل در برش
کنون گاه کینست و خون ریختن بشیر ژیان اندر آویختن
هم رنج مهترست هم رنج کین ز ایران و ز شاه ایران زمین
بر ترکان ترکان با فراسیاب بگشتند و کردند دیده پر آب
که ما نه سپر مر ترا بنده ایم بکردیم این کینه تا زنده ایم
جو پیران و رویین ز مادر نزاد جو فرشیدورد آن فریدون نژاد
کنون ما همه پیش شاه اندریم اگر سیر فرزانیم اگر کهتریم
ز خون گر در و کوه دریا شود دران بی ما همجو پهنا شود
یکی بر نگردیم ازین کینه گاه اگر یار باشد خداوند ماه
دل شاه ترکان ازان تازه شد بخندید و بر دیگر اندازه شد
در گنج بگشاد و روزی بداد سرش پر ز کین و دلش پر ز داد
کله هر جه بودش بدشت و بکوه بخندید بر لشکرش هم گروه
ز گردان شمشیرزن سی هزار گزین کرد شاه از در کارزار
سوی بلخ بامی فرستادشان بسی پند و اندرزها دادشان
که گستهم نوذر بدانجا بپای سواران روشن دل و رهنمای
گزین کرد دشمن شیرزن سی هزار سواران گرد از در کارزار
ز جیحون بفرمود تا بگذرند بگشتی رخ آب را بسپرند
بدان تا شب تیره بی ساختن نیارد بگشتی کسی تاختن
فرستاد بر هر سوی لشکری بپیسی جاره بر ساخت از هر دری
جنین بود فرمان یزدان پاک که بیداد گر شاه گردد هلاک
شب تیره تشت با بخردان جهانجوی با رای زنا موبدان

بود

ز هر گونه با او سخن ساختند
همه چارهٔ جست اندیشه کان
بدر بود کشتی بجلدی بجای
بفرمود تا در بخارا بود
سپه را ز بیکند بیرون کشید
[illegible] بر آب کشتی گذشت
ز کشتی همی آب شد ناپدید
بر افکند هر سو هیونی دوان
چو باز آمدان هر سوی [illegible]
ز یک روی دریای گیلان گذشت
میان اندرون ریگ و دشت فراخ
سپهدار خود دید بدروزگار
[illegible]

دموره

[illegible]
که با خون یکی آشتی [illegible]
باورد که بر لب آرند کف
[illegible] اندر به پیلان [illegible]

وزان نامور تیغ زن [illegible]
بر اکنده بر لشکر [illegible] افکند
چنین گفت سالار [illegible]

آگاه شدن کیخسرو از آمدن افراسیاب بدین سوی آب

که شد [illegible] از جهان [illegible]
بزرگان ایران جهان [illegible]
بر دل لشکر و پیل و گنج و درم

همانگاه چون خسرو [illegible]
جشیده بسی از جهان شور و تلخ
[illegible]

[illegible]

یکی باد [illegible] از روی [illegible]

بر و

[illegible]

نهنگ [illegible]

[illegible]

اثرین

ز ترکان هرآنکس که بد پیش رو / ز ناکاردیده سواران نو
به ره با طلایه برآویختند / بناگاه بی‌شیده خون ریختند
تنی چند از ایرانیان خسته شد / وزان روی پیکار پیوسته شد
هم اندر زمان شیده آنجا رسید / نگهبان ایرانیان را بدید
دل شیده گشت اندران کار تنگ / همه باز خواند آن یلان از جنگ
بایرانیان گفت نزدیک شاه / سواری فرستید با رسم و راه
بگوید که روشن دل شیده نام / بشاه آورید این چنین یک پیام
ز افراسیاب آن سپهبد چنین / پدر مادر شاه ایران زمین
سواری دمان از طلایه برفت / بر شاه ایران گرازید تفت
که پیغامبر شاه توران سپاه / گوی بر منش با درفشی سیاه
همی شیده گوید که هستم بنام / کسی بایدش تا گزارد پیام
دل شاه شد زان سخن پر ز شرم / فرو ریخت از دیدگان آب گرم
چنین گفت کین شیده خال منست / ببالا و مردی همال منست
نگه کرد گردنکشی زان میان / نبد پیش جز قارن کاویان
بدو گفت رو پیش آن شادکام / درودش ده از ما و بشنو پیام
جو قارن بیامد بر پیش سپاه / بدید آن درفشان درفش سیاه
جو آمد بر شیده دادش درود / ز شاه و ز ایرانیان بر فزود
جوان نیز بگشاد شیرین زبان / که پیندار دل بود و روشن روان
بگفت آنچه بشنید از افراسیاب / ز آرام و ز بزم و رزم و شتاب
جو بشنید قارن سخنهای نغز / ازان نامور بچهٔ پاک مغز
بیامد بر شاه ایران بگفت / که پیغام ما با خرد بود جفت
جو بشنید خسرو ز قارن سخن / بیاد آمدش دردهای کهن
بخندید خسرو ز کار نیا / ازان جستن جان و کیمیا
ازان پس چنین گفت کافراسیاب / پشیمان شدست از گذشته شتاب
و را چشم بی آب و لب پر سخن / مرا دل پر از دردهای کهن
بکوشید کاتا دل بپیچاندم / بپیشی لشکر بترساندم
نداند که گردون چرخ بلند / بگردد بیاید روز گزند
کنون کار ما را جز این نیست روی / که من دل پر از کین شوم پیش اوی
بگردم بآورد با او بجنگ / بهنگام جنبش نسازم درنگ
همه بخردان و ردان سپاه / بآواز گفتند کین نیست راه
جهان دیده برداش افراسیاب / جز از چاره چیزی نه بیند بخواب
نداند جز از تنبل و جادویی / فریب و بداندیشی و بدخویی
ز لشکر کنون شیده را گر گزید / گر او دید بند بلا را کلید
همی خواهد از شاه ایران نبرد / بدان تا کند روی ما پر ز درد
تو برتیری او دلیری بگیر / از ایران و تاج پیری بگیر
وگر شیده از شاه خواهد نبرد / بآورد گستاخ با او بگرد
بدست تو گر شیده گردد تباه / یکی نامور کم شود زان سپاه
وگر دور ماند از تو کردی هلاک / ز ایران برآید یکی تیره خاک
که زنده ازو ما نماند بجای / نه شهر و بر و بوم ایران بپای
کسی نیست ما را ز تخم کیان / که کین را ببندد کمر بر میان
نیای تو پیری جهان دیده است / بتوران و چین در پسندیده است
همی پوزش آرد بدین بدگرد / به پیکار کی جفت خواهد نبرد
همی گوید اکنون که گنج و درم / که بنهاد تور از پی زادتم
همان تخت زرین و تاج سران / کمرهای زرین و گرز گران
بیارد بگنج تو آن گنج خویش / همی بازخواهد بدین رنج خویش
بران شهر کز بوم ایران نهی / همی کرد خواهد ز ترکان تهی
بایران خرامیم پیروز و شاد / ز کار گذشته نگیریم یاد
جز از رستم نامور پهلوان / برین گفته بودند پیر و جوان
که رستم همی ز آشتی سر بگاشت / ز درد سیاوش بدل کینه داشت
همی لب بدندان بخایید شاه / همی کرد خیره بدیشان نگاه

وزان پس

وزان پس چنین گفت کان تیره راه / بایران خرامیم ازین رزمگاه
کجا آن همه دم و سوگندها / همان برده و بدره و بندها
چو بر تخت بنشیند افراسیاب / بماند جهاندار ایران خراب
بکاووس یکسر چه پوزش کنیم / بدین دیدگان چون در ره نگریم
شنیدی که با ایرج نیکبخت / چه آمد ز توران پی تاج و تخت
سیاوخش را نیز بی گناه / بگفت از پی گنج و تخت و کلاه
فریبنده ترکی از آن انجمن / بیامد خرامان بنزدیک من
گر از من همی جفت خواهد نبرد / شما را چرا شد چنین روی زرد
همی از شما این شگفت آیدم / همانا کزین کین بیفزایدم
گمانی نبردم که ایرانیان / گشایند جاوید ازین کین میان
کسی را ندیدم ز ایران سپاه / که افگنده بودی بدین رزمگاه
گر از جنگ ایشان گرفتی شتاب / بگفت فریبنده افراسیاب
چو ایرانیان این سخنها ز شاه / شنیدند پیچان شدند از گناه
گرفتند پوزش که ما بنده ایم / هم از مهربانی سراینده ایم
نخواهد شهنشاه جز نام نیک / دگر کارها را سرانجام نیک
سپنوده جهاندار بر زرمنش / نخواهد که بر ما بود سرزنش
که گویند از ایران سواری نبود / که یارست با شیده رزم آزمود
سپاهی خروشان بدشت نبرد / جز از شاهشان این دلیری نکرد
نخواهد همی خسرو موبدان / که با بود تنگ با جادوان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه / گرامی موبدان نماینده راه
بدانید کین شیده روز نبرد / پدر را بهامون ندارد بمرد
سلیحش پدر کرده از بدخویی / ز افسون و نیرنگ و ز جادویی
نباشد سلیح شما کارگر / بران جوشن خود پولادبر
همان اسپش از باد دارد نژاد / گر از دیدن از شیر و تیزی باد
کسی را که یزدان نداد است فر / نباشدش با جنگ او پای ور
همان با شما او نیاید بجنگ / ز گرز و نژاد خود آیدش ننگ
نبیره فریدون و پور قباد / دو جنگی بود یک دلی دیگ نهاد
بسوزم بد دیده جان پدرش / چو کاووس را سوخت اندر برش
سواران و شیران ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین
بفرمود تا قارن نیک خواه / شود باز و پاسخ گزارد بشاه
گر این کار را دیر و دشوار گشت / سخنها از اندازه اندر گذشت
هنر یافته مرد جنگی بجنگ / بخندید که جنگ چندین درنگ
کنون تا خداوند خورشید و ماه / کرا شاه دارد بدین رزمگاه
نخواهم ز تو بوم توران و گنج / نه برکس بماند سرای سپنج
بزد و جهان آفرین کردگار / ندیدیم کاووس پروردگار
که چندان نمانم شما را زمان / که بر گل جهد تند باد دمان
بدان خواسته نیست ما را نیاز / که از روی بیدادی آید فراز
کرم پشت گرمی بیزدان بود / همیشه دل و بخت خندان بود
همه بوم و گنجست پیمان منست / همان تاج و تخت نوگاه منست
پشنگ آمد و خواست از من نبرد / ز زه دار با لشکر و دار و برد
ببیند دمان پیش میدان من / بخنجر ببیند سرافشان من
کسی را نخواهم ز ایران سپاه / که با او بگردد بآوردگاه
من و شیده و دشت و شمشیر تیز / برانگیزم از جان او رستخیز
گر آید و تنگ پرده کردم بجنگ / بسازم بدانسان که گوئی درنگ
مبارز خروشان بگیرم از دو روی / ز خون دشت گردد بر آن رنگ روی
وزان پس یلان را همه هم گروه / بجنگ اندر آریم برسان کوه
چو این گفته باشی بشیده بگوی / که ای کم خرد مهتر نامجوی
تو تنها تو اندر بهنگام آیدی / نه از جستن ننگ و نام آیدی
ز از بهر پیغام افراسیاب / که گردار بد کرد با تو شتاب
جهاندارت انگیخت زان انجمن / ستودانت آید بود هم کفن

سخن نایدت زان سری گزند / گرانت تن بریدند چون گوسفند
بگرید جهان زار بر تو پدر / که کاووس گرید همی بد پسر
بیامد دمان قارن از نزد شاه / بنزدیکی آن درفش سیاه
سخن هرچه بشنید با او بگفت / نماند ایچ نیک و بد اندر نهفت
بشد شیده نزدیک افراسیاب / دلش چون بر آتش نهاده کباب
بید شاه ترکان ز پاسخ دژم / غمی گشت و برزد یکی تیز دم
از آن خواب گردون نگار دراز / بدید و ز هر کس همیداشت راز
سرش گشت گردان و دل پر نهیب / بدانست کامد تنگی نشیب
بدو گفت فردا بدین رزمگاه / ز افگنده موران نیابند راه
بشیده چنین گفت کز بامداد / کنم تا دو روز ای پسر جنگ یاد
ببینی رزم بشکست گوپی دلم / بدانم که دل را ز تن بگسلم
پسر گفت ای شاه ترکان و چین / دل خویش را بد مکن روز کین
چو خورشید تابان برآرد درفش / درفشان کند روی چرخ بنفش
من و خسرو و دشت آوردگاه / برآرم من از شاه گرد سیاه
چو روشن شد آن چادر لاجورد / جهان شد چو دریای یاقوت زرد
نشست از بر اسب جنگی پلنگ / ز باد جوانی سرش پر ز جنگ
جوان برپوشید جوشن برش / ز آهن کلاه کیان بر سرش
درفشی یکی ترک جنگی بجنگ / خرامان بیامد بسان نهنگ
بیامد بنزدیک ایران سپاه / بشد نامداری بنزدیک شاه
که آمد سواری میان دو صف / سراپا ز جوشان و تیغی بکف
بیامد دو شاه و ختنان بخواست / درفش بزرگی برآورد راست
یکی ترگ زرین بسر بر نهاد / درفشی برهام گودرز داد
همه لشکرش زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
خروشی برآمد کای شهریار / بآهن تن پاک رنجه مدار
شما ما همه تخت بودی پشت / که بدکین کمر بر میان تو بست
که جز خاک تیره نشستش مباد / بهیچ آرزو کام دستش مباد
سپهدار با گرد با گرز و خود / بلشکر فرستاد چندی درود
که یک تن مجنبید ازین جایگاه / جز از رایت و جان و تاج سپاه
بنام که جوید کسی جنگ و جوش / برهام گودرز دارید گوش
جو خورشید بر چرخ گردد بلند / به بینید تا بر که آید گزند
نه پیچ دل را مدارید تنگ / چنین است آغاز و فرجام جنگ
گهی در فراز و گهی در نشیب / گهی شاد و اندر گهی با نهیب
[illegible] بت زنگ بزادرا / که اندر نوشتی [illegible] بادرا
میان بسته با نیزه و خود و گبر / همی گرد اسپش برآمد بابر
[illegible] دو صد شده او را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت پور سیاوخش رد / تویی ای پسندیدهٔ بخرد
سپهدار توران سپاه / که شاید همی ترک بر چرخ ماه
جز آنی که بر تو گمانی برد / جهاندیده کو هنر پرورد
[illegible] بودیت با خال خویش / بکردی چنین جنگ را دست پیش
وگر جنگ جویی ز پیش سپاه / بر و دور رو بگزین یکی رزمگاه
[illegible] وز توران نه بیند کس / نخواهیم یاران و زو یاد رس
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که ای شیر درنده در کارزار
بداغ دل پور آن بی گناه / سیاوش که شد کشته بر دست شاه
بدین دشت از ایران بکین آمدم / نه از بهر گاه و نگین آمدم
[illegible] پدر چون بیارایستی / ز لشکر نبرد مرا خواستی
مرا خواستی کین بجویی بدار / گر پشت فرستادمی ناپسند
[illegible] آرد و کن یکی رزمگاه / که باشم جدا از میان سپاه
نهادند پیمان که از مرد روی / بیاری نیاید کسی جنگجوی
بهنگام کآرند با ما درفش / ز بهر روز ایشان نگردد بنفش
برفتند هر دو ز لشکر بدور / چنان چون رود مرد شادان بسور

بیابان گر

بیابان گرانی که در رزم بود / بدان جایگه دشت خوارزم بود
رسیدند جایی که شیر و پلنگ / بران شخ بی آب ننهاد چنگ
نپرید بر آسمانش عقاب / از او بهره شخ و بهری سراب
نهادند آوردگاهی بزرگ / دو اسب دو جنگی بسان دو گرگ
ستوران چو شیر اختر زنار / که باشند بر خشم روز شکار
سواران چو شیران نگردد عنان
بگشتند با نیزه های دراز / جو خورشید تابنده گشت از فراز
نماند ایچ بر نیزه هاشان سنان / از آن آب بر گستوان و عنان
بر دمی عمود و شمشیر و تیر / بگشتند با یک دگر ناگزیر
زمین شد ز خون سواران سیاه / بگشتند [illegible] اندر آوردگاه
جو شیده دل و زور خسرو بدید / سرشکش ز مژگان ز خون بر چکید
بدانست کان فره ایزدیست / نماند به تن خویش باید گریست
همان اسپش از تشنگی سست شد / بتن در سوار اندر آمد یکی
جو زو تنگ دل شد براندیشه گرد / که گر شاه را گویم اندر نبرد
پیاده بکشتی پیاده شوم / ز خوی مرد را کار داده بشوم
پیاده نکرد کار آیدش / ز شاهی تن خویش خوار آیدش
بدین چاره گرز نگردم رها / شدم پیش کان دردم اژدها
بدو گفت شاها بگرز و سنان / کند هر کسی جنگ و پیچد عنان
پیاده بیاید که جوییم جنگ / بگردار شیران بیازیم چنگ
جهاندار چندین هم از رزم ما / بدانست اندیشهٔ بدگمان
بدل گفت کین شیر بازور و جنگ / نبیره فریدون و پور پشنگ
گر آسوده گردد سرافشان کند / بسی شیر دل را خروشان کند
اگر من پیاده نگردم بجنگ / بر ایرانیان او کند جای تنگ
بدو گفت رهام کای تاجور / بدین کار تنگی نگه دان گهر
جو خسرو پیاده کند کارزار / چه باید بدین دشت چندین سوار
اگر پای بر خاک باید نهاد / من از تخم گشواد دارم نژاد
پیایم شوم پیش او جنگ ساز / نشاید جهاندار کردن دراز
پشنگی که لاورز تخم پشنگ / چنان دان که با تو نیاید بجنگ
برهام گفت آن زمان شهریار / که ای مهربان پهلوان سوار
تن نیز با جنگ او پای نیست / بترکان چو او نامداری نیست
یکی مرد جنگی فریدون نژاد / که جون او دلاور ز مادر نزاد
نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ / پیاده بسازیم جنگ پلنگ
وزان سو پرشید [illegible] / که دوری گزینی از بدگمان
جز از بازگشتن ترا رای نیست / چو با جنگ خسرو ترا پای نیست
بهنگام کردن ز دشمن گریز / بیاید جو گیری بکاری ستیز
بدان نامور تاجدار شیده گفت / که آوازه مردان نشاید نهفت
چنان دان که تا من [illegible] / همی بر فرازم بخورشید سر
بدین روز و این فره [illegible] / ندیدم بر آوردگه نیزه کرد
ولیکن [illegible] / نه از کشتن و جستن رستخیز
هم از گردش چرخ بر کند زم / وگر دیو اژدها پیکرم
گر ایدر مرا هوش بر دست اوست / نه دشمن گریزی [illegible] دوست
بدانستم این روز و مردی گریست / بدین نامور زور ایزدیست
پیاده نگه دست یابم بدوی / به پیکار خون اندر آرم بجوی
چنین گفت با شیده شاه جهان / که ای نامدار از نژاد کیان
ز تخم کیان بی گمان کس نبود / که هرگز پیاده بنبرد آزمود
ولیکن تو اگر چنین است کام / نه پیچم ز رای تو هرگز لگام
فرود آمد از اسب شبرنگ شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
برهواز دادان گرانمایه اسب / پیاده بگردار آذرگشسب
پیاده جوان دو دیده پلنگ / فرود آمد از اسب جنگی نهنگ
بهامون جو پیلان برآویختند / همی خاک با خون برآمیختند
جو شیده بدید آن بر و برز شاه / همان ایزدی فر آن دستگاه

چو پیلان

که جون پر بشد تن نبارد بها
بزد دست کیخسرو نامدار

جو آگاه شد خسرو از راز اوی
بکردار شیری که بر گور نر

کشته شدن شیده بر دست شاه کیخسرو

سراسر دل نامور بر درید
دلیر و سبک سر و ابو دخال
بشوید وتن را بکافور ناب

بر و گرد جوشن همه چاک چاک
بس از گشتنش مهربانی گزید
بگردنش بر طوق زرین نهید

جو کیخسرو آید ز لشکر دو بهر
بنه هرچه بود ش همانجا بماند
ز زنگان همه پاک دیدش همه

نه بیند مگر باد و دیوار شهر
جو آتش از آن دشت لشکر براند
خبر شد بنزدیک شاه رمه

سراسر همه لشکران دیده رای
همانگه طلایه بیامد ز دشت
همه دشت خرگاه و خیمه و بس

آگاهی یافتن کیخسرو و رستم و گستهم از افراسیاب

نوندی برافگند هم در زمان
سپه را بیارای و آتش بپاش

درستاد نزدیک رستم دمان
شب و روز بازگشتن و تیز باش

که برگشت از این کینه افراسیاب
نوندی جهاندیده شایسته بود

[illegible]

یاری خواستن افراسیاب از فغفور چین

[illegible]

پیغام کردن فغفور چین با افراسیاب با شاه کیخسرو

[illegible]

[illegible]

پاسخ دادن کیخسرو بچهره ه

[illegible]

زبان را بپاک یزدان ببست / جهان خیره ماندم بجای نشست
مرا بی دل و بی خرد یافتی / بکردار بد تیز بشتافتی
سیاوش نگه کن که از راستی / چه کرد و چه دید از بد و کاستی
ز گیتی پناه تو آید گزید / جهان کرده نامداران ندید
ببرداخت ایران و تخت و کلاه / بیامد ز گیتی ز خوانند شاه
و حاجت و بگذاشت آن انجمن / بدان تا نخوانیش پیمان شکن
چو دیدی بر و گرده گاه ورا / ز ترکی و کردی و راه ورا
بجنبید آن گوهر بد ز جای / پسندی آن شیر دل از پای
سر تاجداری جهان ارجمند / بریدند همچون سر گوسفند
ز گاه منوچهر تا این زمان / نبودی بکس بد زبن بدگمان
ز توش ایزد آمد زیان از بخت / کجا با پدر دست بد را بپخت
پسر بر پسر بگذرد هم چنین / نه راه بزرگی نه آیین دین
زدی که دن بود تاج دار / پدر شاه و ان تخمه شهریار
برادرت اغریرث آن نیک خوی / کجا نیک نامی بدش آرزوی
بکشتی و تا بوده ای پیستنی / بدو گو نه ازین راه آهرمنی
کسی کو بدیهات گیرد شمار / فزون آید از گردش روزگار
نهالی بد و زنخ فرستاده / تو گویی نه از مردمان زاده
دگر آنکه گفتی که دیو پلید / دل و رای من سوی زشتی کشید
همین گفت ضحاک و هم جمشید / جو شدشان دل از نیکویی ناامید
که تا را دل ابلیس بی راه کرد / ز هر نیکوی دست کوتاه کرد
نه برگشت از ایشان بد روزگار / نه بد گوهر گفت آموزگار
کسی کو تباه بد پیران راستی / گزینند همه کژی و کاستی
بجنگ پشن نیز چندان سپاه / که پیران بکشت اندران رزمگاه
زمین گل شد از خون گودرزیان / بجویی چه از رنج و راه زیان
کنون آمدی با هزاران هزار / ز ترکان سوار از در کارزار
بآموی لشکر کشیدی بجنگ / وز ایشان به پیش تن آمد نهنگ
فرستادیش تا ببرد پیرا / وزان پس تو دیدان کی کشور
جهاندار یزدان مرا یار گشت / سر بخت دشمن نگونسار گشت
مرا گویی اکنون که از تخت نو / دل افروز شادانم از بخت نو
نگه کن که تا چون بود بادرم / چو گرد ارابهای تو یاد آورم
ازین پس مرا جز که شمشیر تیز / نباشد سخن با تو تا رستخیز
بگوشم بپر دی کنج و سپاه / ز نیک اختر و گردش هور و ماه
همان پیش یزدان نیایش بپای / نخواهم بگیتی جز او رهنمای
نگه کن بدان پاک کردگار جهان / بداد و دهش من نه بندم میان
بد اندیش را از جهان برکنم / سر بد نژاد بی افسر کنم
سخن هرچه گفتم بیارا یکوی / که در جنگ چندین بهانه مجوی
که تاج دادش ز برجد نگار / یکی طوق زرین و دو گوشوار
همانکه بشد جهن پیش پدر / بگفت آن سخنها همه در بدر
براشت از آن باغ افراسیاب / دلش گشت پر درد و سر پر شتاب
به بخشید گنج درم بر سپاه / همان ترک و شمشیر و تخت و کلاه
شب تیره تا بر زد از کوه شید / ببد کوه چون پشت پیل سپید
همی لشکر آرایت افراسیاب / سواران و ترکان نکردند خواب
جو از کنک برخاست آوای کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
سر موبدان شاه نیکی گمان / نشست از بر زین بسیده دمان
پیامد بکرد دیکر د حصار / نگه کرد تا چون کند کارزار

صفت رزم بهشت کنک شاه کیخسرو با افراسیاب

برستم بفرمود تا با گروه / بیامد ز یک سوی دریا جو کوه
دگر سوی گستهم نوذر بیاب / سه دیگر جو گودرز خندهٔ اب
بسوی چهارم شه نامدار / ابا کوس و پیلان و جنگی سوار

سپه را همه سر بسر باپیت ساز / بگرد دو پیاده بدرز فراز
بلشکر بفرمود پس شهریار / یکی کنده کردند گرد حصار
بدان کار هر کس که دانا بدند / بجنگ دز اندر توانا بدند
جز اندر دمند و جز از چیان / جو رزم آزموده ز هر گونه کیان
همه گرد آن شارستان جون نوند / بکشتند و جستند هرگونه بند
دو نیزه به بالای کنده کرد / سپه را بگردش پراکنده کرد
بدان تا بشب تیره بی ساختن / نیارد ز ترکان یکی تاختن
دو صد باره عراده بر هر دری / دو صد منجنیق از پس لشکری
دو صد چرخ بر هر دری با کمان / بدیوار دز جون سر بدگمان
بدید آمدی منجنیق از برش / جو ژاله همی کوفتی بر سرش
پس منجنیق اندرون سوریان / ابا خر بها تنگ بسته میان
دو صد پیل فرمود پس شهریار / ستونها کشیدند پیش حصار
بیاورد یک چند کارزکن / از ایشان گروهی بکرد انجمن
یکی کنده زیر باره در دون / بکنده و نهادند زیرش ستون
بدان منگری باره مانده بجای / بدان نیزها برگرفته زجای
برآلود بر چوب نفط سیاه / بدین گونه سازید بزرگ شاه
بشکو بدان منجنیق دز نیز / بنح سرکشان گشت همچون زریر
بزیر اندرون آتش و نفط و چوب / ز بر گرزهای گران کوب کوب
بهر جار سو ساخت کارزار / جهان جون بود ساز جنگ حصار
وزان جایگه شهریار زمین / بیامد به پیش جهان آفرین
ز لشکر بشد تا بجای نماز / ابا کردگار جهان گفت راز
ابر خاک جون مار پیچان کشن / همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کام و بلندی ز تست / بهر بخششی یار مندی ز تست
اگر دادبینی همی رای من / بگردان ازین جایگه پای من
نگون کن سر جادو از تخت / مرا دار شادان دل و نیکبخت
جو بر داشت از پیش یزدان سرش / بپوشید جوشن بپوشید برش
کمر بر میان بست و جست زود / بجنگ دز آمد بکردار دود
بفرمود تا سخت بر هر دری / بجنگ اندر آید یکی لشکری
بچوب و بنفط آتش اندر زدند / ز شاهی همی سنگ بر سر زدند
ز بانگ کمانهای چرخ دود / شده روی خورشید تابان کبود
ز عراده و منجنیق و ز گرد / زمین نیلگون شد هوا لاجورد
خروشیدن اسب و بانگ سران / درخشیدن تیغ و گرز گران
تو گفتی برآمیخت با شیده ماه / ز باریدن تیر و گرد سیاه
بران گونه گشت آسمان ناپدید / کجا چشم روشن جهان اندرید
ز نفط سیه جوبها بر فروخت / بفرمان یزدان جو هیزم بسوخت
نگون باره گشتی که بر داشت پای / بکردار کوه اندر آمد ز جای
وزان باره چندی ز ترکان دلیر / نگون اندر آمد بکردار شیر
گر آید بدام اندرون ناگهان / سراسر برو شور گشتی جهان
به پیروزی از لشکر شهریار / برآمد خروشیدن از کارزار
سوی رخنه دز نهادند روی / پیامد دلاور رستم جنگ جوی
جز شد همان که با افراسیاب / کجا باره دز همه شد خراب
پس افراسیاب اندر آمد جو گرد / بجهن و بگستهم آواز کرد
که با باره دز شما را چه کار / سپه را ز شمشیر باید حصار
زهر بر و بوم و فرزند و خویش / همان از پی گنج و پیوند خویش
به بندید یک در دگر دامنا / همایند بدخواه را پیرامنا
سپاهی ز ترکان بکردار کوه / بدان رخنه رفتند گروهاگروه
بکردار شیران برآویختند / خروش از دو روبه برانگیختند
سواران ترکان بکردار بید / از آن کشته در بوم و برنا امید
برستم بفرمود پس شهریار / پیاده هر آنکس که بد نیزه دار
که پیش اندر آیند بدان رخنه گاه / همه دون بسی نیزه و رزکینه خواه

بگرگیوز

ابا ترکش و تیر و تیغ و سپر / دو رویه پیاده پس یکدگر
سواران جنگی نگهدارشان / بدانگه که شد سخت پیکارشان
سوار و پیاده ز هر دو گروه / بجنگ اندر آمد بکردار کوه
برخنه در آورد دیگر سپاه / جو شیر ژیان رستم کینه خواه
به باره برآمد بکردار گرد / درفش سیه را نگونسار کرد
نشان سپهدار ایران درفش / بران باره زد شیر پیکر درفش
به پیروزی شاه ایران سپاه / برآمد خروشیدن از رزمگاه
فداوان ز توران سپه کشته شد / سر و بخت آن کینه ور گشته شد

گرفتار شدن گرسیوز و جهن بر دست رستم

بدانگه کجا رزمشان شد درشت / دو تن رستم آورد از ایشان بمشت
جو گرسیوز و جهن رزم آزمای / که بد تخت توران بدیشان بپای
برادر یکی بود و دیگر پسر / جنین آمد از شور بختی پسر
بدان شارستان اندر آمد سپاه / جهان لشکری داغ دل کینه خواه
بتاراج و کشتن نهادند دست / برآمد خروشیدن هوی هوی
زن و کودکان بانگ برداشتند / بایرانیان جای بگذاشتند
جه مایه زن و کودک نارسید / که زیر پی پیل شد ناپدید
همه شهر توران گریزان جو باد / نیامد کسی را بر و بوم یاد
برادر همه دیدگان پر ز خون / شده تخت گردان ترکان نگون
زن و گنج و فرزند گشته اسیر / ز گردان روان چشته در بند تیر
از ایوان برون آمد افراسیاب / پر از خون دل از درد و مژگان پر آب
بدان باره بر شد که بد کاخ اوی / پیامد سوی شارستان کرد روی
دو بهره ز جنگ آوران کشته دید / دگر یک سر از جنگ برگشته دید
خروش سواران و بانگ زنان / هم از پشت پیلان تبیره زنان
همی پیل بر زندگان راندند / همه کشتگان بر زمین ماندند
همه شارستان دود و فریاد دید / همه آتش و غارت و باد دید
یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج / جهاندار جون بود هم جای رنج
جو افراسیاب آنجنان دید کار / بدان هول و برگشتن روزگار
نه پور و برادر نه بوم و نه بر / نه تخت و نه شاهی نه تاج و کمر
همی گفت یکدل پر از داغ و درد / که جرخ فلک خیره با ما جه کرد
بدیدم بدین همان روزگار / که آمد مرا کشتن و مرگ خوار
پر از درد از ان باره آمد فرود / همی داد تخت مهی را درود

گریختن افراسیاب از بهشت کنگ

همی گفت کی بینمت نیز باز / ابا روز شادی و آرام و ناز
وزان جایگه خیره شد ناپدید / هش و رای اندر همی مرغان برید
در ایوان که دز برآورده بود / یکی راه زیر زمین کرده بود
گران لشکرش کس نه آگاه بود / که زیر دز اندر جهان راه بود
از ان نامداران دو صد برگزید / یکی راه بی راه شد ناپدید
وزان روی راه بیابان گرفت / همه کشورش ماند اندر شگفت
نشانش ندانست کو در جهان / بدان گونه آواره شد ناگهان
جو کیخسرو آمد بایوان اوی / بپای اندر آورد کیوان اوی
برآن تخت زرینش بنشست شاه / بجستش بر گرد بر سو سپاه
فداوان بجستند و جایی نشان / نیامد ز سالار گردنکشان
ز گرسیوز و جهن پرسید شاه / ز کار سپهدار توران سپاه
که جون رفت و آرامگاهش کجاست / نهان گشته زاید پناهش کجاست
ز هر گونه گفتند و خسرو شنید / نیامد همی روشنایی پدید
بایرانیان گفت پیروز شاه / که دشمن جو آواره گردد ز گاه
بگیتی بر و نام و کام اندکیست / در او مرگ با زندگانی یکیست
ز لشکر گزین کرد پس بخردان / جهاندیده و هوش و ز موبدان

بدیشان چنین گفت کآباد باد / شما را دل و تن بداد داد باد
در گنج این ترک شوریده بخت / شما را سپردم بکوشید سخت
نباید که بر کاخ افراسیاب / نتابد ز برج سپهر آفتاب
هم آوای پوشیده رویان اوی / نخواهم که آید ز بد ده بکوی
نگهبان فرستاد سوی کلاه / که بودند گرد در اندر پله
ز خویشان او کس نیازرد شاه / جهانی جون بود در خور پیشگاه
جو زان گونه دیدند گردان ز دور / سپه شد سراسر بر از گفتگوی
که کیخسرو آید بدان شارستان / که گویی سوی باب مهمان شتافت
همی یاد نایدش جون پدر / ببین کیخسرو به پیداد سر
همان مادرش را که از کاخ دشت / ز پرده بگیسو کشیدش براه
شبان پرورید و ز گو سفند / که بدرد شیر این شه پیکر
جرا جون پلنگان بجنگال تیز / نینگیزد از خان او رستخیز
فرو آوردد کاخ و ایوان اوی / بر انگیزد آتش ز خویشان اوی
ز کفار ایرانیان پس خبر / بکیخسرو آمد همه در بدر
فرستاد کس بخرداز انجمن / پسی داستان پیش ایشان براند
بهر جای تندی نباید نمود / سزای خرد را نشاید ستود
همان به که با کس نداد آوریم / بکام اندرون نام یاد آوریم
که بیکبار اندر جهان یادگار / نماند بکس جاودان روزگار
همین چرخ گردنده با هر کسی / تواند جفا کردن بدین بسی
وزان پس بفرمود شاه جهان / که از بد بپوشید کار نهان
همه دخت شاهان بپوشیده روی / کسی کو نیامد ز پرده بکوی
جو ایرانیان آگهی یافتند / پر از کین سوی کاخ بشتافتند
بران گونه بردند گردان گمان / که چیز و سرا بدیشان نماند
بخواری همه بر دشان خواستند / بتاراج و کشتن بیاراستند
ز ایوان برآمد بزاری خروش / که ای دادگر شاه بیدار هوش
تو دانی که ما سخت بیچاره ایم / نه بر جای خواری و بیغاره ایم
بر شاه شد همسر بانوان / ابا دختران اندر آمد نوان
پرستنده صد پیش هر دختری / ز یاقوت بر سر سری افسری
جو خورشید تابان از ایشان کمی / بران بافته جامهای بزر
همه جام زرین گرفته بدست / همه دل ز هول شهنشاه پست
پر از مشک و یاقوت و در درر / به پیش اندر افکند از شرم سر
پیکدست مجمر بیکدست جام / پر از و ختنه عنبر و عود خام
تو گفتی که کیوان ز چرخ برین / ستاره فشاند همی بر زمین
شه بانوان شد بنزدیک تخت / ابا شهریار آفرین کرد سخت
همه پر ز دیده بتان بتاز / بر ان گونه بردند پیشش نماز
همی خواندند آفرین بدرد / که ای نیک پی خسرو رادمرد
که کو ندیدست جز کام و ناز / بر و بر نخواهی روز نیاز
همه یکسره زار یکسر پسند / بران شور بختی همی زیستند
جنین گفت پس مهتر بانوان / که ای نامور شهریار جوان
جه نیکو بدی گر ز توران زمین / نبودی بدل اندرون درد کین
تو آید ببخشش و خرام آمدی / ز شاهان در درد و پیام آمدی
برین بوم ما نیستی کدخدای / ببخت نیا کردگردی تو پای
سیاوش نگشتی بخیره تباه / ولیکن جنین رفت خورشید و ماه
جهان کرد بد گوهر افراسیاب / که پیش تو پوزش نه بیند بخواب
همی دادمش پند و سودش نداشت / بخیره همی سر ز پندم بگاشت
که ای فرخ آفریننده ام / که با دیده خون از دو بیننده ام
دگر بر زمین جهن پیوند تو / که شاید بزاری همی پند تو
ز بهر سیاوش که در خان من / جه تیمار بد بر دل و جان من
که افراسیاب آن بد اندیش مرد / پسی پند بشنید و سودش نکرد
بدانست تا حق رودش ایدبسر / شود با دشاهیش زیر و زبر

تاراج داد کلاه و کمر / شده روز تار و نگون گرده / جهان زندگی بد نزاد و رگ / سگت انگه بر تن بدر دلیس پوست
کنون زان ره بی‌گناهان بما / نگه کن بآیین شاهان بما / که با پاک پوسته چیزی دم / جز از نام او در جهان نشنوم
بیدکردن جادو افراسیاب / بگیرد نبرین بی‌گناهان شتاب / بخواری و زخم و بخون ریختن / چو بر بی‌گنه خیره آوی بخش
گران شهریاران سزاوار نیست / برید ن سری کان که کار نیست / ز شاه شهریارا جز نیست جای / نماند کسی در سپنجی سرای
همان کن که پرسید زو کردگار / نه بیچی بدان شرم روز شمار / چو بشنید خسرو بخشود بخت / بران خوب رویان برگشته بخت
ازان درد پوشیده رویان داغ / شده لعل رخسارشان چون چراغ / به پیچید دل بخردان را ز درد / ز نو زند و زن هر کسی یاد کرد
همی خواندند آفرین بزرگ / سران سپه مهتران سترگ / کز ایشان شد نام بردار کین / نخواهد زبر جهان آفرین
بفرمود خسرو و یاران ایان / که تا باز گشتند جنگ آوران / چنین گفت کیخسرو هوشمند / که هر جز کان نیست مارا پسند
بیارید کس را همان بد بدی / وگر جنبد باشد دلم کینه جوی / جوان کاران نامدار بلند / بر اندیشم آنم نباید پسند
که بد کرد باید سزا مادرم / کسی را همان بد بپردازدم / بفرمودشان بازگشتن بجای / جهان پاک زاده جهان کدخدای
بدیشان چنین گفت ایمن شوید / ز گوینده گفتار بد مشنوید / کزین پس شمارا ز من بیم نیست / مرا بی وفایی و بد خیم نیست
تن خویش را بد نخواهد کسی / چو خواهد زدانش بباشد بسی / بباشید ایمن با ایوان خویش / به یزدان سپرده تن و جان خویش
بایرانیان گفت پیروز بخت / بما داد بوم و بر و تاج و تخت / همه شهر توران کنیه بدست / جو ایران شمارا سرای نشست
ز دل نامه کینه بیرون کنید / بهم را از این کشور افسون کنید / ز پوشیده رویان به پیچید روی / هر آنکس که پوشیده دارد نکوی
کزانها چنین بر سرشان درست / ز خون ترکی گرد کشور گلست / همه گنج توران شمارا دهم / ز زان بر شمار سپاسی نهم
بکوشید و خوبی بکار آورید / چو دیدید سر با بهار آورید / بهر کار خوبی بباید بخت / بنایه آغاز پیکار جست
من این لشکرم را یکایک بدید / کنم یکسر ان گنج و دینار سیر / ز خون ریختن دل بباید کشید / سر بی گناهان نباید برید
نه مردی بود خیره آشوفتن / بدین را ازو آورده را کوفتن / ز چیز کسان سر بتابید نیز / که دشمن شود دوست از بن جیز
نباید جهان آفرین را پسند / که چو پیند بر بی کن دان گزند / هر آنکس که جوید همی رای من / نباید که ویران کند جای من
و دیگر که خوانند پیداد و شوم / چو ویران کند مهتر آباد بوم / وزان پس بلشکر بفرمود شاه / گشادن در گنج توران سپاه
جز از دو شه گنج رد افراسیاب / که کس را نباشد در آن دین آب / ببخشید دیگر همه بر سپاه / ز گنج و سلاح و ز تخت و کلاه
ز هر سو پراکنده بی مر سپاه / ز ترکان بیامد بنزدیک شاه / همه داد زنهار و بنواختشان / بر ودی همه کار برساختشان
سرانان توران زمین بیرداد / بهر نامداری یکی شهر داد / بهر گوشه هر که زبان برد / ز دست دلیران او جان ببرد
شدند آن زمین شاه را چاکران / چو پیوسته شد نامه از مهتران / ز هر سو فرستادگان نزد شاه / یکایک سپرا نهاده ز راه
ابا هدیه و نامه مهتران / همه یک بیک شاه را چاکران / بتوران زمین کار ها کرد راست / همی داشت گیتی بر انسان که خواست

دبیر نبشته را پیش خواند / سخن هرچه بایست با او براند

نامه فرستادن کیخسرو بفتح بهشت گنگ بشاه کاوس

سر نامه کرد آفرین از نخست / بران گو زمین از بدی باشش پ
بکاوس پس نامه فرمود شاه / ز توران و ز شاه توران سپاه / که چون بود با او مرا کارزار / چه آورد پیشش بدو روزگار
سر جادوان را نگونسار کرد / جهان آفرین خنب پیدا کرد / توانایی و دانش و داد ازوست / بگیتی پس یافته شاد از وی
دگر گفت کز بخت کاوس کی / بیند که و جان دین و نیک پی / گشاده شد این گنگ افراسیاب / سر بخت او اندر آمد بخواب
پیک رزمگاه از نبرده سران / سر از دانه بالک زهای گران / همانا که افگنده شد چل هزار / بکل زریون در که کارزار
وزان پس برآمد یکی باد سخت / که برکند آن باد بیخ درخت / باب اندر افگنده چندی سپاه / که چیست برما همی دستگاه
وزان جایگه رفت پیش گنگ / حصاری برآمد مردم و جای جنگ / بجنگ حصار اندرون چل هزار / همانا که شد کشته در کارزار
همان بد که بیدادگر بود مرد / ورا دانش و بخت یاری بکرد / همه روی کشور سپه گستریم / شده ست او کنون از جهان ناپدید
ازین پس و رستم شاه بیگی / ز روزی که باشد مرا دستگیر / بر آن نامه بر مهر زرین نهاد / فرستاد نزدیک کاوس شاه
وزان پس بیامد بشادی نشست / بدی چه پیش اندرون می‌ببست / بیند با بها را اندرون آورد روی / جهان چون بهشتی شد از رنگ و بوی
بشادی همی خورد خسرو جهان / ابا نامداران د فتح مهان / همه دشت چون بیابان شد برنگ / هوا گشت برسان پشت پلنگ
گرازیدن گور و آهو بدشت / ز کوه و کر سوی صحرا گذشت / بنجیر یوزان و پیغ باز / ز مشک بوی دستان طراز
همه چارپایان بگرد اندر کوه / پراکنده آگنده گردند بزوز / بگردن بکر دار شیران نر / بسان گوزنان به پای و به بر
بهر سو فرستاد کار آگهان / همی جست پیدا کار جهان / پس آگاهی آمد ز چین و ختن / ز افراسیاب اندران انجمن
که فغفور چین بادی انبار گشت / همه کشور چین برآواز گشت / ز چین تا بکار زرون لشکرست / بر ایشان چو خاقان چینی بر است
نداند کسی ارج آن خواسته / پرستنده واب آراسته

لشکر فرستادن فغفور چین بیاری افراسیاب

که او را فرستاد فغفور چین / شاهی بر د خواندند آفرین
همان گنج پیرانش آمد بدست / شتر وار دینار صد بار بیست / جو آن خواسته برگرفت از ختن / سپاهی بیاورد لشکر شکن
که گفتی زمین برنتابد همی / ستاره شمارش نیابد همی / چو زین گونه آگاهی آمد بشاه / بنزدیک آن زنهاری سپاه
همه بازگشتند از ایرانیان / بستند گین خواستن را میان / چو بردات افراسیاب از ختن / یکی لشکری شد بر آن انجمن
ز چین سوی کیخسرو آورد روی / پراز درد با لشکری جنگجوی / چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه / طلایه فرستاد چیزی براه
بفرمود کودرز کشواد را / سپهدار آن شهر دژها درا / که ایدر بباشید با داد و رای / طلایه بشب روز کرده بپای
بگودرز گفت این سپاه تو اند / چو کار اید اندر پناه تو اند / ز ترکان هر آنکس که بینی بیکی / که یاد آرد از دشمنان اندکی
هم اندر زمان زنج بردار کن / دو پایش ز بر سر نگونسار کن / چو بی رنج باشند بی رنج باش / نگهبان این لشکر و گنج باش

چو زین گونه آگاهی آمد ز راه / بنزدیک آن زنهاری سپاه / بتیره برآمد ز پرده سرای / خروشیدن زنگ با کره نای
بپای برآمد از آنسان ز گنگ / که خورشید را آرزو کرد جنگ / چو پردن شد از شهر صف برکشید / سوی که کجا لشکر اندر کشید
میان دو لشکر دو منزل بماند / جهاندار کردنکشان را بخواند / چنین گفت کامشب مجنبید پیچ / گر خوب آید آرام اندر بسیج
طلایه پراگنده بر گرد دشت / همه شب همی کرد لشکر بگشت / پیک مغتنه بودش بدانجا درنگ / همی کرد آرایش و ساز جنگ
بهشتم طلایه بیامد ز راه / بخسرو چنین گفت کامد سپاه / سپه را بایرانیان پادشا / که تا ده گشته خورشید و ماه
چو افراسیاب آن سپه را بدید / بیامد برِ او جهنی برکشید / بترزانگان گفت کین دشت رزم / بدل مرا جون خواست و بزم
مرا شاد برگاه خواب آمدی / چو رزم نبودی شتاب آمدی / کنون مانکشتم چنین در کرز / سری بر ز کینه دلی بر ستیز
ندانم که این بخت کیخسرو است / وگر بر سپرم روزگاری نوست / ندانم که با او شوم هم نبرد / وگر کام دل یابم از مرگ و درد
بدو گفت هرکس که فرزانه بود / اگر خویش او گر ز بیگانه بود / که گر شاه را جنگ باید نبرد / چرا باید این لشکر و دار و برد
همه چین و ترکان به پیش تو اند / ز بیگانگان گر ز خویش تو اند / فدای تو بادا همه جان ما / چنین بود تا بود پیمان ما
اگر صد شود کشته یا صد هزار / تن خویش را خوار باید مدار / همه سر بسر نیک خواه تو ایم / که خواهنده تاج و گاه تو ایم
وزان پس برآمد ز لشکر خروش / زمان و زمین شد پر از جنگ و جوش / ستاره ببیدا آمد از تیره گرد / رخ روز خورشید شد لاجورد
سپهدار ترکان از آن انجمن / گزین کرد کار آزموده سه تن / پیامی فرستاد نزدیک شاه / که گردی فرزاد ان پیش تن راه
همانا که فرسنگ از ایران هزار / بود تا بگنگ اندر ای شهریار

پیغام فرستادن افراسیاب بشاه کیخسرو

ز کوه و بیابان و ز ریگ و ز سنگ / دو لشکر بدین سان چو دو رنج
ز میها چو دریا شد از خون کنی / ز گنگ و ز چین تا بایران زمین / اگر خون آن کشتگان از خاک / بزرگی بود و رای یزدان پاک
همانا که دریای قلزم شود / دو لشکر بخون اندرون گم شود / اگر گنج خواهی ز من با سپاه / وگر بوم توران و تخت و کلاه
پیادم ز ران شوم ناپدید / خرانتیغ جانرا ندارم کلید / نگه کن که از من پدر مادرم / ز تخم فریدون افسون کرم
ز کین پدر گردت چیره شد / چنین آب من پیش تو تیره شد / از آن بد سیاوش کینه گاه بود / مرا دل پر از درد و تیمار بود
دگر گردش اختران بلند / که هم با نیا هند و هم باگزند / مرا سالیان پشت برسر گذشت / که با نامداری نرفتم بدشت
تو فرزندی و شاه ایران تویی / بَرزم اندرون جنگ شیران تویی / یکی رزمگاهی گزین دور دست / نه بر دامن مرد خسرو نیست
بگردیم هر دو بآوردگاه / بجایی گز و دور ماند سپاه / اگر من شوم کشته بر دست تو / ز دریا نهنگ آورد دشت یوز
تو با خویش و پیوند ما درگوش / بپرهیز و ز کینه چندین مجوش / وگر تو شوی کشته بر دست من / نه بنهار یزدان که آن انجمن
نمانم که یک تن بپیچد ز درد / وگر پند از باد خاک نبرد / ز گوینده بشنید خسرو پیام / چنین گفت با پور دستان سام
گر این ترک بدساز مردم فریب / نه پند همی اندر ازنی نشیب / بچاره چنین از کنار ما اجت / که ماند که بر بخت ایران نشیب

ز آورد چندین بگوید همی / نگر و خم شید چو بیند همی / نبیره فریدون و پور پشنگ / آبا درد با او ز راه نیست تنگ
بدو گفت رستم که ای شهریار / بدل درمد آتش کارزار / که رنگت بر شاه زفتن بجنگ / وگر هم نبرد تو باشد نهنگ
دگر آنکه گوید که با لشکرم / نکن جنگ با دو دگرگون شوم / هم دریا بدریا ز لشکرست / کجا را ایشان زین سخن دیگر است
چو پیمان یزدان کنی با نیا / نشاید که در دل بود کیمیا / با بنوه لشکر بجنگ اندر آ / سخن بگسل آگوده و ناپکار
ز رستم چو بشنید خسرو سخن / یکی دیگر اندیشه افگنده تا / بگوینده گفت آن بد اندیش مرد / چنین با من او بخت اندر نبرد
فزون کرد ازین با سیاوش جفا / زبان پرفسون و دلش پرجفا / بر روز ایدر آن بدکنش را بگوی / کزین پس بدین ره که گشتی مپوی
سپهبد نگه کرد فروغ / زبان تیره بر تاب و دل پر دروغ

پاسخ دادن کیخسرو بنامه افراسیاب

که ایدر نگه رایت برد / جز از من نبرد ترا نیست کس
تهمتن بجایست و گیو دلیر / که پیکار جوید بآزره شیر / اگر شاه با شاه جوید نبرد / چرا باید این دشت پر مرد کرد
نباشد مرا زین سپس با تو جنگ / نه بینی کنون روز تاریک و تنگ / فرستاده برگشت و آمد چو باد / سرا سر شنیده بر او کرد یاد
پر از درد شد جان افراسیاب / نگر دایج برجنگ جستن شتاب / سپه را بجنگ اندر آورد شاه / بجنبید تا جا و دیگر سپاه
یکی باد زنگ و یکی با شتاب / زمین شد بگردار دریای آب / ز بار بدان تیر گفتی ز ابر / همی ژاله بارد ز کام ابر
ز شبگیر تا گشت خورشید لعل / زمین پر ز خون بود در زیر نعل / سپه باز چیدند چون تیره گشت / که چشم زمانه همی خیره گشت
شهنشاه با فر و اورنگ و ساز / چو آمد بلشکر که خویش باز / چنین گفت با طوس کای مرد جنگ / نه بر آرند گرد و پور پشنگ
کا... که امشب شبیخون کند / ز دل درد دیرینه بیرون کند / یکی کنده فرمود کندن براه / بر آن سو که بد راه توران سپاه
بفرمود کاتش فروزند کس / نباید که آید خروش جرس / ز لشکر سواران که بودند گرد / گزین کرد خسرو برسم سپرد
دگر بهره بگزیده از ایرانیان / که بستند بر تاختن را میان / بطوس سپهبد سپرد آن گروه / بفرمود تا رفت بر سوی کوه
تهمتن سپه را بهامون کشید / سپهبد سوی کوه بیرون کشید / بفرمود تا زود بیرون شدند / چپ و راست هر دو بیاموختند
طلایه ندارند شمع و چراغ / یکی سوی دشت و یکی سوی راغ / بدان تا مگر سازد افراسیاب / بر و بر شبیخون بهنگام خواب
چو آید سپاه اندر آید ز پس / بماند بناسدش فریاد رس / پراگنده پیش و پس اندر سپاه / پس کنده با لشکر و پیل شاه
سپهدار ترکان چو شب در شکست / میان با سپه تاختن را ببست
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / ز کارآگهشنه فرزانگان برانند
چنین گفت کین شوم بد کیمیا / چنین چیره شد بر سپاه نیا / کنون بی‌گمان خفته اندان گروه / پراگنده لشکر همه دشت و کوه
کنون ما ز دل ترس بیرون کنیم / سحرگه بر ایشان شبیخون کنیم / گر ایشان بر ایشان بپاییم دست / ز رستنی ابر بخت باید بیست
وگر بخت ما زین نگیرد فروغ / همه چاره با دست و مردی فروغ / بر این برنهادند و برخاستند / ز بهر شبیخون بپا ما یستند

زبین

ز لشکر گزین کرد پنجه هزار جهاندیده مردان خنجرگزار
برفتند کارآگهان پیش اوی جهاندیده مردان پرخاشجوی
نگارآگهان آگه بد رهنمای بیامد بنزدیک پرده‌سرای
بجایی عز پاسبانان نشید جز از آرمیدن جهاندیده بید
طلایه نه و آتش و باده نه ز توران کسی را بدل یاد نه
جواز دیده برگشت و آمد دوان کز ایشان یکی نیست روشن روان
همه خفتگان پیش سر مرده‌اند وگرنه همه دوش می خورده‌اند
بجایی طلایه بدید ار نیست همه دشت بر پای جز خار نیست
چو افراسیاب این سخنها شنود دلش اندرون روشنایی فزود
سپاهی فرستاد و خود برنشست میان یلی تاختن را ببست
برفتند گردان چو دریای آب بکردند بر تاختن برشتاب
دران تاختن جنبش و ساز نه همه ناله بوق و آواز نه
چو رفتند نزدیک پرده‌سرای برآمد خروشیدن کره‌نای
غو طبل برکوسه زین بخاست درفش سیه سر برآورد راست
ز لشکر هر آنکس که بد پیش رو برانگیختند اسب و برخاست غو
بکنده دراشاد چندی سپاه بپیچید دیگر سپاه از رزمگاه
ز یک دست رستم برآمد ز دشت ز گرد سواران هوا تیره گشت
ز دست دگر گیو و گودرز و طوس بپیش اندرون ناله بوق و کوس
شهنشاه با کاویانی درفش هوا شد ز تیغ سواران بنفش
برآمد ده و گیر و بند و بکش نه با آب جان بد نه با مرد هش
از ایشان ز صد نامور ده نماند کسی را که ماند اخر زوره نماند
جو گاهی آمد بدین رزمگاه جهان چنته شد شاه توران سپاه
همه چینگان زار و گریان شدند ز درد دل شاه بریان شدند
چنین گفت کز گردش آسمان نیابد گذر دانشی بی گمان
چو دشمن همی جان ستاند بتیز بکوشیم ناچار یک دست نیز
اگر پیر برتن بکشتن دهیم وگر ایدی تاج بر سر نهیم
برآمد خروش از دو پرده‌سرای جهان شد پر از ناله و کره‌نای
برفتند شمشیر و ژوپین بکف کشیده سپه بر دو فرسنگ صف
بکردار دریا شد آن رزمگاه نه خورشید تابنده روشن نه ماه
سپاه اندر آمد بمه فوج فوج برانسان که برخیزد از آب موج
در و دشت گیتی همه خون شدست چو زان چرخ گردنده پرخون شدست
بنیزه اندر آلوده چهره سپهر کسی را بند بر تن خویش مهر
همانگه برآمد یکی تیز باد که هرگز کسی آن ندارد بیاد
همی خاک برداشت از رزمگاه بد ابر تیره چشم توران سپاه
ز سرها همه رزمگاه بر گرفت بماند اندران شاه توران شگفت
سواران زنگان که روز درنگ زبون داشتندی شکار پلنگ
نبید ندا جنگ گردان بزد همی خاک بر کاشت از جنگ مرد
چو کیخسرو آن جستن باد دید دل و بخت ایرانیان شاد دید
ابا رستم و گیو و گودرز و طوس ز قلب سپاه اندر آورد کوس
دهاده برآمد ز قلب سپاه ز یک دست رستم ز یک دست شاه
شد اندر هوا گرد برسان میغ چو ابری که باران او تیر و تیغ
تلی کشته هر جای بر کوه کوه روان چشمهٔ خون ز هر دو گروه
ز تیر آسمان شد چو پر عقاب نگه کرد روشن دل افراسیاب
هوا گشت چون چادر نیلگون زمین همچو دریای جوشان ز خون
بدید آن درفش درفشان بنفش نهان کرد بر قلب بر درفش
سپه را ده برکشیده بماند خود و نامداران لشکر براند
ز خویشان شایسته مردی هزار
به بی راه راه بیابان گرفت

هزیمت شدن افراسیاب از ایرانیان

بهر بر دانک بود از در کارزار
بر رنج تن از دشمنان جان گرفت

ز لشکر بماند

ز لشکر نیارا همی جست شاه بیامد دمان تا بقلب سپاه
رکابش گران کرد و جندی شتافت نشان پی شاه ترکان نیافت
سپه چون نگه کرد بر قلب گاه ندیدند جایی درفش سیاه
ز شاه کیان خواستند زینهار فرو ریختند آلت کارزار
چو خسرو جهان دید بنواختشان ز لشکر جدا جایگه ساختشان
بفرمود تا تخت زرین نهند بجنگ در آرایش چین نهند
می آورد و رامشگران را بخواند ز لشکر فراوان سران را بخواند
بشستی گرد جشنی که تار و پاک همی مرده برخاست از تیره خاک
چو خورشید بنمود بر چرخ دست رخ تیره شب را بناخن بخست
شهنشاه ایران سر و تن بشست بجایی خرامید بانداو پست
کز ایرانیان کس مرا و را ندید نه دام و دد آواز او را شنید
ز شبگیر تا ماه بر تخت ساج بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
ستایش همی کرد بر کردگار از آن شادمان گردش روزگار
فراوان بمالید بر خاک روی برنج بر نهاده ز دین دو جوی
وز آنجا بیامد سوی تاج و تخت خرامان و شادان دل و نیکبخت
از ایرانیان هر که افگنده بود اگر کشته بودند اگر زنده بود
از آن خاک آورد بر داشتند ز تن دشمنان خوار بگذاشتند
همه رزمگه دخمها ساختند از آن کشتگان چون بپرداختند
ز چیزی که دید اندر آن رزمگاه ببخشید شاه آن همه بر سپاه
وزانجا بشد شاد و پیروز گنگ همه لشکر آباد با ساز جنگ

چو آگاهی آمد بماچین و چین
به پیچید فغفور و خاقان بدرد

زنهار خواستن فغفور از شاه چین

ز ترکان و از شاه ایران زمین
ز تخت مهی سرکشی یاد کرد

وزان یاوریها پشیمان شدند پر اندیشه دل سوی درمان شدند
همی گفت فغفور کافراسیاب ازین پس نه بینند بزرگی بخواب
ز لشکر فرستادن و خواسته شود کار با بی کمان کاستند
پشیمانی آمد همه بهر ما کزین کار ویران شود شهر ما
ز چین و ختن هر بها ساختند بدان کار گنجی به پرداختند
فرستاده نیک دل را بخواند سخنهای بایسته بادی براند
یکی موبدی دل و نیک خواه فرستاد فغفور نزدیک شاه
طرایف بچین اندرون هرچه بود ز دینار و ز گوهر ناپسود
به بوزش فرستاد نزدیک شاه فرستادگان برگرفتند راه
بزرگان چین بی درنگ آمدند پیک هنر از چین بکنگ آمدند
جهاندار مرد و بنواختشان جهانجوی چون یافت بنواختشان
پذیرفت چیزی که آورده بود طرایف بدو بد بر و بر ده بود
فرستاده را گفت کو را بگوی که خیره مرا مهر آب روی
نباید که نزد تو افراسیاب بباید شب تیره هنگام خواب
فرستاده برگشت و آمد چو باد بفغفور یک سر پیامش بداد
چو بشنید فغفور هنگام خواب فرستاد کس نزد افراسیاب
که از مرز چین و ختن دور باش ز بدکردن خویش رنجور باش
هر انکس که او گم کند راه خویش بداید بداندیش را کار بیش
چو بشنید افراسیاب این سخن پشیمان شد از کردهای کهن
به بی راه راه بیابان گرفت بنکند نام مهی جای گرفت

چو باد دو با رنج و غم دیده بود
ز بدخواه و روز و شب از تیره بود

گریختن افراسیاب بدریای چین

بیامد دمان تا بکوه اسپروز
بهر جای خوردنش نخجیر بود

بیامد چنین تا بآب زره میان سوده از رنج و بند گره
چو نزدیک آن ژرف دریا رسید مرا از میان دگر آن ندید

پیام

بدو گفت ملاح کای شهریار بدین ژرف دریا نیابی کنار
مرا سالیان مست شاد و دشت ندیدم کسی کو برین بر گذشت
بدو گفت بر پایه افراسیاب که فرخ کسی کو بمیرد بآب
مرا و را بشمشیر دشمن نکشت جو دریا بکشتش بگیرد بدست
بفرمود تا مهتران هر کسی برآب اندرآرند کشتی بسی
سوی گنگ دز بادبان بر کشید بنیک و به بد سر اندر کشید
جو آنجا شد ایمن نخت و نخورد برآسود از آورد گاه و نبرد
چنین گفت باید بدریا شیم شاد ز کار گذشته نگیریم یاد
جو روشن شود تیره گون اختران بکشتی بر آب زره بگذرم
ز دشمن نخواهم همان کین خویش در افشان کنم راه و آیین خویش
چو کیخسرو آگاه شد زین سخن که کار زدا درد مرد کهن
برستم چنین گفت کافراسیاب سوی گنگ دز شد بدریای آب
نگه دار گرد آنچه با ما بگفت که مارا سپهر بلند است جفت
بکشتی بر آب زره بر گذشت همه رنج ما زیر پی باد گشت
مرا با بنا جز بخجسته سخن نباشد نگه دارم این گرگ کین
بنیروی یزدان پیروزگر به بندم بکین سیاوش کمر
همه چون دمکان سپه گستریم بدریای کیماک بر بگذرم
جو گرد دمر ایشان با چرخ چین نخواهم بیاری ز گردان مین
بر آب زره بگذرانم سپاه اگر چرخ گردان بود نیکخواه
اگر چند جای درنگ آیدم که گر مرد خونین بجنگ آیدم
فراوان شمار رنج برداشتید بر و بوم آباد بگذاشتید
همین رنج بر خویشتن بر نهید از آن به که گیتی بدشمن دهید
بماند ز ما نام تا رستخیز به پیروزی و دشمن اندر گریز
شدند پهلوانان اندر آن در دژم دل اندر ربادا بر روان پر زخم
که دریای با موج و چندین سپاه سرو کار با باد و کشتی ماه را
که داند که پیروزی آید ز آب بیامد سپه را ز افراسیاب
چو خشکی بود با نهنگ اندرم بدریا بکام نهنگ اندرم
همی گفت هر گونه هر کس سخن بدانکه که کشا ... شد به بن
چنین گفت رستم که ای مهتران جهان دیده و رنج برده سران
نباید که این رنج بی بر شود بادتن آسانی اندر شود
بدانید کین شاه پیروزگر بیابد همی زاختر نیک بر
از ایران برفتیم تا پیش گنگ بدیدیم جز جنگ و یاران جنگ
بکاری که سازد همی برخورد برین آمدم برین بگذرد
چو بشنید لشکر ز رستم سخن یکی پاسخ نو فکندند بن
بزرگان داننده برخاستند ز خوبی زبانها بیاراستند
که ما شاه را سر بسر بنده ایم ابا بندگی دوست دارنده ایم
بخشکی و در آب فرمان تراست همه کهترانیم و فرمان تراست
از ان شاد شد شاه و بنواختشان در گنجهای بنابر گشاد
ز دینار و دیبا و گوهر هزار به نیک و بد اندر بالت کارزار
ز یونان ز گنج درم دو هزار بشستن بار کردند با شهریار
بفرمود از آن پس که هنگام خواب ز پوشیده رویان افراسیاب
ز خویشان و پیوند خود آنک هست اگر دختران اگر زیر دست
همه در عماری براه آورند ز ایوان بمیدان شاه آورید
صد از نامداران گردنکشان کرا بود هر یک بمردی نشان
همه خویش و پیوند افراسیاب ز تیمار دل دیدگان پر ز آب
نوا ها که از شهر ها یادگار گردکان سپه ترک چینی هزار
چو جنج و چو گرسیوز ارجمند بمهد اندرون پای کرده به بند
سپرد آن زمان گیو را شهریار گزین کرد ان ایرانیان ده هزار
بدو گفت کای مرد فرخنده پی

نامه فرستادن شاه کیخسرو بکی کاوس

[illegible]

بفرمود

بفرمود تا پیش او شد دبیر بیاورد قرطاس چینی حریر
یکی نامه از مشک و قیر و گلاب بفرمود در کار افراسیاب
جو شد خامه از مشک و عنبر ز نیز نخست آفرین کرد بر دادگر
که دارنده و پروراننده اوست زمان و زمین را نگارنده اوست
همو آفریننده مور و پیل ز خاشاک تا چیر در پای نیل
همه با توانایی او یکیست خداوند هست و خداوند نیست
کسی را که او پروراند بمهر بر او بر نگردد بتندی سپهر
ازو پادشاهی گیتی درود کز و خیزد آرام تا تار و پود
رسیدم بدین دز که افراسیاب همی داشت از بر آرام و خواب
بد و اندرو نبود تخت و کلاه بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
چهل روز را بارها بسته گشت هر آنکس که برگشت از خسته گشت
بگوید کنون گیو یک یک بشاه سخن هرچه رفت اندرین رزمگاه
چو بر پیش یزدان کشایی دو لب ستایش کن از بهر من روز و شب
کشیدیم لشکر بما چین و چین وزان روی رانم بکران زمین
وزان پس برآب زره بگذرم اگر پاک یزدان بود یاورم
ز پیش شهنشاه برگشت گیو ابا لشکر گشن و مردان نیو
چو باد هوا تند بسپرد راه بیامد بنزدیک کاوس شاه
پس آگاهی آمد بکاوس کی ازان پهلوان زاده نیک پی
پذیره فرستاد چندی سپاه گرانمایگان برگرفتند راه
جو آمد بر شاه گیو دلیر سپاهی ز گردان جو یکدست شیر
چو چشم سپهبد برآمد بشاه زمین را ببوسید در پیشگاه
ورا دید کاووس بر پای جست بخندید و بگرفت دستش بدست
بپرسید پرسش از شهریار سپاه ز رخشنده خورشید و گردنده ماه
بگفت آن کجا دید گیو سترگ ز گردان و از شهریار بزرگ
جوان شد ز گفتار او مرد پیر پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
جو آن نامه بر شاه ایران بخواند همه انجمن در شگفتی بماند
فرود آمد از تخت کاووس شاه ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه
بیامد بنالید بر تیره خاک نیایش کنان پیش یزدان پاک
وزان جایگه شد بجای نشست بکرد آفرین شادی بپیست
همی گفت با شاه گیو آنچه دید سخن نیز کز شاه ایران شنید
می آورد و رامشگران را بخواند وز ایران برده سران را بخواند
همه شب همی گفت و پاسخ شنید چنین تا شب تیره اندر خمید
برفتند اسپ داران ز پیش دل شاد و خرم بایوان خویش
جو بر زد سر از چرخ رخشان سنان بپیچید بر گرد گرد عنان
تبیره برآمد ز درگاه شاه برفتند گردان بدان بارگاه
جهاندار پس گیو را پیش خواند بران نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا خواسته پیش برد همان نامور سرفرازان گرد
همان پیکره روی پوشیدگان پس پرده اندر نشستم دیدگان
همان جنگ گرسیوز بند سای که او بردپای سیاوش زجای
چو گرسیوز بدکنش را بدید برو کرد نفرین جهان جون شنید
همان جنگ را پای کرده به بند ببردند نزدیک تخت بلند
ایران وانکس که بود اندر نوا بیاراست مر هر یکی را نوا
یکی را نگهبان یکی را به بند جهانجوی بودرای شاه بند
بدان اختران ز افراسیاب نگه کرد کاووس مر کان بر آب
پس پرده شاه شان جای کرد وکیل و پرستنده بر پای کرد
وزان پس همه خواسته هرچه بود ز دینار و ز گوهر ناپسود
بخواهند کان داد تا آفرین بخوانند بر شاه ایران زمین
دگر بر دگان هنر از اسپ رد با بوان نبرد از بزرگی ز جود
[illegible]

بگیسو نامد جهان جای بیم / چنین است کردار گردنده دهر
خنک آن کسی کو بود پادشا / کفی راد دارد تنی پارسا
بداند که گیتی بد و بگذرد / نگه کرد یکسر در بی جنگ ارد
خرد چون شود مهتر کام دست / جهان همچو دیوانه خواهد بجنگ
وزان پس کز ایشان بپرداخت شاه / ز بیگانه مردم تهی کرد گاه
نویسنده آهنگ قرطاس کرد / سر خامه برسان الماس کرد
نوشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
که شد زنگ و چین شاه را اسکره / ز آبش خود آید پلنگ و بره
درم داد و دینار درویش را / پراکنده و مردم خویش را
بد و بهتر در پیش درگاه شاه / ز انبوه بخشش ندید ند راه
بپیوسم منزل بر جایگاه می / نشست اندر آرام با فرهی
ز پس نای و نای و بانگ سرود / همی داد دل جام می را درود
پیک منزل از جام کاووس کی / همی موج برخاست از رنج بی
سر ماه نو خلعت گیو ساخت / همه زر و پیروزه اندر نشاخت
طبقهای زرین و پیروزه جام / کمرهای زرین و زرین ستام
پرستار با طوق و با گوشوار / همان یاره و تاج گوهرنگار
همان جامه تخت و آکندنی / ز رنگ و ز بوی و پراگندنی
دو استاد تا گیو را خوانند / بلعل و زنگ زرش بنشاندند
ببردند خلعت بنزدیک اوی / بیالید گیو اندران تخت روی
وزان پس بیامد خرامان دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نوشتند پاسخ که از روزگار / بدادیم و خشنود از کردگار
که فرزند با کت پیروز بخت / سزای می از در تاج و تخت
بدی را که گیتی همی تنگ داشت / جهان را پر از غارت و جنگ داشت
ز دست تو آزاده شد در جهان / نگوینده نامش جز اندر نهان

پاسخ نوشتن کاووس به کیخسرو

همه ساله تا بود خونریز بود / خود و نام بد را چو پالیز بود
نبد کردنی بود تا جدا / ز شاهان وز راستان یادگار
برادرکش و بدتن و شاه کش / بد اندیش و بدنام و شوریده هش
پی او همان تا نهد بر زمین / بزرگان دیگران در دهای چنین
جهان از گزو رهایی بود / جز باغبان را بهایی بود
اگر داور داد گر یک خدای / نزاید ز جزای همی رهنمای
گر گیتی بشویی ز رنج بدان / ز کردار و گفتار یزدان
بداد جهان آفرین شاد باش / جهان را یکی تازه بنیاد باش
که با نیم تن تا شادمان / پر از درد کرد دو دل بدگمان
از آن پس جهان پیش یزدان پاک / نباشم کز و دیت امید پاک
بدان تا تو پیروز باشی و شاد / سرت سبز بادا و دلت پر ز داد
جهان آفرین رهنمای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه / بر ایوان او گیو بکشید راه
بره بر نبودش بجایی درنگ / بنزدیک کیخسرو آمد پلنگ
برو آفرین کرد و نامه بداد / پیام پدر پیش او کرد یاد
ز گشتار او شاد شد شهریار / بیاورد را اشک و دل کباب
همی خورد پیروز و شادان بروز / چهارم چو بر زد خت گیتی فروز
سپه را همه ترک و جوشن بداد / بلشکر که آمد دل افروز شاه
جهانی بکشتم نو در سپرد / یکی لشکری نام بردار کرد
ز گنگ کزین راه چین برگرفت / جهانی بشمشیر در برگرفت
بند و زو بیکار و تیره شبان / طلایه بروز و دیش پاسبان
برین گونه تا شارستان ... / همی رفت گریان و بر سینه سپر
همی کرد باغ سیاوش بکشت / بجایی که بنهاد خون ریز تشت
همی گفت کز داد گر یک خدای / بخواهم که باشد مرا رهنمای

که هم زین نشان خون افراسیاب / بریزم من ایدر بکردار آب
وزان جایگه شد سوی تخت باز / همی گفت با داور پاک راز
ز لشکر فرستادگان برگزید / که گوینده و داننده گفت و شنید
فرستاد نزدیک خاقان چین / بفغفور و سالار مکران زمین
که کردار گیرید و فرمان کنید / ز کردار بد دل پشیمان کنید
خورشها فرستید پیش سپاه / بپیچید تا چاره را با راه
کسی کو بتابد ز فرمان ما / و گر دور ماند ز پیمان ما
بپاراست باید سپه را بزم / هر آنکس که بگریزد از راه بزم
فرستاده آمد بهر کشوری / بجایی که بد نامور مهتری
غنی گشت فغفور و خاقان چین / بزرگان هر کشوری هم چنین
فرستاده را چند گفتند گرم / سخنهای شیرین با واز نرم
که ما شاه را سر بسر کهتریم / زمین جز بزبان او نسپریم
کز ایدر که راه دلیران بدست / برینم تا چند ویران شدست
گیتیم از سر آباد با خوردنی / بیاییم و از پیش آوریدنی
همی گفت هرکس که بودش خرد / که گر بی زبان او بما بگذرد
بدرویش بخشیم بسیار چیز / نثار و خورشها بیاریم نیز
فرستاده را بی کران هدیه داد / بیامد بدرگاه خشنود و شاد
دگر نامور چون بمکران رسید / دل شاه مکران دگرگونه دید
بر تخت او رفت و نامه بداد / بگفت از پیام آنچه بودش بیاد
پیک سر فرستاده را خوار کرد / دل انجمن پر ز تیمار کرد
بفرمود با شاه ایران بگوی / که تا دیده بر ما فزونی مجوی
زمانه همه زیر تخت منست / زمین رو دش از تاج و تخت
چو خورشید تابان شود بر سپهر / نخستین برین بوم تابد بمهر
همان دانش و گنج آبادیست / بزرگی و مردی و نیروی دست
گر از من همی راه جویی رواست / که هرجا تو در بر زمین پادشاست
نبندیم اگر بگذری بر تو راه / زیانی مکن بر گذر با سپاه
گر آید دگر با لشکر آیی بشهر / درین پادشاهی ترا نیست بهر
نمانم که بر خاک من بگذری / وزین مرز جایی بپی بسپری
نمانم که باشی تو بیرون ز گر / و گر بایی از اختر نیک بر
برین گونه چون شاه پاسخ شنید / از آن جایگه لشکر اندر کشید
بیامد گر از آن جایگه خشن / جهان کرد با نامداران انجمن
برفتند فغفور و خاقان چین / بر شاه با بوزش و آفرین
سه منزل ز چین نزد شاه آمدند / خود و نامداران براه آمدند
بر و راه آباد کرده چو دست / درود است چون جایگاه نشست
همه راه بر بوی رش و خوردنی / از آرایش بزم و افگندنی
چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه / بپیوستند از دین بی راه راه
بدیوار دیبا برآویختند / ز بر زعفران و درم ریختند
چو با شاه فغفور گستاخ شد / به پیش اندر آمد سوی کاخ شد
به او گفت تا شاه را کهترم / اگر کهتری را خود اندر خورم
جهانی به بخت تو آباد گشت / دل دو سپند از آن تو شاد گشت

مهمانی کردن شاه چین کیخسرو را

گر ایوان ما در خور شاه نیست / کنام که هم بد نژاد راه نیست
بکاخ اندر آمد سپه از شتاب / نشست اندر آن نامور پیشگاه
ز دینار چندی ز بهر نثار / بیاورد فغفور چین بی شمار
همی بود در پیش او بر بپای / ابا مرزبانان فرخنده رای
بچین اندرون بود خرد سال / ابا نامداران ایران سپاه
پرستنده فغفور هر با بداد / همی شاه را نو بنو هدیه داد
چهارم ز چین شاه ایران برآند / بمکران شد و دست انجا بماند
بیامد چو نزدیک مکران رسید / ز لشکر جهاندیده بر گزید

بر و گفت با شاه ایران بگو

پیغام فرستادن کیخسرو شاه مکران را

جنگ کردن شاه مکران با کیخسرو

نشستن شاه کیخسرو در دریا

گریختن افراسیاب از گنگ دژ

باز گشتن کیخسرو از گنگ دژ

جو آن دو تن کیخسرو آمد پدید   یل پهلوان جستن او را بدید
بگفت آن شگفتی که دید اندر آب   ز گم بودن جادو افراسیاب
همی رفت سوی سیاوخش کرد   بماه سفندارمذ روز ارد
بجایی که گرسیوز بدنشان   گروی بفرمود مردم کشان
همی زنخت بر سر بران تیره خاک   همی کرد روی بر خویش چاک
همی گفت کیخسرو ای شهریار   تو دانی که در جهان یادگار
بپرداختم تخت افراسیاب   وزین پس نه آرام جویم نه خواب
وزان پس بدان گنج بنهاد سر   که او در بند و یاد کرد از پدر
بدرویشم دو صد بدره دینار داد   همان گیو را چیز بسیار داد
بدین سو کشش با پایهی گران   ز ایران بزرگان و کنداوران
سپه یکسره خواندند آفرین   بران دادگر شهریار زمین
کشیدند زان روی پشت گنگ   سپه را بنزدیک شاه آب دنگ
نیاسود یک تن ز خورد و کنگ   همان یک سوار همان شهریار
برخشنده روز و بهنگام خواب   همی آگهی جست از افراسیاب
جهاندار یکسر ز روز پشت   بشد دور باد فرزند و اوست
همی گفت کین بنده ناتوان   همیشه پر از درد دارد روان
که او راه تو داد و دین بسپرد   یکی را ز گیتی بکس نشمرد
مگر باشدم دادگر یک خدای   بنزدیک آن بدکنش رهنمای
بگیتی از و نام و آواز نیست   دمش را نباشد ز توران زمین
به بر کینه دار از دل من تو یاد   کزین دل برآید یکی پیر هاد
ز جای نیایش نیامد بتخت   جوان سر افراز پیدار بخت
چو بودن بگنگ اندرون شد دراز   بدید ار کادو کش آمد نیاز
پیاده شد از اسب و بردش نماز   گرفتش به بر شاه گردن فراز
بچین نیز مهمان رستم بماند   یک هفت از چین و ماچین براند
جو آمد بدان شارستان پدر   دو رخسار پر آب و خسته جگر
سر شاه ایران بدید خوار   بیامد بدان جایگه شهریار
بمالید چهره بران خاک روی   بنفرین سیه کرد جان گروی
نماندم ز کین توانیده چیز   برنج اندرم تا جهانست نیز
برامید انکش بچنگ آورم   جهان پیش از تار و تنگ آورم
در گنج بگشاد دو روزی بداد   دو هفت اندران شارستان بود شاد
جو بشنید گستهم نوذر که شاه   بدان شارستان پدر کرد راه
جو از دور دید آن سر تاج شاه   پیاده فراوان بپیمود راه
بگستهم نوذر تا بر نشست   همی راند شادان دو پیشش نشست
دلا جون درختی بود میوه دار   کجا سر زمانی تو آید بیار
ز تن کان سر الکیس که بد سر فراز   شد از نوازش همه بی نیاز
از ایشان کسی زو نشانی نداد   بگرد اندر جهان نیز یاد
همه شب به پیش جهان آفرین   همی بود گریان و پیش بر زمین
جهان کوه و ریگ و بیابان دراب   همی آگهی جست از افراسیاب
تو دانی که او نیست بر داد و راه   بسی ز تخت خون بریزی گناه
وگر نیز من ناسزا بنده ام   پرستنده آفریننده ام
وگر زو تو خشنودی ای دادگر   مرا باز گردان ز پیکار سر
بکش در دل این آتش کین من   بآیین خویش آور آیین من
همی بود یک سال پشت گنگ   برآسود از جنبش و ساز جنگ
بگستهم نوذر سپرد آن زمین   ز قچغار تا پیش دریای چین
بی اندازه لشکر بگستهم داد   بدو گفت بیدار دل باش و شاد
بچین و بمکران زمین دست یاز   بهر کس فرستاده و نامه ساز
همی جوی از افراسیاب آگهی   مگر زو شود روی گیتی تهی

بازگشتن شاه کیخسرو بایران زمین

وزان جایگه خواسته برده بود   ز دینار وز گوهر ناپسود

ز مشک و ز پرستار و زرین ستام   هم از جامه و اسب و تخت و غلام
ز گاوان گردونکشان چل هزار   همی راند پیش اندرون شهریار
سپه چند انگه بر کوه و دشت   همی روز و شب در ز لشکر گذشت
بیامد برین هم نشان تا بچاج   بیارا تخت تاج از بر تخت عاج
وز اینجا بشهر بخارا کشید   ز لشکر هوا شد همی ناپدید
همی بود اندر آن شهر دو ماه شید   بیامد خروشان بآتش کده
بگسترد بر موبدان سیم و زر   بر آتش براگند چندی گهر
ز جیحون گذر کرد بر سوی بلخ   چشیده ز گیتی بسی شور و تلخ
بدو شهر در ماه و مهر نشست   بماندی پر از بالشکری
سوی طالقان آمد و مرو رود   جهان پر شد از جام و آوای رود
همه شهر یکسر بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
بشهر اندرون هر که درویش بود   دگر سازش از گوشش خویش بود
سر هفته را کرد آهنگ ری   همه راه با رامش و رود و می
همیونان فرستاد چندی ز ری   سوی پارس نزدیک کاوس کی
بایوانها تخت زرین نهاد   بخانه در آرایش چین نهاد
پذیره شدندش همه مهتران   بزرگان هر شهر و کنداوران
همی مشک با گوهر آمیختند   درم بر سرها فرو ریختند
نیا را بدید از گران شاه نو   برانگیخت آن بارگی تیزرو
بسی آفرین کرد کاوس کی   بران شاه نیک اختر نیک پی
که خورشید چون تو ندیدست شاه   ز جوشن نه آب و نه تخت و کلاه
ز زین سان کسی رنج بردار ماه   ندید آشکار و نهان جهان
سیاوش گر از دخمه باز آیدی   بدیدار شاه اش نیاز آیدی
ز برجد بیاورد و یاقوت زرد   همی ز تخت بر تارک شاه بر
بفرمود پس کانجمن را جوان   بایوان دیگر بیارای خوان
همی گفت شاه آن شگفتی که دید   بدریا در و نامداران شنید
ز گستردنیها و دیبای چین   ز چیزی که خیزد ز مکران زمین
همی گفت هرگز کسی پیش از این   ندید و نه بید خواسته بیش ازین
جو دم دار بر داشتی پیش رود   بمنزل رسیدی همی نو بنو
بسغد اندرون بود یک ماه شاه   همه سغد شد شاه را نیک خواه
بخورد و بیاسود یک هفته بود   دو دم هفته با جامه نابسود
که نوذر فریدون برآورده بود   بدو اندر ایوانها کرده بود
وزان جایگه سر بر آتش نهاد   همی رفت با کام دل شاه شاد
ببلخ اندرون بود یک ماه شاه   سراه بر بلخ بگزید راه
ببستند آذین به پی راه و راه   بجایی که بگذشت شاه و سپاه
وزان سو براه نشابور شاه   بیاورد پیلان و گنج و سپاه
درم زنخشید از بر و زن غوان   جه دیبا و مشک از گران تا گران
درم داد هر یکی را ز گنج   بپراکنده شد بدره پنجاه و پنج
دو هفته بری نیز بخشید مرد   سرام هفته آهنگ بغداد کرد
دل پیر از آن آگهی تازه شد   تو گفتی که بد دیگر اندازه شد
ببستند آذین بشهر و براه   همه برزن و کوی و بازارگاه
همه راه و زی راه گنبد زده   جهان شد جو دیبا برآراسته
جو بیرون شد از شهر کاووس کی   ابا نامداران فرخنده پی
همی مردوان زان بکرنشید   جو یک چند برآرزو در نشید
همی گفت بی تو مبادا جهان   نه تخت بزرگی و تاج مهان
ز جمشید تا با فریدون رسید   سپهر و زمان جون تو شاهی ندید
بروشن جهان بر تو فرخنده باد   دل و جان بدخواه تو کنده باد
بدو گفت شاه این سخن نو بود   بدو ماند کاوس کی در شگفت
بدین گونه تا تخت گوهر نگار   نشستند بایوانه بدیدار شاه
نشستند در گلشن زرنگار   بزرگان بر بایه با شهریار
ز دریا و ز گنگ دریا دکرد   لب نامداران پر از باد کرد

از آن خرمی شهر وان باغ / ثمرها و بالیز او چون چراغ
بدو گفت کاووس کی کین شگفت / ندیدیم وانذان باید گرفت
بدو گفت روز نو و ماه نو / چو گلنارهای نو و شاه نو
نه چون تو کسی از جهان شاه دید / نه این داستان گوش هرگز شنید
کنون با بن اختر نو کنیم / بمی در نشینیم یاد خسرو کنیم
بیاراست آن گلشن زرنگار / می آورد و یاقوت لب میگسار
که شنبه ز ایوان کاوس کی / همی موج برخاست از جام می
نشستند در گنج بگشاد شاه / همی ساخت آن رنج را پایگاه
بزرگان که بودند با او بهم / برزم و به بزم و بشادی و غم
بر اندازه شان خلعت آراستند / ز گنج آنکه بایسته تر خواستند
برفتند هر یک سوی کشوری / سرافراز با نامور لشکری
بپرداخت زان پس بکار سپاه / درم داد یکساله از گنج شاه
وزان پس نشستند با انجمن / نیا و جهانجوی با رای زن
چنین گفت خسرو بکاووس شاه / جز از کردگار آنکه جوییم راه
بیابان و یکساله دریا و کوه / برفتیم چندین دل باگروه
بکوه و بهامون و دریای آب / نشانی ندیدیم ز افراسیاب
گر او گیربانی اندر آید پلنگ / سپاه آوردانه هر سوی بی درنگ
همین رنج و سختی که پیش اندرست / اگر چندمان داد کیهان درست
نیا چون شنید از نبیره سخن / یکی پند پیرانه افکند بن
بدو گفت ما همچنین بر دو اسپ / برانیم تا خان آذرگشسب
سر و تن بشوییم و برسم بدست / جهان جوی بود و مرد یزدان پرست
دگر بار با کردگار جهان / بزمزم کنیم آفرین نهان
بباشیم بر پیش آتش بپای / مگر پاک یزدان بود رهنمای
بجایی که او دارد آرامگاه / نماید نماینده داد و راه
بدین راز گشتند مرد و نیکی / مگر دید یک تن ز راه اندکی
نشستند با باد مرد دو اسپ / دمان تا سوی خان آذرگشسب
برفتند با جامهای سپید / پر از ترس دل یک روان پر امید
چو آتش بدیدند گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
بدان جایگه زار و گریان دو شاه / ببودند با درد و فریادخواه
جهان آفرین را همی خواندند / بدان موبدان گوهر افشاندند
چو خسرو بآب مژه رخ بشست / بر افشاند دینار بر زند و است
یکی هفته بر پیش یزدان بدند / مپندار کاتش پرستان بدند
گر آتش بدان گاه محراب بود / پرستنده را دیده پر آب بود
اگر چند اندیشه گردد دراز / هم از پاک یزدان نه بی نیاز
بیک ماه در آذرآبادگان

گرفتار شدن افراسیاب بدست هوم از نژاد فریدون

ببودند شاهان آزادگان
وزان پس جهان بود کافراسیاب / همی گشت هرجای بی خورد و خواب
نه ایمن بجای و نه تن سودمند / همیشه هراسان ز بیم گزند
همی از جهان جایگاهی نجست / که باشد بجان ایمن و تن درست
بنزدیک بردع یکی غار بود / سر کوه غار از جهان نابسود
ندید اندرش جای پرواز باز / نه زیرش پی شیر و راه گراز
خورش برد و ز بیم جان جای ساخت / بغار اندرون جای بالا ساخت
ز هر شهر دور و بنزدیک آب / که خوانی همی هنگ افراسیاب
همی بود چندی بهنگ اندرون / ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
چو خونریز گردد دل سرفراز / بتخت کئی بر نماند دراز
جهان شهریاری خداوند تخت / جهاندار و نیک اختر و نیکبخت
چو خونریز شد دشمن آید بتخت / خنک شاه کو خون شاهان نریخت
یکی مرد بود اندران روزگار / ز تخم فریدون آموزگار
پرستنده با فر و برز کیان / بزنار کی شاه بسته میان

پرستش

پرستش گهش کوه بودی همه / ز شادی شده دور و دور از رمه
کجا نام آن نامور هوم بود / پرستنده دور از بر و بوم بود
بدید آن در هنگ افراسیاب / ز کوه اندر آمد بهنگام خواب
یکی کاف بود اندران برز کوه / بدو بخت نزدیک و دور از گروه
پرستش همیکرد و پشمینه پوش / ز کافش یکی ناله آمد بگوش
که زارا سرافراز و مهترا / بزرگا و پیرا و ایران داورا
همه ترک و چین بد بفرمان تو / رسیده بهر جای پیمان تو
یکی غار داری بنهر و بچنگ / کجات آن سر و تاج و جنگ
کجات آن همه جنگ و مردانگی / دلیری و نیرو و فرزانگی
کجات آن بر و بوم و چندان سپاه / کجات آن بزرگی و تخت و کلاه
کر اکنون بدین تنگ غار آمدی / گریزان بسنگین حصار آمدی
ترکی جوان ناله بشنید هوم / پرستش ببرد و نگه داشت بوم
چنین گفت کین ناله هنگام خواب / نباشد مگر بانگ افراسیاب
بیامد بکردار شیر ژیان / ز پشمینه بگشاد کردی میان
چو اندیشه شد بر دلش بر درست / در غار تاریک چندی بجست
بدید اندر آن هنگ افراسیاب / در و ساخته جای آرام و خواب
کمندی که بر جای زنار داشت / که آن در پناه جهاندار داشت
بهنگ اندرون شد گرفت آن بند / چو نزدیک شد بازوی او ببست
بر آن تخت با هوم افراسیاب / همیکرد در چاره جستن شتاب
بر او پخته یکزمان بخت دیر / با خود ورا هوم آورد زیر
چو زد بر زمین هوم از جای جست / سبک بازوی ترک بگشاد دست
همی رفت او را پس اندر کشان / همی تاخت با رنج چون بیهشان
شگفت اندر بماند ازین مرد راد / هر آنکس که او بر جهان پاد داشت
جز از نیک نامی نباید گزید / بباید چمید و بباید چرید
از آن پس که چندان بدش ناز و کام / توانایی و لشکر و گنج و نام
ز گیتی یکی غار بگزید راست / که دانست کان غار دارم بجاست
جهان شاه را هوم بازو ببست / همی بردش از جای خواب و نشست
بدو گفت کای مرد با هوش و پاک / پرستار دارنده یزدان پاک
چه خواهی ز من من کیم در جهان / نشسته بدین غار بی تن نهان
بدو گفت هوم این نه آرام تست / جهانی سراسر پر از نام تست
ز شاهان گیتی برادر بکشت / که شد تیر با پاک یزدان درشت
چو اغریرث و نوذر نامدار / سیاوش که بد در جهان یادگار
تو خون سر شهریاران بریخت / پس آنگه درین غار بی بن گریخت
بدو گفت کاندر جهان بی گناه / کرا دانی ای مرد با دستگاه
چنین راند بر سر سپهر بلند / که آید ز من رنج و درد و گزند
ز فرمان یزدان کسی نگذرد / وگر گردن اژدها بشکند
ببخشای بر من که بیچاره ام / وگر چند بر تن ستمکاره ام
نبیره فریدون فرخ منم / ز بند کمندت همی بشکنم
کجا برد خواهی مرا بسته خوار / نترسی ز یزدان بروز شمار
بدو گفت هوم ای بد بدگمان / نمانا فراوان نماندت زمان
سخنهات چون در گلستان خوار / ز اهوش بر دست پنجه درست
بپیچید دل هوم را زان گزند / بر و پشت کرد آن کیانی کمند
بدانست کان مرد پرهیزکار / نه بخشود بر ناله شهریار
بپیچید و زو خویش در کشید / بدریا درون جست و شد ناپدید
جهان بد که گودرز کشوادگان / همیرفت با گیو آزادگان
گرازان و پویان بنزدیک شاه / بدریا نگه کرد پس نیکخواه
بخشم آمدش هوم با آن کمند / روان بر لب آب چون مستمند
همان گونه آب را تیره دید / پرستنده را دید کان خیره دید
بدل گفت کین مرد پرهیزکار / همی ز آب خنجست گیرد شکار
نهنگی بکردم ماهی گرفت / بدیدست وزان مانده اندر شگفت

بدو گفت کای مرد پرهیزکار / نهانی چه داری بگو آشکار
ازین آب دریا چه جویی بسیج / نگر تیره تن را بشویی بسیج
بدو گفت هوم ای سرافراز مرد / نگه کن یکی اندرین کار کرد
یکی جای دارم بدین تیغ کوه / پرستش‌گه بنده دور از گروه
پرستش‌گهم پیش یزدان بدم / همه شب از ایزد پرستان بدم
بدانگه که برخیزد آواز جوش / خروشیدن زارم آمد بگوش
همانگه که گاه بد روشن دلم / که من پنج گیتی ازجهان برکنم
بدین گونه این نوحه هنگام خواب / نشاید که سازد جز افراسیاب
بجستم نیایشگهی کوه و غار / بدیدم در هنگ آن نامدار
بهنگ اندرون خفته آن شوربخت / همی زار بگریست بر تاج و تخت
جو در هنگ رفتم بجست او ز جای / همان سنگ خارا گرفتش ز پای
دو دستش ز زنار بستم چو سنگ / بر آنسان که خون ریز گشتش دو چنگ
ز کوه اندر آوردمش تا زمان / خروشان و نوحه کنان جون زنان
ز پس ناله و بانگ و سوگندهای / یکی پیش‌تر کردم آن بندهای
بدین جایگه بر ز چنگم بجست / دل و جانم از جستن او بخست
چو گودرز بشنید از او داستان / بماند او شگفت و شد تازنان
ابا او به نزدیک شاه جهان / ندانم که ماند شگفتی نهان
بر اندیشه شد سوی آتشکده / جهان جون بود مردم دلشده
چنین گفت با هوم کاووس شاه / که یزدان سپاس و بدیدیم پناه
که دیدم برخ مرد یزدان پرست / توانا و با دانش و زور دست
چنین داد پاسخ پرستنده هوم / که آباد بادا بداد تو بوم
بدین شاه نوروز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
پرستنده بودم بدین کوهسار / که برگشت بر کنگ دژ شهریار
همی خواستم تا جهان آفرین / بدو داد آباد روی زمین
چو بانگ آمدی شاد و خندان شدم / نیایش کنم پیش یزدان شدم
سروش خجسته شبی ناگهان / بکرد آشکارا یکی بد نهان
از آن غار بی بن برآمد خروش / شنیدم نهادم بآواز گوش
کسی زار بگریست بر گنج و تاج / چه بر کشور و لشکر و تخت عاج
ز تیغ آمدم سوی آن غار تنگ / کمندی کز زنار دارم بچنگ
بدیدم سر دردش افراسیاب / درو ساخته جز دو آرام و خواب
ببند کمندش ببستم چو سنگ / کشیدم از آن غار تاریک و تنگ
ز خوابش بر او بست کردم کمند / چو آمد بر آب بگشاد بند
بآب اندرست این زمان با نهیب / بد او بگیتی بیاید بدید
دراکه بر باز گیرد سپهر / بجنبد ز گرسیوزش خون و مهر
چو فرمان دهد شهریار بلند / برادرش را پای کرده ببند
بیارند و بد گفتن او خام کاو / بیابند تا کام گیرند و تاو
چو آواز او بشنود افراسیاب / همانا برآید ز دریای آب
بفرمود تا دژبانان در / برفتند با تیغ و گیلی سپر
ببر بند گرسیوز شوم را / که آشوب ازو بود بر بوم را
بدژخیم فرمود تا برکشید / ز رخ پرده شرم را بردرید
همی ز بخت برکند او خام کاو / جهان جون نماندش تخت و تاج
بر و بوست بررسید و زنهار خواست / جهان آفرین را همی یار خواست
چو بشنید آوازش افراسیاب / بر از درد گریان برآمد ز آب
بدریا همی کرد پای آشنا / برآمد بجایی که بد پایگاه
ز خشکی چو بانگ برادر شنید / برو بد ز آمد ز مرگ آنچه دید
چو گرسیوز او را بدید اندر آب / دو دیده پر از خون و دل پر شتاب
فغان کرد کای شهریار جهان / سر تاجداران و تاج مهان
کجات آن همه رسم و آیین و راه / کجات آن سر و تاج و گنج و سپاه
کجات آن همه دانش و زور و دست / کجات آن بزرگان چیره‌دست
کجات آن بزرم اندرون فر و نام / کجات آن ببزم اندرون جام کام

گر اکنون

گر اکنون بد آید پاداش از ایزدت / چنین اختر دیو ساز آمدت
چو بشنید بگریست افراسیاب / همی ز بخت خویش خرسنگ اندر آب
چنین داد پاسخ که گرد جهان / بکشتم بسی آشکار و نهان
گزین بخشش بد مکن بگذرم / ز بد بد آید همی بر سرم
مر آزادگانی کنون خواست گشت / روانم ز نوذر ز تیمار گشت
نبیره فریدون و پور پشنگ / بر از بخت ذیشان بکام نهنگ
همی بوت در بند بر تو بجرم / نه بینی کسی را دل و رای و شرم
زبان دو منتر بر او گفت و گوی / روان پرستنده بر جست و جوی
ز راه جندین برآمد به پی / همی دیدمش اندر گاو دیگی
که بگشاد گردی کمند از میان / دو تا هی بر آمد جو شیر ژیان
بینداخت آن گرد کرده کمند / سر شهریار اندر آمد به بند
بخشکی کشیدش ز دریای آب / بشد توش و هم هوش از افراسیاب
گرفته دو امر دو این یال و پشت / بخواری ز دریا کشیدش به پشت
سپردش بدیشان و خود بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
بیامد جهاندار با تیغ تیز / سری پر ز کینه دلی پر ستیز
چنین گفت بی دانش افراسیاب / که این روز خود دین بودم بخواب
سپهبد بلند این از او آن کشید / کنون پرده راز ما بر درید
بآواز گفت ای بدگینه جوی / چرا کشت خواهی نیا را بگوی

کشته شدن افراسیاب و گرسیوز بر دست کیخسرو

چنین داد پاسخ که ای بدکنش / سزاوار بیچاره و سرزنش
ز خون برادرت گویم نخست / که هرگز بدی مرد ها را بخست
دگر نوذر نامور شهریار / جهان را ز ایرج یکی یادگار
زدی گردنش را بشمشیر تیز / بر آنکه ختی از جهان رستخیز
سه دیگر سیاوش که چون او سوار / نبندد کمر نیز یک نامدار
بریدی سرش چون سر گوسفند / همی بر گذشتی ز چرخ بلند
تو بابت مرا از چه کردی تباه / چنین روز بد را نگردی نگاه
بکردار بد تیز بشتافتی / مکافات بد را کنون یافتی
چنین داد پاسخ که ای بدکنش / نیابد جز از کشتن و سرزنش
بدو گفت شاها به بود آنچه بود / کنون داستانم بباید شنود
بمان تا که با درت راز خان / به بینم پسایان داستانها بجان
بدو گفت کز خواهش مادرم / بگر تا چه بد ساختی بر سرم
پدر بی گنه بود و من در نهان / جو رفت از گزند نواند جهان
سر شهریاری برید ۲ ... تاج / برو زار گریان شد و تخت عاج
کنون روز بادافره ایزدیست / مکافات بد را ز ایزد بدیست
بشمشیر هندی بزد گردنش / بخاک اندر افکند نازک تنش
ز خون لعل گون گشت ریش سپید / برادرش گشت از جهان ناامید
تهی ماند ازو تخت شاهنشهی / سرآمد برو روزگار بهی
نگر دار به بر کش بد رسید / مجوی ای پسر بند بد را کلید
جو جویی بدانی که از کار ... / بز جام بر بدکنش بد رسید
جهه کر با فر یزدان بود / همه خشم او بند و زندان بود
که جون بود با او و کار زار / جه آورد پیشش بد روزگار
جو خون ریز گردد بماند نژند / بیابد مکافات چرخ بلند
چنین گفت موبد به بهرام تیز / که خون سپهبد بی گناهان مریز
جو خواهی که تاج تو ماند بجای / مبادی جز آهسته و پاک رای
نگه کن که با تاج با سر چه گفت / که با منزلت ای سرخرد باد جفت
بگرسیوز آمد ز کار نیا / دو رخ زرد و یک دل پر از کیمیا
کشیدندش از پیش دژخیم خوار / به بند گران و به بد روزگار
ابا دو ز بانان مردم کشان / جهان جون بود مردم بدنشان
جو در پیش کیخسرو آمد ز درد / بیارید خون بر رخ لاجورد

بریدن گرتاج

شهنشاه ایران زبان برگشاد — دمان طشت و خنجر همی کرد یاد
ز تور و ز دیدون و سلم سترگ — از ایرج که بد نام داری بزرگ
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز — کشید و بیامد دلی پر ستیز
میان سپهبد بدو نیم کرد — سپه را همه دل پر از بیم کرد
بسم برفگندند شان چون دو کوه — ز محشر سو برو ایستاده گروه
ز یزدان چو شاه آرزوها بیافت — ز دریا سوی خان آذر شتافت
بسی زر بر آتش برافشاندند — بر خرم همی آفرین خواندند
به بودند یک روز و یک شب بپای — به پیش جهان داور رهنمای
چو کیخسرو آمد ز اسب — ببخشید گنجی با درگشسب
بر آن موبدان خلعت افکند نیز — درم داد و دینار و بسیار چیز
بشهر اندرون هر که درویش بود — دگر خوردنش کو کش خویش بود
همان نیز گنجی پراکنده کرد — وز آن پس بیامد بتخت نشست
نوشتند نامه بهر کشوری — بهر نامداری و هر مهتری
ز خاور بشد نامه تا باختر — بهر جا که بد جستنی نامور
که روی زمین از بد اژدها — بشمشیر کیخسرو آمد رها
به نیروی یزدان پیروزگر — بیاسود و زنگش دکردی کمر
روان سیاوش بدو زنده گشت — همه بوم گیتی ورا بنده گشت
همی چیز بخشید درویش را — پرستنده و مردم خویش را
زن و کودک شهر بیرون شدند — ابا خورد و رامش بهامون شدند
بپرداخت از آن سر آتش نیاد — برافشند گردان چیز و نژاد
هر آنکس که بود از تخم زراسب — بیامد بایوان آذرگشسب
چهل روز با شاه کاووس کی — همی بود با بخشش و رود و می
چو رخشنده شد بر فلک ماه نو — چو زر افسری بر سر شاه نو
بزرگان سوی پارس کردند روی — بر آسود ز رزم و ز گفت و گوی
بهر شهر کاندر رسیدی ز راه — شدی انجمن مرد بر پیشگاه
گشادی پسر بدر با شهریار — تو آنگه شدی مرد بیکار

وفات کردن کاووس شاه

چو با ایچی گشت کاووس جفت — همه راز دل پیش یزدان بگفت
چنین گفت کای برتر از روزگار — تو باشی بهر نیکی آموزگار
ز تو یافتم فر و اورنگ و تخت — بزرگی دگر دیدی و دیهیم و تخت
نکردی کسی را چو من بهره مند — ز گنج و ز تخت و ز نام بلند
ز تو خواستم تا یکی کینه ور — بکین سیاوش به بندد کمر
نبیره بدیدم جهان بین خویش — بجا کین من کرد چون کین خویش
جهانجوی با فر و برز و خرد — ز شاهان گیتی همی بگذرد
چو سالم صد و پنجاه بر سر گذشت — سر موی مشکین چو کافور گشت
همان پور ناموش شد چون کمان — ندارم گرانی گر آید زمان
بسی بر نیامد بر این روزگار — کنون نام شد در جهان یادگار
جهان دار کیخسرو آمد ز گاه — نشستن بر تیره خاک سیاه
ز ایران بر آنکس که بد نامجوی — پیاده برفتند نزدیک اوی
همه جامهاشان کبود و سیاه — دو منت ببودند با سوک شاه
ز بهر ستودانش کاخی بلند — بکندند بالای او ده کمند
ببردند پس تا بکاخ شاه — ز دیبا و دیبای رومی سیاه
بر و سوخته عود و کافور و مشک — تنش را بدو در نوشتند تنگ
نهادند بر اندرش تخت ساج — بسر بر ز مشک و ز کافور تاج
چو بر گشت کیخسرو از پیش تخت — در خوابگه را ببستند سخت
یکی نیز کاووس کی را ندید — ز کین و ز آوردگاه آرمید
چنین است رسم سرای سپنج — نمانی درو جاودانه مرنج
نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ — ز جنگ آوران زیر خفتان و ترگ
اگر شاه باشی اگر زر دشت — نهالین ز خاک و ز بالین زخشت

چه با ایچی

شادی

بشادی نشین و همه کام جوی — اگر کام دل یافتی نام جوی
جهان دان که گیتی ترا دشمنست — زمین پیش و گور پیراهن است
چهل روز سوک نیا داشت شاه — شده دور از آرام و از تاج و گاه
بچل دیگر شاه بر تخت عاج — بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
بپاه انجمن شد بدرگاه شاه — ردان و بزرگان زرین کلاه
بشاهی برو آفرین خواندند — بران تاج بر گوهر افشاندند
یکی سور بد در جهان سربسر — که بر تخت بنشست پیروزگر
برین گونه تا سالیان شست — جهان شد همه شاه را زیردست
بر اندیشه شد نامور جان شاه — از آن زشتکار و آن دیوپیکار

حاجت خواستن کیخسرو از ایزد تعالی

همی گفت جایی از آباد بوم — ز هند و ز چین اندرون تا بروم
همه خاوران تا در باختر — ز کوه و بیابان و ز خشک و تر
سرا پسر ز بد خواه کردم تهی — مرا گشت زان و همه مهتری
جهان از بد اندیش بی بیم گشت — فراوان مرا روز بر سر گذشت
ز یزدان همه آرزو یافتم — دگر چه دل از کین همی تافتم
زبانم نباید که آرد سپنی — بد اندیشی و کیش اهریمنی
شوم بدکنش همچو ضحاک و جم — که با تور و سلم اندر آیم بهم
نبیره ز کاووس دارم نژاد — دگر سو ز توران بدان کین و داد
چو کاووس چون جادو از ابلیس — که جز جور و کژی ندیدی خراب
به یزدان شوم یکزمان با سپاس — بر دشن روان اندر آید هراس
ز من بگسلد فره ایزدی — گرایم بکژی و راه بدی
وز آن پس کزین نیز کی بگذرم — بخاک اندر آید سر و افسرم
بگیتی بماند ز من نام بد — همان پیش یزدان سرانجام بد
تبه کرد این گوشت و رنگ زنخال — بریزد بخاک اندرون استخوان
هنرکم شود ناسپاسی بجای — روان تیره گردد به دیگر سرای
گرفته کسی تاج و تخت مرا — بیابی اندر آورد بخت مرا
ز من ماند این نام بد یادگار — گل رنجهای کهن گشته خاک
من اکنون چو کین پدر خواستم — جهان از بخوبی بیاراستم
بکشتم کسی را که بایست کشت — که بر کرد بار ایزدان درشت
بآباد و ویران درختی نماند — که منشور بخت مرا بر نخواند
بزرگان گیتی مرا کهتر اند — اگر چند با گنج و با لشکرند
سپاسم ز یزدان که او داد — بدین گردش اختر بایدون
کنون آن بباید که من راه جوی — شوم پیش یزدان پر از آب روی
که هم بدین خوبی اندر نهان — پرستنده گردد کار جهان
روانم بدان جای نیکان برد — که این تاج و تخت مهی بگذرد
نباید فزون زین مرا نام و کام — بزرگی و خوردن و آرام و جام
رسیدیم و دیدیم راز جهان — بد و نیک از آشکار و نهان
گشاورز دیدیم اگر تاجور — سرانجام بر مرگ باشد گذر
بسالار نوبت بفرمود شاه — که هر کس که آید بدین بارگاه
سبک بار گردان به نیکو سخن — همه مردمی گوی و تندی مکن
ببست آن در بارگاه کیان — خروشان بیامد گشاده میان
ز بهر پرستش سر و تن بشست — بشمع خرد راه یزدان بجست
بپوشید پس جامه نو سپید — نیایش کنان رفت و دل پر امید
بیامد خرامان بجای نماز — همی گفت با داور پاک راز
همی گفت کای برتر از جان پاک — بر آرنده دانش از تیره خاک
که داد و چندان خرد ده مرا — هم اندیشه نیک و بد ده مرا

ستایش کردن کیخسرو باحق تعالی

بگردان ز جانم بد روزگار — همان چاره دیو آموزگار

ز تا باشم نیایش کنم / بدین نیکویی ها فزایش کنم
بیامرز کرده گناه مرا / ز کژی بکش دستگاه مرا
بدان تا چو ضحاک و کاوس و جم / بگیرد خرد بر روانم ستم
چو بر من ببندد در راستی / بنیرو شود کژی و کاستی
بگردان ز من دیو را دستگاه / بدان تا نیارد روانم تباه
روانم بدان جای نیکان رسان / نگه دار بر من همین رای و سان
شب و روز یک هفته بر پای بود / تن آنجا و جانش دگر جای بود
سر هفته را گشت خسرو نوان / بجای پرستش نبودش توان
بهشتم ز جای پرستش برفت / بر تخت شاهی خرامید تفت
همه پهلوانان ایران سپاه / شگفتی فرو ماند از کار شاه
از آن نامداران روز نبرد / همی هر یکی دیگر اندیشه کرد
چو بر تخت شد نامور شهریار / بیامد بدرگاه سالار بار
بفرمود تا پرده بر داشتند / سپه را ز درگاه بگذاشتند
برفتند با دست کرده بکش / بزرگان شیرافکن شیرفش

مناظره کردن ایرانیان با شاه کیخسرو

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو گرگین و بیژن چو رهام شیر
چو دیدند بردند پیشش نماز / وزان پس همه برگشادند راز
که شاها دلیرا سپهدادرا / جهاندار و بر مهتران مهترا
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج / ز فر تو گیرد همی مهر و تاج
فروزندهٔ جوشن و زین و اسپ / فرازندهٔ فرخ آذرگشسب
نترسی ز رنج و نسازی بگنج / بگیتی ز گنجت فزودنت رنج
همه پهلوانان ترا بنده ایم / سراسر بدیدار تو زنده ایم
همه دشمنان را سپردی بخاک / بگیتی نماندت ز کس ترس و باک
بهر کشوری لشکر و گنج تست / بهر جا که پی بر نهی رنج تست
ندانیم کاندیشهٔ شهریار / چرا تیره گشت اندرین روزگار
ترا زین جهان روز برخوردنست / نه هنگام تیمار و پژمردنست
گر از ما بچیزی بیازرد شاه / وز آزار او نیست ما را گناه
بگوید بما تا دلش خوش کنیم / پر از خون رخ و دل بر آتش کنیم
وگر دشمنی دارد اندر نهان / بگوید بما شهریار جهان
همه تاجداران که بودند شاه / بدان داشته ایرج و گنج و سپاه
که یاری ستانند یا سر نهند / چو ترک دلیران بسر برنهند
نهانی که دارد بگوید بما / همان جان آن بگوید زما
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که ای پهلوانان جوینده راه
بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج / نشد نیز جایی پراکنده گنج
نه آزار دارم ز کار سپاه / نه اندر شما هست مرد گناه

پاسخ دادن شاه کیخسرو ایرانیان را

ز دشمن چو کین پدر خواستیم / بداد و بدین گیتی آراستیم
بگیتی پی خاک تیره نماند / که مهر نگین مرا بر نخواند
شما یکسر اندر پیام آورید / برآیین شمشیر جام آورید
بجای خروش کمان نای و چنگ / بسازید با باده و بوی و رنگ
یک هفته من پیش یزدان بپای / ببودم بر اندیشه و پاک رای
یکی آرزو دارم اندر نهان / همی خواهم از کردگار جهان
بگویم گشاده چو زبان دهد / بدین درد من نیز درمان دهد
شما پیش یزدان نیایش کنید / برین کام شادی ستایش کنید
که او داد بر نیک و بد دستگاه / ستایش مراورا که بنمود راه
وزان پس یکی شادمانی کنید / ز بدها روان بی گمانی کنید
بداند کزین چرخ ناپایدار / نماند همی لشکر و شهریار
همی پرورد پیر و برنا بهم / ازو داد بینیم و زو هم ستم

همه پهلوانان نزدیک شاه / برون آمدند از غمان دل تباه
بسالار بار آنگهان گفت شاه / که بنشین برین پردهٔ بارگاه
کسی را مده بار در پیش من / ز بیگانه و مردم خویش من
بیامد بجای پرستش بشب / ابا دادار دارنده بگشاد لب
همی گفت کای برتر از برتری / فزایندهٔ پاکی و بهتری
تو باشی بهر سو مرا رهنمای / نگه کن بدم زین سپنجی سرای
بکژی دلم هیچ نا تافته / روان جای روشن دلان یافته
چو یک هفته بگذشت نبود دوی / برآمد یکی غلغل و گفت و گوی
همه پهلوانان شدند انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد / سخن رفت چندی ز بیداد و داد
ز کردار شاهان برزمنش / ز یزدان پرستان و از بدکنش
همه داستانها زدند از مهان / بزرگان و فرزانگان جهان
پدر گیو را گفت کای نیکبخت / همیشه پرستندهٔ تاج و تخت
از ایران بسی رنج برداشتی / بر و بوم و پیوند بگذاشتی

رفتن گیو بزاولستان و خبر دادن از حال کیخسرو

به پیش آمد اکنون یکی تیره کار / که این را نشاید که داریم خوار
بباید شدن سوی زابلستان / سواری وستی بکابلستان
بزال و برستم بگویی که شاه / ز یزدان بپیچید و گم کرد راه
در بار بر نامداران ببست / همانا که با دیو دارد نشست
بسی خواهش و پوزش آراستیم / همی زان سخن داد او خواستیم
فراوان شنید و همی پاسخ نداد / دلش خیره بینیم و سر پر ز باد
بترسیم کو همچو کاوس شاه / شود گمره و دیوش پیچد ز راه
شما پهلوانید و دانا تنید / بهر بودنی بر توانا تنید
کنون هر که دارید پاکیزه رای / ز قنوج تا دیبر و مرغ و مای
ستاره شناسان کابلستان / همه پاک رایان زاولستان
بایران خرامید با خویشتن / بیارید از ین در یکی انجمن
شد این پادشاهی پر از گفت و گوی / چو پوشید خیره زنار ای ورد روی
نکنیدیم هر گونه رایی زدن / ز دستان گشاید همی این سخن
سخنهای گودرز بشنید گیو / ز لشکر گزین کرد مردان نیو
برآشفت و اندیشه اندر گرفت / ز ایران ره سیستان برگرفت
چو نزدیک دستان رستم رسید / بگفت آن شگفتی که دید و شنید
همی گفت و با نامور زال گفت / که گشتیم با رنج بیاز جفت
برستم چنین گفت کز بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان
ز کابل بخوان و ز زابل بخواه / بدان تا بپایند با ما براه
شدند انجمن موبدان و ردان / ستاره شناسان و هم بخردان

پند کردن ایرانیان افراسیاب را
کیخسرو

همه سوی دستان نهادند روی / ز زابل بایران نهادند روی
جهاندار بر پای بر هفت روز / بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
ز در پرده برداشت سالار بار / نشست از بر تخت زر شهریار
برفتند نزدیک شاه جهان / همه پهلوانان کهان و مهان
فراوان بر بودند پیشش بپای / بزرگان بر دانش پاک رای
برسم کیان جایگه ساختشان / جهاندار چون دید بنواختشان
از آن نامداران خردپرست / کس از پای ننشست و نگشاد دست
گشاده لب کای سپهر روان / جهاندار با داد و روشن روان
توانایی و فر شاهی تراست / ز گل تا بر برج ماهی تراست
همه بود و نبود روشن روان / بدانی بگردان بدانش زبان
همه بندگانیم پیشت بپای / چه کردیم با ما چه داری تو رای
که با ما بدین نامور بارگاه / چه کردیم و با ما چه داری تو رای

که ما با بدین نامور بارگاه / چه کردیم و با ما چرا تافت راه
کنون روزگاری برین برگذشت / دل ما بر اندازه تیمار گشت
گر ایدونک بگشاید این راز شاه / بدین مرزبانان گم کرده راه
اگر غم ز دریاست خشکی کنیم / همه چادر خاک مشکی کنیم
وگر کوه باشد ز بن برکنیم / بخنجر دل دشمنان بشکنیم
وگر چاره این بر آید بگنج / نه پیچد ز گنج و درم نیز رنج
همه پاسبانان گنج تواایم / پر از درد و گریان ز رنج تواایم
چنین داد پاسخ جهاندار باز / که از پهلوانان نیم بی نیاز

پاسخ دادن شاه کیخسرو ایرانیان را

ولیکن ندارم همی دل بسنج / ز نیروی دست و ز مردان و گنج
نه در کشوری دشمن آمد پدید / که تیمار آن بد بباید کشید
یکی آرزو خواست روشن دلم / همی بر دلم آرزو بگسلم
بدان آرزو دارم اکنون امید / شب تیره تا گاه روز سپید
چو یابم بگویم همه راز خویش / برآرم نهان کرده آواز خویش
شما بازگردید پیروز و شاد / بر اندیشه بر دل مگیرید یاد
همه پهلوانان از او درد / برو خواندند آفرینها بدرد
چو ایشان برفتند پرده شاه / بفرمود تا پرده بارگاه
فرو هشت و پشت کریان بدر / بنومیدی شاه پرورده گر
جهاندار شد پیش یزدان خدای / همی خواست تا باشدش رهنمای

نیایش کردن شاه کیخسرو از حق تعالی

همی گفت کای کردگار سپهر / فروزنده نیکی و داد و مهر
ازین شهریاری مرا سود نیست / گر از من خداوند خشنود نیست
ز من نیکویی رفت بسیار و زشت / نشست مرا جای ده در بهشت
چنین پنج هفته خروشان بپای / همی بود بر پیش کیهان خدای

خواب دیدن شاه کیخسرو

شب تیره از رنج نغنود شاه / بدانگه که برزد سر از چرخ ماه
بخفت او و روشن روانش نخفت / که اندر جهان با خرد بود جفت
که ای شاه نیک اختر نیکبخت / بسوده بسی یاره و تاج و تخت
اگر زین جهان تیز بشتافتی / کنون آنچه جستی همه یافتی
بهمسایگی داور پاک جای / بیابی بدین تیرگی در مپای
چو بخشی بارزانیان بخش گنج / کسی را سپار این سرای سپنج
توانگر شود هر که درویش را / کند شاد و هم مردم خویش را
کسی گردد ایمن ز چنگ بلا / که یابد رها زین دم اژدها
هر آنکس که از بهر تو رنج برد / چنان دان که رنج از پی گنج برد
چو بخشی بایرانیان بخش چیز / که اندر نمانی تو بسیار نیز
سر تخت را پادشاهی گزین / که ایمن بود مور ازو بر زمین
چو گیتی ببخشی میاسای هیچ / که آمد ترا روزگار بسیج
چو بیدار شد رنج دیده ز خواب / ز خوی دید جای پرستش پر آب
همی بود گریان و رخ بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت اگر تیز بشتافتم / ز یزدان همه کام دل یافتم
بیامد سر از تخت شاهی بشست / یکی جامه نابسوده بجست
بپوشید و بنشست بر تخت عاج / جهاندار بی یاره و گرز و تاج
نشستم منه را زال و رستم بهم / رسیده نه بی کام و دل پر ز غم

آمدن زال اندو رستم با ایران

چو ایرانیان آگهی یافتند / همه داغ دل پیش بشتافتند
چو رستم بدید آمد و زال زر / همه موبدان فراوان هنر

هر آنکس که بود

هر آنکس که بود از نژاد و ز آب / پذیره شدن را برانگیخت اسب
همان طوس با کاویانی درفش / همه نامداران زرینه کفش
چو گودرز پیش تهمتن رسید / سرشکش ز مژگان برخ برچکید
سپاهی همی رفت رخساره زرد / ز خسته همه دل پر از داغ و درد
بگفتند با زال و رستم که شاه / بگفتار ابلیس گم کرد راه
همه بارگاهش سیاه پوش و بس / به پیش در و بار اندیشه کس
ازین هفته تا آن در بارگاه / گشاینده جوییم و بوییم راه
ز آیین کیخسرو ای پهلوان / که دیدی تو شادان و روشن روان
شده گوژ بالای سرو سهی / گرفته گل سرخ رنگ بهی
ندانم چه چشم بد آمد بدی / چرا پژمریدان چو گلبرگ روی
کمر تیره شد بخت ایرانیان / وگر شاه را اختر آمد زیان
بدیشان چنین گفت زال دلیر / که باشد که شاه آمد از کار سیر
درستی و هم درد بندی بود / گهی خوشی و گه گزندی بود
شما دل مدارید چندین بغم / کز او غم شود جان خرم دژم
بگوییم و بسیار بندش دهیم / ببیند اختر سودمندش دهیم
وزان پس هر آنکس که آمد براه / برفتند پویان سوی بارگاه
همانگه ز در پرده بر داشتند / بایران شاه شاد بگذاشتند
چو دستان و چون رستم پیلتن / چو طوس و چو گودرز شیر انجمن
چو گرگین و چون بیژن و گستهم / هر آنکس که رفتی ز گردان بهم
شهنشاه چون روی دستان بدید / ز پرده در آوای رستم شنید
بر اندیشه از تخت برپای جست / بپرسید بر پای و بسپرد دست
ز دو اندکان هر که بد زاولی / ز قنوج و ز دنبر و کابلی
یکایک بپرسید و بنواختشان / برسم مهان پایگه ساختشان
همان نیز از ایرانیان هر که بود / ز اندیشه شان پایگه برفزود
یکایک ببردند پیشش نماز / همه پهلوانان گردن فراز
برو آفرین کرد بسیار زال / که شاد باش تا بود ماه و سال
ز گاه منوچهر تا کیقباد / از آن نامداران که داریم یاد
همان ز و طهماسب و کاوس کی / بزرگان و شاهان فرخنده پی

سخن گفتن زال با شاه کیخسرو

سیاوش مرا خود چو فرزند بود / که با فر و با برز و اورند بود
ندیدم کسی را بدین بخردی / بدین نام و این فره ایزدی
به پیروزی و مردی و فر و رای / تو شایسته‌ای و دایمت بجای
بکشتی همه گرد گیتی بداد / به باز آمدن بازپیروز و شاد
چه منتر که پای تو تا خاک نیست / چه زهر آن که نام تو تریاک نیست
یکی ناسپرد آگهی یافتم / بدان آگهی تیز بشتافتم
از ایران کس آمد بر پرورش شاه / بفرمود تا پرده بارگاه
نه بردارد از پیش سالار بار / بپوشید تا چهره شاهوار
من از درد ایرانیان چون عقاب / همی تاختم همچو کشتی بر آب
بدان تا به پرسم ز شاه جهان / ز چیزی که دارد همی در نهان
ستاره شناسان و کنداوران / ز هر کشوری آنکه دیدم سران
ز قنوج و ز دنبر و مرغ و مای / برفتند با نیج هندی بجای
بدان تا بجویند راز سپهر / که ایران چرا تاب بر پیش مهر
بسه چیز هر کار نیکو شود / همان تخت شاهی بی آهو بود
بگنج و به رنج و به مردان مرد / چراین بت آیین سنگ و نبرد
چهارم بیزدان نیایش کنیم / شب و روز پیش ستایش کنیم
که اویت فریادرس بنده را / همو بازدارد دگر آینده را
بدرویش بخشیم بسیار چیز / اگر چند چیز است چندست نیز
بدان تا روان تو روشن کند / خرد پیش مغز تو جوشن کند
چو بشنید خسرو ز دستان سخن / یکی دلنشین پاسخ افگند بن

بدو گفت کای پیر پاکیزه مغز / همه رای و گفتارهای تو نغز
ز گاه منوچهر تا این زمان / نه جز بی آزار و نیکی گمان

پاسخ دادن کیخسرو زال را

همان نامور رستم پیلتن / پشوتن کیان تا رسش انجمن
سیاوخش را پرورانیده بود / بد و نیکویها رساینده بود
سپاهی که دیدند کوپال اوی / سر و بازوی و منغو یال اوی
پس جنگ ناکرده بگریختند / همه دشت تیر و کمان ریختند
به پیش نیاکان من کینه خواه / چو دستور فرخ نماینده راه
اگر نام و رنج تو گیرم بیاد / بماند سخن تا ده تا صد نژاد
ز گفتار خوب ار پژوهش بود / نه این ستایش نکوهش بود
دگر هر چه پرسیدی از کار من / ز ناداد و بار آزار من
بگویم تا این سخن سربسر / که تا تو بدانی همه دربدر
بیزدان یکی آرزو داشتم / جهان را همی خوار بگذاشتم
کنون پنج هفته تا من بپای / همی خواهم از داور رهنمای
که بخشنده گذشته گناه مرا / درخشان کند تیره ماه مرا
برد مر مرا زین سرای سپنج / نماند ز من در جهان درد و رنج
نمانم کزین راستی بگذرم / چو شاهان پیشین نپیچد سرم
کنون یافتم هر چه جستم بکام / بیابد بپیچید کامد خرام
سحرگه مرا چشم بغنود دوش / ز یزدان پیام خجسته سروش
که بر ساز کامد که رفتنت / سرآمد نژندی و ناخفتنت
کنون بارگاه من آمد بسر / غم لشکر و تاج و تخت و کمر
غمی شد دل ایرانیان از شاه / همه خیره گشتند گم کرده راه
چو بشنید زال آن سخن بر دمید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بایرانیان گفت کین رای نیست / خرد را بمغز اندرش جای نیست
که تا من ببستم کمر بر میان / پرستنده ام پیش تخت کیان
نشاهان شنیدم کسی کین نگفت / چه نو گفت ما را بباید نهفت
نباید بدن پیش همداستان / که او پیچ داند چنین داستان
همه دیو با او هم آواز گشت / که از راه یزدان سرش بازگشت
فریدون و هوشنگ یزدان پرست / نبودند هرگز بدین شاخ دست
بگویم بدو من همه راستی / گر آید بجان اندر و کاستی
چنین یافت پاسخ از ایرانیان / که ایشان سخن گفت از کیان
همه با توایم آنچه گویی بشاه / مبادا که او کم کند رسم و راه
شنید این سخن زال و برپای خاست / چنین گفت کای خسرو داد و راست

سخن گفتن زال با شاه کیخسرو با رد بکرده

ز پیر جهاندیده بشنو سخن / چو کژ آورد رای فرمان مکن
که کژی تلخست با راستی / بیند در کژی و کاستی
نباید که از ار گیرست من / ازین راستی پیش این انجمن
بتوران زمین زادی از مادرت / همانجا بد آرام و آبشخورت
ز یکسو نبیره ردافراسیاب / که جز جادوی بش نبینی بخواب
چو کاووس زد خیم دیگر نیا / پر آژنگ رخ و دل پر از کیمیا
ز خاور در ابود تا باختر / بزرگی و شاهی و تاج و کمر
همی خواست کز آسمان بگذرد / همه گردش اختران بشمرد
بران بر بسی پندها دادمش / همین تلخ گفتار بگشادمش
بسی پند بشنود و سودش نکرد / ازو بازگشتم پر از داغ و درد
چو برشد نگون اندر آمد بخاک / نه بخشود بر جانش یزدان پاک
بیامد بیزدان شده ناسپاس / سری پر ز گرد و دلی پر هراس
تو رفتی و شمشیرزن صد هزار / زره دار با گرزهٔ گاوسار
چو شیر ژیان ساخته رزم را / بیاراستی دشت خوارزم را

ز پیش پدر

ز پیش سپه تیز رفتی بجنگ / پیاده شدی پیش جنگ پلنگ
گر او را بدی بر تو بر دستیاب / بایران کشیدی ردافراسیاب
زن و کودک خرد ایرانیان / برستی ببستی بکین کی میان
ترا ایزد از دست او رسته کرد / نبخشود در رای تو پیوسته کرد
بکشتی کسی را کزو بد هراس / بدادار دارنده با سپاس
چو گفتم که هنگام آرام بود / که بخشش و پوشش و کام بود
بایران کنون کار دشوارتر / فزونتر بدی دل بآزارتر
کنون بر نوشتی ره ایزدی / بگیری گذشتی و راه بدی
ازین پس نباشد منش سودمند / نیابد جهان آفرین را پسند
گر این باشد ای شاه سامان تو / بگردد کسی گرد پیمان تو
پشیمانی آید ترا زین سخن / براندیش و فرمان دیوان مکن
وگر نیز جویی چنین راه دیو / ببرد ز تو راه کیهان خدیو
بمانی پر از درد تن بر گناه / نخوانند ازین پس ترا نیز شاه
بیزدان پناه و بیزدان گرای / گر او دیت بر نیک و بد رهنمای
گرین پند من سربسر نشنوی / بآهرمن بدکنش بگروی
نماندت درد و نماندت رنج / بمانی بشاهی تو با تخت و گنج
خدا و جان ترا رهنمای / بپاکی بماناد مغزت بپای
سخنهای دستان چو آمد ببن / یلان برگشادند یک یک سخن
که ما هم برینیم کین پیر گفت / نباید در راستی را نهفت
چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید / زمانی برآشفت و اندر شنید
باندیشه گفت ای جهاندیده زال / بردی بی اندازه پیمود سال
اگر سرد گوییمت بر انجمن / جهاندار نپسندد این بد ز من
دگر آنک رستم شود دردمند / ز درد وی آید بر ایران گزند
دگر آنک کریشمی رنج اوی / فزون آید از نامور گنج اوی
بپیچی کرده پیشم تن خویش را / بند خواب و خوردن بد اندیش را
همه پاسخش را بخوبی کنم / دل او ز گفتار خود نشکنم
چنین گفت خسرو بآواز سخت / که ای سرفرازان پندار سخت
سخنهای دستان شنیدم همه / که بیدار بگشاد پیش رمه

پاسخ دادن کیخسرو زال را و ایرانیان

بدارنده یزدان کیهان خدیو / که من دور ماندم از راه دیو
بیزدان کش آید همی جان من / که آن دیدم اندر ز رنج درمان من
بدید این جهان از دل روشنم / خرد شد ز بدهای او جوشنم
بزال آنگهی گفت تندی مکن / بر اندازه باید که رانی سخن
نخست آنکه گفتی ز توران نژاد / خردمند و بیدار هرگز نژاد
جهاندار پور سیاوش منم / ز تخم کیان شاه روشن تنم
نبیره جهاندار کاووس کی / دل افروز بر دانش نیک پی
نیا در هم از تخم افراسیاب / که با خشم او کم شدی خورد و خواب
نبیره فریدون و پور پشنگ / ازین گوهر از بن مرا نیست ننگ
که شیران ایران ز دریا بآب / دگر آنکه کاووس صندوق ساخت
جهان دان که اندر فزودی منش / نسازند بر پادشا سرزنش
کنون من که کین پدر خواستم / جهان را بپیروزی آراستم
بکشتم کسی را که زو بود کین / وزو جور و بیداد بد بر زمین
بگیتی مرا نیز کاری نماند / ز بد گوهران شهریاری نماند
هر آنگه که اندیشه کردم دراز / ز شاهی و از دولت دیرباز
چو کاووس و جمشید باشم براه / چو ایشان بزرم شود پایگاه
چو ضحاک ناپاک و تور دلیر / که از جور ایشان جهان گشت سیر
بترسم که چون روز من بگذرد / چو ایشان مرا سوی دوزخ کشند
دگر آنکه گفتی باشیده جنگ / برآراستی چون دل اندر نهنگ
از آن بد که ایران ندیدم سوار / نه آب اندکی اندر کارزار

گر تنها برادر بجنگ آمدی ‎ چو رفتی بجنگش ز رنگ آمدی
کسی را بگاه فریدون نبود ‎ دگر اختر تیره چندان نبود
همه خاک بودی بجنگ پشنگ ‎ از یرا بدان سان شدم من بجنگ
بدین پنج هفته که من روز و شب ‎ همی با فرین برگشادم دو لب
بدان تا جهاندار یزدان پاک ‎ رهاند مرا زین غم تیره خاک
شدم سیر زین لشکر و تاج و تخت ‎ سبک بار گشتیم و بستیم رخت
نوای پیر پند از دستان سام ‎ راد بو کویی که بنهاد دام
نیاری و کژی نگشتم ز راه ‎ روان گشت بی باره و دل سیاه
ندانم که بادافره ایزدی ‎ کجا یابی این روزکار بد
چو دستان شنید این سخن خیره گشت ‎ همه چشمش از روی او تیره گشت
خرد شان شد از شاه و بیداد جست ‎ چنین گفت کین شاه یزدان پرست
ز من بود تیزی و نابخردی ‎ توی پاک و فرزانه ایزدی
سزد گر به بستی نخستی کمارا ‎ اگر دیو کم کرد راه مرا
مرا سالیان شد فزون از هزار ‎ گرایسته در پیش سر شهریار
ز شاهان ندیدم گزین کو براه ‎ بجستی ز داد از خورشید و ماه
کنون گشت کیخسرو آموزگار ‎ که دو دور باد اید روزگار
نخواهم که باشم ز گنج و جدا ‎ خرد باد بر تیره جانم گوا
فزونست از ان رنج و کردار شاه ‎ بایران بنزدیک نزدیک خواه
که با را جدایی بود از دو بیش ‎ ازین داد گر خرد نیک خوی
سخنهای دستان چو بشنید شاه ‎ پسند آمدش بود نیک خواه
بیازید و بگرفت دستش بدست ‎ بر خویش خواندش بجای نشست
بدانست کو این سخن چون نهد ‎ نه پیمود بر شاه خورشید چهر
چنین گفت پس شاه با زال زر ‎ کرا اکنون به بندید یکسر کمر
تو و رستم و طوس و گودرز و گیو ‎ دگر هر که او نامدارست و نیو
سراپرده از شهر بیرون برید ‎ درفش همایون بهامون برید
ز خرگاه و ز خیمه چندانکه هست ‎ بسازید بر دشت جای نشست
درفش بزرگان و پیل و سپاه ‎ بسازید دو شن یکی بزمگاه
جهان کرد رستم که خسرو بگفت ‎ ببردند پرده سرای از نخست
بهامون کشیدند ایرانیان ‎ بفرمان بپستند یکسر میان
زمین کوه تا کوه پر خیمه بود ‎ سپید و سیاه و بنفش و کبود
میان اندرون خسرو پاک دین ‎ که بود از بزرگان بر آفرین
همان زال زر بود در دست راست ‎ که چهر آسمان از میانه بخواست
بدست چپش رستم پهلوان ‎ ز کابل بزرگان روشن روان
به پیش اندرون طوس و گودرز و گیو ‎ دگر بیژن گرد و رهام نیو
پس پشت او بیژن و گستهم ‎ بزرگان که بودند با او بسیم
شهنشاه بر تخت زرین نشست ‎ یکی گرزه گاو پیکر بدست

اندرز کردن شاه ایرانیان را و دستوری زال را

بیک دست او زال و رستم بهم ‎ چو پیل سرافراز و شیر دژم
بدست دگر طوس و گودرز و گیو ‎ چو رهام و شاپور و گرگین نیو
نهاده همه چشم بر چهر شاه ‎ بدان تا چه گوید سر سپاه
با واز گفت آن زمان شهریار ‎ کجای نامداران به روزگار
هر آنکس که دارید راه خرد ‎ بدانید کین نیک و بد بگذرد
همه رفتنی ایم و گیتی سپنج ‎ چرا باید این درد و اندوه و رنج
ز هر جای خوبی فراز آوریم ‎ بدشمن بمانیم و خود بگذریم
کنون کار و بخت بجرم اندرست ‎ کرا داش و یاد افره دیگرست
بترسید یکسر ز یزدان پاک ‎ نباشید شادان بدین تیره خاک
گرایدون که بر هر کسی بگذرد ‎ زمانه دم ما همی بشمرد
ز هوشنگ تا کاووس شاه ‎ گر بودند با فر و تخت و کلاه
بجز نام ایشان بگیتی نماند ‎ کسی نامه زندگان برنخواست

وز ایشان

وز ایشان بسی نابسا سان بدید ‎ بفرجام از آن بد سرانجام دید
جوانی همان من یکی بنده ام ‎ دگر چند با رنج کوشنده ام
بکوشیدم و رنج بردم بسی ‎ ندیدم که ایدر بماند یکی
کنون جان و دل زین سرای سپنج ‎ بگندم سر آوردم این درد و رنج
ز تخت کیی روی برتافتم ‎ همه آنچه جستم کنون یافتم
هر آنکس که در پیش من برد رنج ‎ بمانم بدو هر چه خواهد ز گنج
ز گردان زهر کس که دارم سپاس ‎ بگویم بیزدان نیکی شناس
بایرانیان بخشم این خواسته ‎ سلیح و درم و گنج آراسته
هر آنکس که هست از شما شهری ‎ نه بخشم بمهتر مهتری کشوری
همان بدره و برده و چارپای ‎ بر اندیشم آرم شمارش بجای
نه بخشم که من راه را ساختم ‎ وز ایشان تیر کی دل بپرداختم
شمارا دهند شادی بخوردن نشست ‎ یکی هفته ایدر جمید و چمید
بخواهم که تا زین سرای سپنج ‎ گذر یابم و دور مانم ز رنج
چو کیخسرو این پندها برگرفت ‎ بماندند گردان ایران شگفت
یکی گفت کین شاه دیوانه شد ‎ خرد با دلش سخت بیگانه شد
ندانم کورا چه خواهد رسید ‎ کجا خواهد این تاج و تخت از امید
برفتند یکسر گروها گروه ‎ همه دشت لشکر بد از راغ و کوه
غو نای و آواز چیپان ز دشت ‎ تو گفتی همی آن هوا برگذشت
نه بودند یک مهتر زین گروه ‎ کسی را نیامد غم و رنج یاد
بهشتم نشست اندر آن گاه شاه ‎ ابا یاره و گرز و زرین کلاه
چو آمدش رفتن تنگی فراز ‎ یکی گنج را در گشادند باز
چو بگشاد در گنج آباد را ‎ وصی کرد گودرز کشواد را

مال بخشیدن کیخسرو ایرانیان را

بد و گفت بنگر بکار جهان ‎ که با آشکارا چه دارد نهان
گهر گنج را روزی آگنده نیست ‎ بسختی و در دوزی پراکنده نیست
بگه کن رباطی که ویران بود ‎ پلی کان بنزدیک ایران بود
دگر آب گیری که باشد خراب ‎ ز ایران و ز رنج افراسیاب
دگر کودکانی که بی مادرند ‎ زنانی که بی شوی و بی چادرند
دگر آنکش آید بچیزی نیاز ‎ ز هر کس همی دارد این رنج راز
بر ایشان در گنج بسته مدار ‎ ببخش و بترس از بد روزگار
دگر گش گنج نام باد آورست ‎ بر از افسر و گوهر و زیور است
بگه کن بشهری که ویران شدست ‎ نشست پلنگان و شیران شدست
مران شهر را جمله آباد کن ‎ دل غمگنان را بدان شاد کن
دگر هر کجا رسم آتش کدست ‎ که بی میر بد جای ویران شدست
سه دیگر کسی کو زن بازنان ‎ بروز جوانی درم برفشاند
دگر جا ساری که بی آب گشت ‎ فراوان بر و سالیان برگذشت
بدین گنج باد آور آباد کن ‎ درم خوار کن مر کرا یاد کن
دگر گنج کش خواندندی عروس ‎ کش آگنده کاووس در شهر طوس
بگودرز فرمود کاین را ببخش ‎ بزال و بگیو و خداوند رخش
همه جامهای تنش برشمرد ‎ بیکی کرد و یک سر برستم سپرد
همان بارده و طوق گنداوران ‎ همان جوشن و گرزهای گران
وز اسبان که بودند هر جایگه ‎ بطوس سپهبد سپردش کلاه
همه باغ و گلشن بگودرز داد ‎ بگیتی بمرزی که آمدش باد
سلیح تنش هر چه در گنج بود ‎ که او را بدان خواسته رنج بود
سپردند یکسر بگیو دلیر ‎ بدانگه که شد خسرو از جنگ سیر
از ایوان و خرگاه و پرده سرای ‎ همان خیمه و آخور چارپای
و زیبرز کاوس را داد شاه ‎ بسی جوشن و ترک زرین کلاه
یکی طوق و دو گوشوار از ز شتری ‎ ز یاقوت رخشنده انگشتری
نوشته بر و نام شاه جهان ‎ که اندر جهان آن نبودی نهان

به پیران چنین گفت کین یادگار / همیدار و جز تخم نیکی مکار
بایرانیان گفت هنگام من / فراز آمد و تازه شد کام من
بخواهید چیزی که باید ز من / که آمد پراگندن انجمن
همه مهتران زار و گریان شدند / ز درد شهنشا بریان شدند
همی گفت هرکس که ای شهریار / کرانی این تاج را یادگار
چو بشنید دستان خرد برگرفت / زمین را ببوسید و بر پای جست
چنین گفت کای شهریار جهان / سزد کار زو ما ندارم نهان
تو دانی که رستم در ایران چه کرد / بسنج و برزم و بننگ و نبرد
چو کاوس کی شد بمازندران / رهی دور و دوزخ سپاهی گران
که دیوان ببستند کاوس را / چو گودرز و گردنکش و طوس را

عهد دادن کیخسرو ایرانیان را بجهت کشورها .

تهمتن چو بشنید تنها برفت / بمازندران روی بنهاد تفت
بپالان و تاریکی و دیو و شیر / چه جادو و جب اژدهای دلیر
بدان رنج و تیمار بر برید راه / بمازندران شد بنزدیک شاه
بدرید پهلوی دیو سپید / جگرگاه غندی و بولاد و بید
سر سنجه را ناگهان بشکند / خروشش برآمد بابر بلند
چو سهراب فرزانه کاندر جهان / کسی را نبود از کهان و مهان
بگشت از پی کین کاوس شاه / ز دردش بگرید همی سال و ماه
وزان پس کجا رزم کاموس کرد / بمردی بابر اندر آورد گرد
ز کردار او چند رانم سخن / که هم داستانش نیابید بمن
اگر شاه دید آمدش تاج و گاه / بماند بدین شیردل نیکخواه
چنین داد پاسخ که کردار اوی / بنزدیک از رنج و تیمار اوی
کنامند گر کرد کار سپهر / نماینده داد و آرام و مهر
سخنهای او نیست اندر نهفت / نداند کس او را بآفاق جفت
بفرمود تا رفت پیش دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نبشتند عهدی ز شاه زمین / سرافراز کیخسرو پاک دین
ز بهر سپهبد گو پیلتن / ستوده بمردی بهر انجمن
که او باشد اندر جهان پیش رو / جهاندار و بیدار و سالار گو
همه او را بود کشور نیمروز / سپهدار پیروز لشکر فروز
نهادند بر عهد بر مهر زر / بر آیین کیخسرو دادگر
بند و داد منشور و کرد آفرین / که آباد بادا بر ستم زمین
مهان آنکه بد از آل سام سوار / برفتند بازیچه بر کنار
ببخشیدشان جامه و سیم و زر / یکی جام پر زر یکی پر گهر
چو بشنید زال آفرین کرد سخت / بران شاه پیروز بیدار بخت
جهاندیده گودرز بر پای خاست / بیاراست با شاه گفتار راست
چنین گفت کای شاه پیروزبخت / ندیدیم چون تو خداوند تخت
ز گاه منوچهر تا کیقباد / ز کاوس تا شاه فرخ نژاد
به پیش بزرگان کمر بسته ام / بی آزار کیخسرو نشسته ام
ز بهره پسر بود هفتاد و هشت / کنون مانده زین هشت و دیگر گذشت
همان گیو بیدار کو سی سال / بتوران زمین بود بیخورد و هال
بدشت اندرون گور بد خورد اوی / همان چرم نخجیر پیراهنش
بایران رسید آنچه بد شاه دید / که تیمار او گیو چندی کشید
جهاندار بیر آمدش تاج و گاه / هم او چشم دارد بخوبی ز شاه
چنین داد پاسخ که پیشت ازین / که بر گیو بادا ز ما آفرین
خداوند گیتی ورا یار باد / دل بدسگالان بتیمار باد
گم و پیش من پاک یزدان پرست / که روشن روان بادی و تن درست
بفرمود تا عهد قم و اصفهان / نهادند بزرگان و جای مهان
نویسد ز مشک و ز عنبر دبیر / یکی نامه از پادشا بر حریر
که گودرز و گودرز خشنود باد / دل بدسگالانش پر دود باد

یکی مهر

یکی مهر زرین بر او بر نهاد / بران نامه شاه آفرین کرد یاد
بایرانیان گفت گیو دلیر / مبادا که آید ز کردار کس
بدانید کین یادگار منست / بنزد شما زینهار منست
مرا و ترا همه پاک فرمان بشست / ز گفتار گودرز بر بگذرید
ز گودرزیان هر که بد پیشرو / یکی آفرین گستریدند نو
چو گودرز بنشست برخاست طوس / بشد پیش خسرو زمین داد بوس
بدو گفت شاها انوشه بدی / همیشه ز تو دور چشم بدی
منم زین بزرگان فریدون نژاد / ز ما فرخان تا بیامد قباد
کمر بسته ام پیش ایرانیان / که نگشادم از بند هرگز میان
بکوه هماون ز جوشن تنم / بیاغشت خفتان و پیراهنم
بکین سیاوش بدان رزمگاه / بدم سرکشی پاسبان سپاه
بلاوه سپه را نگهدار بدم / همی بودم اندر دم اژدها
بهاماوران بیژنه کاو بود / دگر بند بر گردن طوس بود
نگه داردم سپه را بجای بلند / ندانم کسی کرد هرگز گله
کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج / همی بگذرد زین سرای سپنج
چه فرمایدم چیست نیروی من / تو دانی هنرها و آهوی من
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که پیشت ازین بخت ازو دور گشت
همی باش تا کاویانی درفش / تو باشی سپهدار زین انجمن
ازین مرز گیتی خراسان تراست / ازین نامداران ترا آمانت
نبشتند عهدی بران هم نشان / که بودند ز گردان گردنکشان
نهاده بقرطاس بر مهر زر / یکی طوق زرین و زرین کمر
بند و داد گردش بسی آفرین / که از تو مبادا دلی پر ز کین
بزرگان چو گودرز پیشه شدند / شهنشاه ازان رنجها شسته شد
ازان مهتران نام لهراسب ماند / که از دفتر شاه کس برنخواند
به بیژن بفرمود تا بر کلاه / بیاورد لهراسب را آن دو شاه
چو دیدش جهاندار بر پای جست / بر و آفرین کرد و بگشاد دست

سپردن کیخسرو تاج شاهی بلهراسب .ل

فرود آمد از نامور تخت عاج / ز سر برگرفت آن دل افروز تاج
بلهراسب بسپرد و کرد آفرین / همه پادشاهی ایران زمین
که این تاج نو بر تو فرخنده باد / جهان سر بسر پیش تو بنده باد
سپردم تو تاج شاهی و گنج / از ان پس که دیدم بسی درد و رنج
که مردان زبان زین سپس جز بداد / که از داد باشی تو پیروز و شاد
مکن دیو را آشنا با روان / چو خواهی که بخت بماند جوان
خردمند باش و بی آزار باش / همیشه زبان راستگفتار باش
بایرانیان گفت کز تخت اوی / بباشید شاد و هم از بخت اوی
شگفت اندر و ماند ایرانیان / برآشفت هر یک چو شیر ژیان
همی هر کسی در شگفتی بماند / که لهراسب را شاه بایست خواند
از ایرانیان زال بر پای خاست / بگفت آنچه بودش بدل راه راست
چنین گفت کای شهریار بلند / سزد گر کنی خاک را ارجمند
سر بخت آنکس پر از خاک باد / روان ورا خاک تریاک باد
که لهراسب را شاه خواند بداد / ز بیداد هرگز نگیریم یاد
بایران چو آمد بنزد زراب / فرود آیه دیدمش با یک اسب
بجنگ الانان و تا دیش / بیاوردش و درفش و کر دادیش
ز چندین بزرگان خسرو نژاد / نیامد کسی بر دل شاه یاد
نژادش ندیدم ندانم که هست / ازین گونه نشنیده ام تاجور
چو دستان سام این سخنها بگفت / شدند انجمن با سخنگوی جفت
خروشی برآمد ز ایرانیان / کزین پس نبندیم شاها میان
نجوییم کس نیز با کارزار / چو لهراسب را کی کند روزگار
چو بشنید خسرو ز دستان سخن / بدو گفت شتاب و تندی مکن

که هرکس که بیداد گوید همی
بجز دود از آتش نجوید همی
نباید بدین کار خشنود بود
کجا روشنی بهتر از تیره دود
که بنشد دانا بدی کردگار
بپیچد بدان گردش روزگار
گزیند ازان یکی را که نیک بخت
نژاد از شاهی و زیبای تخت
که دین دارد و شرم و فر و نژاد
بود راد و پیروز و زو داد شاد
جهان آفرین بر زبانم گواست
که گشت این سخنها بلهراسب راست
نبیره جهاندار هوشنگ هست
خردمند و بینادل و نیک دست
پی جادوان بگسلاند ز خاک
پدید آورد راه یزدان پاک
زمانه رها کرد دانش بداوی
برین هم بود پاک فرزند اوی
بشاهی برو آفرین گسترید
وزین بندها نهد من بگذرید
هرانکس کز اندر زمین درگذشت
همه رنج او پیش من باد گشت
چنین هم ز یزدان بود ناسپاس
بدلش اندر آید ز هر سو هراس
چو بشنید زال آن سخنهای پاک
بیازید و انگشت بر زد بخاک
بیالود لب را بخاک سیاه
بآوای لهراسب را خواند شاه
بشاه جهان گفت خرم بدی
همیشه ز تو دور بادا بدی
که دانت جز شاه پیروز داد
که لهراسب دارد ز شاهان نژاد
چو سوگند خوردم بخاک سیاه
لب آلوده شد مهتران از گناه
بزرگان شش گوهر برافشاندند
بشاهی برو آفرین خواندند
جو از گاه لهراسب داخت شاه
ازان پس نگه کرد کار سپاه
بایرانیان گفت فرخنده شاه
که بدرود بادا این دل فروز گاه
چو من بگذرم زین فرومایه خاک
شما را بخواهم ز یزدان پاک
ببیچد دو گردن ز رنج سر کسی
بپوسید با آب مژگان زمین
یلان از همه پاک در بر گرفت
بزاری خروشیدن اندر گرفت
همی گفت باری من این انجمن
توانستمی بردن با خویشتن
خروشی برآمد ز ایران سپاه
که خورشید بر چرخ گم کرد راه
پس پرده‌ها کودک و مرد و زن
بگوی و بیازارد بر انجمن
خروشیدن و ناله و آه خاست
ببر بر زنی ماتم شاه خاست
بایرانیان آنزمان گفت شاه
که نود اشما را همین است راه
که هرکس که دارید نام و نژاد
بداد خداوند باشید شاد
من اکنون روانرا همی پرورم
که بر نیک نامی همی بگذرم
ببستم دل اندر سپنجی سرای
بدان تا سروش آمدم رهنمای
بگفت این و از بارگه خواست
ز لشکر که آوای بگداد خاست
بیامد بایوان شاهی دژم

بدرود کردن شاه کیخسرو عیالان را

باواز بسپرد باز آورد خم
کنیزک بدش چار چون آفتاب
ندیدی کسی خرم او را بخواب
ز پرده بباز اسوی خویش خواند
همه راز دل پیش ایشان براند
که من رفتنی ام ز جای سپنج
شما دل مدارید با درد و رنج
نه بینید جاوید زین پس مرا
کزین خاک پیدا کزین پس مرا
سوی داور پاک خواهم شدن
نه بینم همی راه باز آمدن
بشد هوش ازان چار خورشید چهر
خروشان شدند از غم و درد و مهر
شخودند روی و بکندند موی
گسستند پیرایه و رنگ و بوی
وزان پس هرانکس که اندیشه بوش
چنین گفت با ناله و با خروش
که ما را برین سپنجی سرای
تو باشی اندرین نیکویی رهنمای
بدیشان چنین گفت بر پایه شاه
کزین پس شما را همین است راه
کجا خواهران جهاندار جم
کجا تاج داران بابا و دم
کجا مادرم دخت افراسیاب
که بگذشت از آنان بدریای آب
کجا دختر تور شاه آفرید
که چون او کسی اندر زمانه ندید
همه خاک دارند بالین و خشت
ندانم بد و رنج در اندر بهشت
زمین گر گشاده کند راز خویش
به پیماند انجام و آغاز خویش

گزارش بر آن تا چه داری بود
پرستش بر آن خون سواران بود
پر از مرد دانا بود و رامش
پر از خوب رخ چاکر آرامش
چو افریدی بر سر و جز برگ
بدو بگذرد در خسک و دندان گرگ
بجویید این جستن آزارمنا
که آسان بشو در راه دید ارمنا
خروشید و لهراسب را پیش خواست
وزان پس فرادان سخنها براند
بلهراسب گفت این بتان منند
فروزنده شبستان منند
برین هم نشست اندرین سپرای
همی دارشان تا تو باشی بجای
نباید که یزدان جو خوانند بیش
روان شرم دارند که پرواز بیش
چو بینی مرا با سیاوش بهم
ز شرم دو چند و بجانی دژم
ببدرود لهراسب رفت هر چه گفت
که با دیده شان دارم اندر بهشت
وزان جایگه تنگ بسته میان
نگه دید بر گرد ایرانیان
کز ایدر بایوان خرامید زود
مدارید در دل ز ما داغ و درد
مباشید گستاخ با این جهان
که او بتری دارد اندر نهان
مباشید جاوید جز راد و شاد
ز من جستن نیکی بگیرید یاد
همه شاد و خرم بیزدان بوید
چو رفتن بود شاد و خندان بوید
همه نامداران از ایران سپاه
نهادند سر بر زمین پیش شاه
که پاینده او را بکردار جان
بداریم تا جان بود جاودان
بلهراسب فرمود تا بازگشت
بدو گفت دو زمین اندر گذشت
تو شو تخت شاهی بآیین بدار
بگیتی بجز تخم نیکی مکار
هرانکس که باشند آسان ز رنج
تنازی بتاج و بنازی بگنج
چنان دان که رفتن نزدیک شد
به یزدان تنا راه باریک شد
همه داد جوی و همه داد کن
ز گیتی تن بنده آزاد کن
فرود آمد از اسب گهراب زود
زمین را ببوسید و شادی نمود
بدو گفت خسرو که بدرود باش
بداد اندرون تار و پود و باش
برفتند با شاه از ایران هزار
بزرگان و بیدار دل کندآوران
چو دستان و رستم چه گودرز و گیو
دگر زیر گیو و گستهم نیو
بهفتم ز نیرنگ کاووس بود
بهشتم گزین نامور طوس بود
همیر اندر لشکر دو ها گرده
ز نامون بشد تا سر تیغ کوه
به بود نه یک شنبه دم برزدند
یکی بر لب خشک نم بر زدند
خروشان و پیچان ز کردار شاه
کسی راه بند سوی آن رنج راه
همی گفت سر موبدی در شگفت
کزین سان سخن در جهان کس نگفت
جو خورشید بر زد سر از تیغ کوه
ز گیتی بماند ز هر سو گروه
زن و مرد ایرانیان صد هزار
خروشان برفتند با شهریار
همه کوه پر ناله و پر خروش
همی سنگ خارا برآمد بجوش
همی گفت هرکس که شاه چه بود
که روشن دلت شد براز دواع و دود
کز ان لشکر آزار داری همی
بدین تاج را خوار داری همی
بگویید تا از گاه ایران رود
جهان کهن را مکن شاه نو
همه خاک باشیم تا آب تا
پرستنده آذرگشسپ ترا
کجا شد ندانم چنین راه و هوش
که ننید فنی بدن نیامد سروش
همه پیش یزدان نیایش کنیم
بآتش که اندر ستایش کنیم
مگر پاک یزدان ببخشد بما
دل موبدت بر درخشد بما
شهنشاه از آن کار خیره بماند
وزان انجمن موبدان بر نخواند
چنین گفت کاید همه نیکویت
بدین نیکویها بباید گریست
ز یزدان شناسید یکسر سپاس
مباشید جز شاد و یزدان شناس
که گرد آمدن زود باشد بهم
مباشید زین رفتن من دژم
بدان مهتران گفت زین کوهسار
همه بازگردید زین شهر باید
که راه دراز است و بی آب و سخت
نباشد گیاه و نه برگ درخت
ز بامن شدن راه کوته کنید
روان را سوی روشنی ره کنید
بدین ریگ بر بگذرد هر کسی
مگر فر و برز دارد بسی
همه گر دگر انمایه سرفراز
شنیدند گفتار و گشتند باز

چو دستان و رستم چو گودرز و گیو
جهانجوی و بیننده و یادگیر
بگشتند و باز چون طوس و گیو
فریبرز چون بیژن گرد نیو
برفتند یک روز و یک شب بهم
شدند از بیابان و خشکی دژم
بره بر یکی چشمه آمد پدید
جهاندیده کیخسرو آنجا رسید
بدان آب روشن فرود آمدند
بخوردند چیزی و دم بر زدند
بدین مرزبانان چنین گفت شاه
که امشب برانیم ازین جایگاه
بگوییم کار گذشته بسی
کزین پس نه بیند مرا هر کسی
چو خورشید تابان برآرد درفش
چو زر آب گردد زمین چون بنفش
مرا روزگار جدایی بود
مگر با سروش آشنایی بود
ازین راه اگر تاب گیرد دلم
دل تیره گشته ز تن بگسلم
چو بهری ز تیره شب اندر چمید
کی نامور پیش یزدان خمید
بدان آب روشن سر و تن بشست
همی خواند اندر نهان زند و است
چنین گفت با نامور بخردان
که باشید بدرود تا جاودان
کنون چون برآرد سنان آفتاب
نه بینید ازین پس مرا جز بخواب
شما نیز فردا برین ریگ خشک
مباشید اگر بارد از ابر مشک
ز کوه اندر آید یکی باد سخت
کند بشکند برگ و شاخ درخت
ببارد یکی برف از ابر سیاه
شما سوی ایران نیابید راه
سر مهتران زان سخن شد گران
بخفتند با درد کنداوران
چو از کوه خورشید سر برکشید
ز چشم مهان شاه شد ناپدید
برفتند ازان جایگه شاه جوی
بریگ و بیابان نهادند روی
ز خسرو ندیدند جایی نشان
وزو بازگشتند چون بیهشان
همه تنگدل گشته و تافته
سپرده زمین شاه نایافته
خروشان بدان چشمه باز آمدند
پر از غم دل و برگداز آمدند
بران آب هر کس که آمد فرود
همی داد شاه جهان را درود
فریبرز گفت آنچه خسرو بگفت
که با جان پاکش خرد بود جفت
چو آسوده گردیم و چیزی خوریم
نخسپیم بر چشمه پس بگذریم
زمین نرم و گرمست و روشن هوا
نبان ز نجگی نیست رفتن روا
بر چشمه یکسر فرود آمدند
ز خسرو همی داستانها زدند
که چونین شگفتی نه بیند کسی
دگر در زمانه بماند بسی
کزان رفتن شاه ما دیده ایم
ز گردنکشان نیز نشنیده ایم

هلاک شدن ایرانیان در برف

دریغ آن بلند اختر و رای او
بزرگی و دیدار و بالای او
خردمند ازین کار خندان شود
کسی زنده چون پیش یزدان شود
گر اندیشه گیتی که او را چه بود
چگوییم کوشش این نواند شنود
بدان نامداران چنین گفت گیو
که هرگز چه نوشنود گوش نیو
بمردی و بخشش بداد و بهنر
به بیدار و بالا و نام و گهر
برزم اندرون پیل بد با سپاه
به بزم اندرون نیل بد با کلاه
وزان پس بخوردند چیزی که بود
ز خوردن سوی خواب رفتند زود
همانگه برآمد یکی باد و ابر
هوا گشت برسان چشم هزبر
چو برف از زمین بادبان برکشید
بند نیزه نامداران پدید
یکایک ببرف اندرون ماندند
ندانم بدان جای چون ماندند
زمانی طپیدند در زیر برف
یکی چاه شد کنده هر جای ژرف
نماند ایچ کس را از ایشان توان
برآمد بفرجام شیرین روان
همی بود رستم بدان کوهسار
همان زال و گودرز و چندی سوار
بران کوه بودند گریان سه روز
چهارم چو برزد خور گیتی فروز
بگفتند کان کار شد با درنگ
چنین چند کوشیم بر کوه و سنگ
اگر شاه گشت از جهان ناپدید
چو باد هوا از میان بر دمید
دگر نامداران کجا رفته اند
مگر پند خسرو بنه رفته اند
نه بودند یک هفته بر پشت کوه
برفتند گشته یک سر ستوه

بریشان

پریشان همه زار و گریان شدند
بران آتش اندر بریان شدند
سخنهای دیرینه دستان بگفت
که با داد یزدان خرد باد جفت
همی کند گودرز کشواد موی
همی ریخت آب و همی خست روی
همی گفت هرگز کسی این شنید
کزان تخم کاووس بد من رسید
نبیره و پسر داشتم لشکری
جهاندار و پرهنر افسری
بجنگ سیاوش همه کشته شد
همه دوده زیر و زبر گشته شد
کنون دیگر از چشم شد ناپدید
که دید این شگفتی که بر من رسید
مگر باز گردند و یابند راه
چو از برف پیدا شود راه شاه
نشاید برین کوه سر بر بدن
خورش نیست زایدر بپاییدن
پیاده فرستیم چندی براه
بیابند روزی نشان سپاه
برفتند ازان کوه گریان بدرد
همی هر کسی از کسی یاد کرد
ز فرزند و خویشان و از دوستان
وزان شاه چون سرو در بوستان
جهان را چنین است آیین و دین
نماندست همواره در برگزین
یکی را ز خاک سیه برکشد
یکی را ز تخت کیان درکشد
نه زین شاد باشد نه زان دردمند
چنین است رسم سپهر بلند
کجا آن یلان و کیان و گوان
از اندیشه دل دور کن تا توان
کجا شد کیومرث شاه بلند
کجا جم و طهمورث دیوبند
از ایشان نماندست جز نام چیز
برفتند و ما رفت خواهیم نیز
اگر مرگ بر ما گزیدی کمین
ز پیش چو ارژنگ بودی زمین
اگر تا بمانی دل اندر جهان
کر باید رفتن با همرهان
چو لهراسب آگه شد از کار شاه
ز لشکر که بودند با او براه
نشست از بر تخت با تاج زر
برفتند گردان زرین کمر
نشستند هر کس که با پایه بود
وزان نامداران گران مایه بود

نشستن لهراسب بر تخت بفرمان شاه کیخسرو

بگه کرد لهراسب بر پای خاست
بخوبی بیاراست گفتار راست
بآواز گفت ای سران سپاه
شنیده همه پند و اندرز شاه
هر آنکس که از تخت من نیست شاد
ندارد همی پند شاهان بیاد
مرا هر چه او گفت من آن کنم
بکوشم به نیکی و فرمان کنم
شما نیز اندرز او دست باز
مدارید وز من مدارید راز
که کار باشد بیزدان کسی
که اندرز شاهان نخواند بسی
بد و نیک ازین هر چه دارید یاد
سراسر بمن بر بباید گشاد
چنین داد پاسخ وزان ال شاد
که چون تاج بر سر نهاد
پذیرفت ام پند و اندرز اوی
بشاهی بشاهی تو بر مرز اوی
تو شاهی و ما یک سره کهتریم
ز رای و ز فرمان تو نگذریم
من و رستم و زال و هر که هست
ز مهر تو برنگذرانیم دست
هر آنکس که او جز برین ره بود
ز نیکی و راستی کوته بود
چو لهراسب گفتار دستان شنید
بر او آفرین کرد و سر برکشید
چنین گفت گودرز در راستی
شما را نباشد بدی کاستی
که زین داستان شمار آنکه آفرید
که رنج و بدیها شود ناپدید
مرا با شما گنج بخشیده رفت
تن و دوده پادشاهی بگفت
بگودرز گفت آنچه داری نهان
بگوی از دل ای پهلوان جهان
بگفت این جامه رستا بپای
بدرید بر تنش رومی قبای
بآزادگان پیر گودرز گفت
که فرخ کسی کش بود خاک جفت
دریغا کوا گیو و بیژن شا
جهانجوی شمشیر زن شیر نا
جوان در آن دوده آمد بجوش
چنین گفت با ناله و با خروش
بدو گفت گودرز مر یک تنم
جو بی گیو و بهرام و بی بیژنم
بنام سراسر که دستان بگفت
از ورمن ندارم سخن در نهفت
جهان هم که با شاه گم گشت بخت
بدین پایه بر گشت عهدی درست
تو شاهی و ما پیش بسر کهتریم
ز فرمان و پیمان تو نگذریم

همه مهتران خواندند آفرین / بزرگان نهادند سر بر زمین / ز گشتاسپ‌شان دلش تازه گشت / نیاید و بر دیگر اندازه گشت

پادشاهی لهراسب صد سال بود

زدل زنگ و زردی از رنگ نیک / نبد دهی جز به نیرنگ و رنگ
دل زنگ خورده ز تلخی سخن / زداید از و زنگ باده کهن
جو پیری درآید زنا کرد مرد / که فرزانه گوهر بود با پلید
گرا کو سرش پست و بالا بلند / بکیوان برد جون شود ذیم پست
ایا انک گوهر تو دارای پدید / جو دو به خورد کرد او شته پیر
جو زمان خوند شاد مان شود / بجز آهی زمین رامش و نای و چنگ
جو لهراسب بنشست بر تخت داد / به شاهنشهی تاج بر سر نهاد
جهان آفرین را ستایش گرفت / نیایش ورا در فزایش گرفت

جو آتش کند باده سال خورد / بباده درون گوهر آید پدید
کنه باده او را جو خم بشکنند / گرا کو سر بر زبالاش پست
در بسته ز آن تو باشی کلید / جو بی دل خورد مرد گردد دلیر
به خار جون نادانه شود / جا هر که گیرم زآهن به چنگ

آغاز داستان

چنین گفت کز داور داد و پاک / پر امید باشیم و ترس و باک / نگارنده چرخ گردان اوست / فزاینده فره بنده اوست
جو دریا و کوه و زمین آفرید / بلند آسمان از برش بر کشید / یکی تیز گردان و دیگر بجای / بخشش ندارد نگارنده رای
جو مورانه بر گوی و ما در میان / بر رنج تن آز او سود و زیان / توانا دان دل و هر که چنگال تیز / نشستنه جو شیر ژیان در کنج
ز آز و فزونی پیک سو شویم / بنا دانی خویش خشنود شویم / ازین تخت شاهی و تاج بلند / بجوییم جهز داد و آرام و پند
که بهره مان زین سرای سپنج / بیابد همه کین و نیرنگ و رنج / من از پند کیخسرو افزون کنم / ز دل کینه و زنگ بیرون کنم
بسازیم و داد باشیم شاد / شه آسانی و زین نگیرید یاد / مهان جهان آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
گرانمایه لهراسب آرام یافت / خرد دایه کام بد نام یافت / وز آن پس فرستاد گیهان بروم / بهند و بچین و با باد و بوم
ز هر مرز هر کس که دانا بدند / به پیمانش اندر توانا بدند / ز هر کشوری بر گرفتند راه / گذشتند یک سر بدرگاه شاه
ز دانش چشیده بسی شور و تلخ / به بودند بیکار جندی به تلخ / یکی شارستانی بر آورد شاه / بپالاز برزن و کوی و بازارگاه
بهر برزنی جشنگاه بده / همه کرد بر کرد آتش کده / یکی آذری ساخت برزین بنام / که با فرهی بود و با برز و کام
دو فرزند بودش بسان دو ماه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه / یکی نام گشتاسپ و دیگر زریر / که زیر آورندی سپه ز هر شیر
گذشته بهر دانشی از پدر / ز لشکر به مردی برآورده سر / دو شه زاده بد نزد لهراسپ نیز / بنزدیک لهراسب مرد عزیز
دو شاه سرافراز و دو نیک پی / نبیره جهاندار کاوس کی / بدیشان بدی جان لهراسب شاد / وز ایشان بکردی ز گشتاسپ یاد
از آن کار گشتاسپ ناشاد بود / که لهراسب را دل نه بر داد بود / چنین تا بر آمد برین روزگار / بپالاز در گشتاسپ از شهریار
چنان بد که در پارس یک روز تخت / نهادند زیر گل افشان درخت / بفرمود لهراسب تا مهتران / بر فتند جندی ز لشکر سران
بخوان بر یکی جام می خواستند / دل شاه گیتی بیارا ستند / جو گشتاسپ می خورد بای جاه / چنین گفت کای شاه با داد و راست

به شاهی نشست و فرخنده باد / همان جاودان نام تو زنده باد / نزاد او یزدان کلاه و کمر / دگر شاه کیخسرو داد گر
کنون من یکی بنده ام بر درت / پرستنده اختر و افسرت / ندارم کسی را ز مردان به مرد / گر آید به چشم برو زن نبرد
که رستم زال و سام سوار / که با او نسازد کسی کارزار / جو کیخسرو از تو بر اندیشه گشت / ترا داد و خود اندر گذشت
کس اید که بیش از ایشان / مرا نام بد تاج و تخت کیان / چنین هم کراد پیش تو بنده وار / همی باشم و خوانمت شهریار
به گشتاسپ گفت ای پسر گوش دار / کننده نه خوب آید از نامدار / جو اندر ز کیخسرو آرم به یاد / تو بشنو زگفت پسر پیچ زداد
مرا گفت پیدا که شهریار / یکی جشنه پیش باغ بهار / اگر آب یابد بنیرو شود / همه باغ از پر نام بشود
جوانی هنوز این بلندی مجوی / سخن را بپیچ و به اندازه گوی / جو گشتاسپ بشنید شد برز رد / بپالید پیش پدر گونه زرد
همی گفت پیکان مکار از نواد / چنین باش و باز آده سر بر تبار / ز لشکر ورا بود سیصد سوار / همه گرد و شایسته کارزار
فرود آمده کنتر از آنجواند / همه راه با پیش ایشان رواند / که آمد همه سان ز بس کینه / دل و دین بدین بار که بر گزید
یکی گفت از ایشان که راه است کجا / جو بردار آرام کامت کجاست / چنین داد پاسخ که در هندوان / مر اتش و دلاور و روشن روان
یکی نامه دارم من از شاه هند / نوشته ز مشک سیه بر پرند / اگر گردن من آمد تا که کنم / ز فرمان و رای تو بر نگذرم
جو شب تیره شد با سپه برنشست / همی رفت چشمان وکر زی تیست / بشبگیر لهراسب آگاه شد / غمی گشت و شادیش کوتاه شد
ز لشکر جهاندیده را بخواند / همه بود با پیش ایشان بزانند / زریر گفت اینک گشتاسپ کرد / سرم گرد بر کرد و دل پر ز درد
به پرورد شش تا بر آورد یال / شد اندر جهان نر سپهری همال / بدانگه که گفتم که آمد به بار / ز باغ من او آمد شد میوه دار
بگفت و ز اندیشه غنود دیر / بخفت و نود تا پیش او شد زریر / بدو گفت بگزین ز لشکر هزار / سواران گرد نکش نامدار
بر و تیز بر سوی هندوستان / مباد ایر و بوم جادوستان / سوی روم گشتم نود در برفت / سوی چین گرازه گرانید تفت
جهانجوی گشتاسپ بر آب چشم / همی رانده پیش اندرون پر ز خشم / همی راند تا پیش کابل رسید / درخت گل و سبزه و آب دید
بدان جای خرم فرود آمدند / به بودند یک روز و دم برزدند / همه کوهسارانش نخچیر بود / بجوی آبها جون می و شیر بود
شب تیره می خواست از می کسان / به بردند شمع از لب جویبار / جو افروخت از کوه گیتی فروز / بر فتند از آن پیش پانا بو بوز
یله کرده اسپان که بد یک سوار / بسی خستگان بر لب جویبار / همی تاخت اسپ از پی او زریر / ز نامی بجای بیامد دلیر
همی کرد بانگ اسب فرخ زریر / ز دیر اندر آورده او دلیر / جو آواز اسپان برآمد ز راه / برفتند گردان زنخچیرگاه
جو بنهاد گشتاسپ گوش ابر زمان / چنین گفت با نامور مهتران / که این جز با واز اسپ زریر / نماند که او راست آواز شیر
تنها نباید گراو آمدست / که با لشکری جنگ جوی آمدست / هنوز اندرین بد که گرد دمنش / بدید آمد و پیل پیکر درفش
ز دو بر سپهبد به پیش سپاه / جو با دو بادبان اندر آمد ز راه / جو گشتاسپ او دید گریان برفت / پیاده بید و روی بنهاد تفت
جهان آفرین را ستایش گرفت / به پیش برادر نیایش گرفت / گرفتند مر یکدیگر را کنار / برفتند گریان بدان مرغزار

رفتن گشتاسب از پیش پدر بروم

ز لشکر هر آنکس که بد پیش رو   ورا خواندی شاه لهراسپ گو
بخواندند و نزدیک بنشاندند   ز هر جایگاهی سخن راندند
چنین گفت از ایشان یکی نامور   که گشتاسپ گاه گرد زرین کمر
ستاره شناسان ایران گروه   هر آنکس که یابیم دانش پژوه
باختر گوینده کیخسروی   بشاهی بدان پایگه برشوی
کیوان افسر رای جمشید پیش   به پوشی بود شاه همداستان
از ایشان یکی نیست یزدان پرست   یکی هم ندارند با شاه دست
نگه تا پسند آید اندر خرد   نگارای را شاه فرمان برد
نژاد از پدر بر پسر نیکویست   ندانم که آزردن از بهر چیست
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی   نداریم نه دیدار آب روی
بکاووسیان خواهد او نیکوی   بزرگی و هم افسر خسروی
مرا و ترا او داد جای نشست   به از بندگی کردنش رای نیست
ز بهر نژاد کردم کنون   ز لهراسپ دارم دلی پر ز خون
اگر تاج ایران سپارد بمن   پرستش کنم چون بتان را شمن
وگر نه نباشم بدرگاه او   ندارم دلم روشن از ماه او
بجایی شوم کم نیابند نیز   بلهراسپ مانم همه مرز و چیز
بگفت این و برگشت از آن مرغزار   پیامد بر نامور شهریار
چو بشنید لهراسپ با مهتران   پذیره شدش با سپاهی گران
جهانجوی روی پدر دید باز   پیاده شد از اسب و بردش نماز
در آغوش لهراسپ در بر گرفت   بدان پوزش آرایش اندر گرفت
که تاج تو تاج سپهر باد   ز تو دیو را دست کوتاه باد
که بزمان بیاموزد او راه بد   چو دستور بد بر در شاه بد
بشاهی مرا نام تاج و تخت   ترا مهر و پیمان و فرمان و بخت
ورا گفت گشتاسپ کای شهریار   منم بر درت بر یکی پیشکار
اگر کم یکی جاه فرمان کنم   به پیمان تو دل گروگان کنم
بزرگان برفتند با او ز راه   گرازان و گویان بدرگاه شاه
بیارات ایوان گوهرنگار   نهادند خوان و می و میگسار
یکی جشن کردند کز چرخ ماه   ستاره ببارید بر جشنگاه
چنان شد ز پستی که بر مهتری   نهادند بر سر ز گل افسری
برفتند و بگذشت چندی برین   ندید این جوان از پدر آفرین
بکاووسیان بود لهراسپ شاد   همیشه ز کیخسروش بود یاد
همی ز تخت گشتاسب زان درد خون   همی گفت هر گونه با رهنمون
بدو گفت هر چند کوشم برای   نیارم همی جاه این بجای
اگر با سواران دو دم مهتری   وگر بشنود نیز بانگ کری
بچاره زره باز گرداندم   بسی خواهش و بند ها راندم
چو تنها دو دم ننگ دارم همی   ز لهراسپ دل تنگ دارم همی
دل او بکاووسیان شاد   نیابد گذر مهر او زان نژاد
چو بیگانه گر گنه خواهی شمار   چه داند که من چون شدم شهریار
شب تیره شبدیز لهراسپی   بیاورد با زین گشتاسپی
بپوشید زربفت چینی قبای   ز تاج اندر آورد تخت و همای
ز دینار و گوهر شاه وار   بیاورد چند انکه آمد بکار
از ایران سوی روم بنهاد روی   بدرگاه جوی و بسر راه جوی
پدر چون ز گشتاسپ آگاه شد   بپژمرد و شادیش کوتاه شد
ردان و هم بخردان را بخواند   ز گشتاسپ چندی سخنها براند
بدیشان چنین گفت کین شیر مرد   پسر تاجدار اندر آرد بگرد
چه بینید و این را چه درمان کنیم   نشاید که این بر دل آسان کنیم
چنین گفت موبد کای نیکبخت   گرامی بمردان بود تاج و تخت
چو گشتاسپ فرزند کی با بود   نه هر کسی از نامداران شنود
ز هر سو بیاید و دستاد کس   دلاور بزرگان فرستاد کس
وگر باز گردد تو زین مکن   هنر جوی و با تاج چیزی مکن

که تاج

گذشتن گشتاسب از دریا و رسیدنش بروم و از متواری بیشه دری منزل

که تاج کیان چون تو بیند بسی   نماند همی مهر او بر کسی
بگشتاسب ده زین جهان کشوری   به بیشترش نامدار افسری
خزانه و پهلوان و پیشم نامدار   بگیتی نه بینم چو دیگر سوار
بیالا و دیدار و فرهنگ و هوش   چه تو نامور نیز نشنید گوش
و گر پای لهراسپ چندی جهان   بجستن گرفتش بگرد جهان
برفتند و نومید باز آمدند   که با اختر دیر ساز آمدند
نکوهش بدان بر لهراسپ بود   غم و رنج تن بر گشتاسپ بود
چو گشتاسپ نزدیک دریا رسید   پیاده شد و باژ خواهش بدید
یکی پیر سر بود هیشو بنام   جوانمرد و بیدار و بارای و کام
بدو آفرین کرد گشتاسپ و گفت   که با جان پاکت خرد باد جفت
از ایران یکی نامجویم دبیر   خردمند و روشن دل و یادگیر
بکشتی ببر زین آب اگر بگذرم   سپاسی نهان جاودان بر سرم
بدو گفت شایسته تاج را   وگر جوشن و تیغ و تاراج را
کنون راز بگشای و با من بگوی   ازین سان ز دریا گذشتن مجوی
اگر هیچ باید دگر گفت راست   ترا راه و رای دبیری کجاست
ز هیشو چو بشنید گشتاسپ گفت   که اندر تو رایت چیزی نهفت
ز من هر چه خواهی ندارم دریغ   ازین افسر و گوهر و دینار و تیغ
ز دینار لختی بهیشوی داد   از آن هدیه شد مرد دلگیر شاد
بکشتی سبک بادبان برکشید   جهانجوی را سوی قیصر کشید
یکی شارستان بد بروم اندرون   سه فرسنگ بالای شهرش فزون
برآورده سلم و جایی بزرگ   نشستن گه قیصران سترگ
چو گشتاسپ آمد بدان شارستان   همی جست جای یکی کارپستان
همی گشت یکچند بر گرد روم   همی کار جست اندر آباد و بوم
چو چیزی که بودش بخورد و بداد   همی رفت ناشاد و دل پر ز باد
چو در شهر آباد چندی بگشت   از آنجا بدیوان قیصر گذشت
باستف چنین گفت کای دستگیر   از ایران یکی نامجویم دبیر
بدین کار باشم ترا یادمند   ز دیوان کنم هر چه آید پسند
دبیر آنکه بد اندران کارگاه   همی کرد هر یک بدیگر نگاه
کزین کلک پولاد گریان شود   همان روی قرطاس بریان شود
یکی پاره باید بدین بر بلند   به بازو کمان و بزین بر کمند
بآواز گفتند ما را دبیر   ز بافت پیش آمد ای یادگیر
چو بشنید گشتاسپ دل پر ز درد   ز دیوان بیامد دو رخساره زرد
بسی با دو مردان جگر بر کشید   بسوی گله دار قیصر کشید
جوانمرد نام نستاو بود   دلیر و هشیوار و بانام بود
بنزدیک نستاو چون شد فراز   برو آفرین کرد و بردش نماز
نگه کرد چوپان و بنواختش   بنزدیکی خویش بنشاختش
چه مردی بدو گفت با من بگوی   که هم شاه شاخی و هم شاه روی
چنین داد پاسخ که ای نامدار   یکی گرد تازم دلیر و سوار
مرا گر بداری بکار آیمت   برنج و بد نیز یار آیمت
بدو گفت نستاو کاین در بگرد   تو اندر غریبی و بی یار مرد
بیابان و دریا و اسب یله   بنا آشنا چون سپارم گله
چو بشنید گشتاسپ غمگین برفت   همی بود بترس کشتی بکفت
همی گفت هر کس که در دیده   بگوید ازین بتر آید سپهر
وزان جایگه تیز پی برگرفت   ره ساروانان قیصر گرفت
یکی آفرین کرد بر ساروان   که پیدا بر آید و روشن روان
خردمند چون گشتاسپ دید   پذیره شد و جایگاهش گزید
سبک باز گسترد کندوری   بیاورد چیزی که بد خوردنی
چنین گفت گشتاسپ با ساروان   که پیروز بادی و روشن روان
مرا ده یکی کاروانی شتر   چو رای آیدت مزد ما نیم بر
بدو ساروان گفت کای رادمرد   نزیبد همی بر تو این کار کرد

بچیزی که ما را بباید گریست / وگر شدت راه دارم همیدون
وزین باره آهنگ قیصر کنی / پسندیده در مردم رهنمون
نتابی نیازی دهد زین سخن / جدا گشت از درگه قیصر کهن
بر آفرین کرد و برگشت از وی / پر از غم سوی شهر بنهاد روی
شد آن درد با بر دلش برگران / بیامد به بازار آهنگران
یکی نایه ور بود بوراب نام / پسندیده آهنگری شادکام
در آیاره و شاگرد بد سی و پنج / ز سنگ و ز آهن رسیده برنج
بدکانش بنشست گشتاسپ دیر / شد آن پیشه کار از نشستن ستیر
بدو گفت آهنگر ای نیک خوی / چه داری به بازار ما آرزوی
بدو گفت گشتاسپ ای نیکبخت / همی بجهم از ننگ و ز کار سخت
مرا کار بادا تو یاری کنم / بدین سنگ و سندان سواری کنم
چو بشنید بوراب ازو داستان / بیاری او گشت همداستان
گرانمایه گوینی بآتش بتافت / چو شد تافته سوی سندان شتافت
بگشتاسپ دادند پتکی گران / بر آن انجمن گشته آهنگران
بزد پتک و بشکست سندان و گوی / ازو گشت بازار پر گفت و گوی
بترسید بوراب گفت ای جوان / بزخم تو سندان ندارد توان
نه سنگ و نه آتش نه آهن نه دم / چو بشنید گشتاسپ زو شد دژم
بینداخت پتک و بشد گرسنه / نه روی خورش بد نه جای بنه
نماند کس روز سختی نه گنج / نه آسانی و شادمانی نه رنج
بد و نیک بر ما همی بگذرد / نباشد دژم هر که دارد خرد
همیرفت گشتاسپ دل دردمند / خروشان و جوشان ز چرخ بلند
نیامد ز گیتیش جز درد بر / یکی روستا دید نزدیک شهر
درخت گل و آبهای روان / نشستن که شاید مرد جوان
درختی گشن شاخ در پیش آب / نهان گشته زو چشمه آفتاب
دران سایه بنشست مرد جوان / پر از درد و بیجان و تیره روان
همی گفت کای داور کردگار / غم آمد مرا بهره زین روزگار
نبینم همی اختر خویش بد / ندانم چرا بر سرم بد رسد
یکی نامور زان پسندیده ده / گذر کرد بر وی که او بود مه
ورا دید با دیدگان پر ز خون / بزیر زنخ دست کرده ستون
بدو گفت کای پاک مرد جوان / چرایی پر از درد و تیره روان
اگر اندر آیی بایوان من / بوی شاد یک چند مهمان من
مگر کین غمان بر دلت کم شود / سر تیره مژگانت بی نم شود
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی / نژاد و نوانیت با من بگوی
چنین داد پاسخ ورا کدخدای / گزین پرسش اکنون ترا خیره رای
ز تخم شاه فریدون گرد / نزاد انجمه کس در جهان تن خرد
چو بشنید گشتاسپ برداشت پای / همیرفت با نامور کدخدای
جوان مهتر آمد سوی خانه خویش / بمهمان بیاراست ایوان خویش
بسان برادر همیداشتش / زمانی بناکام نگذاشتش
زمانه برین نیز چندی بگشت / برین کار بر ماهیان برگذشت
چنان بود قیصر بدانگه برای / که چون دختری او رسیده بجای
چو گشتی بلند اختر و جفت جوی / بدیدی که آمدش هنگام شوی
یکی گرد کردی بکاخ انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن
هر آنکس که بودی مراد را همال / وزان نامداران بیاورد یال
بکاخ پدر دختر ماه روی / بگشتی میان انجمن جفت جوی
پرستنده بودی بگرد اندرش / ز مردم ندیدی بجز افسرش
پس پرده قیصر این روزگار / سه دختر بد اندر جهان نامدار
بیالا و دیدار و آهستگی / به باپرشکی هم شایستگی
یکی بود مهتر کتایون بنام / خردمند و روشن دل و شادکام
کتایون چنان دید یک شب بخواب / که روشن شدی کشور از آفتاب
یکی انجمن مرد پیدا شدی / از انبوه میدان ثریا شدی

بردن کدخدای گشتاسپ را بخانه خود

داستان خواب کتایون گشتاسپ تعبیر دختر قیصر

سرانجمن بود بیگانه / غریبی دل آزار فرزانه
به بالای سرو و بدیدار ماه / نشستش چون بر سپهر تخت شاه
یکی دسته دادی کتایون بدوی / وزو رسته دی دسته رنگ و بوی
بشبگیر چون بردمید آفتاب / برآمد سر نامداران ز خواب
یکی انجمن کرد قیصر بزرگ / هر آنکس که بود از دلیران سترگ
بدان انجمن شاد بنشاندند / وزان پس پری چهره را خواندند
کتایون بشد با پرستار شصت / یکی دسته تازه هریک بدست
همی گشت خندان که آمد ستوه / پسندش نیامد کسی زان گروه
ز میدان سوی پرده بنهاد روی / خرامان و گویان بدل جفت جوی
همانگه زمین گشت برسان زاغ / چنین تا سر از کوه برزد چراغ
بفرمود قیصر که از کهتران / برومند و دانا به از مهتران
بیارید یکسر بکاخ بلند / بدان تا که باشد که بخت بلند
چو آگاهی آمد بهر مهتری / بهر نامداری و کنداوری
خردمند مهتر بگشتاسپ گفت / که چندین چه باشی تو اندر نهفت
برو تا مگر تاج و گاه مهی / ببینی دلت گردد از غم تهی
چو بشنید گشتاسپ با او برفت / بایوان قیصر خرامید تفت
به پیغوله شد فرود از مهان / پر از درد بنشست خسته نهان
برفتند بیدار دل بندگان / کتایون و گل رخ پرستندگان
همی گشت بر گرد ایوان خویش / پسش بخردان در پرستار پیش
چو از دور گشتاسپ را دید گفت / که آن خواب سر بر کشید از نهفت
بدین مایه ور نامدار افسرش / همانگه بیاراست خرم سرش
جو دستور و آموزگاران بدید / هم اندر زمان پیش قیصر دوید
که مردی گزین کرد ازان انجمن / به بالای سرو سهی بر چمن
چنین داد پاسخ که دختر مباد / که اندر پرده عیب آورد بر نژاد
اگر من سپارم بدو دخترم / بننگ اندرون پست گردد سرم
هم او را و این را که او برگزید / بکاخ اندرون سر بباید برید
سقف گفت کین نیست کاری گران / که پیش از تو بودند چندین سران
تو با دخترت گفتی انباز جوی / نه گفتی که رومی سرافراز جوی
کنون جست هرکس کش آمد خوش / تو از راه یزدان خرد را مکش
چنین بود رسم نیاکان تو / سرافراز و دین دار پاکان تو
بر آیین این شهر آباد روم / تو راهی مگیر اندر آباد بوم
همایون نباشد چنین خود مگوی / براهی که هرگز نرفتی مپوی
چو بشنید قیصر بران برنهاد / که دخت گرامی بگشتاسپ داد
بدو گفت با وی برو همچنین / نیابی ز من گنج و تاج و نگین
چو گشتاسپ آن دید خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت با دختر سرفراز / که ای پروریده بکام و بناز
که چندین سران افسر و نامدار / چرا کرد رایت مرا خواستار
غریبی همی برگزینی که گنج / نیابی و با او بمانی برنج
ازین سرفرازان همالی بجوی / که باشد ترا نزد پدر آبروی
کتایون بدو گفت کای بدگمان / مشو تیز با گردش آسمان
چو من با تو خرسند باشم به بخت / تو افسر چرا جویی و گنج و تخت
برفتند از ایوان قیصر بدرد / کتایون و گشتاسپ با باد سرد
ابا آن گزین مهده با فرین / شده مرد با یکدگر هم قرین
چنین گفت با شوی و زن دهخدای / که خرسند باشید و فرخنده رای
سرایی بپرداخت مهتر بدو / خورشها و گستردنی هرچه بود
جهان دیده گشتاسپ کرد آفرین / بران نامور مهتر پاک دین
کتایون بی اندازه پیرایه داشت / ز یاقوت هرگونه پیرایه داشت
یکی گوهری از میان برگزید / که چشم خردمند جو آن ندید
ببردند نزدیک گوهرشناس / بپذیرفت ازیشان چندین سپاس
بها داد یاقوت شش هزار / ز دینار گنج از در شهریار

خریدند چیزی که بایسته بود   بدان دو نیز شایسته بود
از انسان که آید همی زینتند   کهی شادمان کاه بگرینند
همه کار گشتاسب نخچیر بود   همه ساله با ترکش و تیر بود
جنان به که روزی ز نخچیرگاه   مراورا بهیشوی بربود راه
ز هر گونه چند نخچیر داشت   همی رفت و ترکش پر از تیر داشت
همه سر چه بود از بزرگان و خرد   هم از راه نزدیک هیشوی برد
چو هیشوی دیدش پیاده دوان   پذیره شدش شاد و روشن روان
بزیرش بگسترد گستردنی   بیاورد چیزی برش خوردنی
برآسود گشتاسب و چیزی بخورد   بیامد بنزد کتایون چو گرد
چو گشتاسب هیشوی را دست کرد   بدانش ورا همچو هم پوست کرد
چو رفتی به نخچیر آهو ز شهر   بره بر بهیشوی دادی دو بهر
جنان شد که گشتاسب تا کدخدای   یکی شه بخورد و بخواب و برای
دگر بهره مهتر ده بدی   همانکس کزان دوستان مه بدی
بر آمد برین چند که روزگار   همی گشت گردون ناساز کار
یکی رومی بود میرین بنام   سرافراز با گنج و با رای و کام
فرستاد نزدیک قیصر پیام   که من پسر فرازم بگنج و بنام
بمن ده دلارام دخترت را   بمن تازه کن نام و افسرت را
جنین گفت قیصر که من زین سپس   بجویم بدین روی پیوند کس
کتایون و آن مرد با سرفراز   مرا داشتش زین چنین کار باز
کنون هر که جوید خویشی من   وگر پیر آرد به پیشی من
یکی کار بایدش کردن بزرگ   که خوانندش اندر بزرگان سترگ
چه تو در جهان نامداری بود   مرا بر زمین نیز یاری بود
شود تا سر بیشه فاسقون   بشوید دل و دست و تیغش بخون
یکی گرگ بیند بکردار پیل   تگ اژدها دارد و زور پیل
سرو دارد و نیشتر چون گراز   نیارد شدن پیل پیشش فراز
بدان بیشه برنگذرد شیر   نه بیرون نه پیل و نه مرد دلیر
هر آنکس که بروی بد زند بوت   مرا باشد او یار و داماد و دوست
جنین گفت میرین که از زاد بوم   جهان آفرین تا بی افکند روم
نیاکان ما جز بگرز گران   بکردند پیکار با قیصران
کنون قیصر از ما بجوید همی   جنین با من از کینه گوید همی
من این چاره اکنون بجای آورم   ز هر گونه پاکیزه رای آورم
بیامد با بوان نویسنده مرد   ز هر گونه اندیشها یاد کرد
نوشته بیاورد و بنهاد پیش   همان اختر و طالع سال خویش
جنان دید کاندر فلان روزگار   از ایران بیاید یکی نامدار
بدستش برآید سه کار گران   کزین باز مانند رومی سران
یکی آنک داماد قیصر بود   همو بر سپه قیصر افزون بود
بدید آید از روی کشور دو دود   که هرکس رسید اندر و دیده
شود در برد بر دست او بر هلاک   ز هر زورمندی بیایدش باک
ز کار کتایون خود آگاه بود   که با نو گشتاسب همراه بود
ز هیشوی دان مهتر نامجوی   که هر سه به یک جای بد گفت و گوی
بیامد بنزدیک هیشوی تفت   سراسر بگفت آن سخنها که رفت
وزان اختر فیلسوفان روم   شگفتی که آید بران مرز و بوم
بدو گفت هیشوی کامروز شاد   بر ما همی باشش با مهر و داد
که این مرد کز وی تو دادی نشان   یکی نامداریست از سرکشان
به نخچیر دارد همه روز رای   نبیند بشاه تخت خاور خدای
یکی دی بیاید بنزدیک من   که خرم شدی جان تاریک من
بیاید هم اکنون ز نخچیرگاه   بهمار بودی که آیش راه
می آورد و می خواره و بوی و رنگ   نشستند با جام زرین بچنگ
همانگه که شد جام می بر چهار   بدید آمدان دور گرد سوار
چو هیشوی و میرین بدیدند گرد   پذیره شدندش بدشت نبرد

مراتش میرین دختر
قیصر روم را

جو میرین

جو میرین بدیدش بهیشوی گفت   گر این را بگیتی کسی نیست جفت
بدین شاخ و بین یال و این دست برد   ز نخچیر بودم نام بردار کرد
جنین گفت هیشوی کین شاه مرد   دل شیر دارد و بدشت نبرد
هنرها ز دیدار او بگذرد   همان شرم و از ادگی و خرد
جو گشتاسب تنگ آمد این مرد مرد   پیاده ببودند از اسب نبرد
نشستن که آراست بر پشت اسب   یکی خوان نو ساخت از بیشتاب
می آورد با میگساران نو   نشستن نو آیین و یاران نو
جو رخ لعل گشت از می لعل فام   بگشتاسب هیشوی گفت ای همام
مرا بر زمین دوست خوانی همی   جز از من کسی را ندانی همی
کنون سوی من گرد میرین بنام   یکی نامداریست با دست و کام
دبیرست با دانش و هوشمند   بگیرد شمار سپهر بلند
سخن گوید از فیلسوفان روم   از آباد ویران هر مرز و بوم
هم از گوهر سلم دارد نژاد   پدر بر پدر نام دارد بیاد
بنزدیک او هست شمشیر سلم   که بودی همه ساله در دست سلم
سوارست و اسب افکن و گردگیر   عقاب اندر آرد ز گردون بتیر
برین نیز خواهد که پیشی کند   که با قیصر روم خویشی کند
بقیصر سخن گفت و پاسخ شنید   ز پاسخ همانا دلش بردمید
بدو گفت کز بیشه فاسقون   یکی گرگ یابی بسان هیون
اگر کشته آید بدست تو گرگ   تو باشی بروم ایرانی بزرگ
جهاندار باشی و داماد من   زمانه بخوبی دهد داد من
کنون گر تو این را کنی دست پیش   منت بنده ام وین سرافراز خویش
بدو گفت گشتاسب آری رواست   حکونید این بیشه اکنون کجاست
حکونه ددی باشد اندر جهان   کزو ترسند از کهتران و مهان
جنین گفت هیشوی کین گرگ سترگ   برش برترست از هیونی سترگ
دو دندان او همچو دندان پیل   دو چشمش طبرخون و چرمش چو نیل
سروهاش جون ابنوسی ورب   جو خشم آورد بگذراند بر آب
از ایزد بنی نامور قیصران   برفتند با لشکران گران
از ان بیشه ناکام باز آمدند   پس از ننگ و تن چون طراز آمدند
بدو گفت گشتاسب کان تیغ سلم   بیارید و اسپی سرافراز گرم
همی اژدها خوانم این را نه گرگ   تو گرگی مدان جونه هیونی بزرگ
جو بشنید میرین از انجا برفت   سوی چاره خویش باز نهفت
از آخر گزین کرد اسپی سیاه   گر آمایه خفتان و رومی کلاه
همان مایه و تیغ الماس گون   که سلم آب دادش بزهر و بخون
پسی به بکشید با این ز گنج   ز یاقوت و از گوهران پنج پنج
جو خورشید پیراهن قیرگون   بدرید و از پرده آمد برون
جهان جوی میرین از ایوان برفت   بیامد بنزدیک هیشوی تفت
ز نخچیر گشتاسب زان سو کشید   نگه کرد هیشوی او را بدید
از ان اسب و شمشیر خیره شدند   جو نزدیکی آمد پذیره شدند
جو گشتاسب آن بیشه را بنگرید   همانا سب و تیغ از میان برکشید
دگر چیز بخشید هیشوی را   بیاراست جان جهانجوی را
جو بشنید گشتاسب خفتان جو گرد   بزیر اندر آورد اسب نبرد
بیازد کمان و بزین بر کمند   سوار سپهدار و اسپی بلند
همی رفت هیشوی با او براه   جهانجوی میرین نه یاد خوام
جنین تا لب بیشه فاسقون   برفتند بیجان و دل پر ز خون
جو نزدیک شد بیشه و جای گرگ   بپیچید میرین عنان سترگ
بگشتاسب بنمود با دست راست   که آن اژدهای اشیمن کجاست
از و باز گشتند هر دو بدرد   پر از خون دل و مغزه پر آب زرد
جنین گفت هیشوی کین پیر فراز   جنان شد که بیرش نه بینیم باز
وز تیغ آن بدعهد و بالای او   همان چهر خوب دلارای او
جو گشتاسب نزدیک آن بیشه شد   دلی رزم سازش بر اندیشه شد

گفتن گشتاسب که گرگرا
در بیشه فاسقون

فرود آمد از بارهٔ سرفراز
تو باشی ازین پس مرا دستگیر
شود پادشا چون پدر بشنود
وگر من شوم زین دد بدستوه
کمانی به زه بر به بازو فکند
چو گرگ اندر آمد به پیش او رسید
چو گشتاسپ آن اژدها را بدید
دو انگشت گشتاسپی چنین شد
سر و چون گوزنان به پیش اندرون
که از خایه تا ناف او بردرید
ز بالا فرود آمد آن پیلتن
پیاده به پیش خداوند دد
تویی راه گم کرده را رهنمای
چو برگشت از آن جایگاه و نماز
بدان آب بشتوی و پیرهن ببرد
که اکنون برزم بزرگ اندرست
چو دیدند از جای برخاستند
که چون رفت با گرگ پیکار تو
بر افسان یکی اژدهای دلیر
بشمشیر سلمش زدم بر دو نیم
یکی زنده پیلست گویی به بوت
بدیدند کی بر بالای پیل
چو دیدند کردند پس آفرین
پس تیره آورد میرین پیش
چو آمد ز دریا سوی خان خویش

به پیش جهاندار بردش نماز
ببخشای بر جان لهراسپ سر
خروشان شود زان سخن بشنود
به پوشم سران شرم پیش کرد
چو شیری که باشد کپی بسته دید
خروشی بابر سیه برکشید
کمانی به زه کرد و اندر کشید
دلیرش بادر پیوسته شد
دل از زخم پیچان و دل پر ز خون
جهانجوی تیغ از میان برکشید
چو پیلی که افزون بد از ده رسن
خداوند هر دانش و نیک و بد
تویی برتر و دادگر یک خدای
بکند آن دو دندان که بودش دراز
کشنده زبان را پر از یاد کرد
درین بجنگال گرگ اندرست
بزاری خروشیدن آراستند
دل یاران از خون بدان کار تو
بکشور بمانند تا سال دیر
شما را اسپر آمد همه ترس و بیم
همه پیشه بالا و پهنای اوست
بچنگال شیران و هم زنگ نیل
بران فر همه آفتاب زمین
بدانسان که کند روز را از جور خویش
کتایون پینا دلش زفت و خویش

همی گفت کای پاک پروردگار
اگر بر من این اژدهای بزرگ
بماند بر این درد چون بیشتان
بگفت این و بر بارگی برنشست
زره چون تنگ اندر آمد سوار
همی کند روی زمین را بچنگ
چو باد از برش تیر باران گرفت
بیاسود و برخاست از جای گرگ
چو نزدیک اسب اندر آمد ز راه
پیاده بزد بر میان سرش
چو گشتاسپ دو راه تنگ دید
همی آفرین خواند بر کردگار
همه نام و پیروزی از کام تست
ازان بیشه تنها سر اندر کشید
سخنشان ز گشتاسپ بود و ز گرگ
چو گشتاسپ آمد پیاده بدید
بزاری گرفتندش اندر کنار
بدو گفت گشتاسپ ای نیکرای
برآید جهانی شود زو هلاک
شو بیدن آن شگفتی به بینید گرم
بران بیشه رفتند هر دو جوان
بدو کرد زخمی ز سر تا میان
بدل شاد از آن بیشه باز آمدند
بجست دیگر اسپی نبد و ز روی
بدو گفت جوشن کجا یافتی

فروزنده گردش روزگار
که خواندی ورا نا خردمند گرگ
بهر کس خروشان و جویان نشان
خروشان و جوشان و تیغی بدست
بغرید بر سان ابر بهار
نه بر کوشش شیر و جنگی پلنگ
کمان را جواب بهاران گرفت
بیامد بدان هیونی بزرگ
سروی بزد بر سپرش سپاه
بدو نیم شد پشت و یال و برش
همه بیخ کین از دلش کنده دید
که ای آفریننده روزگار
همه فر و دانایی از نام تست
همیرفت تا پیش دریا رسید
که از آن سوار دلیر و سترگ
پر از خون دو رخ چون گل شنبلید
رخان زرد و مژگان چو ابر بهار
بروم اندرون نیست کس جز خدای
چه قیصر مرا و چه یک مشت خاک
از ان پیشتر کس ندیدست جرم
ز گفتار او شاد و روشن روان
ز یک پوست کرده دو شیر ژیان
بر شیر جنگی فراز آمدند
وز آنجا سوی خانه بنهاد روی
کز ایدر به نخچیر بشتافتی

چنین داد پاسخ که از شهر من
کتایون می آورد بیچون گلاب
بدیدی بخواب اندرون رزم گرگ
چنین داد پاسخ که من تخت خویش
بزرگست و با او بگوید همی
بیارای تا ما بایوان شویم
کتایون بدو گفت خیره مگوی
مگر بگذراند بکشتی ترا
نهادند در جامه گریان شدند
ازان جامه نرم برخاستند
وزان روی چون باد میرین برفت
همه بیشه سر تا سر از اژدهاست
ز سر تا میانش بدو نیم گشت
بزد خود تا گاو دو گردون زند
ببردند گاوان گردونکشان
چو بیرون کشیدند پس از مغزار
چو قیصر بدید آن تن پیلتن
نشستند نامه بهر کشوری
ز میرین یکی بود کهتر بسال
فرستاد نزدیک قیصر پیام
بمن ده کنون دختر کهترت
که تا او نگیرد بدین دخترم
بکوه سقیلا یکی اژدهاست
که همتای آن گرگ شیر اوژنست
بیاوران چنین گفت کان زخم گرگ

بیامد یکی مایه دار انجمن
همی خورد با شوی تا گاه خواب
بکردار زشت اژدهای سترگ
بدادم بخواب افسر و تخت خویش
بقیصر بلندی بجوید همی
از ایدر بجای دلیران شویم
بنیزی چنین راه رفتن مجوی
جهان تازه شد چون که گشتی ترا
ابر آتش اندر ابریان شدند
ز هر گونه کفش آراستند
بنزدیک قیصر خرامید تفت
تو خود آن شگفتی ببینی رواست
دل دیوان از آن زخم بد نیم گشت
سپه را ز درگاه شهر بیرون برند
بدان بیشه کن گرگ بودش نشان
بگاوان گردونکش تابدار
ز شادی همی دست بر زد بدست
سکوبا و بطریق و هر مهتری
ز گردان رومی براورد یال
گرانی که باشد ورا دست و نام
بمن ده کنون لشکر و افسرت
ز راه نیاکان چون بگذرم
که کشور همه پاک از او در بلاست
دم و زهر او دام آهرمنست
نبد جز بشمشیر پیل سترگ

مرا چه بر این جوشن و تیغ و خود
بخفتند شادان دو اختر گرای
کتایون بدو گفت کامشب چه بود
کتایون بدانست کو را نژاد
بدو گفت گشتاسپ ای ماه روی
بر بینی بر و بوم رخشنده را
تو ایدر برفتن بهی روی را
من ایدر بمانم برنج دران
چو از چرخ بر زد خور از کوه شید
که تا چون رود بر سر ما سپهر
چنین گفت کای نامدار بزرگ
بیامد دمان کرد آهنگ من
بیابید قیصر ز گفتار اوی
یکی بر مکا سیه پیلا نشند
برفتند و دیدند پیلی ژیان
جهانی نظاره بران نره گرگ
همانی بدو قیصر سترنب را ببرد
که میرین شیران سرافراز روم
گوی برمنش نام او اهرنا
ز میرین بهر کم همی بگذرم
چنین داد پاسخ که پیمان من
چو میرین یکی کار بایدت کرد
اگر کم کنی اژدها را ز روم
چنین داد پاسخ که فرمان کنم
ز میرین کی آید چنان کارکرد

بدادند چیزی ز جوشن درود
جوانمرد مرزبان نچینی ز جای
که مرزبان برسی چنین نابسود
شناسی بود دیگ دل نیک نهاد
سهی قد و سیمین بر و مشکبوی
همان شاه با داد بخشنده را
هم آوازه کن پیش پشتوی را
ندانم که کی بینمت نیز باز
جوانان بپندار دل ناامید
بتندی گذارد جهان کینه‌ور
به پایان رسید آن نیایش بزرگ
یکی خنجری ناف ازو جنگ من
برو زخم پر مرده باز اوی
می و رود و رامشگران خواستند
بخنجر بریدند سر تا میان
چه کرد اژدها نره دیوی سترگ
با ایوان دختر میرین رسید
ز دیو اژدها در تهی کرد بوم
ز تخم بزرگان نبیره نشان
بگنج و بتیغ و هنر برترم
نشیندی مگر با جهانبان من
وز آن پس تو باشی مرا هم نبرد
سپارم ترا کشور و گنج و بوم
بدین آرزو جان گروگان کنم
نداند همی قیصر از مرد مرد

خواستن اهرن دختر قیصر روم را

نشوم نو و به بد بهم بگویید یک — سخن با من آن این تن چاره گر
نشستن گهی داشت میرین بگاه — که دودن بدار و جهان جایگاه
بشد تا بایوان میرین چو گرد — پرستنده رفت و آگاه کرد
جهانجوی با کبر و کینه آوری — یکی افسری بر سرش قیصری
پرستنده گفت اهرن پیل تن — بپایید همی با یکی انجمن
نشستن گهی ساخت شایسته تر — برفت آن که بودند بایسته تر
چو میرین بدیدش ببر در گرفت — بپرسیدن مهتر اندر گرفت
بایوان میرین نماندند کس — دو مهتر نشستند بر تخت و بس
بدو گفت اهرن که با من بگوی — ز هر جت بپرسم نگیری غبوی
مرا آرزو دختر قیصرست — بگیار دم اسر ابر افسرست
بگفتم و پاسخ چنین داد باز — که با کوه با اژدها رزم ساز
اگر باز گویی تو آن رزم گرگ — توی مرد را رهنمای بزرگ
چو بشنید میرین ز اهرن سخن — به پشتر دو اندیشه افکن بن
که گرگ کار آن نامداران جهان — باهرن بگویم نماند نهان
سرمایه مردمی راستست — زیاری دگر هیچ باید گرست
بگویم مگر کان بزرده سوار — شد اژدها را پس اندر گمار
جوانمرد بود و مرا یار بود — نداد دیگر باد دشمن بمشت
براریم کر داد دل آن سوار — نهان ماند این کار یکی روزگار
باهرن چنین گفت کان کارگر — بگویم چو سوگند یابم بزرگ
که این راز هرگز بروز و شب — بگوئی بداری گشاده دو لب
بخواند اهرن آن سخن سوگند او — بیدرفت سر تا سر آن نهاد او
چو قرطاس را جامه خامه کرد — بهیشوی میرین یکی نامه کرد
جهاندار کو داد و قیصر نشاد او — جهانجوی با گنج با خورد و داد
بخواهد ز قیصر همی دختری — که آمدست از آن مهتران کیی
سخ اژدها را و اهرن کهند — بگوشد که از بی نیازان تن کند
بپاسخ بنزدیک من چاره جوی — گذشته سخنها گشادم بروی
از آن گرگ و آن رزم دیرین سوار — بگفتم همه هر چه آمد بکار
چنان هم که کار مرا کرد خوب — کند بیگمان کار این مرد خوب
دو تن را بدین بوم کهتر کنند — چه خورشید را بر سر افسر کند
بهاهرن نزدیک دریا رسید — جهاندیده هیشو به پیشش دوید
اندر سپندان نامه پسند — بحور آفرین کرد و بگشاد نه
بنسو گفت هیشوی گرد دبستان — بیاید که کرپان شود بوستان
بکن نامه ای عنبری جوان — فدی کرده بر پیش میرین روان
کنون گر کند جنگ با اژدها — بگوییش مگر زو بیابد رها
یک امشب بدین میزبانی کن — بشمع و بود یاد آرایش کن
جو ورا بپاید کو نام جوی — بگویم بدو هر چه گویی بگوی
بشمع آب دریا پیاده کنند — خورش تنها بخورد و دمی خواستن
چنین تا سپیدی یاقوت زرد — به دریش بر شیشه لاجورد
بدید آمد از دشت گرد سوار — ز دورش بدید اهرن نامدار
به هیشوی گفت اهرن ای شیرمرد — شد از گرد روی زمین لاجورد
چو هنگ اندر آمد پیاده دوان — بپذیره شدندش دو گردن روان
فرود آمدند از اسب جنگی سوار — می و خوردنی خواست از نامدار
همی نیز بگشاد هیشوی لب — که شادی کن ایمن تا بود روز و شب
بگه کرد بدین مرد قیصر نژاد — که گر دو تن گردان تبد دو شاد
همه نیز تخت قیصر افشاند نیز — نشاد است و هم نام و هم کام جفت
بدا ماه ای قیصر آمدش راهی — همی خواهد اندر سخن رهنمای
جز او نیست مر قیصر را همال — چه نوبت با گنج و با فر و مال
از او خواست ز خورش و باج شنید — کنون جانم دیگر آمد پدید
همی گوید کش اژدها کیر باش — گر از خویشی قیصر اشتیاب اش
به پیش گرامایگان زر و شب — بجز نام میرین نراند بلب

مرا آنکس که

کشتن گشتاسب اژدها را بکوه سقیلا

مرا آنکس که باشند زیبای تخت — بخواهد که مانند بد نام و بخت
یکی برز کوهست اندر نزد او — همه جای می خوردن و بزم و سور
یکی اژدها بر سر تیغ کوه — شده مرز و دم از بداد ستوه
همی ز آسمان کرکس اندر کشد — ز دریا نهنگ اژ دم بر کشد
همی دود زهرش ببوزد زمین — بخوانند ایران مرز چنان آفرین
گر او کشته آید بدست تو بر — شگفتی شود در جهان سر بسر
اگر یاوری پاک یزدان بود — بکام تو خورشید گردان بود
برین برز بالا دایست برد — بجنبد تن از دست در کار خورد
چو گشتاسب گفتار هیشو شنید — دران کار او بود بهانه بدید
بدو گفت شو خنجری کن دراز — ابا دو پیکر بالاش چون هیچ باز
ز هر سو کشش برسان دندانها — پسانی بر و بر تنه برسان خار
همه آب داده بزهر دکون — به تیزی و رنگ الماس آبگون
یکی باره و گبر و برگستوان — بر نداوری جامه هندوان
بفرمان یزدان پیروز بخت — نگون اندر او دیش زین اندر اخت
بشد اهرن و هرچه گشتاسب خواست — بپاورد چون کارها گشت راست
ز دریا بزین اندر آورد پای — بر فتند یاران با او بجای
چو هیشوی کوه سقیلا بدید — بپاکشت هم زود دم در کشید
همی رفت گشتاسب تا نزد کوه — یکی نوه زد که اژدها شد ستوه
خود اهرن از راه گشته باز — چو خورشید بر زد سنان از فراز
جهانجوی در پیش آن کوه بود — که آرام آن ماه پیشو ده بود
بدان اژدها بوی مردم رسید — بدان سهمگین نیز او اشنید
مر او را بدم در کشیدن گرفت — ز تیغ و زش آتش بعیدن گرفت
جوان پیش زین اندر آویخت رگ — بر و تیر بارید همچون تگرگ
چو تنگ اندر آمد بر آن اژدها — همی جست اسب جوان زو رها
سبک خنجر اندر دهانش نهاد — ز دو باز کرده بهم بر نهاد
بزد تیر و دندان بدان خنجرش — همه تیغها شد بکام اندرش
فرو زد تخت منزش بران سنگ سخت — از اسب اندر آمد کو نیک بخت
فرو ریخت زو زهرها گشت سست — بز مرد گون کوه یکسر بشست
بشمشیر بر دار آن زمان دست شیر — بزد بر سر اژدها آن دلیر
همی بود تا اژدها گشت پست — بز بر آن همه روی کشور بشست
ز جنبش همانگه فرو آرمید — بگیتی چنان جانور کس ندید
بکند از دهانش دو دندان سخت — پس آنگه پیاده سر و تن بشست
خروشان بغلتید بر خاک بر — به پیش خداوند بسپرد رگ
که او داد آن دستگاه بزرگ — بر آن گرگ و آن اژدهای سترگ
همی گفت لهراسب فرخ زریر — شد اندازش و جان گشتاسب سیر
بر وی روان و دل دود تاب — همانا به پیچند یاران جواب
مگر زندگانی دهد کردگار — که بینم یکی روی آن شهریار
بگویم که بر ما چه آمد ز تخت — که تخت چو نیتیم که تخت گشت
بخورد نج و سختی نه بینم ز دهر — پر اکنده بر جای تن پاک زهر
دگر چیسه فرخ برادر زریر — بگویم که گشتیم من از تاج سیر
پر از آب نیچ بار کی بر نشست — همان خنجر آب داده بدست
چو نزدیک هیشوی و اهرن رسید — همه یاد کرد آن شگفتی که دید
دلیران چنین گفت کان اژدها — بدین خنجر تیز بشه بی بها
شما از دم اژدهای بزرگ — پر از بیم گشتند و زکارزرگ
چنین اژدها من بسی دیده ام — که از رزم او سر نه پیچیده ام
مرا کار زار دلاور پیران — سر افراز با گرز های گران
بسی سخت تر آمد این جنگ تنگ — که از ژرف دریا بر آمد نهنگ
شنیدند هیشوی و اهرن سخن — از آن نو بگفتار و دانش کهن
جوا آوای او گرد گردن فراز — شنیدند و بردند پیشش نماز
بگشتاسب گفتند کای نره شیر — که چون تو نزاید ز مادر دلیر

پیاورد اهرن بسی خواسته / گران مایه اسپان آراسته
یکی تیغ بیدرفت و اسپی سمند / کمانی و ترگ و جو به تیر و کمند

بپیشوی داد آن دگر هرچه بود / ندیدند زو جامه تا بیوه
چنین گفت گشتاسپ با مهتران / گزین را کسی بنابد که یابد نشان

ز اهرن که آن اژدها دیده ام / گر افلنتوان گرگ بشنیده ام
شما این بدرگاه قیصر برید / بدین پیش بزرگان لشکر برید

وز آن جایگه شاد و خرم برفت / بسوی کتایون خرامید تفت
بشد اهرن و گاو گردون ببرد / تن اژدها کهتران را سپرد

خود از پیش گاوان گردون برفت / بدرگاه قیصر خرامید تفت
چو گاه اندر آمد بهامون زکوه / خروشی بد اندر میان گروه

بره در هم اندرون آگهی یافتند / جهان دیدگان پیش بشتافتند
بدیدند آن اژدهای بزرگ / که افکنده بود آن دلیر سترگ

همی آمد از چرخ بانگ چکاد / تو گفتی ندارد همی گاو تاو
از آن زخم آن اژدهای دژم / گذر بود بر گاو گردون بستم

مر آنکس که آن زخم شمشیر دید / خروشیدن گاو گردون شنید
همی گفت کین زخم آهرمن است / نه شمشیر و نه خنجر آهرمن است

چو آگاهی آمد ببازار بار / همانند پاید بشهر بهار
همانگاه قیصر از ایوان براند / بزرگان و فرزانگان را بخواند

بر آن اژدها بر یکی جشن کرد / ز شبگیر تا شد جهان لاجورد
چو خورشید بنهاد بر چرخ تاج / بگردار زر آب شد روی ساج

فرستاد قیصر سقف را بخواند / برسید و بر تخت زرین نشاند
ز بطریق و ز جاثلیقان شهر / بر آنکس که از مردمی بود بهر

به پیش سکوبا شد انجمن / جهاندیده با قیصر رای زن
بامر آن پدر دید پیش دخترش / بدستوری مهربان مادرش

از ایوان چو هرم پدر آگه شد / دل نامورزان سخن تنگ شد
چنین گفت کامروز روز منست / بلند آسمان دلفروز منست

که همچون دو داماد من در جهان / نه بینند پیش از کهان و مهان
نبشتند نامه به مهر و نیب / کجا داشتی تخت یا افسری

کزین اژدها پیس افراز گرگ / تبه شد بدست دو مرد سترگ
یکی منظری پیش ایوان خویش / برآورد چون تخت خندان خویش

بمیدان شدندی دو داماد او / بیاراستندی دل شاد او
بنیروی چوگان و زخم سنان / بر دانشی گرد گردد عنان

همی تاختندی چپ و دست راست / تو گفتی سواری بدیشان براست
چنین تا بر آمد برین روزگار / بیامد کتایون آموزگار

بگشتاسپ گفت ای نشسته دژم / چه داری باندیشه دل در دژم
بره دم از بزرگان دو مهتر بدید / که با تاج و با گنج و افسر بدند

یکی اژدها را بکشت / ز اهرن بدادند و بنمود پشت
دگر آنکه بر گرگ بدرید پشت / همه روم یکسر بر آواز اوست

بمیدان قیصر تنگ دل بود / همی باسمان اندر آرند گرد
نظاره شو آنجا که قیصر بود / مگر بر دلت رنج کمتر شود

بدو گفت گشتاسپ ای خوب چهر / ز قیصر مرا کی بود داد و مهر
تن آسان ازین شهر بیرون کنند / چو بینند مرد می چون کنند

ولیکن تو اگر چنین است رای / نه پیچم ز رای تو ای رهنمای
بفرمود تا برنهادند زین / بر اسپی که اندر نوردد زمین

بیامد بمیدان قیصر رسید / همی بود تا زخم چوگان بدید
از ایشان یکی گوی و چوگان بخواست / میان سواران بپیچید راست

بر انگیخت آن بارگی را ز جای / یلان را همه سست شد دست و پای
بمیدان کسی نیز گویی ندید / شد از زخم او در هوا ناپدید

سواری کجا گوی او یافتی / بچوگان زدن نیز نشتافتی
شد آن زان رومیان زرد روی / همه پاک با غلغل و گفتگوی

هنر نمودن گشتاسب در میدان پیش قیصر روم

کان بر

کمان برگرفتند و تیر خدنگ / برفتند چندی سواران جنگ
چو دید آنچنان زود گشتاسپ گفت / که اکنون هنرها نباید نهفت

بیفکند چوگان کمان برگرفت / زه و بار از دست بر سر گرفت
نگه کرد قیصر بدان سرفراز / بدان جنگ و یال و رکیب دراز

بپرسید و گفت این سوار از کجاست / که چندین به پیچد چپ و دست راست
سرافراز گردان بسی دیده ام / سواری بدین گونه نشنیده ام

بخوانند تا زو بپرسم که کیست / و دشتی یا نام جوی آدمیست
بخواندند گشتاسپ را پیش اوی / بپیچید جان بداندیش اوی

بگشتاسپ گفت ای نبرده سوار / سر سرکشان افسر کارزار
بپرسیدش از شهر و نام و نژاد / ورا زان سخن هیچ پاسخ نداد

چنین گفت کان خوار بیگانه مرد / کز این شهر قیصر ورا دور کرد
چو داماد گشتم ز شهرم براند / کس از دخترش نام من بر نخواند

ز قیصر ستم بر کتایون رسید / که مردی غریب از میان برگزید
برفت اندران خیره آیین شهر / ازان را بسی خواری آمدش بهر

به بیشه درون آن زیان کار گرگ / بکوه بزرگ اژدهای سترگ
سر ایشان ز زخم من آمد بپای / بران کار بیشوی بد رهنمای

که دندانهاشان بجان منست / همان زخم خنجر نشان منست
ز بیشوی قیصر بپرسد سخن / تو است این نگشتن کاری کهن

چو بیشوی شد پیش و دندان ببرد / گذشته سخنها بر او بشمرد
به پوزش بیاراست قیصر زبان / بدو گفت بیداد رفت ای جوان

کنون آن گرامی کتایون کجاست / مرا گر ستمکاره خوانی رواست
ز جیرت دامن بر آشفت و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت

هم انگه نشست از بر بادپای / به پوزش بیامد بر پاک رای
همی آفرین کرد فرزند را / مر آن پاک دامن خردمند را

بدو گفت قیصر که ای ماه روی / گزیدی تو اندر خور خویش شوی
همه دوده را سر برافراختی / بدین نیک بختی که تو ساختی

بپرسی بدو گفت زانباز خویش / نگردست پیدا بتو راز خویش
که آرام و شهر و نژادش کجا / هم از بوم و بر هم ز باب و ز مام

چنین گفت دختر که پرسیدمش / نه بر دامن راستی دیدمش
نگوید همی پیش من راز خویش / نهان دارد از هر کسی آواز خویش

گمانم که هست از نژادی بزرگ / که برخاش جویست و گردی سترگ
ز هر چیز پرسم نگوید تمام / فرخ زاد گوید که هستم بنام

هم اینست گفتار او پیش و سر / چو بشنید قیصر ز دختر خبر
چو قیصر ورا دید خامش بماند / بران نامور تخت زرین نشاند

کمر خواست از گنج و انگشتری / یکی افسری نامور قیصری
به بوسید و بس بر سر او نهاد / ز کار گذشته بسی کرد یاد

چنین گفت با هر که بد یادگیر / که پندار باشید برنا و پیر
فرخ زاد را جمله فرمان برید / ز گردار و گفتار او مگذرید

از آن آگهی شد بهر کشوری / بهر پادشاهی و هر مهتری
بقیصر خزر بود ز دیگر / وز ایشان بدش روز تاریک تر

بمرز خزر مهتر الیاس بود / که بر جهاندیده مهراس بود
با الیاس قیصر یکی نامه کرد / تو گفتی که خون بر سر خامه کرد

که چندین بافسوس خوردی خزر / کنون روز آسایش آمد بسر
اگر ساو بفرست و باژ گران / گروگان از آن مرز چندی سران

وگرنه فرخ زاد چون پیل مست / بیاید کند روی کشور چو دست
چو الیاس برخواند آن نامه را / بزهراب در زد سر خامه را

چنین داد پاسخ که چندین سخن / نبودی بروم اندرون پیش ازین
اگر من بخواهم همی باژ روم / شما شاد باشید از آن مرز و بوم

چنین دل گرفتند ازین یک سوار / که نزد شما یافت او دستکار
چنان دان که آن دام اهرمنست / وگر کوه آهن همان یک تنست

نامه قیصر بالیاس کرا تبتن بار

گرفتار شدن الیاس بدست گشتاسب

تو او را بدین جنگ بیچاره کن که من در درازی نمانم سخن
سخن چون به پیرن و اهرن رسید ز الیاس وان دام کین برگزید
فرستاد میرین به قیصر پیام که این اژدها نیست کاید بدام
ز گرگیت کز جان پیچان شود ز آلودن زهر پیچان شود
چو الیاس در جنگ خشم آورد جهانجوی را خون بچشم آورد
نگه کن کنون کین سرافراز مرد از او چند پیچید بدشت نبرد
غمی گشت قیصر ز گفتارشان بپژمرد از آن نیز بازارشان
بگشتاسب گفت از چنین مایه سر روم را هم چو پیرایه
چنان دان که الیاس شیر اوژنست جواب انگنه پیل رویین تنست
اگر با و داری بجنگش بکوی بگرزی بجوی اندرین آب روی
وگر جنگ او را نداری تو پای بسازیم با او یکی خوب رای
بجنبی ز زه باز کرد آتشش سخن با نهیبست بر آتشش
بدو گفت گشتاسب این خود مگوی چه بایدت دین همه گفت و گوی
چو من باده اندر نشانم بخاک ندارم نه مرد هژبر و پاک
ولیکن نباید که روز نبرد ز میرین و اهرن بود یاد کرد
که ایشان برزم اندر از دشمنی برآرند گرد آهرمنی
چو لشکر بیاید نه مرد چنین نگهبان من باش با یک سوار
بنیروی پیروزگر یک خدای که من با سپاه اندر آیم زجای
نه الیاس ماند نه با او سپاه نه چندین بزرگی و تخت و کلاه
کمر بند گیرمش و ز پشت زین بیابر اندر آرم زنم بر زمین
دگر روز چون بر دمید آفتاب چو زرین سپهری نمود اندر آب
ز سوی خزر نای رویین بخاست یکی گرد بر شد بخورشید راست
سر افراز قیصر بگشتاسب گفت که اکنون جدا کن سپاه از نهفت
چو گشتاسب از روم بیرون کشید گوان و یلان را بهامون کشید
همی گشت با گرزه گاوسار چو سپردی بلند از بر کوهسار
همی جست بر دشت جای نبرد ز هامون بابر اندر آورد گرد
چو الیاس دید آن بر و یال او چنان گردش جنگ و گوپال او
سواری فرستاد نزدیک اوی که بر زیید آن رای تاریک اوی
بیامد بدو گفت کای سرفراز ز قیصر بدینسان تو کردی نیاز
گزین لشکر اکنون سواری توی بهاری تو بی نامداری توی
بیک سو گراز از میان دو صف چه داری چنین بر لب آورده کف
که الیاس شیر است روز نبرد بدین در اید بپیکار گرد
اگر بیهده خواهی در آکنج بیست مسازی جز بادیج دست
ز گیتی گزین کن یکی بهره نه باشی در آن بهره در شهره
همت یار باشم همت کهترم که سر کز پیمان تو نگذرم
بدو گفت گشتاسب کین سرگذشت سخنها از اندازه اندر گذشت
تو کردی بدین داوری دست پیش کنون باز گشتی ز گفتار خویش
سخن گفتن اکنون نیاید بکار که جنگ آوریم و کنیم کارزار
فرستاده برگشت و آمد چو باد همی کرد پاسخ بر الیاس یاد
چو خورشید شد بر سر کوه زرد نماند آن زمان روز کار نبرد
شب آمد یکی پرده آبنوس بپوشید بر چادر سندروس
چکاچاک برخاست از هر دو روی ز خون شد همه رزمگه جوی جوی
بیامد سپه قیصر از میمنه دو دانا در آگه دهش بنه
ابر میمنه بود قیصر سپنبیل ابر میسره قیصر و کوس و پیل
دمادم برآمد ز هر دو سپاه تو گفتی برآویخت با شید ماه
بجنبید گشتاسب از پیش صف یکی باره زیر اژدهایی بکف
چنین گفت الیاس با انجمن که قیصر همی بازخواهد ز من
که بر در چنین اژدها باشدش اژدها پیش با بها باشدش
چو گشتاسب الیاس را دید گفت که اکنون هنرها نباید نهفت
برانگیخت اسب از هر دو سوار ابا نیزه و تیر جوشن گذار

بحمله در

خواستن قیصر باژ از لهراسب

بحمله در الیاس بگشاد شست که گشتاسب زان خسته گردد نخست
بزد نیزه گشتاسب بر جوشنش بدوخت آن زمان کارزاری تنش
بیفگندش از اسب برسان مست پیاده بد و بگرفت دستش ببست
ز پیش سواران کشانش ببرد چو گنگ اندر آمد بقیصر سپرد
بیاورد لشکر به پیش سپاه بکردار باد اندر آمد براه
از ایشان چه مایه بکشت و گرفت جهانی برومان اندر شگفت
چو رومی پس اندر هم آواز گشت نگه کرد گشتاسب خود باز گشت
بر قیصر آمد سپه ساخته به پیروزی و گردن افراخته
ز لشکر چو قیصر بدیدش براه ز شادی بدیده شدش با سپاه
سر و چشم آن نامور بوس داد جهان آفرین را بسی کرد یاد
از آن جایگه باز گشتند شاد سپهبد کلاه کیی بر نهاد
همه روم با هدیه و با نثار بر قیصر شادان بر نامدار
بدین نیز بگذشت چندی سپهر بدل در همی داشت و بنمود چهر
بگشتاسب گفت آنزمان شهر جوی که از تو شدم زین جهان کام جوی
به اندیشه از بن سخن با خرد که اندیشه نزایم اندر خورد
بایران فرستم فرستاده جهان دیده پاک و آزاده
بلهراسب گوید که نیم انجمان تو داری در آرام و گنج مهان
اگر باژ نفرستی از مرز خویش نه بینی سر مایه و ارز خویش
بر انسان سپاهی فرستم ز روم کز آن نعل پیدا نه بینند بوم
چنین گفت گشتاسب کین رای تست زمانه بزیر کف پای تست
یکی نامور بود قالوس نام خردمند و با دانش و رای و کام
بخواندند آن خردمند را نامدار گز ایدر برو تا در شهریار
بگویش که گر باژ ایران دهی بفرمان گرایی و گردن نهی
بایران بمانم تو تاج و تخت جهاندار باشی و پیروز بخت
وگر نه من آرم سپاهی گران هم از روم وز دشت نیزه وران
بر آنکه که بر خیزد از دشت غو فرخ زاد پیروزشان پیش رو
همه بوم تا بن پاک ویران کنیم از ایران بشمشیر ایران کنیم
فرستاده آمد بکردار باد سرش پر خرد بود و دل پر زداد
چو آمد بنزدیک شاه بزرگ بدید آن در و بارگاه بزرگ
چو آگاهی آمد بسالار بار خرامان بیامد بر شهریار
که پیری جهان دیده بر درست همانا فرستاده قیصرست
سوارست و با او بسی نیزه دار همی راه جوید بر شهریار
چو بنشست بر تخت عاج بسر بر نهاد آن دلارای تاج
بفرمود تا پرده برداشتند فرستاده را پیش بگذاشتند
چو آمد بنزدیک تختش فراز بر او آفرین کرد و بردش نماز
پیام گرانمایه قیصر بداد فرستاده خود با خرد بود و راد
غمی شد ز گفتار او شهریار بر آشفت با گردش روزگار
گرانمایه جایی بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
فرستاده را بفت گستردنی ز پوشیدنیها و ز خوردنی
چنان گونه برداخت او را بزم که گفتی نو نشنید پیغام رزم
شب آمد بر اندیشه پیچان بخفت تو گفتی که با درد و غم بود جفت
چو خورشید بر تخت زرین نشست شب تیره رخساره خود را بخست
بفرمود تا رفت پیشش زریر سخن گفت هر گونه با شاه دبیر
بشبگیر قالوس شد بارخواه ورا راه دادند نزدیک شاه
ز بیگانه ایوان بپرداختند فرستاده را پیش بنشاختند
بدو گفت لهراسب ای پرخرد مبادا که جان جز خرد پرورد
ببر سم ترا پیش پاسخ ز کار اگر بخردی کام گیتی مخار
نبود این هنرها بروم اندرون بدی قیصر از پیش شاهان زبون
کنون این بهر کشوری باژخواه فرستاد بر ما بهنادگاه
چو الیاس را گو برز خزر کویی بود با فر و برخاش خر

بردن زریر پیام لهراسپ بقیصر

بگیرد به بند دهی با سپاه / بدین نام چستش که بنمود راه
فرستاده گفت ای سخن‌جوی شاه / بمرز خزر من شدم بازخواه
به پیغامبری رنج بردم بسی / بترسید ازین باره از من کسی
ولیکن مرا شاه چندان نواخت / که گردن بگردی نباید فراخت
سواری بنزدیک او آمدست / گران پیشها شیرجوی آمدست
ز مردان بجنبد همی روز رزم / سر از جام می تیز هنگام بزم
به بزم و به رزم و به روز شکار / جهانبان ندیدست ز روز شمار
برو داد بر پا یوش و نحرش / که بودی گرامی تر از افسرش
نشانی شدست او بروم اندرون / چو تنها شد از شد بجنگش زبون
یکی گرگ بد چند پیلی بدشت / که قیصر نیارست از آن سو گذشت
بشکند دندان او را یکند / دژ و کشور روم شد بی گزند
بدو گفت لهراسپ ای راست گوی / کرا ماند این مرد پرخاش جوی
چنین داد پاسخ که بادی چپ / بچهره زریرست گویی درست
به بالا و گفتار و فرهنگ و رای / ز ریبد دلیرست گویی بجای
چو بشنید لهراسپ بنمود چهر / بران مرد رومی بگسترد مهر
فراوان ورا بدره و برده داد / ز درگاه برگشت پیروز و شاد
بدو گفت اکنون بنیبره بگوی / که من با سپاه آمدم جنگ جوی
بر اندیشه بنشست لهراسپ دیر / بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت کین چو برادرت نیست / بدین چاره بشتاب و اندر مه ایست
درنگ آوری کار گردد تباه / میاسای و اسب درنگی مخواه
بدین تخت و بالا و زرینه کفش / همان تاج با کاویانی درفش
من این پادشاهی مرا و را دهم / نشین بر سرش بر پسایی نهم
تو تا ایدری و تا حلب راه جوی / سپه را بجز از جنگ چیزی مگوی
مدد پیش پیشرو ده بلهراسپ گفت / که این راز بیرون کشیم از نهفت
که رویت و فرمان او هر دو نهفته است / ورا هر که هست بود که نهفت
نبیره بزرگان و آزادگان / نگاه و پس و گودرز و کشوادگان
ز تخم زرسپ آنکه بودند نیز / چو بهرام و شیراوژن و ریونیز
همه رفت سرفتری با دو اسب / فروزان بگردار آذرگشسپ
نیاسود کس تا بمرز حلب / جهان شد بر از جنگ و شور و جلب
درفش همایون برافراختند / سراپرده و خیمها ساختند
ز بربر سپه چو سپهبد بماند / به بهرام کردی کش و خود براند
بسان کسی کو بیابی برد / دیانه دشاهی خرابی برد
از آن ویژگان پنج تن را ببرد / که بودند با مرز و هشیار و گرد
چو نزدیک درگاه قیصر رسید / بدرگاه سالار بارش بدید
پدر بر همه ورش و دیبا کشید / بیامد بقیصر بگفت آنچه دید
بکاخ اندرون بود قیصر دژم / چو قالوس و گشتاسپ با او بهم
ورا آگهی داد و پیسالار باب / که آمد بدرگه زریر سوار
چو قیصر شنید این سخن راه داد / از آن آمدن گشت گشتاسپ شاد
ندید اندر آن انجمن پیش بلند / نشست از بر تخت آن ارجمند
ز قیصر به پرسید و بنواخت گرم / همه دو جهان از فروش گرم
بدو گفت قیصر فرسنخ زاد را / بپرسی نداری بدل داد را
بقیصر چنین گفت فرخ زریر / که این بنده از بندگی گشت سیر
که ایران بباید بدرگاه شاه / کنون یافت ایدر چنین پایگاه
چو گشتاسپ بشنید پاسخ نداد / همانا بپاسخ ش از ایران پیاد
چو قیصر شنید آن سخن زان جوان / بر اندیشه شد مرد روشن روان
گشاید بدین کین سخن کو بگفت / جز از راستی نیست اندر نهفت
بقیصر ز لهراسپ پیغام داد / که گر داد کرد سپهبد نژاد
از این پس نشستن برو مست پس / بایران نمانم بپیمای کس
تو زاید برو تا بیاراي جنگ / سخن چون شنیدی نباید درنگ
نه ایران خرد گشت وایاس من / که پیر بر کشیدی تو زان انجمن

دیدن گشتاسپ ... همراه شدن پیش پدر و یافتن تاج و تخت ایران

چنین داد پاسخ که من جنگ را / بیارم همی هر سوی جنگ را
تو اکنون فرستاده بازگرد / بیاریم تا چاره جای نبرد
ز قیصر چو بشنید فرخ زریر / غمی شد ز پاسخ بماند دیر
چو برخاست قیصر بگشتاسپ گفت / که پاسخ چرا ماندی در نهفت
بدو گفت گشتاسپ من پیش ازین / به بودم بر شاه ایران زمین
همه لشکر و شاه از انجمن / همان آنکه از بندهای منست
همان به که من پیش ایشان شوم / بگوییم همان کز تنها بشنوم
براریم از ایشان همه کام تو / درفشان کنم در جهان نام تو
بدو گفت قیصر تو دانا تری / بدین آرزو ها توانا تری
چو بشنید گشتاسپ گمار او رای / نشست از بر باره راه جوی
بیامد بجای نشست زریر / ابر اسب رد با دو پایی زریر
چو لشکر بدیدند گشتاسپ را / سر او ز افزون بود لهراسپ را
پیاده همه پیش او آمدند / پر از درد و بر آب روی آمدند
همه پاک بردند پیشش نماز / که کوتاه شد مدتهای دراز
همان که پیاده به پیشش زریر / پیاده به بود و شد از رزم سیر
گرامیش را تنگ در بر گرفت / چو بگشاد لب پورش اندر گرفت
نشستند بر تخت با مهتران / بزرگان ایران و کنداوران
وزین چند گشتاسپ بگرفت / که بادی همه ساله با تخت جفت
پدر پیر شد گر تو برنا دلی / ز دیدار پیران چرا بگسلی
به پیری و را بخت فرخنده است / پرستنده پاک یزدان بدست
فرستادن دیگ تو تاج و گنج / نه در گرد نداری کنون تن برنج
چنین گفت کایران سرافراز است / سر تخت و هم تاج و لشکر تراست
ز گیتی یکی گنج ما را بس است / که تخت مهی را جز از من کس است
برادر بیاورد بر پایه تاج / همان یاره و طوق با تخت عاج
چو گشتاسپ تخت پدر دید شاد / نشست از برش تاج بر سر نهاد
نبیره جهاندار کاوس کی / ز گودرزیان هر که بد نیک پی
چو بهرام و چون ساده و ریونیز / کسی کو سرافراز بودند نیز
بشاهی برو آفرین خواندند / ورا شهریار گزین خواندند
ببودند بر پای پیشش کمر / ز راه کس که بودند بر خاش خر
چو گشتاسپ دید آن دل و رای و گاه / فرستاد نزدیک قیصر پیام
کز ایران همه کار تو ران گشت / سخنها از اندازه اندر گذشت
همی چشم دارد نه دیر و سپاه / گر آیی تو تنها بدین رزمگاه
همه پیر پیر با تو پیمان کنند / روانها بمهرت گروگان کنند
گرت رنج باید خرامی بدشت / که کار زمانه بکام تو گشت
فرستاده چون نزد قیصر رسید / بدشت آمد و ساز لشکر بدید
بهمبر اندر تا سوی ایران رسید / بنزد دلیران و شیران رسید
چو گشتاسپ را دید بر تخت عاج / نهاده ببر بر ز پیروزه تاج
ورا دید گشتاسپ بر پای خاست / ز نوبان بر آن روز بالای خواست
پیاده ورا تنگ در بر گرفت / سخنهای دیرینه اندر گرفت
بدانست قیصر که گشتاسپ اوست / فروزنده جان لهراسپ اوست
فراوانش بنشود و بر دشتی نماز / وز آنجا سوی تخت گشتاسپ باز
از آن کرده خویش پوزش گرفت / بپیچید از آن روزگاری شگفت
بهمه دفت کشار اد شهریار / هم آنکه گرفتش سر اندر کنار
فراوانش بستود و بردش نماز / وز آنجا سوی تخت رفتند باز
بدو گفت چون تیره گردد هوا / فروزنده شمع باشد روا
بسا وقت آنکه مارا گزید / که او در دو رنج فراوان کشید
نشد قیصر و رنگ و تشویر برد / بسی نیز بر خوی بد بر شمرد
بسوی کتایون فرستاد گنج / یکی افسر و سرخ و یاقوت پنج
غلام و پرستار رومی هزار / یکی طوق بر گوهر شاهوار
ز دیبای رومی شش و از پنج / یکی فیلسوفی نگهبان گنج

سلیح و درم داد لشکرش را / همان نامداران کشورش را
بر آنکس که بود او ز تخم بزرگ / وگر تیغ زن نامداری سترگ
بیاراست خلعت سزاوارشان / بپرورد پژمرده بازارشان
از اسپان تازی بزرگستوان / ز خفتان و از جامهٔ هندوان
ز دینار و دیبا و تاج و نگین / ز تخت و ز افسر و گوش همچنین
فرستاده نزدیک گشتاسب برد / بیکایک بیکجور او برشمرد
ابا این بسی آفرین گسترید / از آن گوهران و زمین آفرید
همایون چو آمد بنزدیک شاه / غو کوس برخاست از بارگاه
سپه سوی ایران برفتن گرفت / هوا گرد اسپان نهفتن گرفت
چو قیصر دو منزل بیامد براه / عنان تکاور بپیچید شاه
بسو کرد از آن مرز برگاشتش / بخواهش سوی روم بگذاشتش
بدو گفت تا زنده‌ام بازروم / نخواهم که شادم ببینی مرز و بوم
بر او کرد قیصر بسی آفرین / بمالید رخ پیش او بر زمین
وز آن جایگه شد سوی زرد بوم / چو گشتاسب شد سوی راه دراز
همی راند تا مرز ایران رسید / بنزدیک شاه دلیران رسید
چو بشنید لهراسب کامد ز ره / برادرش گشتاسب آن نره شیر
پذیره شدش با همه مهتران / بزرگان ایران و گندآوران
چو دیدش پسر را ببر در گرفت / ز جور فلک دست بر سر گرفت
فرود آمد از اسب گشتاسب زود / بر او آفرین کرد و زاری نمود
دو ره چون بایوان شاهی شدند / چو خورشید در برج ماهی شدند
بدو گفت لهراسب کز من مبین / کز این بود رای جهان آفرین
نوشتند چنین بد نگر بر سرت / که بر درخت ماند ز تو کشورت
بدو شادمان گشت گشتاسب شاه / مرا داد شاهنشه بر تخت و گاه
ببوسید تاج و ببر بر نهاد / همی آفرین کرد بر تاج باد
بدو گفت گشتاسب کای شهریار / ابی تو مبیناد کس روزگار
چو مهتر کئی من کنون کهترم / بگوشم که گردت اینبرم
همه نیک بادا سرانجام تو / مبادا که باشیم بی کام تو
که گیتی نماند همی بر کسی / چو ماند تنی رنج ماند بسی
چنین است کیهان ناپایدار / برو تخم بد تا توانی مکار
همی خواهم از دادگر یک خدای / که چندان بمانم بگیتی بجای
کز این نامهٔ شهریار آتش / بپیوندم از نظم گفتار خویش
از آن پس تن و جان با خاک راست / سخن گوی جان معدن پاک راست

گفتار حکیم فردوسی یاد دقیقی

چنان دید گوینده یکشب بخواب / که یک جام می داشتی چون گلاب
دقیقی ز جایی پدید آمدی / بر آن جام می داستانها زدی
بفردوسی آواز دادی که می / مخور جز بر آیین کاووس کی
که شاهی گزیدی ز گیتی که بخت / بنازد بدو تاج و دیهیم و تخت
شهنشاه محمود گیرندهٔ شهر / ز شادی بهر کس رسانندهٔ بهر
ز امروز تا سال هشتاد و پنج / بکاهدش رنج و ببالدش گنج
از آن پس بچین اندر آرد سپاه / همه مهتران بر گشایند راه
نبایدش گفتن کسی را درشت / همه تخت شاهانش آید بمشت
بدین نامه گر چند بشتافتی / کنون هرچه جستی همه یافتی
از این باره من پیش گفتم سخن / اگر باز یابی بخیلی مکن
ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار / بگفتم سرآمد مرا روزگار
گر آن مایه نزد شهنشه رسد / روان من از خاک بر مه رسد
کنون من بگویم سخن کو بگفت / منم زنده او گشت با خاک جفت

پادشاهی گشتاسب از گفتار دقیقی

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت / فرود آمد از تخت و بربست رخت
به بلخ گزین شد بدان نوبهار / که یزدان پرستان بدان روزگار
مر آن خانه را داشتندی چنان / چو مر کعبه را تازیان این زمان
بدان خانه شد شاه یزدان پرست / فرود آمد آنجا و هیکل ببست
بپیشت آن نکو با فرین خانه را / نخست اندر آن خانه بیگانه را
ببوشید جامه پرستش پلاس / خرد را چنان کرد باید سپاس
بپیکند یاره فرو هشت موی / سوی روشن دادگر کرد روی
همی بود سی سال پیشش بپای / بدین سان پرستید باید خدای
نیایش همی کرد خورشید را / چنان بوده بد راه جمشید را
چو گشتاسب بر شد بتخت پدر / که فر پدر داشت و بخت پدر
بسر بر نهاد آن پدر داده تاج / که زیبنده باشد بر آزاده تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه / مرا ایزد پاک داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ / که بیرون کنیم از رمه میش گرگ
سوی راه ورزان بیازیم چنگ / بر آزاده گیتی ندارم تنگ
چو آیین شاهان بجای آوریم / بدان را بدین خدای آوریم
یکی دادگستر دگر داد اوی / ابا گرگ و میش آب خوردی بجوی
پس از دختر نامور قیصرا / که ناهید بد نام آن دخترا
کتایونش خواندی گرانمایه شاه / دو فرزندش آمد چو خورشید و ماه
یکی نامور فرخ اسفندیار / شه کارزاری و نیزه گذار
دگر فرشیاورد شمشیرزن / شه نامبردار لشکرشکن
چو گیتی بر آن شاه نو راست شد / فریدون دیگر همی خواست شد
کز بیداد اندر شاهان همه / بشستش دل نیکخواهان همه
مگر شاه ارجاسب توران خدای / که دیوان بدندی به پیشش بپای
که پیدش بد رفت و شد ناپدید / اگر بند بشنید از او دید بند
وز او بستدی نیز هر سال باژ / چرا داد باید بهامال باژ
چو یکچند سالان برآمد برین / درختی پدید آمد اندر زمین
از ایوان گشتاسب پیمان کاخ / درختی گشن بیخ دیبا ز شاخ
همه برگ او پند و بارش خرد / کسی کز چنو بر خورد کی مرد
خجسته پی نام او زردهشت / که آهرمن بد کنش را بکشت
بشاه جهان گفت پیغمبرم / سوی تو خرد رهنمون آیدم
جهان آفرین گفت بپذیر دین / نگه کن بدین آسمان و زمین
کز این آب و خاکش برآورده‌ام / نگه کن که تا خود چون کرده‌ام
نگر تا تواند چنان کرد کس / مگر من که هستم جهاندار و بس
گر ایدونک دانی که من کردم این / مرا خواند باید جهان آفرین
ز گوینده بپذیر به دین اوی / بیاموز تو راه و آیین اوی
نگه تا چه گوید بدان کار کن / خرد برگزین این جهان خوار کن
بیاموز آیین و دین بهی / که بی دین بخوبی نیاید مهی
چو بشنید از او شاه به دین به / بپذیرفت از او راه و آیین به
بنزد برادرش فرخ زریر / بگاز نغ پیل او ریدی زیر
و شاهنشه پیر گشتسته بر بلخ / جهان بر دل ریش او گشت تلخ
شده زار و بیماری و زرد و کوش / بنزدیک او زمر همتای نوش
سران بزرگان همه کشوران / پزشکان دانا و گندآوران
بر آن درد دیجارها ساختند / نه سود آمد آن هرچه انداختند
چو زردشت پیغمبرش دید گفت / کز دین ایزد نباید نهفت
که چون دین پذیرد برد در تخت / شود رسته از درد و گردد درست
شهنشاه و زو پس زریر سوار / همه دین پذیرفتند از شهریار
همه سوی شاه زمین آمدند / ببستند گیتی بدین آمدند
پدید آمد آنگه ره ایزدی / برفت از دل بدسگالان بدی
بر آن نو میفرنید د جمها / ز آلودگی پاک شد تخمها
پس آزاده گشتاسب بر شد بگاه / فرستاد هر سو بکشور سپاه
پراگنده شد اندر جهان موبدان / نهاد او بر آذران گنبدان

مدح سلطان محمود

آمدن گشتاسب ... سال ...

رفتن لهراسب به بلخ بپرستش یزدان و تمکن گشتاسب بتخت

سال اتش ... زردشت ... و زبون گشتاسب و لهراسب

... پلگرن

نخست آذر مهر برزین نهاد   بکشمر نگر تا چه آیین نهاد
یکی سرو آزاده بود از بهشت   به پیش در آذر اندر بکشت
نوشتش بران زاد سرو سهی   که پذرفت گشتاسب دین بهی
گوا کرد مر این سرو آزاده را   چنین گستراند خرد داد را
چو چندین بر آمد برین سالیان   گر آن سرو را اسطبر شد میان
چنان گشت آن زاد سرو بلند   که بر گرد او بر نگشتی کمند
چو بسیار بر گشت و بسیار شاخ   بکرد اندر او بر یکی خوب کاخ
چهل رش ببالا و پهنا چهل   بکرد اندر او بند آب و گل
نو ایوان بر آورد ازو زر پاک   زمینش همه سیم و عنبرش خاک
بدو در نگارید جمشید را   پرستنده ماه و خورشید را
فریدونش را نیز با گاوسار   بفرمود کردند در آنجا نگار
همه مهتران را بر آنجا نگاشت   نگر تا چنان کامگاری که داشت
چو نیکو شد آن نامور کاخ زر   بایوانها در نشاندش گهر
بگردش یکی باره آهنین   نشست اندرو کرد شاه زمین
فرستاد هر سو بکشور پیام   که چون سرو کشمر بگیتی کرام
ز مینو فرستاد زی من خدای   مرا گفت ازینجا بمینو برای
کنون هر که این پند من بشنوید   پیاده سوی سرو کشمر روید
بگیرید یکسر ره زردهشت   بسوی بت چین برارید پشت
پس آنگه فرستاد شاه ایرانیان   به بندید گستی همه بر میان
بآیین پیشینگان منگرید   بدین سایه سرو بن بگروید
سوی گنبد آذر آرید روی   بفرمان پیغمبر راستگوی
پراگنده فرمانش اندر جهان   سوی نامداران و سوی مهان
همه نامداران بفرمان اوی   سوی سرو کشمر نهادند روی
پرستشکده گشت زان سان بهشت   ببست اندرون دیو را زردهشت
بهشتیش خوان کی ندانی همی   چرا سرو کشمرش خوانی همی
چرا کش نخوانی نهال بهشت   که شاه کیانش بکشمر بکشت
چو چندین بر آمد برین روزگار   خجسته بر آمد از اختر بکار
بشاه کیان گفت زردشت پیر   که در دین ما این نباشد هژیر
که تو باژ بدهی بسالار چین   نه اندر خور دین ما باشد این
نباشم بدین نیز همداستان   که شاهان ما در گه باستان
بترکان نداد ایچ کس باژ و ساو   بگر گشت بی زور و بی بار و تاو
پذیرفت گشتاسب گفتا که نیز   نفرمایمش دادن مال و چیز
پس آگاه شد نره دیوی ازین   هم اندر زمان شد سوی شاه چین
بدو گفت ای شهریار جهان   همه یکسره کهتران و مهان
بجای آورید ند فرمان تو   نیابد کسی پیش پیمان تو
مگر پور لهراسب گشتاسب شاه   که آرد همی سوی ترکان سپاه
بکرد آشکارا همه دشمنی   ابا تو جهانو کرد یاد دینی
که با صد هزاران سوار است پیش   همه کز نخواهی بپاینده پیش
بپا ناشویم از پس کارزار   نگر تا نترسی ز پیکار اوی
چو ارجاسب بشنید گشتاسب دیو   فرود آمد از گاه ترکان خدیو
از اندوه آن پیسته بیمار شد   ز فرخ کیش دل پر آزار شد
بگیهان لشکرکش را پیش خواند   شنیده سخن پیش ایشان براند
بدانید کز ایران زمین   بشد فره و دانش و پاک دین
یکی جادو آمد بدین آوری   بایران بدعوی پیغمبری
همی گوید از آسمان آمدم   ز نزد خدای جهان آمدم
خداوند را دیدم اندر بهشت   من این زند و استا همه زو نوشت
بدوزخ درون دیدم اهرمنا   نیارستمش گشت پیرامنا
کرد گر فرستادم اندر دین   بیارای گفتا بدانش زمین
سر نامداران ایران سپاه   گرانمایه فرزند لهراسب شاه
که گشتاسب خوانندش ایرانیان   به بستش یکی گستی بر میان

آگاه شدن ارجاسب از گرویدن گشتاسب بدین زردشت و نامه بدو

برادرش

برادرش نیز آن سوار دلیر   سپهبد ز ایران که نامش زریر
همه پیش این دین گرویده اند   ازان پیر جادو پسنوده اند
گرفتند ازو سر بسر دین اوی   جهان پر شد از راه و آیین اوی
نشست اندر ایران به پیغمبری   نه کاری جهان یافه و سرسری
یکی نامه باید نوشتن کنون   سوی آن ره سر ز توران برون
بباید ش دادن بسی خواسته   که نیکو بود داده ناخواسته
مر او را بگفتن که از راه زشت   بگرد و بترس از خدای بهشت
مر آن پیر ناپاک را دور کن   برآیین ما بر یکی سور کن
گر ایدونک نپذیرد این پندها   نشاید سپرد پای او بندها
ور ایدونک بپذیرد از ما سخن   کند روی ما سوی تازه کهن
سپاه پراگنده باز آوریم   یکی گشن لشکر فراز آوریم
بایران شویم از پس کار اوی   نترسیم از آزار و پیکار اوی
برانیمش از پیش و خواری کنیم   ببندیم و زنده بدارش کنیم
برین ایستادند گردان چین   دو تن پیر کردند زیشان گزین
یکی نام او بیدرفش بزرگ   گوی پیر جادو دلیری سترگ
دگر جادوی نام او نامخواست   که هرگز دلش جز تباهی نخواست
یکی نامه بنوشت خوب هژیر   سوی نامور خسرو دین پذیر
نوشتش بنام خدای جهان   شناسنده آشکار و نهان
نوشتم یکی نامه شاهوار   جهانجوی بود در خور شهریار
سوی گرد گشتاسب شاه زمین   سزاوار شاهی که با آفرین
گزین جهان پور لهراسب شاه   خداوند گیتی نگهدار گاه
از ارجاسب سالار توران زمین   سوار گزین شاه ترکان چین
نوشت اندران نامه خسروی   یکی آفرین بخط پهلوی
که این نامور شهریار جهان   فروزنده تاج شاهنشهان
سرت سبز باد و تن و جان درست   مبادت کیانی کمرگاه سست
شنیدم که راهی گرفتی تباه   مرا روز روشن بکردی سیاه
بیامد یکی پیر مهتر فریب   ز ادل پر از بیم کرد و نهیب
سخن گفت از دوزخ و از بهشت   بدل اندرون هیچ شادی نهشت
تو او را پذیرفتی و دینش را   بیاراستی راه و آیینش را
بیفکندی آیین شاهان خویش   بزرگان گیتی که بودند پیش
تبه کردی آن پهلوی کیش را   چرا ننگریدی پس و پیش را
تو فرزند آنی که فرخ شاه   بدو داد تاج از میان سپاه
ترا برگزید از کیان خویش   ز جمشید یابی مر آزادیش
جهان هم که گنج و کینه جوی   ز ایشن بود از کیان آوری
بزرگی و شاهی و فرخندگی   توانایی و فر و زیبندگی
درافشان و پیلان آراسته   بسی لشکر و گنج و خواسته
همه بودت ای مهتر و شهریار   همه مهتران مر ترا دوستدار
همه یافتی بر جهان یکسره   جوا د دهشت آفتاب از بره
ز گیتی ترا برگزیده خدای   جهانت همه پیش برده بپای
نکردی خدای جهان را سپاس   درین سر تن خویش بی ره شناس
ازان پس که ایزد ترا شاه کرد   یکی پیر جادوت بی راه کرد
چو آگاهی این سوی من رسید   بروز سپیدم ستاره بدید
نوشتم یکی نامه دوستوار   که هم دوست بودت و هم نیکیار
چو نامه بخوانی سر و تن بشوی   فریبنده را نیز مسپار روی
میان بند را از میان باز کن   بشادی می روشن آغاز کن
گر ایدونک بپذیری این خوب پند   ز ترکان ترا نیز ناید گزند
زمین کشانی و ترکان چین   ترا باشد این هم چو ایران زمین
ببخشم این مایه در گنجها   کی آورده ام گرد با رنجها
نکورنگ اسپان با سیم و زر   باستامها بر نشانده گهر
غلامان و بستن با خواسته   نگاران با جعد آراسته

ورایدونک بنذیری این پند من   به بینی گران آهنین بند من
بیایم پس نامه تا یک دو ماه   کنم سربسر کشورت را تباه
بیارم سپاهی ز ترکان چین   که نیکاهشان برنتابد زمین
بینبارم این رود جیحون بمشک   همه آب جیحون کنم پاک خشک
بسوزم نگارنده کاخ ترا   ز بن برکنم بیخ و شاخ ترا
زمینت بسوزم سراسر همه   کنشتان بناوک بدوزم همه
از ایرانیان هر چه مرد پیر   کشان بند کردن نباشد شیر
وز ایشان نیاید فزونی بها   کنمشان همه سر ز تنها جدا
زن و کودکانشان بیارم به پیش   کنمشان همه بنده شهر خویش
زمینشان همه پاک ویران کنم   درختان با بیخشان برکنم
بگفتم همه گفتنی سربسر   تو ژرف اندرین پند ما بنگر
ز ارزش نوردید و گردش نشان   بدادش بنهان مرد جادو فشان
بفرمودشان گفت بخرد بتو   بایوان او شاد باهم شوید
جو او را به بینید بر تخت گاه   کنید آن زمان خویشتن را دوتاه
بآیین شاهان نمازش برید   به پیش که تخت او مگذرید
جو هر دو نشستند در پیش اوی   سوی تاج تابنده دارید روی
بگوئید پیغام فرخش را   بگوی گوش دارید پاسخش را
جو پاسخش را سربسر بشنوید   زمین را ببوسید و بیرون شوید
شنا ذ پیش او کینه ونیک روش   سوی بلخ بامی کشیدند درفش
دگر بار او خیره سر نام خواست   که او بفکند آن نکو راه راست
جو از مرز توران ببلخ آمدند   بدرگاه او پیاده شدند
پیاده برفتند تا پیش اوی   بدان آستانه نهادند روی
جو رویش بدیدند بر گاه   جو خورشید دیدند بر ماه بر
نیایش نمودند جون بندگان   بپرسش گی آن شاه فرخندگان
بدادندش آن نامه خسروی   نوشته بدو در خط پهلوی
جو شاه جهان نامه را باز کرد   برآشفت و پیچیدن آغاز کرد
بخواند آن زمان پیر جاماسب را   کجا پایه بد بود گشتاسب را
گزینان ایران و اسپهبدان   گوان جهاندیده و موبدان
بخواند از همه ازان پیش خویش   وو گشتاسپ آورد و نهادش پیش
پیامبرش خواند و موبدش را   زریر گزین سپهبدش را
زریر سپهبد برادرش بود   وسالار گردان لشکرش بود
جهان پهلوان بود آن روزگار   که کودک بد اسفندیار سوار
پناه جهان بود و پشت سپاه   نگهدار کشور سپهدار شاه
جهان از بدان ویژه او داشتی   برزم اندرون نیزه او کاشتی
جهاندار گفتش بپیش زریر   بفرخنده جاماسپ پیر دلیر
که ارجاسپ سالار ترکان چین   یکی نامه کردست زی من چنین
بدیشان نمود آن سخنهای زشت   که ترک دیگر اوشاه ترکان نوشت
چه بینند کشا بدین اندرون   چه گوئید کین را سرانجام چون
که ناخوش بود دوستی با کسی   سخن گفت بایدش با هر کسی
منا از تخمه ایرج پاک زاد   وی از تخمه تور جادو نژاد
جگونه بود در میان آشتی   ولیکن مرا بود پند آشتی
یکی کیش بود نام و باشد کسی   سخن گفت بایدش با هر کسی
جمان جون بگفت این سخن شهریار   زریر سپهدار و اسفندیار
کشیدند شمشیر و گفتند اگر   کسی باشد اندر جهان سربسر
که نشنید او را ازین داوری   سر اندر نیارد بفرمان بری
نیاید بدرگاه فرخنده شاه   نبندد میان پیش فرخنده گاه
بگیرد از نو دین و راهی   مرین دین به را نباشد رهی
بشمشیر جان از تنش برکنیم   سرش را بدار بلند برکنیم
سپهدار ایران که نامش زریر   بنرده دلیری چو درنده شیر
بشاه جهان گفت آزاده وار   که دستور باشد مرا شهریار

که پاسخ

پاسخ نامه ارجاسپ از گشتاسپ

که پاسخ کنم جادو ارجاسب را   پسند آید آن شاه گشتاسب را
هلا گفت برخیز و پاسخش کن   سکال نیکیان خلخش کن
زریر گرانمایه اسفندیار   وجاماسب دستور فرخنده کار
ز پیشش برفتند بر پیش سم   شده دل پر از کین و پرخاشم
نوشتند نامه بارجاسپ زشت   هم اندر خور آن کجا گو نوشت
زریر سپهبد گرفتش بدست   جان هم گشاده گرفتش بدست
سوی شاه بردش بدو بر بخواند   جهاندار گشتاسب دو خیره ماند
ز دانا سپهبد زریر سوار   ز جاماسپ و زیورش اسفندیار
نبشت و نوشت اندرو نام خویش   فرستادگان را سمان خواند پیش
بگیر بدو گفت این او بزی او برید   نگر زین سپس راز من مسپرید
اگر پیشتی اندر استا و زند   فرستاده را زینهار از گزند
ازین خواب بیدار تان کرد می   همان زنج بر داربان کرد می
جنین تا بدا بینی آن گرکسار   که گردن نیازند با شهریار
بینداخت آن نامه گشاده گرد   من این را سوی ترک جادو برید
بگویید هوشت فراز آمدست   بخاک و با بت نیاز آمدست
ز ده باد گردنت و چشمه میان   بخاک بد روی تا بخیه استخوان
درین ماه اگر یکی خواهد خدای   ببوشم بر ترک آهن قبای
بنوران زمین اندر آرم سپاه   کنم پیکر گارت تباه
سخن جون بسر برد شاه زمین   سپه پیل را خواند گردان چین
سپردش بدو گفت بر و از شتاب   ایرانیان مرز نگذارشان
فرستادگان سپهدار چین   ز پیش جهاندار شاه زمین
برفتند بر دو شده خاکسار   جهاندارشان را بنه و کرده خوار
از ایران فرخ ببلخ شدند   ولیکن ببلخ نه فرخ شدند
جوان دور دید ایوان شاه   ز ده بر سپیداو درفش سیاه
وزو آمدند ارجمنده بسوز   شکسته دل و خشمناک گشت کوی
پیاده برفتند تا پیش اوی   سپیه شان شده جامه و زرد روی
بدادندش آن نامه شهریار   بپاسخ نوشته زریر سوار
بفرمود خواندن دبیرانش را   جوانان توران دبیرانش را
دبیرانش را گفت نامه بخوان   سراسر بخوانند پیشم درست
دبیرش مران نامه را برگشاد   بخواندش بران شاه نامه زیاد
نبشته دران نامه از شهریار   سرآهنگ مردان تیره گزار
بسر شاه لهراسب گشتاسب شاه   ز ده پیر زنگیی سزاوار گاه
فرستاده زی او فرشته خدای   جهانش همه پیش بوده بپای
بارجاسب ترک ان بلیه نترک   کجا پیکرش پیکر ببر و گرگ
ز ده سر ز آیین و دین بهی   گزین بر دو کوری وابلهی
رسید آن نوشته فرومایه وار   که بنشسته بودی سوی شهریار
نه بوشیدنی بود و بنمودنی   نه افکندنی بد نه بستودنی
شنیدیم و دیدیم آن سخنها کجا   نه بودی تو مرگفتش را سزا
جنین گفته بودی که تا یک دو ماه   سوی کشور خرم آرم سپاه
نه باید دو ماه و نه نیز جهار   که ما خود بیاریم شیران کار
تو بر خویشتن بر میفزای رنج   که ما خود گشادیم درهای گنج
بیاریم گردان هزاران هزار   همه کارزار دیده همه نامدار
همه ایرجی زاده و پهلوی   نه افراسیابی و نه پیغوی
همه شاه چهر و همه ماه روی   همه سرو بالا همه راست گوی
همه از در پادشاهی و گاه   همه از در تاج و گنج و سپاه
همه شان بپروردن رنج و ناز   همه سرکش و شیر کش اسپ تاز
همه نیزه گردان و شمشیر زن   همه لشکر انگیز و لشکر شکن
همه دین پذیرفته و هوشیار   همه از در یاره و گوشوار
همه نیزه در دست و بازو زنیا   نبشته همه نام ما بر نگین
جو دانند گم کوس بر پیل بست   سم اسب ایشان کند کوه پست

لشکر کشیدن ارجاسپ به جنگ گشتاسپ

جو گشتاسپ به بوشنید روز برد ز چرخ برین برگذشته گرد
بزین اندرون گشته جون کوه بخت سر تیغ ایشان کند کوه لخت
از ایشان دو گرد گزین سوار دلیر سپهدار و اسفندیار
جو ایشان بپوشند آهن قبای بخورشید و ماه اندر آرند پای
جو بر گردن آرند جوشن و گرز همی تابد از گردشان فر و برز
جو ایشان بیاشند پیش سپاه نیاکرد باید بایشان نگاه
بخورشید مانند با تاج و تخت همی تابد از نیزشان فر و بخت
جنین گواهند و اسپهبدان گزیده پسندیم هم موبدان
جو جیحون جنبان و جیحون تنگ که من برگشادم در گنج جنگ
جهان بر دو دانیم ایشان براب که تیره شود چشمهٔ آفتاب
برو ونبرد از بخواهد خدای برزم اندر آرم سر تیز بر پای
جو سالار بشکند نامه بخواند فرو داد اندر کاه و خیره بماند
سپهبدش را گفت فردا بگاه بخوان از همه پادشاهی سپاه
نگهبان لشکرش و گردان چین بزرگان و سرو سرکشان زمین
همه باز خوانند لشکرش را سر مرزداران کشورش را
برادر بد او را دو اهرمان یکی کهرم و دیگری اندمان
بز مودشان تا برده سوار گزیننده گردان لشکر ترا
بدادندشان پیل و کوس و درفش بیارا سپه سنج ونزد و درفش
بر ایشان ببخشید سیصد هزار گوان گزین نیزه ده سوار
در گنج بگشاد و روزی بداد بزد نای رویین بنه بر نهاد
بیاورد که هدم برادرش را بدو داد یکدست لشکرش را
دگر دست را داد با اندمان جو دانکه با سپاه داد از میان
یکی ترک بد نام او گرگسار گذشته بر دو بی مژه روزگار
سپه راند و داد اسپ بند تو گفتی نداند همی جز بدی
و غارت گری داد به سد درفش بدادش یکی گرگ پیکر درفش
یکی بود نامش خشاش دلیر پذیره زرفتی و زاتش سیر
سپه دیدبان گردش و سی هزار درفشان کشیده زده شش گو
یکی ترک بد نام او هوش دیو بیابش و سپاه دزرکان خدیو
بکهبد ار گشاد فو باشی سپاه گراز اکسی بازگرد دو زراه
هم آنجا که دیدی هم آنجا بکش نگر تا بیابی بجنبش بکش
بر بیشان همرفت با تیز خشم پر از خون شده دل پر از جان خشم
همی کرد غارت همی سوخت کاخ درختان همی کند با بیخ و شاخ
در آورد لشکر با یران زمین شده کافر دل پراکنده گین
جو آگاهی آمد بگشتاسپ شاه که سالار گردان چین با سپاه

آگاهی یافتن گشتاسپ از آمدن ارجاسپ با لشکر

بیاراسته رفتش انجای خویش خشاش بلیش را و نشادیش
جو بشنید کو رفت با لشکرش که دیوان گند آن نکو کشورش
سپهبدش را گفت فردا بگاه بیارای پیلان و لشکر بخواه
سوی مرزدارانش نامه نوشت که خاقان بزاد مردی نبشت
بیایند یکسر بدرگاه ما که بر مرز بگذشت بدخواه ما
جو نامه سوی مرزداران رسید که آمد جهانجوی دشمن پدید
سپاهی بیامد بدرگاه شاه که چندان بیند بر زمین بر کجا
ز بهر جهاندار شاه جهان ببستند گردان گیتی میان
بدرگاه جشن و نهادند روی همه مرزداران بفرمان اوی
بیامد برین بر بسی روزگار که بیور گزین نزاران سوار
فراز آمد بود هر شاه را کی نامداران نکوخواه ما
بلشکرگه آمد سپه را بدید گرشاسپ زنده همه برگزید
از آن شادمان گشت فرخنده شاه دلش خیره گشت از بزرگی شاه
دگر روز گشتاسپ با موبدان ردان و بزرگان و اسپهبدان

گرد آوردن گشتاسپ لشکر به جنگ ارجاسپ

گشادان

کشاد آن در گنج برکرده جم سپه را بداد شش و دو ساله درم
جو روز تنی بخشید و جوشن آزاد بزد نای و کوس و بنه بر نهاد
بفرمود بردن به پیش سپاه درفش همایون فرخنده شاه
ز پس بانگ اسپان و زین جوشش همی نالهٔ کوس بشنید گوش
سوی رزم ارجاسپ لشکر کشید سپاهی که مرکز جهان کس ندید
درفشان بسیار برخاستند سر نیزه از ابر بگذاشته
جو بیشه ز خنجر به کوه سیاه جو بیشه بپنهان بوقت بهار
از ایشان نبودند گشتاسپ شاه ز کشور بکشور همی شد سپاه
جوان بلخ با مهین بچون رسید سپه دار لشکر فرود آورید
بشد شهریار از میان سپاه فرود آمد از آب و بر شد بگاه
بخواندش گرانمایه جاماسپ را بگاه رسمون بود گشتاسپ را
سر موبدان بود و شاه ردان جراغ بزرگان و اسپهبدان
جهان فال زن بود دانندهٔ جان که بودی بر او آشکارا نهان
ستاره شناسی گرانمایه بود ابا او بد دانش گران مایه بود
بپرسید از و شاه گشتاسپ خدای نشادین به داد و با گیره رای
جه نوبت اندر جهان بیج کس جهان از لوش داد دین
بپاید تو کردن از اختر شمار بگویی همه مر مرا روی کار
که جون باشد آغاز و انجام جنگ گرایش جه خواهد بدین جادو رنگ
بیامد خوش آن پیر جاماسپ را بپرسی ز رزم گفت گشتاسپ را
که من خواستم کایزد دادگر نداده مرا این خرد و دین و هنر
و اگر بنودی خبر دشمنی پای مگردی زمن بود خوانی اسفندیار
بگویم مرا ای کر بگویم بشاه کند مر او را شاه شاهان پناه
مگر با من از داد پیمان کند که نه خود کند بد نه فرمان کند
جهاندار گفتا بنام خدای بدین نام دین آور پاک رای
بجان زریر آن نبرده سوار بجان گرانمایه اسفندیار
که هرگز تورا روزی به دشمن کنم نه فرمان دهم به نه خود من کنم
تهمتن جه اکنون کار را بگوی که تو چاره دانی و من جان جوی
خردمند گفت ای گرانمایه شاه همیشه بتو زنان یاد اکلاه
ز نند میان را و بنداز خشم خنک آنکسی کان نه بیند بچشم
بدان ای نبرده کی نامجوی جو رزم آور در روی گردان بود
بد انکه کجا بانگ و نعره کنند تو گویی همه کوه را برکنند
به پیش اندر آیند مردان مرد هوا تیره گردد ز گرد نبرد
جهان بینی آنگاه گشته کبود زمین پر ز آتش هوا پر ز دود
از آن زخم و آن گرزهای گران جهان زخم پولاد و آهنگران
بمغز اندر افتد تن کاز تنگ هوا پر شود نعره بور و خنگ
شکسته شود چرخ گردو نها بدان راز جون تر شود دیو را
تو گویی هوا ابر دارد همی و زان ابر الماس بارد همی
بسی بی پدر گشته بینی پسر بسی بی پسر گشته بینی پدر
نخستین کسی نامدار اردشیر سر شهریاران نبرده دلیر
به پیش اکنه تاب از آن خروش بخاک افکند سرکه پایش بیش
بیاده کند ترک چندان سوار کز اختر بباشد مر از شمار
و لیکن سرانجام کشته شود نگو نامش اندر شکسته شود
پس آزاده شیدسب فرزند شاه بکینش کند نیز اسپ سیاه
ز رزم کرد دو تیغ بار کشد بیاید بسی اسب و دشمن کشد
سرانجام بخشش کند خاکسار شود زیر خاک آن سر تاجدار
بیاید پس آنگاه فرزند من به پیشه میان را بپیمان بند من
ابر کین شیدسب فرزند شاه جو رستم بیاید بر دی سپاه
پسی نامداران ز گردان چین گرآن شیر مرد افکند بر زمین
بسی رنج بیند به رزم اندرون شه چند دانا بگویم که جون
درفش فروزنده کاویان بیفکنده باشند ایرانیان

پرسیدن گشتاسپ از جاماسپ انجام کار جنگ آوری شمار ستارها

گرامی بگیرد بدندان درفش — بدآرد ببیداد درفش بنفش
پیکدست شمشیر و دیگر کلاه — بدندان درفش فریدون شاه
از ایشان همی افکند دشمنان — همانا بکند جان اهرمنان
سرانجام او نیز کشته شود — بخاک و بخون در سرشته شود
پس آزاده پشنود بور زریر — به پیش افکند اسب چون نره شیر
پسی دشمنان را کند ناپدید — شگفتی تر از کار او کس ندید
خرامد سرانجام پیروز باز — ابر دشمنان دست کرده دراز
بیاید پس این گزیده سوار — سر شهریار جهان نوذه دار
از آن اهرمنان بفکند پشت گرد — نماید یکی پهلوی دست برد
سرانجام ترکان بتیرش زنند — تن پیل وارش بخاک افکنند
بیاید پس آن نره شیر دلیر — بنرده سوار آنگه آتش زریر
بگرید بجو زار و گرد دژنده — بر انگیزد او اسب تازی سمند
ابا جوشن زرد رخشان چو ماه — بدراند زان خیره کشته سپاه
بگیرد ز گردان لشکر هزار — به بند ز کرستند بر شهریار
بهر سو کجا بیند آن شاه ردی — همیراند از خون بدخواه جوی
نه استنکس از پهلوی شاه را — ستوه آورد شاه خرگاه را
پس افکنده چندین بزرگ از درش — سپه کشته زخار روش چون زریر
به پیش اندر آید گرفته کمند — نخستنه براسفندیاری کمند
بخاقان نهد روی با خشم تیز — تو گویی ندیدست برگ گریز
جوانیز دیان بیند ارجاسب را — ستایش کند شاه گشتاسب را
زده دشمنان سر بسر در نبرد — ز کشتن سوی هیچ کس ننگرد
همی خواندن آن زند زردشت را — بیزدان نهاده یکی پشت را
سرانجام گرد دلیره ز بخت — بربکندش از آن تکو تاج و تخت
بیاید یکی نام او بیدرفش — سر نیزه دارد درفش بنفش
نیارد شدن پیش گرد گزین — نشیند براه وی اندر کمین
ببندد بر آن راه چون پیل مست — یکی تیغ زهراب داده بدست
چو شاه جوان باز گردد ز رزم — گرفته سپه را و کشته گرزم
پنهان از دان زنگ زد بیش بود — نیارد شدن آشکارا بروی
ابر دست آن بیدرفش پلید — شود شاه آزادگان ناپدید
بترکان بر دباره وزیناد ای — بخواهد پسر آن زمان کین اوی
پس این لشکر نامدار بزرگ — بدشمن برافتند چون شیر و گرگ
همی تازند این بر آن آن برین — ز خون یلان سرخ گردد زمین
یلانیا بیاشند همه روی زرد — دل از رنج برافتد بر دان مرد
بیاید بخورشید گرد سیاه — نبیند کس از گرد تاریک راه
فروغ سر نیزه و تیر و تیغ — نتابد جهان چون ستاره ز میغ
وزان زخم گردان بکه ایز تند — ابر بیکر گر برسع افکنند
همه خسته و کشته بر یکدگر — پسر بی پدر بی پدر پسر
وزان زاری و ناله خستکان — به بند اندر آیند با بستگان
و چندان از ان کشته آید سپاه — که از خون شان رزم شود رزمگاه
پس آن بیدرفش پلید سترگ — به پیش اندر آید چو درنده گرگ
همان تیغ زهراب داده بدست — همی تازد اسب چون پیل مست
بدست وی اندر فراوان سپاه — بنه کرده از بر گزینان شاه
بیاید بپیش فرخ اسفندیار — سپاه از پس پشت و یزدانش یار
ابر بیدرفش افکند اسب نیز — از و جامه بر خون و دل پر ستیز
مر او را یکی تیغ هندی زند — بزین نیمه تنش زیر افکند
بگیرد پس آن آهنین گرز را — بتاباند آن چرخه و برز را
بیک حمله از جایشان بگسلد — چو یکپیشان بر زمین کی هلد
بنوک سر نیزه شان بر جهند — بته شان کند پاک و ویران کند
گریزد سرانجام سالار چین — از اسفندیار آن گو آفرین
بتوران نهد روی برگشته بخت — شکسته دل و دیده ها تخت

پایان

بیابان گذارد باند سپاه — شود شاه پیروز و دشمن تباه
بدان ای گزین شه خسروان — که من هرچه گفتم نباشد جز آن
نباشد ز من یک سخن بیش و کم — از آن پس مکن روی بر من دژم
کزمن اینک گفتم نگفتم نکم — بتربانت ای شاه پیروزگر
از آن پس که پرسید و خنده شاه — از این ژرف دریا و تاریک جاه
ندیدم کز شاه پیغ نهفتمی — وگرنه من این راز کی گفتمی
چو شاه جهاندار بشنید راز — بر آن کرسی تخت جمشید باز
ز دستش بپیشاند دندید گرز — نه گفتی برفتش همه فرو برز
بروی اندر افتاد و بیهوش گشت — نگفتش سخن دیر و خاموش گشت
چو با هوش آمدش شهریار — فرود آمد از تخت و بگریست زار
چه باید مرا گفت شاهی و گاه — که روز دم همی گشت خواهد سیاه
همی رفت خواهند یاران من — چراغان لهراسب و شاهان من
چه باید مرا پادشاهی و تخت — تو آیینی و لشکر و تاج و تخت
گرامیها گرامی تنند — گزین پسرا بنند و نامی تنند
همیرفت خواهند از پیش من — ندارند گشتند این دل ریش من
بجا آیت گفت ارچنین است کار — بهنگام رفتن سوی کارزار
بخوانم نبرده با درم — تسوزم دل سپه را دزم را
نهزیا همیش نیز زرفتن برزم — سپه را سپارم بفرخ گرزم
کیان زادگان را جوانان من — که هر یک جهانی چون تن و جان من
بخوانم همه سربسر پیش خویش — بپوشم زره شان ببالا نم بپیش
چگونه رسد نوک تیر خدنگ — بنیین آسمانه برشمه کوه سنگ
خردمند کوشا بشاه زمین — که ای نیک خوی هنر با فرین
گر ایشان نباشند پیش سپاه — نهاده بسر بر ز آهن کلاه
که یارد شدن پیش گردان چنین — که باز آورد جرمه پاک دین
تو زین خاک برخیز و رشو بگاه — مکن خیره این پادشاهی تباه
که داد خدایست و زین چاره نیست — خداوند گیتی ستمکاره نیست
از اندوه خوردن نبارد سود — بجا کردنی کرده شد کار بود
مکن دل را پشتر زین نژند — بداد خدای جهان کن پسند
بداوی بسی بند و بشنید شاه — چو خورشید گون گشت و بر زند بگاه
نشست از بر گاه و بنهاد دل — برزم جهانجوی شاه چگل
از اندیشه دل نیابدش خواب — برزم و نبردش گرفتند شتاب
چو جاماسب گفتش سپیده دمید — فروغ ستاره بشد ناپدید
سپه را بهامون فرود آورید — بزد کوس پس بر پیل و لشکر کشید
از انجا خرامید تا رزمگاه — فرود آورید آن گزیده سپاه
بگاهی که باد سپیده دمان — بکاخ آروان باغ بوی کلان
فرستاد بر هر سوی دیده بان — جهان چون به آیین آزادکان
بیامد سواری و گفتش بشاه — که شاها بنزدیکی آمد سپاه
پیامست ای شهریار زمین — که هر گز جهان نامدار ترک چین
بنزدیکی ما فرود آمدند — بکوه و دره دشت خیمه زدند
سپه دارشان دیده بان برگزید — فرستاد و دیده بدیده رسید
پس آزاده گشتاسب شاه دلیر — سپهبدش را خواند فرخ زریر
درفشی بدو داد گشتاسب نار — بیارای پیلان و لشکر بسان
سپهبد بشد لشکرش راست کرد — همه رزم سالار چین خواست کرد
بداد جهاندار پنجه هزار — سوار گزین با پسند یار
بدو داد یکدست از آن لشکرش — که شیری دلش بود و پیلی برش
دگر دست لشکرش را همچنین — سپاهی بیارات خوب و گزین
بگرد گرامی سپرد آن سپاه — که فرزند بود آن دستور شاه
دو پنجه هزاران سوار دلیر — سپهبدیش را بود فرخ زریر
بدو داد لشکر میان سپاه — که شیردمان بود و همتای شاه
پس پشت لشکر بنستور داد — چراغ سپهدار فرخ نژاد

آراستن گشتاسب لشکر
و ارجاسب لشکر گنگ
...

چو لشکر بیاراست بر شد بکوه | همی گشت با انجمن گشته ستوه | نشستش بران خوش نهنگ کاه | همی کرد از انجا بلشکر نگاه
پس از جانب شاه سواران چنین | بیاراست لشکر بسان چنین | جدا کرد از ان خلق صد هزار | جهان آزموده نبرده سوار
فرستادشان سوی آن پیدرفش | که کوس چنین داشت و رنگی درفش | بنه را و یکدست از ان لشکرش | که شیر یله نامدی در برش
دگر دست را داد بگرگسار | بدادش سواران گزین ده هزار | میانگاه لشکر را هم چنین | سپاهی بیاراست خوب و گزین
بدادش بدان جادوی خویشکام | کجا بود خواست هزار افکن نام | خود و هند هزار سواران گرد | نموده همه در جهان دست برد
رکابش همی داشت اسپ سیاه | همی کرد در سو بلشکر نگاه | بسر داشت یکی گرانمایه مرد | جهان دیده و جنگ کرده نبرد
سواری گرانمایه با مشک گرم | رسیده بسی برسرش سرد و گرم | مرانی بود خود را سپهدار کرد | بران لشکر کشن سالار کرد
چو اندیشگی آن شب و بود روز | بیاید خورشید گیتی فروز | بدین بر نشستند مرد و سپاه | همی دید از ان کوه گشتاسب شاه
جوان کوه دید آن شه یادوش | که اندر نشستند گردان بزین | سیه رنگ بهزاد با پیش خواست | تو گفتی که پشتوتن رای راست
بم و برزنگ و بوق پستوان | بدو برنشست آن کی پهلوان | چو برده وبر ابر فراز آمدند | ابر پیل بر پای رویین زدند
چو صفهای گردان بیاراستند | یلان هم نبردان همی خواستند | بکردند یک تیر بالای تخت | به بستان تگرگ بهاران درخت
برفت آفتاب از جهان ناپدید | چه دانند کسی کان شگفتی ندید | تو گفتی جهان ابر دارد همی | وزان ابر الماس بارد همی
از ان گرز داران نیزه وران | همی تاختند این برین این بران | هوا زین جهان بود گلگون شده | زمین سر بسر پاک پر خون شده
پیامد تخت آن سوار شرب | سر شهریار جهان اردشیر | بیاورد که دفتر نیزه بدست | تو گفتی یکی نصر بن احمد است
بدیشان همی گشت گرد سپاه | بنود اگر از تخش خورشید و ماه | بیامد یکی ناوکش برمیان | کنار از نخ شده بر سلاح کیان
ز بور اندر افتاد خسرو نگون | تن شاه هوا اش بیالود خون | دریغ آن نکو روی تابان چو ماه | که با رش ندیدان خردمند شاه
پیامد پس شاه شیدسب برد | بکار از گرفتی جهان دار و برد | به پیش اندر آمد بدست اندرا | بزیر آب داده یکی خنجرا
بخواری بر آورد بدستان شیر | که آمد و جوانمرد دیان کوز | ابر کین آن شاه زاده سوار | بکشتش سواران دشمن هزار
بهنگامه باز گشتن ز جنگ | که روی زمین کرده بد رنگ رنگ | بیامد یکی تیز از ... | شد آن خسرو شاهزاده تباه
دریغ آن نبرده گرانمایه گرد | که تا دین ماذان بدر یا ببرد | بیامد پیش نازشید شاه | که ماننده شاه بد هم چو ماه
یکی دیده بر نشسته به نیل | بسنگ همچو آهو تنش هم چو نیل | بیاورد گرز نیزه نگاشت | چو لختی بگردید نیزه بداشت
کذا است کتاگه که گرم ستر | کجا پیکرش بیکر بسیدو | بیامد یکی دیو گفت مستم | که با گوسفند شیر وندان ز خم
نیزه بکشتند مرد و چو باد | بزد تیرک را نیزه شاه شاد | از اسب اندر آورد و دیگر بشاه | بخاک اندر افکند زین گرش
همی گشت بر گرد گردان چنین | بسان یکی کوه بمیان زین | بماند چو نوهم نبرده ندید | ز خونی کجا بود جوشش رسید
یکی نزک تیری برو بر گشاد | شد آن چهره پاکزاده بباد | دریغ آن شه ... | بشد روی او باب نادیده باز

کشته شدن اردشیر
و شیدسب
دیگرانی نیوزار
و زریر سردار اول
ایران در رزم

بیامد سر سروان از سپاه | بر سهم جاماسب وستور شاه | نبرده سواری گرامیش نام | همانند بود دستان سام
یکی جوهری برنشسته جمند | بکوه کام زن باره بی گزند | جمانند بود جمشید جوان | یکی کوه با رست گفتی روان
به پیش رده چینیان ایستاد | خداوند به داد داد کرد یاد | کذا پیت کن از شما شیر دل | که آید سوی نیزه جان گسل
کجا باشد آن جادوی خویشکام | کجا نام خواست هزار افکن نام | برفت آن زبان برش نامخواست | تو گفتی که البرز از جای خاست
بکشته نبرد سوار شریر | بگرز و بنیزه بشمشیر و تیر | سرای گوی بود با زور شیر | نتابید با او سوار دلیر
گرفت آن گرامی نبرده گریخ | گرز و دگیان دید و بشتغ | گرامی خرامید با خشم تیز | دل انگیخته کشتگان رستخیز
میان رده دشمن اندر فتاد | پس از دامن کوه بر خاست باد | چپ و راست از دو سو بر سم او بجنبید | دگر داد از دو لشکر بر انگیختند
بدان شور و شش اندر میان سپاه | از ان زخم مردان و گرد سپاه | بیشاد از دست ایرانیان | درفش فریدون فرخ کاویان
گرامی بدو افتان درفش نپیل | گرافگنده بود از پشت پیل | فرود آمد و برگرفتش ز خاک | بیشاندازد خاک و بسترد پاک
جو او دا بدیدند گردان چین | گران نیزه با مداران گزین | از ان خاک بر داشت و بسترد ... | بکردش گرفتند مردان کرد
درفش ویدنش بدندان گرفت | همی زد بیکدست گرز ای شگفت | ز هر سو بگردش همی تاختند | بشمشیر دستش بینداختند
سرانجام کارش بکشتند زار | بدان کرم خاکش فکندند خوار | دریغ آن نبرده سوار شریر | که با رش ندید آن خردمند ...
چنان همانگاه نیسود شیر | نبرده کیان زاده بود زریر | بکشتش بسی دشمن بیشمار | گرامی خسته بود از بهر کار
سرانجام برگشت بهر نژند شاد | به پیش پدر بازشد ایستاد | پیامد پس آن برگزین سوار | سر شهریار جهان توده دار
بزیر اندرش تیز رو شبرنگ | چو بابد جهان از مهان یکی | بیامد بران تیره آورد گاه | بآواز گفت ای گزین سپاه
کذا است مرد از شما نامدار | جهان بیم و گرد و نیزه گزار | به پیش من آید به نیزه بدست | که در پیش ما مرد مرد آمدست
سواران چنین پیش او تاختند | بر افکندنش را همی ساختند | سوار جهاندیده مرد دلیر | چو پیل ... شیر
همی گشت بر گرد گردان چنین | تو گفتی همی بر نوردد زمین | بگشت از گوان جهان شصت مرد | همه پیر و برنا بگرد نبرد
سرانجامش آمد یکی تیر چرخ | چنین آمد بود از چرخ برخ | بیشاد از آن شولک خوب رنگ | بمرد و برفت این فرجام جنگ
دریغ آن سوار گرانمایه تیز | گرافگنده شد رایگان ... | که همچون پدر بود و همتای او | دریغ آن نکو روی و بالای او
جو کشته شد آن خوب چهر سوار | بگردان بگردش هزاران هزار | بهر کوشه بر هم آویختند | زره روی زمین گرد بر انگیختند
بر آمد برین رزم گرده دو هفت | گز ایشان سواری زیانی نخفت | ز میها پر از کشته و خسته شد | سراپرده ها تیر بر بسته شد
در و دشتها شد همه لاله گون | بدشت و بیابان همی رفت خون | جهان شد زبس کشتگان دمگا | کجا بود راه اندر ان جای راه
دو هفته بر آمد برین کارزار | که بر سان همی تیره گشت کار | به پیش اندر آمد نبرده زریر | سمند بزرگ آ دریغ نبرد زیر
بلشکر که دشمن اندر فتاد | چو اندر گیا آتش تیز باد | همی کشت از ایشان همی خوابید | مر او را نه ایستاد سر کش ندید

چو ارجاسپ دانست کان پور شاه / سپه را همی کرد خواهد تباه
بدان لشکر گشن آواز داد / که کردار خواهید خلخ بباد
دو منزل بر آمد ببین بی درنگ / نه بینم همی روی فرجام جنگ
بگردند گردان گشتاسپ شاه / پسی نامداران لشکر تباه
کنون آمد اندر میان زدیک / چو گرگ ژیان آگاه در دزن شیر
بکشتش همه پاک مردان من / سرافرازنکان و گردان من
یکی چاره باید سگالید تا / وگرنه رده تنگ مالید ما
کی این گر بدارد زمانی چنین / نه ایپاش ماند نه خلخ نه چین
کدامست مرد از شما نامخواه / که آید بدیدار میان سپاه
یکی ترک داری خرامد به پیش / چو جوینده در جهان نام خویش
سران کریمان باده بنکر زند / بگرد آمدش تا بنگر زند
من او را دهم دختر خویش را / سپارم بدو لشکر خویش را
سپاهش ندادند پاسخ بار / نترسید بد لشکر شاه گران
و شیر اندر افتاد چون پیل مست / همی کشتشان و همی کرد پست
همی کوفشان سر سوی زیر پای / سپهدار ایران و گردان خدای
چو ارجاسپ دید آنچنان خیره شد / که روز سپیدش همی تیره شد
دگر باره گفت ای بزرگان چین / یکیشان و شاهان ایران زمین
بکشتند خویشان و پیوستگان / بپیچید نالید و بن چنگان
نبینی آنکه کردست آتشی / که پناهش کرزست و تیر آرشی
کی نعش بسوزد همی لشکرم / کنون بر فروزم همه کشورم
کدامست مردانه چیره دست / که بیرون شود پیش آن پیل مست
مر انکو بدان کرد کش بازدار / مر او را از آن باره بند آزاد
چو بخشنده ام پیش پیمان شاه / کلاه از بر چرخ بگذارمش
همیدون ندادیچ کس پاسخش / بشد خیره و زرد گشته رخش
سه بار این سخن را بدین سان براند / چو پاسخش نیامدش جامش بتاخت
پیامد پس آن پیر درفش ترک / پلید و سگ جادوان پیر گرگ
بارجاسپ گفت ای بزرگ آوران / برنج و بنش همچو افراسیاب
به پیش تو آوردم این جان خویش / سپر کردم این جان شیرین خویش
شوم پیش آن پیل آشفته مست / گر آید درنگ یابم بر آن پیل دست
بخاک افکنم تنش تا شهریار / بمن بد هد این لشکر نامدار
از و شاد شد شاه و کرد آفرین / بدادش بدو باره خویش و زین
بدو داد زوبین زهر آب داد / که بر آهنین کوه کردی گذار
شد آن جادوی زشت تا بابکا / سوی آن خردمند گرد و سوار
جوان دور دیدش در آن خم خویش / پر از خاک دودی و سر دشمن خویش
بدست اندرون گرز چون سام یل / به پیش اندرون کشته چون کوه تل
بیارات و تنش در پیش اوی / ز پنهان همی تاخت بر گرد اوی
بینداخت زوبین ز سر آبله / ز پنهان بدان شاهزاده سوار
گذاره شد از خسروی جوشنش / بخون غرقه شد شهریاری تنش
بینداد از آب اندرون شهریار / دریغ آن نکو شاهزاده سوار
فرود آمد آن پیر درفش پلید / سلیحش همه پاک بیرون کشید
سوی شاه چین بر دابکرش / درفش نکو و افسر و بگرد کش
سپاهش همه بانگ برداشتند / درفش از سر پیل برداشتند
کمانی برم من که آن کرد ماه / که روشن بدی زو همیشه سپاه
بنزده برادرم فرخ زریر / که شیر ژیان آوریدی بزیر
بگفت از آن اسب گیتی ناختن / بمانند گردان از اندر آختن
نیامد همی بانگ شهزادگان / نگر گشته شد شاه آزادگان
سواری نباشد تا رزمگاه / بنزدیکی آن درفش سیاه
به بینید کان شاه من چون بجست / کز آن داغ او دل آن خون شد
بدین اندرون بود شاه جهان / که آمد ز دین یکی چون کمان
شاه جهان گفت ماه نژاد / نگه دار گاه و سپاه نژاد

جهان پهلوان را ز بهر سوار / سواران ترکان بکشتند زار
سر جادوان جهان پیدرفش / مرا در اپنکند و برد آن درفش
چو آگاهی کشتن او رسید / بشاه جهان گو بشد نامدار
همه جامه تا پای بدرید پاک / بران خسروی تاج پاشید خاک
همی گفت لهراسپ ای شهریار / چراغ دل و راکشته زار
همی گفت داننده جاماسپ را / چگویم کنون شاه لهراسپ را
چگویم و رستم فرشته پدر / چگویم بدان پیر گشته پدر
چگویم چه کردم نگار ترا / که بر دآن نبرده سوار از نژاد
دریغ آن گو شاهزاده دریغ / چو تابنده ماه اندر آمد بمیغ
به باد اید کلکون لهراسپی / نهید از برش زین گشتاسپی
بیارات در جستن کینش را / بورزیدن دین و آیینش را
جهاندیده دستور گشتاسپی / بکینه شدن فرزندانت را رای
بگفتار داننده و دستور راز / فرود آمد از اسب و نخست باز
بلشکرش گشتا کدامست شیر / که باز آورد کین فرخ زریر
که پیشش افکند نیزه برکین اوی / که باز آورد باره و زین اوی
پذیرفتم اندر خدای جهان / پذیرفتن نامداران و مهان
کز ترک از میانه نهد پیش پای / مر او را دهم دخترم را همای
ز لشکر نیاورد کس پای پیش / بجنبید از ایشان کسی از جای خویش
پس آگاهی آمد باسفندیار / که گشته شد آن شاه نیزه گرای
پدرت از غم او بکاهد همی / کنون کین او خواست خواهد همی
همی گوید آنکس کجا کین اوی / بجوید نهد پیش دشمنش روی
من او را دهم دخترش را همای / وگر داینه دش راببین برگرای
کو نامور دست بر دست زد / چنین ها کند گفت هنگام ...
همان سال اینی روز رسید می / که او را بدیدم اندرون دیده می
دریغا سوارا گواهست را / که بخت جد اگر ذ تاج ...
که گشت آن همه پیل پیشتر را / که گفته آن بلند آهنین کوه را
درفش و سر لشکر و جای خویش / برادرش را داد و خود در گذشت
تبک اندر آمد بجای زریر / بجست اندر افتاد چون نره شیر
به پیش اندر آمد میان ز ایست / گرفت آن درفش همایون بدست
برادرش بد نخ داپشنه راه / همان اندر تاج و همراه شاه
همه این اد بد برکرد او بی / که لشکر شکست بیدی فر و دی
بنزد او گوان گفت پشت سپاه / شما جند و همسته بود آن شاه
نگر تا چگویم همه بشنوید / بدین خدای جهان یک ...
بدانند شاهان که روز بدان / که کافر ندید آمد ان پاک دین
نگر تا نترسید از مرگ و جنگ / که کس بی زیانی نمردست نیز
وگر گشت خواهد همی روزگار / چه نیکو تر از مرگ در کارزار
شما از پس کشتگان نکرید / مجبید و با دوی سر مپیچید
نگر تا نه پیچید یک تن ز جنگ / نگر تا نترسید از آید بچشم
رزینه ها را برزم افکنید / زمانی بکوشید و مردی کنید
اگر کار بند ید زمان من / بماندن دین کالبد جان من
نشود نامتان بجهان بزرگ / بمیرد همه لشکر پیر و گرگ
بدین اندرون بود اسفندیار / که بانگ پدرش آمد از کوهسار
گرامی نامداران و گردان من / همه مر مرا چون تن و جان من
مترسید از نیزه و تیر و تیغ / که در بخشش نیافت روی گریغ
بدین خدای ای گو اسفندیار / بجان گرامی زریر سوار
که اکنون فرود آمد ایزد ... / که من سوی لهراسپ نامه نوشت
پذیرفتم ایم اندر آن شاه / که گر نیکی باشدم دست گیر
که چون بازگردیم ازین رزمگاه / باستند یارم دهم تاج و گاه
سپه همه به شنوتن دهم / دراچند وی تاج بر سر نهم
جهان چون پدر داد شاهی مرا / دهم بهمان تاج شاهی ورا

گشتن اسفندیار نامه پدر فرستاد
دگر کشتن لشکر ارجاسپ

چو اسفندیار آن گو تهمتن — خداوند داو رنگ و با سهم تن
ازان کوه بشنید بانگ پدر — بزاری به پیش اندر افکنده سر
خرامید نیزه بجنگ اندرون — ز خشم پدر سر فکنده نگون
یکی دیده بر ... بلند — بسان یکی دیو جسته ز بند
بران لشکر دشمن اندر فتاد — جهان کا بدرا فتند بکجا کرباد
همی گشت از ایشان و سرمی برید — ز بیمش همی مرد هر کس که دید
و پیشود بود زیر سوار — ز خیمه خرامید زی اب دار
یکی اب آسوده ز نند دود — جهنده یکی بور اکنده جو
بخواست او از ان اب و اپدر — نهاد از براد یکی زین زر
بیاراست و بر گستوان برفکند — بنزاک بر بست پیچان کمند
بپوشید جوشن به ور برنشست — خرامید از ان جای نیزه بدست
ازین سان خرامید تا رزمگاه — سوی باب کشته به پیمود راه
همی تاخت وان باره را تیز کرد — همی آخت کینه همی کشت مرد
ازان آزادگان هرکه دیدی براه — بپرسیدی از نام بردار شاه
کجا او فتادی کشی زیر پی — بدرم آن نبرده سوار دلیر
یکی مرد بد نام او ارد شیر — سواری گرانمایه و گرد گیر
برسید او ز راه فرزند خرد — سوی بابکش راه بنمود گرد
فکندست گشتاسپیان سپاه — به نزدیکی آن درفش سیاه
برون زد و کابخا فتادی اوی — کمر بابند پیشش یک یاده بردی
پس آن شاه زاده بر انگیخت بور — همی گشت مرد و همی گرد شور
همی تاختش تا بر او رسید — جو او را بران خاک کشته بدید
همی دید دو یش جون زندگی شد — جهان فروز انش تاریک شد
رقش دل و هوش و ز جوب زین — فکند از بر اسپ خویشتن بر زمین
همی گفت ای ماه تابان من — چراغ من و دین و جان من
بدان زیج وحشی به پرورد ام — کنون جون بر فتنی بکه ابردم
تن آسا پدر داد لهراسپ شاه — وکشتاسب را داد تخت و کلاه
همه لشکر و کشور آراستی — همه رزم را بار زه و خواستی
کنون گفت بکنی بر افراخت بام — شدی کشته و نارسیده بکام
شنوم ز ی برادرت فرخنده شاه — دو ... کوبیش زین جوب گاه
کران نونه این بدسزا وار اوی — بر و کینش از دشمنان باز جوی
زمانی بدین سان همی بود دیر — پس آن باره خویش آورد زیر
همی رفت با بانگ در پیش شاه — که بنشسته بود از بر جوبگاه
شه خسروان گفت کای خان باب — جه اگرده دیده کاز ابر آب
کیان زاده گفت ای جهاندار شاه — بر و کینه بابکم باز خواه
که مانندت بایم بران خاک خنگ — بپیه ریش او بر ورید ...
جو از پور بشنید شاه آن سخن — سیاهش ببد روز روشن ز بن
که امروز ما از پی کین اوی — بر انیم از ان سرکشان خون بجوی
یکی آتش انگیزم اندر جهان — که ایدر بکیوان رسد دود مان
جو کردان بدیدند آن رزمگاه — از ان نیزه آورد کاه سیاه
که چیز ... بپیچیدش آراستن — همی رفت خواهد بکین خواستن
نیایشم کنند همه ایستان — کز شاه بشنوده کد خدای جهان
بر زم اندر آید بکین چینستان — که جو بد همی ترک خود جیستا
گرانمایه دستور گفتش بشاه — بیابیت رفتن بدان رزمگاه
به پیشود ده باره برنشست — مر او را سوی رزم دشمن گرفت
کز او آورد باز کین پدر — از ان کش نیاد آوری خوبتر
بیادش ... ند و شاه بید اد را — سیه جوشن و خود و پولاد را
پسر شاه با فتح اسفندیار — همی تاختش تا بر کارزار
بسر شاه کشته بیا زابه پیت — بپیه ترک به زاد را بپشت
خرامید تا رزمگاه سیاه — نشسته بران خوب رنگ سیاه
به پیش صف دشمنان ایستاد — همی برکشید از پدر یاد باد

خم کن

همی گفت بستوده پور زریر — پذیره نیاید مر انده شیر
کجا باشد آن بدکنش بیدرفش — کجا دارد آن گرگ پیکر درفش
چو باغ خداوند آزاد را — بر انگیخت شیر رنگ بور ادی
بکشت از کیانان لشکر بسی — پذیره نیامد مرا او را یکی
وزان سوی دیگر کو اسفندیار — همی کشتشان بی مر و بی شمار
جو سالار چین داد پستود را — همان تیز رنگ بهلوی بود درا
بلشکرش را این که شاید بدن — کز ینسان همی نیزه و اندر دن
بکشت از کیانان من بی شمار — بکم کشت زین زریر سوار
چو نستوه من آمد ز پیران بخت — بدینسان همی تاخت باره درست
کجا باشد آن بی درفش کهن — هم اکنون سوی من خرامید همین
بیامد هم اندر زمان بیدرفش — گرفته بدست آن درفش بنفش
نشسته بران باره چرودی — به پوشید آن جوشن پهلوی
خرامید تا پیش پستود شاه — چراغ همه لشکر و ماه گاه
گرفت همان تیغ زهر آب دار — کز افکنده جد بر زریر سوار
بکشتند مرد و بز وین و تیر — سر جادوان ترک و پور شیر
بس آگاه کرد بداندان کارزار — پسر شاه را فرخ اسفندیار
همی تاختش تا بدیشان رسید — سر جادوان جون مراد آیند
بر افکند باره میان نبرد — جو دانست کش پیر او فتاد
بینداخت آن زهرخورده بروی — که کش کند زشت وخشنده روی
بیامد بر و تیغ زهر آب دار — گرفتش همان تیغ شاه استوار
ز دش بهلوانی یکی بر جگر — جنان کرد که گوی سون کرد
بیاخنرز باره در افتاد مرد — بدید آن کیان زادگی دست و برد
فرود آمد از باره اسفندیار — سلیح زریران کو نامدار
از ان جادوی پیر ببرون کشید — سرش را زتیمه تن آمد برید
سمو رنگ باره زریر و درفش — بهر دو پسر بی هنر پیدرفش
سپاه کی بانگ بر داشتند — یکی بهره از ابر بکذاشتند
که پیروز شد شاه و دشمن فکند — جلیح جهانجوی داسب سمند
شد آن شاهزاده سوار دلیر — سوی شاه برد آن سمند زریر
سر بیرجادوش بنهاد پیش — کشنده بکشت اندر آیین و گرش
جو باز آوریدن آن گرانمایه کین — بر اسب زریری بر افکند زین
خرامید تا آن بآوردگاه — سپه بهره کردان کیانی سپاه
از ان یک بیک واپستود داد — پسر آن سپهدار فرخ نژاد
دگر بهره را به برادر سپرد — بزرگان ایران و مردان گرد
پسیوم بهره را سوی خود باز داشت — کز انکش همه کینی آواز داشت
جو پستود آن گرد کش پاک دین — دگر دوش آورد شمشیر کین
بهم بنها دند در پیش اوی — کز این لشکر شکستن بدی کیش اوی
همیدون بجستند پیمان زرین — که گر تیغ دشمن بدرد زمین
بگردیم زنج این جنگ باز — نداریم از این بدکنان جنگ باز
برین ایستادند یک استوار — بگردند و رفتند با کارزار
جو ایشان فکندند اندر میان — گوان و جوانان ایرانیان
همه باسم از جای برخاستند — جهان را بجوشن بیاراستند
از ایشان بکشتند چندان سپاه — کز ان تنگ شد جای آوردگاه
جهان جون همی رفت بر کوه ودشت — کز ان آسیا بمخزن برگشت
جو ارجاسپ آن دید کامد بپیش — ابا نامداران و مردان خویش
کو گردکش نیزه اندر نهاد — بدان گرد دیوان فرخ نژاد
همی دوختشان سینها بازشت — جنین تا همه سرکشان از دشت
جو دانست خاقان که ماند ... بس — بیاد و شدن پیش او تیرکش
سیه جون جهان شد و کار گشت — همی بود تا روز اندر گذشت
هم انگاهش اندر کی تیغ ایستاد — شدند و پیش اندر بیابان نهاد
پس اندر نهادند ایرانیان — بدان پیرزه لشکر چینیان

در ...

بکشتند از ایشان بهر سو بسی / نه بخشودشان ایچ کشتی کسی
چو زرگان بدیدند کار جهان / همی آید از هر سوی تیغ تفت
همه سرکشانشان پیاده شدند / به پیش گو اسفندیار آمدند
کمانهای ترکی بینداختند / قبای نبردی برون آختند
بزاری کنند اگر شهریار / دهد بندگان را بجان زینهار
بدین اندراییم و پرسش کنیم / همه در ان اپرستش کنیم
در آزادگان این سخن را بجز / نبرد آتش شاه گو نیز نیز
زدند تیغ و زایشان بکشتند بسی / نماند از بزرگان ایشان کسی
از ایشان بکشتند چندان سپاه / بکار آمد چمن آورد گشتاسب شاه
وزان کس بکشتند پور نزار / برفتند چون دادشان زینهار
بدان لشکر فرخ آواز داد / که تهمتن شاه فرخ نژاد
که ای نامداران ایرانیان / بکه دید زین لشکر چینیان
کنون این سپاه عدو کشت پست / ازین بس مکشتن بد آید بدست
که بس خوار و زارند و بیچاره اند / و بیداین پیکار ایجان زینهار
بدارید دست از گرفتن کنون / نشاید کس را بریزید خون
نشاید بدین کشتگان مهر به / بکردید و این خستگان بشمرید
بگیرید شان بهر جان زینهار / بر اسبان جنگی ها باید دبیر
چو لشکر شنیدند گفتار اوی / نهادند یکسو پیکار اوی
بلشکر که خود بود در آمدند / به پیروز گشتن تبیره زدند
همه شب نخفتند از آن خرمی / که پیروز بل بوشان رستمی
جهان زشکست آن شب تیره گون / بدشت و بیابان تو خورد خون
گو نامور با سران سپاه / بپامد بدید آن رزمگاه
همی کرد آن کشتگان برگذشت / کرا دید بگریست و اندر گذشت
برادرش را دید کشته نزار / برآورد کاهی برافکند خوار
مر او را جان زار کشته بدید / همه جامه خسروی بردرید
فرود آمد از شولک خون رنگ / بر پیش خود اندر زده سرد جنگ
همی گفت ای شاه گردان تلخ / همه زندگانی مرا گشت تلخ
دریغا شها نامور خسروا / بزده سوارا گزیده گوا
ستون ما بد ده کشورا / چراغ کیان افسر لشکرا
وزان آمد و برگرفتش زخاک / بدست خودش روی بسترد پاک
بتابوت زرینش اندر نهاد / تو گفتی زر بیاره نه خود شاد
گوان زادگان را جوانان خویش / بتابوت اندر افکند پیش
بفرمود تا کشتگان بشمرند / کسی را که جستند بیرون برند
بگشتند برگرد آن رزمگاه / بدشت و بکوه و بیابان و راه
از ایرانیان کشته بد سی هزار / هزار و چهل و شصت و نه نامدار
دگر خسته شد بیست هزار و دویست / چنین جای برنا توانی بایست
هزار و چهل نامور چینی بود / که نابای پیلان بیدر چینه بود
وزان دیگران کشته بد صد هزار / از آن هشتصد سرکش نامدار
یکی نامبردار و فرخنده شاه / سوی تخت باز آمد از رزمگاه
بپیستود گفتش که ورد ابکاه / سوی کشوران نامور کش سپاه
گزید سپهبد هم از نامدار / بفرمود کوس و لشکر بنه برنهاد
بایران زمین باز گردند روی / همه خیره دل کشته و رزم جوی
مران خستگان را بپرورد نیز / نشستند از آن خستگان چیز
بایران زمین باز بردندشان / بدانا پزشکان سپردندشان
چو شاه جهان باز شد یا زجای / بیود چنین داد فرخ همای
سپه را بپیستود فرخنده داد / عجم را چنین بود آیین و داد
بدادش از آزادگان ده هزار / سوار جهانگیر و نیزه گذار
بفرمود و گفت ای گو تیره باز / یکی تا بر شاه ترکان بتاز
با نامش و خلخ ستان برگذر / بکشش هر که یابی بگیر و ببند
ز مرجش بیابید و سودش بکار / بدادش همه بی ربی شمار

باز گشتن گشتاسب ... بلخ و فرستادن ... اسفندیار را گرد ... جهان ... کردن دین

هم آنگاه

هم آنگاه بپستود یزدان سپاس / و شاه جهان از بر تخت و گاه
نشست و کین تاج بر سر نهاد / سپه را همه یکسره بار داد
در گنج بگشاد و از خواستند / سپه را همه کردش آراستند
سران را همه شهرها داد نیز / کسی را نشد ایچ ناداده چیز
که پادشاهی سراید بداد / که پایه بپایست پایه نهاد
جدا ایزد خورکارشان داد ساز / سوی خانهاشان فرستاد باز
خرامید بر گاه و یاده بدست / بکاخ شهنشاهی اندر نشست
بفرمود تا در او جستند / بر و عود و هندی همی سوختند
زمینش بکردند از زر پاک / همه مینوش عود و عنبرش خاک
همه کاخ را کار انجام کرد / پسش نام گشتاسبان نام کرد
بفرمود تا بر در گنبدش / پدید آمد جاماسب را موبدش
سوی کارداران نامه نوشت / که ما را خداوند نامه نوشت
نشان شده تیرها روز کرد / که با بر هم آن آل بپرورد کرد
بفرزین از جامه و ما باز این / چنین کرد اندر جهان آفرین
چو پیروزی شاهشان نشنوید / گزیدی با تش پرستان دمید
جو آگاه شد قیصر آن شاه روم / که فرخ شد آن شاه از آن جاه شوم
در پستند و شاد با خواستند / غلامان و اسپان آراستند
شه بت پرستان اباشاه هند / گزیدش بدادند و شاهان سند
کی نامبردار آن روزگار / نشست از بر گاه آن شهریار
گزینان لشکرش را بار داد / بزرگان و شاهان فرخ نژاد
به پیش اندر آمد گو اسفندیار / بدست اندرون گرزه گاوسار
نهاده بسر بر کیانی کلاه / ز بر بر کلاهش همی تافت ماه
بیستاد در پیش او بنده وش / سرافکنده و دست به رکش
چو شاه جهان روی او را بدید / زجان و جهانش بدل برگزید
بخندید و گفت ای یل اسفندیار / همی آرزو باید ت کارزار
یل تیغ زن گفت فرمان تراست / که تو شهریاری و کیهان تراست
کی نامور تاج زرینش داد / در گنجها را بر او برگشاد
همه کار ایران مر او را سپرد / که او را بدی پهلوی دین برد
در افشان بدو داد و گنج و سپاه / همو فرزند گفت هنگام گاه
بر او پایه گردان پیش اندر آر / بر و کشورمان را بدین اندر آر
بشمشیر زن کرد کش بود شاه / بگرد همه کشوران پلپا
بروم و به هند و بکشان دربگشت / ز دریا و ما دیکی اندر گذشت
شه روم و هندوستان و یمن / همه نامه کرد زی تهمتن
از و دین گذارش همی خواستند / و مردین بدرا پیارا استند
گزارش همی کرد اسفندیار / بنو ان ایزدان همی بست کار
جو آگه شد اندر ان که دین اوی / گرفتند ان دین و آیین اوی
بتان از سر گاه بسپوختند / بجای بتان آذر افروختند
همه نامه کردند زی شهریار / که ما دین گرفتیم از اسفندیار
ببستیم کشتی و بگرفت باز / کنون زند بنهاد ما خواست باز
که ما راست گشتیم دین بهین / کنون زند زردشت زی ما فرست
چو نامه شهریاران بخواند / نشست از بر گاه دیاران بخواند
فرستاد زندی بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
بفرمود تا نامور پهلوان / همی گشت بر چار گوشه جهان
بهر جایگاه آن شاه بنهاد روی / بیامد پذیره کسی پیش اوی
همه مرز او را بفرمان شدند / بدان در جهان پاک تهمان شدند
چو گیتی همه راست شد بر بدیش / گشادند میان پاک دین گرش
یکی وار بنشست بر تخت و گاه / پیاسود یک چند جون باسپاه
برادرش را خواند فرشاد ورد / پیامی بدو کرد مردان ورد
بدو داد دینار و لشکر بسی / خراسان بدو داد و گردنکشی
چو یک چند گاهی برآمد برین / جهان ویژه گشت بدو پاک دین

بگمان شدن گشتاسپ رشید را از سخنهای گرزم و زندان کردن گشتاسپ پسرش

فرستنده فرستاد سوی پدر / که ای نامور شاه پیروزگر
جهان ویژه کردم بفر خدای / بکشور برافکند سایه همای
کسی را به نیرانه کسی بیم نیست / کسی در جهان بی زر و سیم نیست
فروزنده گیتی بسان بهشت / جهان گشت آباد و هرجای کشت
سواران جهان را همی داشتند / دبیر زیکران گشت بگذاشتند
ببین سان ببوده سراسر جهان / بنرد اندرون کم شده آن بدان
یکی روز بنشست کی شهریار / برامش همی خورد با چند یار
یکی سرکشی بود نامش گرزم / کجا نام بردار و فرسوده رزم
بدل کینه بودش از اسفندیار / ندانم چه شان بود آغاز کار
بهر جای کاوا دان او آمدی / از و زشت گفتنی و طعنه زدی
نشسته بد او پیش فرخنده شاه / رخ اندر زرد و دل اندر کین سیاه
فراز آمدش شاهزاده سخن / نگویا تا هوچ افکند بن
هوا زای یکی دست بر دست زد / که دشمن بود گفت فرزند بد
فرازش بباید کشیدن به پیش / چنین گفت مان موبد پیش کیش
که چون پور با سهم بهتر شود / از و باب او در وز بتر شود
دهی کز خداوند سر برکشید / از اندازه سر زو بباید برید
جوان راز داران شنیدم سخن / بباید مرا این کمانی درست
جهاندار گفت این سخن چیست باز / خداوند این راز کو دوین جهان
کیان شاه را گفت یارا نگوی / گر این بازگفتن کنون نیست روی
شه شهریارش تهی کرد جای / وزیبنده را گفت نزد من آی
بگوی این همه سر بسر پیش من / نهان چیست راز از نهان کیش من
گرزم بد آموش گفت از خرد / نباید چران چیز کاندر خورد
مرا شاه کرد از جهان بی نیاز / نزد کر ندارم من از شاه راز
ندارم من از شاه خود باز بند / وگر چه مرا درا بنام پسند
ندارم من این بند از شاه راز / اگر چه بخواهد ز من گفته باز
وگر بازگویم و از من نشنود / بر از راز کر دانش پنهان بود
بدان ای جهاندار کاسفندیار / بسیجد همی رزم را او دی کار
بسی لشکر آمد بنزدیک اوی / همه خود سوی وی نهادند روی
بر آنست اکنون که بندد ترا / بشاهی همی بد پسندد ترا
ز اکنده است او و پیدا اوست / کنه مر جهانرا همه زیر دست
تو دانی که آنست اسفندیار / که او در ابر رزم اندرون نیست یار
چه تو حلقه کردان کمند تاب / پذیره بیارد شدن آفتاب
من ار چه نشنیدم بگفتم ترا / تو به دانی کنون رای و فرمان تراست
چو با شاه ایران این گرزم براند / کی نام بردار خیره بماند
چنین گفت هر کز که دید این شگفت / از زم گشت و زو بود کینه گرفت
نخورد دانیع می نیز و رامش نکرد / ابی بزم بنشست با باد سرد
از اندیشگان تا بدان شب خور آب / از اسفندیارش گرفته شتاب
جوان کو بساران سپیده دمید / فروغ ستاره بشد ناپدید
بخواند آن جهاندیده جاماسپ را / که دستور به بود گشتاسپ را
بدو گفت رو نزد اسفندیار / مر او را بخوان زود پیش من آر
بگوییش که برخیز و پیش من آی / چو نامه بخوانی زمانی مپای
که کاری بزرگست پیش اندرا / تو بایی همی آیش کشور را
کنون شاه را مرترا با بیا / که بی تو همی کار بر ناید
نوشتش یکی نامه آبنوار / که ای نامور فرخ اسفندیار
فرستادم این پیر جاماسپ را / که او پیش دیدست لهراسپ را
چو او را ببینی میان زا ببند / ابا وی بیا پر سپتور لوند
اگر خفته زود بر جه بیای / دگر خود بیایی زمانی مپای
خردمند شد نامه شاه برد / گذارنده کوه و بیابان سپرد
بدان روزگار اندر اسفندیار / بدشت اندرون بود در دشت کار
ازان دشت آواز دادش کسی / که جاماسپ را کرد خرد کسی

جوان

جوان بانگ بشنید و آمد شگفت / بپیچید و خندیدن اندر گرفت
پسر بود او را گزیده چهار / همه جنگ جوی و نبرده سوار
یکی نام بهمن یکی مهرنوش / پسیم نام او را فرزند نوش
چهارمش را نام نوشاذرا / کجا او نهاد آذر کندرا
بشاه جهان گفت بهمن پسر / گزنا جاودان شیر بادات سر
یکی در خنده بخندید شاه / نیابم همی اندرین هیچ راه
بدین گفت بوراندین روزگار / کسی کش مرا از در شهریار
زمن جیره و آزاد دارد همی / بدلش آرند و باد دارد همی
کرانمایه فرزند گفتا چرا / چه کردی تو با چیره کشور را
شه شهریارانش گفت ای پسر / ندانم گناهی بجایی پدر
مرا گفت تا دین پیاموختم / همی در جهان آذر افروختم
جهانی ویژه کردم به برنده تیغ / چرا دارد از من بدل شاه تیغ
همانا دلش دیو بفریفت / که زین پس مرا چنین بشنیفت
همی تا بدین اندرون بود شاه / بدید آمد از دور گرد سیاه
چراغ جهان بود دستور شاه / فرستاده بد شاه ری بور شاه
جهان دور دیدش نگهسار کرد / بدانست کامد فرستاده مرد
پذیره شدش کرد فرزند شاه / بدید بدو مرکب دگر به آماه
ز بالا خمیده فرود آمدند / کو و پسر هر دو پیاده شدند
به پرسید از و فرخ اسفندیار / که چونست شاه ای کی شهریار
خردمند گشا دستش دست شاد / سرش را ببوسید و نامه بداد
درست از همه کارش آگاه کرد / که مر شاه را دیو بی راه کرد
خردمند را گفتش اسفندیار / چه بینی مرا اندرین روزگار
کر ایدونک با تو بیایم بدر / به نیکو کند کار بر من پدر
وراید و نک نیایم بفرمان بری / برون بنده باشم از کهتری
یکی چاره ساز ای خردمند نیز / نباید چنین ماند بر خیره چیز
خردمند گفت ای شه پهلوان / بدانند کی پیرو بدش جوان
تو دانی که خشم پدر بر پسر / بدان خوب مهرا بسر بر بدر
بیایدت رفتن چنین است روی / که هر چه او کند با دشاهست اوی
بری ایستادند گشتند باز / فرستاده و پور چیره و ناز
یکی جای خویش فرود آورید / پس اندر گرفتند هر دو نبید
بر آذر همی عود ما سوختند / تو گفتنی همی رامش آموختند
دگر روز بر تخت بنشست شاد / د دیوان لشکر به پیشش نهاد
همه لشکرش به بهمن سپرد / وز انجا خرامید با چند گرد
پیاده بد درگاه از آمد شاه / کمر بسته بر سر نهاده کلاه
چو آگاه شد شاه کامد پسر / کلاه کیی بر نهاد بسر
مهان و کهان را همه خواند پیش / دو دستاش بنهاد در پیش خویش
همه موبدان را بکرسی نشاند / پس آن خسرو تیغ زن را بخواند
بیامد گو دست کرده دراز / به پیش پدر رفت و برد او نماز
شه خسروان گفت با موبدان / بدان نزاده مردان و اسپهبدان
چه گوییده گفتا گر آزاده / بسختی همی پرورد زاده
بهنگام شیرش بدایه دهد / یکی تاج زرش بسر بر نهد
همی داردش تا شود چیره دست / بیاموزدش خوردن و نشست
بسی رنج بیند گرانمایه مرد / سوارش کند آزموده نبرد
چو آزاده زاده بمردی رسید / جهان جون ز رزانکان بر گزید
مر او را بگویند جویندگان / وز و پیش گویند گویندگان
سواری شود نیک پرورده رزم / سرا بخجنها برزم و به بزم
جهان را گذینک سره زیر پی / بیاشد پیر او را دیهیم کی
چو نیرو کرد دید پسر بال و شاخ / پدر پیر گشته نشسته بکاخ
نداردید جز یکی لهو و تخت / نشسته نگهبان در ایوان و رخت
پسر را جهان و درفش و سپاه / پدر را یکی تاج زرین و کاه

نباشد نهان بود همداستان / پسندیم یک تن بدین راستان
زبهر یکی تاج و افسر پسر / تن باب را داد و خواهد زسر
کند با سپاه و سر آهنگ اوی / نهاده دلش تیز بر جنگ اوی
چگونه پذیرد که با این پسر / چه نیکو بود کار کرد پدر
کزین نانش گفتند کای شهریار / نیابد خود این مرز اندر شمار
پدر زنده و پور جویای گاه / تو از بن خام تر نیز کاری مخواه
جهاندار گشتاسپ گرای پسر / گر آهنگ دارد بجان پدر
ولیکن مر او را بخوانیم زنم / گر گیرند عبرت همه بر زنم
به بندم چنانکش سزاوار بس / به بندی که کس را نبستست کس
پسر گفتش ای شاه آزاده خوی / مرا مرگ تو کی کند آرزوی
ندانم گناهی من ای شهریار / نیابد خود این مرز اندر شمار
بجان تو ای شاه کز خود بدل / گمان برده ام گر بدم دلگسل
ولیکن تو شاهی و فرمان تراست / ترا ام من و بنده زندان تراست
کنون بند خواهی و خواهی بکش / مرا دل درست و آهرمن بهش
شه خسروان گفت بند آورید / مر او را به بندید و زین مگذرید
به پیش آوریدند آهنگران / غل و بند و زنجیرهای گران
ببستند او را به بند گران / که زان خیره ماندند جمله سران
در آهن همه بسته بد دست و پای / بر پیش جهان داور رهنمای
چنانش ببستند پای استوار / که هر کش همی دید بگریست زار
جو آن کرده شد پس گرفتندش / ببستند زبند و دو پس بردنش
بیاریدگشتاسپ یکی پیل نر / دو بن بکردار مرغی ببر
فراز آوریدند پیلی چو نیل / مر او را نشاندند بر پشت پیل
به بردندش از پیش فرخ پدر / دو دیده بر از آب و خسته جگر
پسندش ببردند بر کوه پیلا / ستون آوریدند آهن چهار
ستونهای کرده ز ارگ آهنین / سر اندر هوا و بن اندر زمین
مر او را بر آنجا ببستند سخت / زنجیرش بیکنده و بر لب درخت
نگهبان بر او کرده بد چند مرد / کو پهلوان زاده با داغ و درد
بدان تنگی اندر همی زیستی / زمان تا زمان زار بگریستی
بیامد بسی روزگاران بر اوی / که خسرو سوی سیستان کرد روی
کز آنجا که شد زند و استا و دا / کند موبدان اندران برکوا
جو آنجا رسید آن گرانمایه شاه / پذیره شدندش پهلوان با سپاه
بنه نیمروز آنگه رستمش نام / سوار جهان دین تمنای سال

رفتن گشتاسب نزد زال برای رواج دین زردشت

بشادی شدندش پذیره براه / از آن شادمان گشت و خندید شاه
بزاولش بردند مهمان خویش / همه بنده وار ایستاده به پیش
از و زند و گشتی بیاموختند / ببستند دادر بر او دوختند
برآمد برین میهمانی دو سال / همی گشتاسپ با پور زال
بهر جایگاهی شهریاران بدند / از آن کار گشتاسپ آگه شدند
که او پهلوان جهان را بت / تن پیل دارش که بهمن بخت
بزاولستان شد به نیمروز / که بر زین گنبد بت آزری
بگشتند یکسر ز پیمان اوی / همه در شکستند پیمان اوی
چو آگاهی آمد به بهمن که شاه / به بت آن گرانمایه فرزند شاه
ببرده کز این اسفندیار / از اینجا برفتند تیمار دار
سپه را همه داشت دست باز / بپیوند بر رفتند راه دراز
به پیش گو اسفندیار آمدند / کیان زادگان شیر وار آمدند
پدر را برامش همی داشتند / بزندانش تنها بکذاشتند
پس آگاهی آمد بالاچین / که ماه از کمان اندر آمد بکین
برآشفت خسرو بر اسفندیار / به زندان سپندتن و شاد خوار
خود از بلخ سوی سیستان کشید / بیابان گذارید و جیحون برید
بزاول نشستند مهمان زال / بر این روزگاران برآمد دو سال
به بلخ اندرون جز که لهراسپ شاه / نماندست از ایرانیان و سپاه

آگاهی یافتن ارجاسب سیستان شدن گشتاسب

که هشتصد مرد در پیش / همه پیش آذر آورده دست
جز اینها به بلخ اندرون نیست کس / از آهنگ داران همیدون و بس
نگر تا بر آن کاخ همای / بمانند و به چیز و چندین جنای
جهانا همه خواند شاه چگل / بر ان جنگ لهراسپ شاد دل
بدانید کشتاسپ کر گشتاسپ شاه / سوی نیمروز آن هیر دست راه
بزاول نشستست با لشکرش / سواری نه اندر همه کشورش
کنون نیست هنگام کین خواستن / بباید بپیچید و آراستن
پسر آن گرانمایه اسفندیار / به بند گران اندرست استوار
سزد امت مردی شب و بنده زان / که پیماید این ژرف راه دراز
نماند به پیچ بی رنج شود / از ایرانیان گر بر آگه شود
یکی جادوی بود نامش ستوه / که دانند راه و تنت ... شود
منم گفت آیینه و راه جوی / جه باید همی رنج باید بگوی
شه چینش گشتا بابان خدام / نگهبانش بنگر که چند و کدام
شد و بنده راه بنمود راه / به بلخ گزین شد بکاخ شاه
ندید اندرون شاه گشتاسب را / پرستنده را دید لهراسپ را
بشد همچنان پیش مهتر بگفت / نهفته برون آوریدم ای نت
جو ارجاسپ آگاه شد شاد شد / از اندوه دیرینه آزاد شد
سران را همه خواند و گفتار گفت / سپاه پراکنده باز آورید
بر فتند گردان لشکر همه / بکوه و بیابان و جای رسه
بدو بازخواند لشکرش را / گزین سواران کشورش را
جو این نامه افتاد در دست من / بماهی گراینده شد شست من
نگه کردم این نظم سست آمدم / سخنهای نا تندرست آمدم

رزم کهرم با لشکر ایرانیان

من این را نوشتم که تا شهریار / بداند سخن گفتن نابکار
دو گوهر بد این با دو گوهر فروش / کنون شاه دارد بگفتار گوش
سخن چون بدین گونه بایدت گفت / بگوی و مکن رنج با طبع جفت
جو بند زبان بینی و رنج تن / بکانی که گوهر نیابی مکن
جو طبعی نباشد جو آب روان / مبر پیش این نامه خسروان
دلم گر نماند ز خوردن تهی / از آن به که ناساز خوانی نهی
یکی نامه دیدم پر از داستان / سخنهای آن پر منش راستان
فسانه کهن بود و منثور بود / طبایع ز پیوند او دور بود
گذشته بر او سالیان شش هزار / گر اید درنگ پرسش بماند شمار
نبردی به پیوند این کس گمان / بر اندیشه گشت این دل شادمان
گر فتیم تگوینده بر آفرین / که پیوند را راه داد اندرین
اگر چه نبودست جز اندکی / ز رزم و ز بزم از هزاران یکی
همو بود گوینده را راهبر / که شاهی نشاندست بر گاه بر
همی یافت از مهتران ارج و گنج / ز خوی بد خویش بودیش رنج
پستاینده شهریاران بدی / بمدح افسر نامداران بدی
بنشل اندرون پست گشتش سخن / از او نو شدی روزگار کهن
جو این نامه فرخ گرفتم بفال / همی رنج بردم ببسیار سال
ندیدم سرافراز بخشنده / بگاه کیان بر درخشنده
همی این سخن بر دل آسان نبود / جز از خامشی هیچ درمان نبود
یکی باغ دیدم سراسر درخت / نشستم که بر زودم یک لخت
بجایی بند هیچ پیدا درش / جز از نام شاهی نبود افسرش
گر اندر خود باغ بایستمی / وگر نیک بودی نشاپستمی
سخن را نگه داشتم سال بیست / بدان تا سزاوار این گنج کیست
ابوالقاسم آن شهریار جهان / کز او تازه شد تاج شاهنشهان
جهاندار محمود با فر و جود / که او را کند ماه و کیوان سجود
بیامد نشست از بر تخت داد / جهاندار چون او که دارد بیاد

سر نامه را نام او تاج گشت
بزرگش دل تیره جون عاج گشت
ببخش و بدانش برای و بمهر
بند تاج و رند و سرافراز نی

ز شاهان پیشین همی بگذرد
پس دانا را به بد نشمرد
جه دینار بر جشم او بر جه خاک
برزم و به بزم اندرش نیت پاک

گه بزم زر و گه رزم و تیغ
ز جو بنده هرگز ندارد دریغ
بماناد جاوید بسیار سال
گز و گشت پیوسته فرخ نهال

همی تا جهان او جهاندار باد

رزم کردن کهرم با لهراسپ

سر دشمنانش نگونسار باد

کنون رزم ارجاسپ را نو کنیم
بطبع روان باغ بی خو کنیم

بفرمود تا کهرم تیغ زن
بر خویش سالار چین انجمن
کز ارجاسپ او بود مهتر پسر
بخورشید تابان برآورد سر

بدو گفت بگزین ز لشکر سوار
ز گردان شایسته مردی هزار
از ایدر یکی تاختن بر بلخ
گران بلخ مان شد همه عیش تلخ

نگه تا کرا یابی از دشمنان
ز آتش پرستان و اهریمنان
سر اشان ببرو تاشان بسوز
بر ایشان شب آور در رخشنده روز

از ایوان گشتاسپ باید که دود
زبانه برآرد بچرخ کبود
اگر بند بر پای اسفندیار
بر بینی پیایی برآرد روزگار

هم آنگه سرش را ز تن باز کن
ز نام نو گیتی پر آوازه کن
همه شهر ایران بکام تو گشت
تو تیغی و دشمن نیام تو گشت

من اکنون بخوانم ز خلخ زنان
دمادم پیام پس آید دمان
بخوانم سپاه پراکنده را
برافشانم این گنج آگنده را

بدو گفت کهرم که فرمان کنم
بگفتار تو جان گروگان کنم
جو خورشید تیغ از میان برکشید
شب تیره زد دامن اندر کشید

بیاورد کهرم بایران سپاه
زمین گشت جون روی زنگی سیاه
جو آمد بدان مرز بگشاد دست
جهان جون بود در دم پر پرست

همه دل ز تنگی بیاراستند
بتاراج و کشتن بپیراستند
جو زنگان بسیبند نزدیک بلخ
گشاده زبانها بگفتار تلخ

ز کهرم جو لهراسپ آگاه شد
غمی گشت و با پنج همراه شد
بیزدان جنین گفت کای کامکار
تو زی بر تنانه گردش روزگار

توانا و دانا و بخشنده
خداوند خورشید رخشنده
نگه دار در بیر تن توش من
همان نیز بیداد دل و هوش من

که تا من از دست ایشان تباه
بکردم نه از بیم و زیاد خواه
به بلخ اندرون نامداری نبود
وزان گرزداران سواری نبود

پیاده ز بازار مردی هزار
جهان جون بود در کارزار
جو توران سپاه اندر آمد بجنگ
بپوشید لهراسب خفتان جنگ

ز جای پرستش با وردگاه
شده بر نهاده کیانی کلاه
به پیری بغرید جون پیل مست
یکی گرز گاو پیکر بدست

بهر حمله جادوی نامی سران
زمین را بپیرود بگرز گران
همی گفت هرکس که این نامدار
ندارد دگر زخم اسفندیار

بهر سو که باره برانگیختی
همی خاک با خون برآمیختی
بران گوش کاو داد او ما نیی
به پیش اندرون زنده پیل کاینی

بزرگان جنین گفت کهرم که جنگ
مسازید با او بیکایک نهنگ
نگونشید و اندر میان آورید
خروش هزبر ژیان آورید

برآمد چکاچاک زخم تبر
خروش سواران برخاست جر
جو لهراسپ اندر میانه بماند
به نیجار کی نام یزدان بخواند

ز پیری دراز آتش آفتاب
غمی گشت و بخت اندر آمد بخواب
جهاندیده از تیر زنگان بخت
نگونسار شد مرد یزدان پرست

بکاس اندر آمد پسر نامدار
بر او انجمن شد فراوان سوار
بکردند جاک از یکی جوشنش
بشمشیر شد پاره پاره تنش

همی نو سواریش پنداشتند
جو خود از سر شاه برداشتند
بدیدند لعل آن جو کافور موی
بآهن سیاه آن گشتیش روی

بماندند از و یکسر اندر شگفت
کزین نیز شمشیر جون بر گرفت
از این کین گرا سند یاری یاری
سپه را بدین دشت کار آمدی

بدین اندکی ما جرا آمدیم
همی با کله در جرا آمدیم
بیاران جنین گفت کهرم که کاه
همین بود رنج اندرین روزگار

کزین ماجرا شاه لهراسپ است
کز باب جهاندار گشتاسپ است
شهنشاه را از یزدان بلند
همه کار او رزم و میدان بود

جز این پیر کو خود پرستنده بود
دل از تاج و از تخت برکنده بود
کنون پشت گشتاسپ زو شد تهی
به بیچاره ز دیهیم شاهنشهی

از آن پس ببلخ اندر آمد سپاه
جهان شد ز تاراج و کشتن سیاه
نهادند سر سوی آتشکده
بدان کاخ و ایوان زر آزده

همه زند و استش بلور و ختند
جو برپایه زند و بی سوختند
در و باهر به بد جو هشیار مرد
زبانشان ز یزدان بر از باد گرد

همه پیش آذر بکشتند شان
ده و بر کس برنوشتند شان
ز خونشان بمرد آذر زردهشت
بد آیین جا هیربد را بکشت

زنی بود گشتاسپ را هوشمند
خردمند و زنده زبان بر بند
ز آخر جهان باره بر نشست
بکرد ارز نکان بیاز ایت

از ایوان ره سیستان برگرفت
از آن کارها مانده اندر شگفت
تخنی بمنزل جو بر داشتی
دو روزه یک روزه بگذاشتی

جنین تا بنزدیک گشتاسپ شد
بر آگاهی در دل لهراسپ شد
بدو گفت جندین جرا ماندی
خوذ از بلخ نامی جرا آمدی

جیابی ز زنگان بیامد ببلخ
که شد هر دم زنه را روز تلخ
همه بلخ بر غارت و کشتن است
از ایدر تا روی برگشتنیت

بدو گفت گشتاسپ کین غم جراست
بیک تاختن در دو ماتم جراست
جو من با سپاه اندر آیم ز جای
همه کشور جین در آرم به پای

جنین داد پاسخ که نافه مکوی
که کاری بزرگ آمدست بروی
شهنشاه لهراسب را پیش بلخ
بکشتند و شد بلخ را روز تلخ

ببردند پس دخترت را اسیر
جنین کار دشوار آسان مگیر
دنا انجا نبوش ادر اندر شدند
زد و هیربد را بهم بر زدند

ز حوشیان فرو زند آتش نمرد
جنین بدکنش خوار نتوان شمرد
اگر نیست جز شکست همای
خردمند را دل برفتی ز جای

دگر دختر خود به آفرید
که با د هوا هر کرا او راند ید
کران تخت زر پیش بر داشتند
بد دیار و تاج نگذاشتند

جو بشنید گشتاسپ شد پر ز درد
ز مژگان بیارید جون ناب زرد
بزرگان و ایرانیان را بخواند
شنیده همه پیش ایشان براند

نویسنده نامه را خواند شاه
بپیند اخت تاج و بپرداخت گاه
سواری برافگند بر هر سوی
فرستاد نامه بهر پهلوی

کز یک تن سواره کل مشو تند باک
مداینه باز از بلندی مغاک
برایند یکسر بدین بارگاه
زده دار با گرز و زرینه کلاه

ببردند نامه بهر مرزی
بجا بود در پادشاهی پسری
جو شد بر درش انجمن لشکرش
سواران جنگ آوران کشورش

درم داد و ره سیستان برگرفت
سوی بلخ بامی ره اندر گرفت
جو بشنید ارجاسپ کامد سپاه
کز تاریک شد روی خورشید و ماه

ز دریا و دریا سپه گسترید
بجایی کسی کوه و هامون ندید
دو لشکر جو گرد اندر آمد بگرد
زمین شد سیاه و هوا لاجورد

دوره و یک سپه برگشیند جست
همه نیزه و تیغ هندی بکف
ابر میمنه شاه خورشید ورد
که با شیر در تیغ جیحون ...

سوی بیره بگردنش نیم و بود
که جرخ روان تار و او پود بود
جهاندار گشتاسپ در قلب گاه
همی کرد هر سو بکشتن نگاه

بران دودی گند رستوی بجنگ / ستاده برش زنده پیل و بنه
سوی میسره کهرم تیغ زن / بتل اندر ارجاسپ با انجمن
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
تو گفتی که گردون بدرد همی / زمین از گرانی بدرد همی
از آواز اسپان و زخم تبر / همی کوه خارا برآورد بر
همه دشت سر بود بی تن بخاک / بسر بر ز گرد گران چاک چاک
درخشیدن تیغ و باران تیر / خروش یلان و ده و دار و گیر
ستاره همی جست راه گریغ / سپه را نیامد همی جان دریغ
ز بر آب تاریک چون ژاله بود / همه دشت از آن چشمکان لاله بود
بسی کوفته زیر نعل اندرون / کفن شیشهٔ شیر و تابوت خون
تن بی سران و سر بی تنان / سواران چو پیلان گنگ افگنان
بدر داند بر سر جای مهر / همی گشت ازین گونه گردان سپهر
ببودند ایشان سه روز و سه شب / بران کین و پرخاش و جنگ و جلب
جهان گشت سرتاسر آوردگاه / که از جوش خون لعل شد هور و ماه
ابا کهرم تیغ زن در نبرد / برآویخت چون شیر و شد دیر درد
ز کهرم بران گونه بر چند شد / که جان از تن شیر زو چند شد
پسر بود گشتاسپ را سی و هشت / دلیران کوه و سواران دشت
بگشتند یکسر بران رزمگاه / بیکبارگی تیره شد بخت شاه
سرانجام گشتاسپ بنمود پشت / برانگه که شد روزگارش درشت
پس اندر دو منزل همی تاختند / مر او را گرفتن همی ساختند

هزیمت کردن گشتاسب از ارجاسب

یکی کوه پیش آمدش پر گیا / به پیش اندرون چشمه و آسیا
به پهلوی آن کوه یک راه بود / ازان راه گشتاسپ آگاه بود
بران کوه شد داغ دل با سپاه / ز گردان نشستند چندی براه
چو ارجاسپ با لشکر آنجا رسید / بگرد اندر کوه و راهی ندید
گرفتند گرد اندرش چارسو / چو بیچاره شد شاه آزاده خو
از آن کوه آتش برافروختند / وزان خار و خاره همی سوختند
همی گشت سر مهتری بارگی / نهادند لب‌ها به بیچارگی
چو لشکر جهان گردش اندر گرفت / کی برمنش دست بر سر گرفت
جهاندیده جاماسپ را پیش خواند / وز اختر فراوان سخن‌ها براند
بدو گفت کز گردش آسمان / بگو آنچه دانی مپوش و ممان
که باشد بدین غم مرا دستگیر / بیابید گفتن همه ناگزیر
چو بشنید جاماسپ بر پای خاست / بدو گفت کای خسرو داد و راست
اگر شاه گفتار من بشنود / بدین گردش آسمان بگرود
بگویم همه هرچه دانم بدی / اگر شاه دارد مرا راست گوی
بدو گفت شاه آنچه دانی زراز / بگوی و بدارش سخن هیچ باز
گر آید ز یک برابر ساید سرم / هم از گردش اختران بگذرم
بدو گفت جاماسپ کاسفندیار / همی بنسپاید بد روزگار
اگر شاه بگشاید او را ز بند / نماند برین کوهسار بلند
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی / که هم راه جویی و هم راست گوی
همانگاه من زان پشیمان شدم / دلم چشم بند سوی درمان شدم
که او را ببستم بدان رزمگاه / بکشتار بدخواه او بی گناه
که یارد شدن نزد آن انجمن / رهاند مرا زین بلا و گزند
بدو گفت جاماسپ کای شهریار / هم از گفتنی کین سخن نیست خوار
بدو گفت گشتاسپ کای رهنمود / که جان از بنه هات رامش برد
برو ور منش ده فراوان درود / بشب تیره بگذار تا گاه دود
بگویش که آنکس که بیداد کرد / بشد زین جهان با دلی پر ز درد
دگر من کردم بکام یکی / که بهره نبودش ز دانش بسی
چو بیداد کردم به پیچم همی / بپاداشش نیکی به پیچم همی

کنون گر بتابی دل از کینه پاک / سر دشمنان اندر آری بخاک
وگرنه شد این پادشاهی و تخت / ز بن برکنند این کیانی درخت
کس آیی سپارم ترا تاج و گنج / چو چیزی که من گرد کردم برنج
برین گفته یزدان گواهی منست / چو جاماسپ گو رهنمای منست
پرستش بود زان سپس کار من / چو لهراسپ پیش جهاندار پیس
بپوشید جاماسپ توری قبای / فرود آمد آن کوه بی رهنمای
خدیانه چون یابد بدشت / شب تیره از لشکر اندر گذشت
چو آمد بتنگ در گنبدان / بدست آنکه بد ونده زیندان
یکی مایه ور بود اسفندیار / که نوشش آذرش خواندی شهریار
بران نام در بود چشمش براه / بدان تا کی آید ز توران سپاه
پدر را بگوید چو چندی یکی / بیالا ازنگش نباشد بسی
چو جاماسپ دید بویان براه / بسر بر یکی نغز توزی کلاه
چنین گفت کامد ز توران سوار / ببویم بگویم با سفندیار
فرود آمدان باره زر دوان / چنین گفت با نامور پهلوان
سواری همی بینم از رزمگاه / کلاهی به پیر بر نهاده سیاه
شوم تا به بینم که گشتاسپ ست / دیا کینه جوییت و از تخم کیست
اگر زنگ باشد بپرم سرش / بخاک افکنم تا بسوده برش
چنین گفت بر پایه اسفندیار / که اندر گذر کم بود یک سوار
همانا کز ایران یکی لشکری / پیامد سوی ما به پیغمبری
کلاهی ببر بر نهادش پدر / ز بیم دلیران پرخاشخر
چو بشنید نوشاد از پهلوان / برآمد بران بارهٔ زر دوان
چو جاماسپ تنگ اندر آمد زراه / همی باز دانست فرزند شیر
پیامد بگفتش بترخ پدر / گره خنده جاماسپ آمد بدر
بفرمود تا در گشادند باز / پیاده خردمند بردش نماز
بدادش درود پدر در بدر / پیامی گر آورده ای پیر بر
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که با از خرد در جهان یادگار
خردمند و گندآور و سرفراز / چرا بسته را بر دباید نماز
کسی را که بر دست و پای آهن است / نه مردم نژاد است کاهرمن است
درود شهنشاه ایران دهی / ز دانش ندارد دوان آگهی
درود دم ز جاماسپ آمد کنون / گوا اینان دشت شد رود خون
مرا بند کردید بر بی گناه / همانا گر زمت و زند بش
کنون هم چنین بسته باید تنم / به یزدان گوای منست آهنم
که بر من ز گشتاسپ بیداد بود / ز گفت گرزم اهرمن شاد بود
چنین بود پاداش رنج مرا / به آهن بیاراست گنج مرا
مباد اگر این به فرامش کنم / خرد را بگفت تو پیش کنم
بدو گفت جاماسپ کای راست گوی / جهانگیر ده کرد و زن نابجوی
دلت گر چنین از پدر برگشت / سر تخت آن پادشا زیر گشت
ز لهراسپ شاه آن پرستنده مرد / که زن کان بگشتش اندر نبرد
همان پیر به پر بیزدان پرست / که بودند با یار رسم بدست
بکشتند هشتاد از آن موبدان / پرستنده و پاک دل بخردان
ز خونشان نوشاد در بر برد / چنین بد کنش خوار نتوان شمرد
ز بهر نیا دل بر از درد کن / بر آشوب در خار کان زرد کن
ز کین یاد دین گر نجستی بجای / نباشد پسندیده رهنمای
چنین داد پاسخ که ای نیکنام / بلند اختر و گرد و جوینده کام
بر اندیشه کان پیر لهراسپ را / پرستنده و باب گشتاسپ را
پسر به که جوید کنون کین اوی / که تخت پدر جست و آیین اوی
بدو گفت ایدون گر کین بیا / بخوبی نداری بدل کیمیا
همای خردمند به آفرید / که باد هواداری ایشان ندید
ببردند مر هر دو را دشمنان / دلیران و بدخواه اهرمنان
بتوران اسیرند با درد و داغ / پیاده دوان سر دو زخ چون چراغ

چنین داد پاسخ که ای دین همای / ز من یاد کن داستان تنگ جای
دگر نیست بایه به آفرید / که گفتی مرا در جهان خود ندید
بدو گفت جاماسپ کای پهلوان / پدرت آن جهاندار تیره روان
بگوهی بر است این زبان با سران / دو دیده پر آب و لبان ناچران
سپاهی ز ترکان بگرد اندرش / ازین پس نه بینی سر و افسرش
نباید پسند جهان آفرین / که تو دل بپیچی ز مهر و ز دین
برادر که بد مر ترا سی و هشت / پلنگان کوهی و شیران دشت
همه خاک دارند بالین و خشت / که دشمن سواری از ایشان نهشت
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که چندین برادر بدم نامدار
همه شاد با رامش و من ببند / نکردند پس یاد این مستمند
و گر من کنون کین بسیچم چه سود / که بدخواه ازیشان برآورد دود
چو جاماسپ زین گونه پاسخ شنید / دل او از آن درد بر داغ دید
همی بود بر پای بر درد و خشم / پرآزار دل بود و پرآب چشم
بدو گفت کای پهلوان جهان / اگر تیره گردی دلت با روان
چگویی کنون کار فرشیدورد / که بود از تو همواره با داغ و درد
بهر جا که بودی به رزم و بزم / بر از درد تو زین بدی بر گزم
بر از زخم شمشیر دیدم برش / دریغ برو جوشن و مغفرش
همی زار زد بگسلد جان او / ببخشای بر چشم گریان او
چو آواز دادم ز فرشیدورد / ز رخش گشت پرخون دل پر ز درد
همی گفت زارا دلیرا کوا / یلا مهترا شیردل پهلوا
من از خستگیهای تو خسته‌ام / رخان از بخون جگر شسته‌ام
چو باز آمدش دل بجاماسپ گفت / که این بد چرا داشتی در نهفت
ستمهای کاهنگرانند چند / دمان دود بر من بسایند بند
بیاورد جاماسپ آهنگران / چو سندان پولاد و سنگ گران
بسودند زنجیر و مسمار و غل / بپیچان بند رومی بکردار پل
همی دیر شد سوده آن تنگی / سبک تیز شد دل پر از تنگی
بآهنگرش گفت کای شوم دست / به بندی و بشنید آن پیچ پست
بپاسخت از و دست و بر پای خاست / غمی شد بیازید با بند راست
بیازید پای و بپیچید دست / همه بند و زنجیر برهم شکست
چو بگسست زنجیر بی‌توش گشت / بیفتاد و ز درد بی‌هوش گشت
ستاره شمر کان شگفتی بدید / بران نامدار آفرین گسترید
چو آمد بهوش آن گو زورمند / همه پیش بنهاد زنجیر و بند
چنین گفت کین بهر پیکار رزم / بپرسیدم از بزم و ز رزم
بگرمابه شد با تنی دردمند / پر زنجیر او سوده و تن به بند
یکی جوشن خسروانی بخواست / همان جامه پهلوانی بخواست
بفرمود کان باره گام‌زن / بیارند آن ترک و شمشیر من
چو چشمش ز دانش تیز رو بر قباد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت اگر من گنه کرده‌ام / از ایرا ببند اندر آزرده‌ام
چه کرد این جهان باده بر بر سپهی / که باید کردن بدین ناغزی
بپویید و این رایی آهو کنید / بخوردن تنش را نیرو کنید
و زان پس دگر با آهنگران / چه آنکس که استاده بود اندران
برفتند از ایشان زره خواستند / سلیحش یکایک بیاراستند
خروش شد چو از خن کینه خواه / خروشی چو برخاست از بارگاه
بران باره پهلوانی نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
چو نوشادرو بهمن سرفراز / برفتند پویان براه دراز
ورا راهبر جاماسپ بود / که دستور فرخنده گشتاسپ بود
ازان پاسخ در چو بیرون شدند / سواران جنگی بهامون شدند
سپهبد سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راستگوی
تو بی آفریننده کامکار / ز فرزند رنج جان اسفندیار
گر ایدونک پیروز گردم بجنگ / کنم روی گیتی بر ارجاسپ تنگ

رفتن اسفندیار با جاماسب نزد کشتاسب